کلیات

شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی

متخلص بعراقی

(شامل مقدمهٔ دیوان ـ قصاید ـ مقطعات ـ ترکیبات ـ ترجیعات ـ غزلیات ـ رباعیات ـ عشاق نامه یا ده نامه ـ لمعات ـ اصطلاحات تصوف)

با مقدمه و تصحیح و مقابلهٔ هجده نسخه و فهرست

بکوشش

سعید نفیسی

چاپ سوم با تجدید نظر

از انتشارات

کتابخانهٔ سنائی

تهران ـ ناصرخسرو ۱۳۳۸

چاپ تابان

دیباچه

دربارهٔ شاعر متصوف نامی ایران فخرالدین ابراهیم عراقی همدانی با آنکه سخن بسیار گفته‌اند هنوز جای سخن هست. چنان منیماید که قدیم ترین زمینه برای احوال وی همان مقدمه‌ای باشد که بر دیوان اشعار وی نوشته‌اند و در آغاز همین نسخه در صحایف ٤٦ ـ ٦٥ چاپ شده است. نام نویسندهٔ این مقدمه و زمان وی معلوم نیست و چنان می‌نماید که اند کی پس از مرگ عراقی هنگامی که آثار وی را تدوین میکرده‌اند در اواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم نوشته شده باشد.

گذشته از آنکه روش انشای این مقدمه بروش همان زمان نزدیکست، نویسندهٔ مقدمه در صحیفهٔ ٥٠ که نام چند دانشمند معروف و مؤلفات ایشان را می‌برد آخرین کتابی که نام برده جامع الدقایق فی کشف الحقایق در منطق از علامه نجم الدین ابوالحسن علی بن عمر کاتبی متوفی در ٦٥٠ است.

دلیل اینکه این مقدمه قدیمترین سندیست که از احوال عراقی مانده اینست که جامی در نفحات الانس و میرخواند در حبیب السیر هرچه در بارهٔ وی نوشته‌اند از این مقدمه گرفته‌اند. تنها کسی که در بارهٔ وی بحث کرده و این مقدمه را بکار نبرده حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده است. آنچه درین کتاب آمده(۱) بدین گونه است:

«عراقی وهو فخرالدین ابراهیم بن بزرجمهر بن عبدالغفار الجوالقی از دیه کونجان بولایت اعلم همدانست درسنهٔ ست و ثمانین و ستمائه بشام در گذشت اشعار محققانه دارد و مشهورست».

درمیان این شرح مختصری که حمدالله مستوفی که خود نیز عهد عراقی را درك

---

(۱) چاپ اوقاف گیب ص ۸۲۲

کرده و در ۷۳۰ تاریخ گزیده را یعنی نزدیك چهل سال پس از مرگ او بپایان رسانیده نوشته است با آنچه دیگران آورده اند چند مورد اختلاف هست :

۱) در تذکرة الشعر ای دولتشاه نام پدر عراقی شهریار نوشته شده و حاج خلیفه نیز در کشف الظنون در کلمهٔ «لمعات» همین مطلب را آورده و اسمعیل پاشا بغدادی در کتاب «هدیة العارفین» و امیر شیر علی خان لودی در مرآة الخیال و سید محمد صدیق حسن خان در شمع انجمن تکرار کرده اند در مآخذ چاپ نشده محمد صادق ناظم تبریزی در نظم گزیده و محمد عارف لقایی در مجمع الفضلاء نیز ناچار بپیروی از دولتشاه نام پدرش را ابراهیم دانسته اند . گمان ندارم کتابی سست تر و نامعتبر تر از تذکرة الشعر ای دولتشاه سمرقندی دربارهٔ شاعران ایران باشد و پیداست که حاج خلیفه نیز بدان رجوع کرده و این اشتباه را مکرر کرده و اسمعیل پاشا نیز از و گرفته است . در منابع متعدد تنها درین پنج کتاب نام پدر وی را ابراهیم آورده اند . در تاریخ گزیده نام وی چنانکه گذشت بزرگمهر آمده است . در مقدمهٔ دیوان در یك نسخهٔ نام پدر وی نیست و در نسخهٔ دیگر همان روایت حمدالله مستوفی و بزرگمهرست . نسخه بسیار معتبری ازین مقدمه در مجموعه ای که پس ازین ذکر آن خواهد آمد متعلق بآقای وزیر الحسن عابدی دانشیار ادبیات فارسی در دانشگاه پنجاب در لاهورست و آنرا با کمال گشاده رویی بمن امانت داده و هنگام تدوین اوراق نزد من بود . در آنجا در متن صریحاً نام وی را «فخر الملة والدین ابراهیم بن بزرجمهر المشتهر بالعراقی» نوشته اند. پس جای سخن نیست که نام پدر وی بزرگمهر یا بضبط تازی بزرجمهر بوده و شهریار از مخترعات دولتشاه در تذکرة الشعرا و مانند بسیاری از مجعولات دیگر اوست .

۲) چون حمدالله مستوفی نزدیك ترین مؤلف بزمان اوست و نام جدش را عبدالغفار ضبط کرده دلیلی نیست که درین گفته تردید کنم . در همهٔ کتابهای دیگری که ذکری از عراقی کرده اند مطلقاً نام پدر و جد او را نیاورده اند .

۳) نسبت خانوادگی وی که در تاریخ گزیده «جوالقی» ضبط شده ماخوذ از کلمهٔ جوالق تازی بکسر جیم و لام یا ضم جیم و فتح لام و یا ضم جیم و کسر لام

معرب کلمهٔ جوال فارسیست که جمع آن جوالق بفتح جیم و کسر لام و یا جوالیق آمده است.

درنسبت اشخاص هم جوالقی آمده وهم جوالیقی وهردو را سمعانی در کتاب الانساب (۱) ضبط کرده وچند تن رانام برده‌است.

پس دلیلی نیست که ضبط تاریخ گزیده را درست ندانیم ودرنسبت اوبجوالقی شك کنیم.

۴) اینکه درتاریخ گزیده نوشته شده «ازدیه کونجان بولایت اعلم همدان» اعلم نام ناحیهٔ بزرگی در میان همدان وزنجان بوده‌است که‌ایرانیان بـآن «المر» می گفتندومرکزآن درگزین بوده‌است. درهمهٔ نسخهای مقدمهٔ دیوان مولدوی را روستای «کمجان» گفته‌اند وخودنیزدر اشعارخود دو بار نام این آبادی رابهمین صورت آورده وقطعاً دروزن شعر «کونجان» باواومشبع درست نمی آید مگرآنکه پنداریم نام این آبادی بضم کاف بوده است وبرخی بی‌واو وبرخی باواو می‌نوشته‌اند و شاید دراصل «کومجان» بوده باشد که‌کاتب بدین گونه تحریف کرده و «کونجان» نوشته است.

۵) تاریخ رحلت وی راحمدالله مستوفی در۶۸۶ آورده‌ودربسیاری جاهای دیگر ۶۸۸ نوشته‌اندوحتی درمقدمهٔ دیوان هشتم ذیقعدهٔ ۶۸۸ تصریح کرده‌اند. چون دراین مقدمه روزوماه نیز آمده پیداست که‌ازمأخذ معتبری گرفته شده واین گفته حتماً برگفتهٔ حمدالله مستوفی رجحان دارد.

پس شیخ فخرالدین ابراهیم بن بزرگ مهر بن عبدالغفار جوالقی همدانی متخلص بعراقی درده‌ی بنام کمجان دربیرون شهر همدان بجهان آمده ودرشهر دمشق چنانکه پس ازین خـواهد آمد در ۸ ذیقعدهٔ ۶۸۸ درگذشته است. اینکه مؤلف «قصرعارفان» چنانکه پس ازین خواهد آمد نام‌وی را «محمد ابراهیم» ضبط کرده

(۱) چاپ اوقاف گیب ورق ۱۳۹ آوب

قطعاً نادرستست و بجزین کتاب در هیچ جای دیگر نیست . دارا شکوه در سفینة الاولیا تصریح کرده که وی هشتاد و دو سال عمر کرده است پس در سال ٦٠٦ بجهان آمده است و در مقدمهٔ دیوان سن وی را ٧٨ سال نوشته‌اند و ناچار در ٦١٠ بجهان آمده والبته این درست ترست. روستای کمجان در بیرون شهر همدان هنوز هست و اکنون بآن کمیجان بضم کاف می گویند و قصبهٔ مرکزی دهستان بزچلو از بخش وفس در شهرستان اراك در ٨٦ کیلو متری شمال اراك و ٧٦ کیلو متری مشرق همدانست .

روی‌هم رفته آنچه در کتابهای رایج دربارهٔ عراقی نوشته‌اند متکی بشرحیست که جامی در نفحات الانس آورده و گویا وی نخستین کسیست که مطالب مقدمهٔ دیوان رامنعکس کرده باشد بهمین جهت آنچه در کتابها دربارهٔ او هست بیش و کم همان مطالب مقدمهٔ دیوانست .

تنها برخی مطالب دیگری که بیشتر جنبهٔ کرامت وخوارق عادت دارد ازخود یا ازمنابع نامعتبر وسست بر آن افزوده‌اند .

رایج ترین کتابهایی که دربارهٔ وی بحث کرده‌اند بدین گونه است .

١) نفحات الانس جامی چاپ کلکته ١٨٥٩ ص ٧٠٠-٧٠٤

٢) تذکرة الشعرای دولتشاه چاپ لیدن ص ٢١٥-٢١٦

٣) حبیب السیر خواندمیر- رجال حبیب السیر ص ٣٤-٣٦

٤) مجالس العشاق چاپ کانپور ١٣١٤ ص ١١٩-١٢٣. این کتاب بنام ابوالغازی سلطان حسین بایقرا پادشاه مشهور تیموری معروف شده است ولی درحقیقت تألیف میر کمال الدین حسین بن مولانا شهاب الدین اسمعیل طبسی گازر گاهی هروی از عارفان وشاعران درجهٔ دوم قرن نهم ساکن هرات در دستگاه میرعلیشیر نواییست که شرحی بر منازل السایرین عبدالله انصاری وچند رساله در تصوف نوشته و این کتاب را یا خودم بنام سلطان حسین بایقرا پرداخته یا آنکه دیگران بخطا باو نسبت داده‌اند .

۵) می‌خانه تألیف ملا عبدالنبی فخرالزمانی قزوینی چاپ لاهور ۱۹۲۶ ص ۲۷ - ۵۸
۶) سفینة‌الاولیاء تألیف محمد داراشکوه قادری چاپ لکنهو ۱۸۷۲ ص ۱۱۵
۷) مرآة‌الخیال تألیف امیر شیرعلی خان لودی چاپ بمبئی ۱۳۲۴ ص ۴۶
۸) نتایج الافکار تألیف محمد قدرت‌الله خان گوپاموی چاپ مدراس ۱۲۵۹ ص۲۸۱ - ۲۸۳
۹) آتشکده تألیف لطفعلی بیك آذر بیکدلی چاپ بمبئی ۱۲۹۹ ص ۲۷۱
۱۰) شمع انجمن تألیف سید محمد صدیق حسن خان بهادر چاپ بهوپال ۱۲۹۳ ص۲۸۸-۲۸۹
۱۱) خزینة‌الاصفیا تألیف مفتی غلام سرور لاهوری چاپ کانپور ۱۹۱۴ ج۲ ص۳۲-۳۳
۱۲) ریاض العارفین تألیف رضا قلی‌خان هدایت چاپ طهران ۱۳۰۵ ص - ۱۰۵ - ۱۰۷
۱۳) مجمع الفصحاءِ تألیف همو چاپ طهران ۱۲۹۵ ج۱ ص۳۳۹-۳۴۰
۱۴) طرایق الحقایق تألیف نایب الصدرمعصومعلی شاه شیرازی چاپ طهران ج۲ ص۲۵۸
۱۵) هدیة‌العارفین تألیف اسمعیل پاشا بغدادی چاپ استانبول ۱۹۵۱ ج۱ ستون ۱۲

در برخی کتابهای دیگر نیز بیش و کم مطالبی دربارهٔ وی هست که ازمراجع سابق‌الذکر گرفته‌اند. دومقالهٔ مستقل‌نیز دربارهٔ وی نوشته شده یکی بقلم دکتر آربری خاورشناس انگلیسی درمجلهٔ روزگارنو ج۱ شمارهٔ ۱ ص۲۱ - ۳۳ و دیگری بقلم عبدالحسین نوایی در مجلهٔ یادگار سال ٤ شمارهٔ ٦ ص٥٦ - ٦٨ و شمارهٔ ۷ ص ۳۵ - ٤٤

گذشته ازین مراجع چاپ شده در برخی از کتابهای جالب دیگر که هنوز

انتشار نیافته است مطالبی دربارهٔ وی هست که آنها را عیناً پس ازحذف اشعاری که آورده‌اند وتکرار مکرراتست نقل می کنم :

۱ ـ محمد صادق ناظم تبریزی در کتاب نظم گزیده چنین نوشته است : «عراقی شیخی کامل وشاعری فاضل بود اسم شریفش ابراهیم بن‌شهریارست‌مولداو از همدانست ومرید شیخ شهاب‌الدین سهروردی بوده سخنان عارفانه‌اش یادی از تصوف و وجد وحال می‌دهد وتصانیف او درمیان صوفیه بسیارست ودیوان اشعارش قریب بشش هزار بیتست» .

۲ ـ امین‌احمد رازی در کتاب معروف هفت اقلیم درفصل مخصوص بهمدان چنین آورده است: «شیخ فخرالدین‌ابراهیم المشتهر بالعراقی ـ درصغر سن‌حفظ قرآن کردهٔ ، نوعی خوب می‌خوانده که جمله اهل همدان شیفتهٔ آواز او بوده‌اند وبعدازآن بتحصیل علوم‌اشتغال نموده، درسن هفده سالگی‌مهمش بجایی‌رسیده که دریکی ازمدارس همدان بافاده مشغول گشته ، درخلال احوال جمعی از قلندران بهمدان رسیده ، باایشان پسر صاحب جمالی‌بوده ، مرغ دل‌عراقی بدام ودانهٔ‌زلف وخال آن پسر گرفتار گشته ، در صحبت ایشان بهندوستان افتاده ودر ملتان شیخ بهاءالدین زکریا وی را ازآن جماعت جدا ساخته ، در خلوت نشانید و چون‌یك دهه ازچلهٔ او گذشت این غزل گفته :

نخشتین باده کندر جام کردند　　ز چشم مست ساقی وام کردند

و همیشه آنرا باوازبلند می‌خوانده ومی گریسته ، چون طریقهٔ ایشان‌در خلوت ذکر ومراقبه بود جمعی آنرا ازروی انکار بشیخ رسانیده‌اند ، شیخ فرمود شما را ازین ها منعست، اورا منعی‌نیست وبعد از روزی چند یکی از مقربان‌شیخ راگذر بخراباتافتاده، شنید که‌این غزل را خراباتیان‌باچنگ وچغانه‌می گویند، اونیز پیش شیخ رفته ، صورت حال باز نمود وتمام غزل را خواند ، چون بدین بیت رسید که :

چوخود کردند رازعشق رافاش　　عراقی را چرا بد نام کردند

شیخ فرمود که کار او تمام شده ، برخاست وبدر خلوت سرای عراقی آمده، گفت مناجات در خرابات می کنی؟ بیرون آی. بیرون آمده ، سردر قدم شیخ نهاد وشیخ سرش رابرداشته ، دیگروی رادرخلوت نگذاشت وخرقه ازتن خود کشیده، در وی پوشانید . بعداز آن فرزند خود را بنکاح وی در آورد واو را از دختر شیخ پسری آمد، کبیرالدین لقب کردند. بعد ازبیست وپنج سال که وقت استرداد امانت شیخ نزدیك رسید وی رابخواند و خلیفهٔ خود ساخت ، اما حاسدان حسد کرده، هرروزسخنان ازوی بحاکم آن شهر رسانیدند، لاجرم عزیمت زیارت حرمین شریفین، زاد هما الله تعالی شرفا، نموده، بعد از زیارت بجانب روم درحرکت آمد وبصحبت شیخ صدرالدین قونیوی رسیده ، درخدمت او استماع «فصوص» نمود و در اثنای آن «لمعات» رانوشت ومعین الدین پروانه ، که از امرای عظام و والی روم بود ، مرید وی گشته ، جهت وی خانقاهی بساخت وشیخ در آنجا بحسن قوال میلی بهم رسانیده ، اشعار بیادگار گذاشت ، چنانکه این مطلع از آن جمله است:

ساز طرب عشق چه داند که چه سازست	کز زخمهٔ او نه فلك اندرتك وتازست

وپس ازفوت معین الدین متوجه مصر شد وسلطان مصر نیز معتقد و مرید گردیده ، شیخ الشیوخ مصرش گردانید ودرآنجا نیز باپسر کفش دوزی عشقبازی آغاز نهاد ومدتی بااصحاب بر در دکان او اشعار خواندی وگریه کردی و بعد از آن بجانب شام روان گشت . چون در دمشق شش ماه بگذرانید پسرش کبیرالدین از ملتان بیامد ومدتی درخدمت پدربسر برد ، تا درسال ششصد وهشتاد و هشت یا درهفتصد وهفت عارضه‌ای در مزاجش استیلا یافته ، پسر را بااصحاب بخواند و وصیت هافرمودوپس از آن این رباعی برزبان آورده ، بدورد این جهان بی‌بودنمود ودرقفای مرقد شیخ محیی الدین اعرابی مدفون گردید :

درسابقه چون قرار عالم دادند	مانا که نه بر مراد آدم دادند
زان قاعده وقرارکان روز افتاد	نه بیش بکس قسمت ونه کم دادند

وعراقی در نظم ونثر سخنان عارفانه دارد ودیوان نظمش الحال متداولست

بنابر اطالت از نثر در گذشته ، بدین چندبیت اکتفا کرده آمد . پس از آن ۴۲ بیت از غزلیات ورباعیات وی آمده است .

۳ ـ شیخ ابوالقاسم بن ابوحامد بن نصر بلیانی انصاری کازرونی در کتاب سلم السماوات که در ۱۰۱۴ بپایان رسانیده دربارهٔ وی چنین نوشته است : «شیخ عراقی ـ ازاعزهٔ عراق ومشاهیر آفاق بوده ودر هفده سالگی افادهٔ علوم نموده ، بتقریب عاشقی از همدان ، که مولد اوست ، بهند رفته واز راه کرمان معاودت نموده و بصحبت شیخ اوحدالدین کرمانی رسیده و کتاب «لمعات» درخانقاه او تمام نموده ، پس بجانب روم افتاده ودر «قونو» روم بامولانا جلال الدین محمد رومی و شیخ صدرالدین قونوی صحبت داشته وهمگی اوقات باخرقهٔ زهد وتقوی وعمامهٔ فضل وفتوی بادهٔ عشق ومحبت پیموده وشیفتهٔ حسن وملاحت بوده ، تابحدی که دربازار کفاشان بتقریب عاشقی لوای اقامت افراخته و باطعن وملامت ساخته ،

نظم :

آن عاشق مست لاابالی | کز عشق دمی نبود خالی
سجاده بدوش وسبحه در دست | می گشت بکوی عشق پیوست
عشقست حیات جاودانی | بی عشق مباد زندگانی

وعراقی درمبادی حال ، که درهند بخلوت نشسته ، این غزل گفته وبرمحراب عبادت نوشته :

نخستین باده کندر جام کردند | زچشم مست ساقی وام کردند
بعالم هر کجا درد و غمی بود | بهم کردند و عشقش نام کردند
چوخود کردند رازخویشتن فاش | عراقی را چرا بدنام کردند

و هم از آثار جمیلهٔ اوست...» وپس از آن سه بیت دیگر از غزلیات آمده است .

٤ ـ محمد عارف لقایی در کتاب مجمع الفضلاء که در ۹۹۶ دراندکان بتألیف آن آغاز کرده ودر هندوستان در زمان جلال الدین اکبر بپایان رسانیده چنین

نوشته است : «شیخ العارف فخرالدین عراقی وهوابراهیم بن شهریار عراقی ، مولد شریف وی ازهمدانست، مرد محقق وسالک بوده، مرید شیخ شهاب الدین سهروردیست و در تاریخ ذی قعدهٔ سنهٔ ثمان و ثمانین و ستمائه از عالم رحلت فرموده ، مرقد وی درقفای شیخ محیی الدین عربیست درصالحیهٔ دمشق، درشاعری سخنان عاشقانه دارد» پس از آن چهار بیت ازیکی غزلیات او آمده است .

۵ ـ علیقلی خان بن محمدعلی خان واله شمخالی لکزی داغستانی ملقب بنواب خان زمان بهادرظفر جنگ در تذکرهٔ معروف ریاض الشعرا کـه در۱۱۶۰ بپایان رسانیده دربارهٔ وی چنین آورده است : «شیخ فخرالدین ابراهیم العراقی الهمدانی ـ ازبزرگان سلسلهٔ علیهٔ صوفیه وازمشایخ این طبقهٔ شریفه بوده ، اول بخدمت شیخ شهاب الدین عمرسهروردی رسیده، بمدارج عالیه عروج فرموده ، بعد ازآن بخدمت شیخ بهاءالدین زکریا ملتانی مشرف گردیده ، کمال تربیت ازجناب ایشان یافته ، بمصاهرت شیخ نیز معزز گردید ، آخر از هندوستان مـراجعت نموده ، در ششم ذی قعدهٔ سنهٔ ششصد وهشتاد وهشت دردمشق بحق پیوست. مرقدش در زیر پای شیخ محیی الدین ابن عربیست، قدس سره. جناب شیخ چون مشاهدهٔ جمال ازلی را در کسوت طلعت ماهرخان می فرموده، بسبب تعشق و گرفتاری بسلسلهٔ زلف خوبان هدف تیرملامت افسرده دمان می بوده ، تصانیف خوب ازیشان درعالم بیادگارمانده ، از آنجمله لمعاتست که بطور سوانح شیخ محمد (!) غزالی قدس سره بقلـم آورده و دیوان غزلش مشهورست ..»

۶ـ احمد علی خیرآبادی یکی ازاصحاب شاه محمدعلی خیرآبادی ازمتصوفهٔ معروف هند کتابی بنام «قصرعارفان» دربیان تصـوف و فرق آن واحـوال بزرگان مشایخ صوفیه تا زمان خواجه محمد سلیمان چشتی تاونسوی متوفـی درصفر۱۲۷۶ نوشته است که نسخهٔ منحصربفرد آن در کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب درلاهوربشمارهٔ PFE 919-767 هست . این نسخه که ازروی نسخهٔ اصل مؤلف نوشته شده درپایان رقمی دارد بدین گونه :«تمت بعون الملك الوهاب کتاب مسمی بقصرعارفان فقیر

حقیر... محمد رکن الدین ابن مرشد بر حق ... حضرت خواجه محمد معزالدین ابن ... محمد اسمعیل حنفی قادری شطاری غزنوی ثم الحصاری از اصل نسخهٔ مسودهٔ مصنف علیه‌الرحمه در تاریخ هشتدهم ماه رمضان‌المبارك سنه۱۲۹۱ درحصار فیروزه نوشت» ودرحاشیه درهمین موضع نوشته شده : «بتاریخ‌شانزدهم ماه شوال سنهٔ ۱۲۹۱ هجری بمقابلهٔ برخوردار جمال‌الدین وابوالحسن صاحب حسب‌الوسع بصحت رسانیده شد» .

درصحایف ۱۲۵-۱۲۹ این‌نسخه دربارهٔ شاه شرف‌الدین بوعلی‌قلندرپانی‌پتی عارف مشهورهند چنین‌آمده است :«ارباب سیر وتواریخ اهل‌عرفان درذکر والد شریف ایشان تصوریده‌اند که حضرت شیخ فخرالدین عراقی صاحب «لمعات» و «دیوان غزلیات» مرید وداماد مخدوم بهاءالحق والدین زکریای ملتانی پدرعالی قدر آن حضرتست ، باوصفی که این معنی صحتی ندارد ، بلی پدرشاه شرف سالار فخرالدین عراقی بود ، نی‌شیخ‌فخرالدین عراقی وفرقی صریح در هر دو حضرات از حسب و نسب و لقب و ادب و طرز سیاحت و طریق ریاضت ، که بر دانشوران ذی‌شعور واضح وآشکار تواند گردید ، برای آسانی توضیح مختصری ازحال هردو حضرات بابرکات درین ضمن بر نگارم : شیخ فخرالدین عراقی محمد ابراهیم نام دارد ، ازنواحی همدان وبصغرعمر بعد ازحفظ قرآن مجید علوم ظاهری آموخت وبآواز فصیح‌بالای منبرتذکیر وتدریس‌میکرد، باپسری زیبا وازجماعت قلندران نرد عاشقی باخت ودرتعشق آن صاحب جمال ازهمدان عازم هندوستان گردید، تا در دارالامان ملتان رسید ، ازآنجا تجاوزنگردید ودر ارادت مخدوم ملتانی‌افتاد، بعد چندی مخدوم وی رابحضور باباکمال جندی فرستاد،آنجا شمس‌الدین‌تبریزی هم‌بوده، که ذکرآن‌لختی درخانوادهٔ‌فردوسی‌منزل‌شصتم‌تحریریافت، بعدواپسه سی شیخ عراقی از حضور بابای ممدوح مخدوم وی را در اربعین نشاند و عزلیات عالی مضمون درخلوت سرای انشاکردی و بآوازخوش خواندی ، مردم آن غزلیات وی رایاد کردند وبا دف ونی در کوی وبازار می‌سرایدند ، همسرانش بطریق‌انکار

اینحکایت بسمع حضرت شیخ رسانیدند . روزی شیخ بدرحجره وی آمد و مخفی قیام کرد ، بالحان جان سوز اینغزل درترنم داشت (۱) غزل :

نخستین باده کندر جام کردند / ز چشم مست ساقی وام کردند
زلالی از لب لعلش چشاندند / خضر را آب حیوان نام کردند
بخود گفتند ارنی لن ترانی / بموسی نام عرض الهام کردند
چوخود کردند رازخویشتن فاش / عراقی را چرا بد نام کردند
نهان با محرمی گفتند رازی / جهانی را ازین اعلام کردند

حضرت شیخ درباز کرده، گفت که کار تو انجام گرفت و بیرون آورد . بعد چندی دختر خود بوی منعقد گردانید ، از وی کبیر الدین اسمعیل ولادت یافت . حضرت شیخ می‌خواست که بعد وفات دختر اول دختر ثانی بوی منسوب سازد، شیخ صدرالدین عارف مانع آمد ، مدت بیست وپنج سال درملتان بخدمت شیخ بود ، هنگام رحلت خود حضرت شیخ خلافت بوی مرحمت کرد، هم‌عصران وی بسلطان شکایت رسانیدند که اکثر صحبت باجوانان صاحب جمال و خوبرویان کمال دارد. همچوشیخ کی لایق سجادهٔ مخدوم باشد ؟ وی بسمع این خبر خود عزم زیارت حرمین شریفین کرد، بعد استحصال این دولت جانب روم شتافت وبصحبت حضرت شیخ ابوالمعالی محمد صدرالدین اسحق القونوی مصنف کتاب «فصوص» و «فکوك» و «مفاتیح الغیب» و «نفحات ربانی» و «تفسیر فاتح» ، صاحب نعمت حضرت شیخ اکبر محیی ملت و دین ابن علی العربی درآمد و «فصوص» بحضوروی تحقیق کرد . هم درآن ایام «لمعات» محتوی هشت لمعات ، چنانکه «فصوص» بربیست وهشت فص بنا گردیده نوشت ، مولانا خاوری شارح درتحریر اینجمع لامع وسراج ساطع پیشگاه صدر قونوی نسبت فخرعراقی گوید ، بیت :

چودرسنبل چرد آهوی تاتار / نسیمش نافهٔ مشك آورد بار

یکی از امرای روم برای وی خانقاهی لب رودی بنا نهاد ، آنجا می‌ماند ، بر حسن نامی قوال پسری تعلق داشت ، تاوقتی که حضرت مولانا جلال الدین رومی زنده بود

(۱) دربن جادر بالای سطر بخط دیگری نوشته شده: «وخواهرزادهٔ شیخ الشیوخ سهروردی بود» .

فخرعراقی درحضور صدر قونوی بود، بعد ازین در مصر آمد ، سلطان مصر مـرید وی شد ، ازین‌سبب لقب دیگروی شیخ‌الشیوخ مصر یست. روزی دربازارمیگشت، پسری‌دید حسین وجمیل، درغایت لطافت ونزاکت ، از کفشگری، برویفریفت و تعشق‌پذیرفت ، ازآن پس‌قصد دیارشام کرد ، حسب‌الامرشاه مصرامیرشام باعماید دمشق دراستقبال آمد، فرزندش جمال باکمال داشت ، بروی التفات ساخت ، پسر وپدر درقدم شیخ افتادند وارادت آوردند ، تامدت حیات همان‌جابسربرد ، سفری وعزمی بطرفی‌نکرد.شیخ کبیرالدین اسمعیل فرزندش‌هم ازملتان آنجا بحضورپدر رفت و کسب طریقت پذیرفت . حضرت شیخ درسال ششصد و هشتاد وهشت بعمر هشتاد ودوسال فرزند واصحاب خودرا بوصایای لایق سر افراز گردانید و بـدیار بقا بخرامید ، دروقت نزع این رباعی‌میخواند ، رباعی :

درسابق چون قرار عالم دادند   مانا که نبر مراد آدم دادند
زان‌قاعده وقرارکان روزافتاد   نی‌بیش‌بکس‌وعده‌ونی کم‌دادند

قبر وی درصالحای دمشق،قفای مرقدبانور وصفای شیخ‌محیی‌الدین ابن‌العربی‌واقع وقبر کبیرالدین ملتانی فرزندش درجنب وی وهمانجاقبر شیخ‌اوحدالدین کرمانی. این روایات در«شرح خاوری»وهم‌درعنوان ترجیعات عراقی‌و«مجاهدات»قونوی و«شرح فصوص» و« نفحات الانس»و «تـذکرةالاتقیا» تفصیلا تصـریح پذیرفت و مولانا محمد حامد جمانی کنبوه دهلوی مشاهدهٔ خود بسیر و سیاحت اطـراف شام در«سیرالعارفین»بعد ذکرشیخ عراقی‌بذیل خلفای مخدوم ملتانی فرماید که: قبر فخرالدین وقبرمحیی‌الدین عربی قریب قریب واقع و عزیزان آن نـواحی بدین عبارت اشارت نمایند که : « هذه بحرالعجم و هذه‌بحرالعرب ». سالار فخرالدین عراقی ازنواحی کرمان وازاولاد صاحب علوم واجتهاد حضرت امام اعظم کوفی‌بود که نسب‌شریفش‌بسلطان‌عادل نوشیروان کیانی می‌پیوندد،ارادت‌وعقیدت‌وی‌بحضرت سید عارف ربانی شاه‌محمد کرمانی، یکی ازبزرگان شاه نعمت‌الله ولی کرمانی‌بود، دروقتی یکی ازاجداد ایشان رانوبت مجادلت باکفار تاتار اتفاق افتاد ، که درآن

نسیم فتح وفیروزی برقبایل ایشان‌وزید ، از آن وقت لقب سالاری‌برخاندان‌ایشان قراریافت . سالار عراقی بعدتحصیل علوم‌ضروری، ازغایت‌اخلاص،روی‌نیاز بدایرهٔ اطاعت شاه کرمانی‌درآورد، بعدچهارده‌سال ، که ریاضیات مشاق کشید ، درمنازل مقصودرسید ، بی‌بی‌حافظ‌جمال والدهٔ ماجدهٔ حضرت شاه شرف‌خواهر حضرت شاه کرمانی بود، که بعقدنکاح سالار فخرالدین درآمد وازوی شیخ نظام‌الدین عراقی وحضرت شاه‌شرف پانی پتی بوجودآمدند . شیخ نظام‌الدین عراقی را شاه کرمانی درفرزندی خود قبول کرده بود ، شاید بدین خیال بعضی از کسانی که خود را در اولاد شیخ نظام الدین عراقی وشاه شرف بوعلی قلندر پانی پتی برادر حقیقی اند عزم مسافرت کردند، اول‌بدیارسندآمدند، زان بعددرهندتشریف‌آوردندو بخدمت مشرفی داروغگان مأمور داغ اسپان‌رسالجات شاهی مقررشدند . چون چندین‌سال بوطن‌مألوف منصرف‌نشدند والدبزرگوارایشان‌ومادرمهربان‌درفراق‌ایشان‌وارهند شدندودرپانی‌پت‌توطن‌اختیار کردند . ولادت باخیروسعادت‌حضرت‌شاه‌شرف درپانی پت اتفاق افتاد. رحلت والدین‌نیزدرآنجا روداد،اندرون گنبدی مختصرجانب‌شمال بیرون شهرآرامگاه‌دارند.حضرت‌شاه‌شرف‌درسال‌ششصدودوهجری‌نبوی‌شرف‌ولادت یافت و«زهی‌شرف»مادهٔ تاریخ آن دراکثررسایل وتواریخ‌مرقوم و برلسان مردم معروف... وازین رو که حضرت شیخ‌فخراندین عراقی‌درسال‌ششصد وهشتاد وهشت بعمرهشتادودوسال ازین‌عالم فانی انتقال کرد،چنانکه‌درجمیع کتب‌معتبرهٔ‌مذکوره مصرح ، ازروی حساب ضروریست که درسال ششصد و شش فخرولادت یافت ، پس سال ولادت‌وی چهارسال بعد ازولادت شاه شرف‌باشد ... شیخ فخرعراقی ازنواحی همدان بود که وسط عراق عجم ، قریب قزوین ودامغان واقع و سالار فخرعراقی ازنواحی کرمان ،که برکنارجنوبی عراق عجم باشد ، حالات سالارفخر عراقی در « اذکار قلندری نعمتی» و «ملفوظات صوفی رشیدی» و « کنجوری تاریخ قباچی» اندراج یافت .

درکتابهای چاپی سابق‌الذکر پاره‌ای مطالب نادرست در بارهٔ عراقی و عصر

زندگی او هست. دولتشاه در بارهٔ وی نوشته که مرید شیخ الشیوخ شهاب الدین سهروردی بوده وجای دیگر (۱) میگوید: «حکایت کنند که شیخ عارف فخرالدین عراقی و شیخ اوحدی و سید حسینی هرسه فاضل مریدان شیخ شهاب‌الدین سهروردی بوده‌اند وسالی‌چنین اتفاق افتاد که در کرمان بخانقاه شیخ اوحدالدین هرسه بخلوت نشستند ودراثنای اربعین هر کدام ازسفرعالم‌ملکوت‌سوغاتی‌بخدمت شیخ رسانیدند: شیخ عراقی لمعات وشیخ اوحدی ترجیع که بغایت مشهورست و سیدحسینی کتاب زادالمسافرین...»

شهاب‌الدین ابوحفص عمر بن عبدالله سهروردی ازمعروف‌ترین‌مشایخ‌تصوف ایران در۵۳۹ ولادت یافته وبیشتر ساکن بغداد بوده ودردربارخلیفه‌ناصرلدین‌الله بسیار محترم بوده ودرهمان‌شهر در۶۳۲ درگذشته وقبروی‌اینك‌اززیارتگاه‌های معروف بغدادست. اوحدی که مراد اوحدالدین بن حسین مراغی اصفهانی شاعر معروف مؤلف جام جم باشد درمراغه درنیمهٔ شعبان۷۳۸ درگذشته وقبراواینك‌در آنجامعروفست. سید حسینی مراد امیرحسین بن عالم بن ابوالحسین‌غوری هروی معروف بامیرحسینی سادات متوفی در۱٦شوال ۷۱۸ است که مؤلفات معروف چند درتصوف بنظم ونثرفارسی ازومانده مانند نزهة الارواح وصراط‌المستقیم وروح الارواح وکنزالرموزو زادالمسافرین‌سی نامه‌وقلندر نامه وطرب‌المجالس ودیوان قصاید وغزلیات. اوحدالدین حامدبن ابوفخر کرمانی عارف بسیار مشهور ساکن بغداد در۶۳۵ درآن شهر درگذشته است. فخرالدین عراقی چنانکه گذشت در ۶۱۰ بجهان‌آمده ودر۸ ذیقعدهٔ۶۸۸ دردمشق رحلت کرده‌است. بدین گونه‌عراقی ۵٦ سال و اوحدی ۱۰٦ سال و امیرحسینی ۸٦ سال پس از مرگ شهاب الدین سهروردی درگذشته‌اند ونیز بهمان ترتیب عراقی ۵۳ و اوحدی ۱۰۳ سال و امیرحسینی ۸۳ سال پس از مرگ اوحدالدین مراغی ازجهان رفته‌اند و اوحدی ۵۰ سال و امیرحسینی ۳۰ سال پس از مرگ عراقی ازجهان رخت بربسته‌اند. ناچار محال بوده‌است که اوحدی و امیرحسینی ازمریدان شهاب الدین سهروردی

(۱) ص ۲۲۳

بوده باشند و در خانقاه اوحدالدین کرمانی در کرمان زیسته باشند وانگهی اوحدالدین کرمانی ساکن بغداد بوده و در کرمان خانقاه نداشته است . اما فخرالدین عراقی که ۵۶سال پس از مرگ شهاب‌الدین سهروردی و۵۳سال پس از مرگ اوحدالدین کرمانی ازجهان رفته ممکنست در آغاز زندگی جزو مریدان ایشان‌شده باشد زیرا که درمرگ شهاب‌الدین سهروردی ۲۲ ساله ودر مرگ اوحدالدین کرمانی ۲۵ساله بوده‌است . اماچون ۵۰ سال‌پیش ازاوحدی مراغی وسی‌سال پیش از امیرحسینی در گذشته است بعیدمی‌نماید که درجوانی با ایشان مصاحبتی داشته باشد، وانگهی‌اوحدی دراصفهان و آذربایجان وامیر حسینی درهرات زیسته‌اند و عراقی درهمدان ودهلی وملتان وقونیه ومصر ودمشق زیسته است و گمان ندارم که هرگز بیك دیگر رسیده باشند .

ازهمه گذشته‌دیگران‌همه تصریح کرده‌اند که‌عراقی‌لمعات رادرقونیه‌نوشته است ونه‌در کرمان خانقاه‌اوحدالدین کرمانی که مطلقاً در آن‌شهر خانقاهی نداشته است وناچار اقامت اوحدی‌وامیرحسینی هم در کرمان درخانقاه اوحدالدین‌درست نیست ودرآنجا تألیفی نکرده‌اند .

بدین گونه داستانی که دولتشاه دربارهٔ عشق ورزی عراقی با نعلبند پسری‌و ملامت کردن شهاب‌الدین سهروردی آورده نیزبی بنیادست واینکه نوشته‌است که شهاب‌الدین برای تصفیه وی‌را بنزد بهاءالدین زکریا ملتانی راهنمایی کرد نیزبی اساس‌می‌نماید. بهاءالدین زکریا ملتانی ازمعروف‌ترین مشایخ تصوف هندومؤسس طریقهٔ سهروردی‌در آن دیار که‌تا کنون باقیست در۵٦۵ یعنی ۲٦ سال‌پس‌ازولادت شهاب‌الدین سهروردی بجهان آمده وبعد ازظهر پنجشنبهٔ ۷صفر ٦٦٦ یعنی۳٤سال پس‌از مرگ شهاب‌الدین سهروردی در۱۰۱ سالگی درملتان در گذشته است. وی قطعاً ازاصحاب شهاب‌الدین سهروردی بوده ودر آغاز عمرچندی دربغداددر حلقهٔ مریدان او زیسته‌است. درمقدمهٔ دیوان‌تصریح کرده‌اند که‌عراقی ۲۵سال‌درخدمت بهاءالدین زکریا بوده تااینکه وی در گذشت وبدینگونه درسال ٦٤۱ بخدمت او

پیوسته است . اینکه اربری خاورشناس انگلیسی تاریخ ولادت عـراقی رادر۶۰۹ بجای ۶۱۰ ضبط کرده است پیداست که درست نیست واینکه تـاریخ عزیمت وی را بسفر هند در۶۲۸ نوشته است ندانم از کجا گرفته است زیـرا تنها تاریخی که می‌توان معین کرد اینست که دراحوال وی نـوشته‌اند درهفده سالگـی درهمدان تدریس می کرده‌است پس قطعاً تاسال ۶۲۱ در همدان بوده است .

چنانکه گذشت‌شهاب‌الدین سهروردی در۶۳۲ درگذشته وفخرالدین‌عراقی در۶۴۱ درحلقهٔ مریدان بهاءِالدین زکریا درآمده ودرین تاریخ نه سال ازمرگ شهاب‌الدین سهروردی گذشته بود واین نیز قرینه دیگریست که فخرالدین‌عراقی مستقیماً ازاصحاب شهاب‌الدین سهروردی نبوده است که اورا بخدمت بهاءِالدین زکریا هدایت کرده باشد . وانگهی چنانکه درمقدمهٔ دیوان آمده است عـراقی پیش‌از آنکه جزومریدان بهاءالدین‌زکریا درآید چندی دراصفهان وملتان‌ودلی (دهلی) وسومنات سفر کرده‌است ، پس‌از رفتن وی ازهمدان وپیوستن او بحـلقهٔ مریدان بهاءالدین زکریا می‌بایست مدتها گذشته باشد .

درین که عراقی ازخواص مریدان بهاءالدین زکریا بوده جای سخن نیست زیرا قصایدی دربـارهٔ وی سروده کـه درصحایف ۶۸-۶۹ و ۷۵ - ۷۷ و ۸۹ چاپ شده‌است. ترکیب‌بندی که عراقی درمرثیهٔ وی قطعاً درهمانسال ۶۶۶ سروده‌است ودرصحایف۱۱۱-۱۱۵چاپ‌شده خوددلیل‌آشکاری برروابط وی‌بامرشدش‌بهاءالدین زکریا ملتانی هست . دربارهٔ شیخ عمادالدین از اصحاب بهاءالدین زکریا که در صحایف ۵۰ و۵۲ مقدمهٔ‌دیوان ذکری هست عراقی قطعه‌ای‌دارد که که‌درصحیفهٔ ۱۰۴ چاپ شده است .

دولتشاه می‌نویسد پس‌از آنکه عراقی چهار ده اربعین برآورد و کامل شد بهاءالدین زکریا بار دیگر اورانزد شهاب‌الدین سهروردی ببغداد فرستاد وچون وی‌بعراق رسید پیش ازآن شهاب‌الدین دربغداد درگذشته بود. این‌نکته که‌سست مینماید اگر درست‌باشد این‌سفر عراقی پس از۶۳۲ ومرگ‌شهاب‌الدین‌روی‌داده است.سپس‌میگوید پس‌اززیارت قبرشهاب‌الدین‌بشام‌رفت واین‌نکته‌هم‌مغایرست با آنچه‌درمقدمهٔ‌دیوان‌نوشته‌اندزیرا که‌درآنجاتصریح کرده‌اندپس‌ازمرگ‌بهاءِالدین

زکریا ازراه عمان بحج رفته وسپس از آنجا بدیار روم وخاك عثمانی وترکیهٔ امروز وشهر قونیه وشهر دوقات وسنوب وازآنجا بمصر وسپس بشام رفته است .

پس از آن دولتشاه می گوید در۷۰۹ درعهد دولت سلطان محمدخدابنده در دمشق بجوار رحمت حق پیوست وهشتاد ودوسال عمر یافت ومرقد مبارکش در جبل صالحیه است ودرقدم شیخ محیی‌الدین بن‌العربی آسوده است . اولجایتومحمدخدا بنده یاخربنده از۷۰۳ تا۷۱٦ پادشاهی کرده است واگر عراقی در۷۰۹ در گذشته باشد درزمان پادشاهی او بوده است اما درمقدمهٔ دیوان تاریخ رحلت وی راصریحاً در۸ ذیعقدهٔ ٦۸۸ ضبط کرده‌اند واین گفته رامؤلفان نفحات الانس وحبیب‌السیرو مجالس العشاق ومی‌خانه ونتایج‌الافکار وشمع انجمن وخزینة‌الاصفیا وریاض‌العارفین ومجمع‌الفصحاء وطرایق‌الحقایق وهدیة‌العارفین ومجمع‌الفضلا وریاض‌الشعراء وقصر عارفان نیز مکرر کرده‌اند . مؤلف خزینة‌الاصفیا دو قطعه شامل تاریخ رحلت وی سروده است ، یك جا می گوید :

شد عراقی چون‌ازین‌عالم بخلد — سال وصل آن شه والا مکان
«آفتاب حسن مولی» کن رقم — «شاعرمحبوب‌مهدی» هم‌بخوان

قطعهٔ دیگر :

شدعراقی‌چون‌زدنیارخت‌بربست — باهل دهر گفت هذا فراقی
بتاریخ وصالش «محترم» گو — دگر «سلطان ولی‌عالی‌عراقی»

«آفتاب‌حسن‌مولی» و«شاعرمحبوب‌مهدی»و«محترم»و«سلطان ولی عالی‌عراقی» بحساب جمل ٦۸۸ می‌شود. پس‌اینکه درمی‌خانه عمروی ۸۸سال ودر سفینة‌الاولیا رحلت وی در۸۸۸ وعمر وی۸۲ سال و در مرآة‌الخیال رحلت وی در٦۰۸ و در هدیة‌العارفین در٦۸۰ ودر هفت‌اقلیم بقولی دیگر در۷۰۷ آمده است همه‌نادرستست وممکنست درسفینة‌الاولیا ومرآة‌الخیال درچاپ تحریف کرده باشند .حاج خلیفه‌درتقویم‌التواریخ درحوادث‌سال ۷۰۹ نوشته است : «وفات تاج‌الدین‌احمدبن عطاءالله صاحب‌الحکم وشیخ‌فخرالدین عراقی دردمشق باقول دولتشاه» .

مؤلف مجالس العشاق آورده است که پس‌از حج ازراه حلب بروم رفته ودر آنجا دلدادهٔ جوانی شده است . این‌مطلب درهیچ جای دیگـر نیست وپندارم که مؤلف ازپیش‌خود گفته باشد. سپس‌می گوید حسن‌قوال پیش‌از آنکه بزاویهٔ‌عراقی برسد ازبلندی این شعر راخواند :

لمعهٔ برق جهان سوزغم لیلی را آتشی‌درجگرسوختهٔ‌مجنون زد

واین بیت عراقی ومعین‌الدین پروانه رادر گرفت‌وسه شبانه‌روزخوانند گی وسماع بود . این‌نکته نیزدر جای دیگر نیست .

مؤلف میخانه از گفتهٔ مؤلف مخزن اخبار چنین آورده است کـه دربغداد مریدشهاب‌الدین سهروردی‌شده ووی تخلص عراقی راباو داده است وسپس‌همان داستان راهنمایی شهاب‌الدین رابخدمت بهاءالدین زکریا ازآن کتاب نقل کرده است . پس‌ازآن خودتصریح میکند که‌بیشتر کتابهای معتبردربارهٔ عراقی رجوع کرده وتنهاآنچه راچا می گفته‌ودرمقدمهٔ‌دیوان‌وی‌نوشته‌اندمعتبردانسته‌است.جای دیگر که سخن ازعزیمت عراقی ازهندوستانست بجای آنکه اقامت وی‌رادرعمان چنانکه درمقدمهٔ دیوان آمده‌است بیان کند در می‌خانه «عـدن»آمده و احتمال میرود که تحریفی ازجانب کاتب نسخه‌ای که مؤلف می‌خانه بآن رجوع کرده است باشد . درهمین کتاب نام قوالی که عراقی باودل داده است نخست «حسن» و سپس «حسن‌الدین» نوشته‌شده وچون حسن‌الدین‌درنام مردان معمول نیست پیداست که درموضع دوم‌نیز تحریف کاتبست ، چنانکه پس‌از آن‌نیز همه جاحسن نوشته شده است . درجایی که سخن ازعزیمت‌عراقی ازدوقات بسوی مصررفته بجای «سنوب» درین کتاب «یثرب» نوشته شده وپیداست که این‌نیز تحریفسب ویثرب برسرراه دوقات بمصرنیست.آقای‌عبدالحسین‌نوایی‌درمقالهٔ‌خود مینویسد که ازراه‌مسقط بحج رفته‌است. نام شاهزادهٔ مغول که در مقدمهٔ دیوان «قنقورتای» آمده در می‌خانه «فیغورای» چاپ‌شده است . در نسخهٔ متعلق بآقای وزیرالحسن عابدی چون نقطهٔ حرف‌دوم گذاشته‌نشده‌هم «فیقورای» خوانده‌میشود وهم «فنقورای» .درپایان‌ترجمه

مؤلف میخانه گوید : «اشعار عاشقانه وابیات عارفانهٔ آن انگشت نمای کوی ملامت از قصیده و غزل دوهزار و هفتصد بیتست و سوای این منظومات هزار بیت دیگر مثنوی بطرز حدیقه برشتهٔ نظم درآورده ودرمیان آن غزل گویی فرموده». پیداست که این مطلب درست نیست زیرا که درین نسخهٔ حاضر نزدیك ۴۸۰۰ بیت قصاید و مقطعات وترکیبات وترجیعات ورباعیات چاپ شده ومثنوی که بدان اشاره کرده ده‌نامه یاعشاق نامه است که بطرز حدیقه نیست وتنها بروزن آنست وشمارهٔ ابیات آن ۱۰۶۰ است .

مؤلف شمع انجمن نوشته است که : «مرید وخواهر زادهٔ شیخ شهاب‌الدین سهروردی بوده» . این‌نکته که خواهرزادهٔ شهاب‌الدین سهروردی بوده تنهادرین کتاب آمده‌است وپیداست که‌اعتباری ندارد وتنها این‌مطلب رامؤلف‌خزینة‌الاصفیا هم مکرر کرده است .

درخزینة‌الاصفیا نام پسرعراقی کبیرالدین محمدنوشته شده ودرقصرعارفان چنانکه گذشت کبیرالدین اسماعیل آمده‌است . عراقی خود در قطعه‌ای که درص ۱۰۲ دیوان آمده وپیداست که‌نسخه‌ای ازآثار خودرا برای وی فرستاده‌است تنها بعنوان«قرة‌العین کبیر» یاده کرده‌ودرمقدمهٔ‌دیوان تنهالقب کبیرالدین‌راآورده‌اند. مؤلف‌خزینة‌الاصفیابلافاصله پس‌از ذکرعراقی (۱)اشاره‌ای مختصربااین پسر کرده ورحلت وی را دردمشق بسال ۷۰۰ نوشته‌است وسپس این قطعه رادر تاریخ رحلت وی نظم کرده است :

چون کبیرالدین کبیر الاولیا رفت از دنیا بحق ورزید عشق

سال‌ترحیلش چو جستم از خرد گفت روشن‌ازخرد«نوردمشق»

«نوردمشق» بحساب جمل ۷۰۰ می‌شود . ازین قرار وی دوازده سال‌پس از مرگ پدر درهمان‌شهردمشق‌در گذشته ودرجواروی اورا بخاك سپرده‌اند . مؤلف مجمل فصیحی گفته است که این‌پسر اعور بود .

---

۱) ج ۲ ص ۳۳ - ۳۴

مؤلف خزینة‌الاصفیا مدت اقامت عراقی را در دستگاه بهاءالدین زکریا بیست سال نوشته وحال آنکه درمقدمهٔ دیوان بیست وپنج سال آمده است.

هدایت درریاض‌العارفین‌نوشته است: «گفته‌اند که او وشمس‌الدین‌تبریزی در چله خانهٔ رکن‌الدین سجاسی اربعین برمی‌آوردند».

درین کتاب محیی‌الدین ابن‌العربی بخطا مجدالدین عربی چاپ شده‌است. سجاس شهری‌بوده است درمغرب‌ایران درمیان همدان وابهر ودربسیاری‌از کتابها نسبت‌این رکن‌الدین‌سجاسی‌رابخطا «سنجاسی» نوشته‌اند. باآنکه‌رکن‌الدین‌سجاسی از مشاهیرمشایخ‌تصوف‌نیمهٔ اول‌قرن‌هفتم‌ایران وازمشایخ‌طریقهٔ شیخ‌زاهد گیلانی وصفی‌الدین اردبیلی بوده در کتابها ذکری ازو نیست و تاریخ رحلت‌او رانیافتم.

اماشمس‌الدین‌محمدبن‌علی‌بن‌ملك‌داد‌تبریزی مرادمعروف مولاناجلال‌الدین آنچه ازتحقیق دربارهٔ وی‌برمی‌آید در مـاه شوال‌۶۴۳ ناپدیـد شده‌است ومعلوم نیست درین تاریخ درگذشته‌است یا اورا کشته‌اند.

چنانکه گذشت عراقی‌درحدود۶۲۷ ازهمدان عازم‌هندوستان شده و۲۵سال پس ازآن یعنی در۶۲۵ازهند بازگشته‌است. درین‌موقع قهراً‌می‌بایست‌رکن‌الدین سجاسی که یکی ازاصحاب اوشمس‌الدین‌تبریزی در۶۴۳ ناپدید شده‌است‌ازجهان رفته باشد وناچارعراقی میبایست‌درآغاز زندگی پیش‌ازرفتن‌بهنددرسلسلهٔ‌مریدان وی جای گرفته باشد ودلیل استوارتراینست که سجاس که رکن‌الدین سجاسی در آن‌سکونت داشته‌نزدیك‌همدان‌بوده‌وعراقی‌آن چنانکه از مقدمهٔ دیوان برمی‌آید تنها تا۱۷ سالگی درهمدان زیسته و گویا پس‌از رفتن بهند دیگر بزادگاه خود بازنگشته است.

دربارهٔ مناسبات شمس‌الدین تبریزی باعراقی فزونـی استرابادی در کتاب بحیره(۱) می گوید: «شیخ‌فخرالدین عراقی‌بموجب حکم شیخ‌بهاءالدین‌زکریادر صحبت باباکمال‌خجندی‌رسید دروقتی که شمس‌الدین تبریزی آنجا بود، فتوحی و

۱) ص ۳۲۳

کشفی که آنرا واقع میشدآنرا درلباس‌نظم کشیده ، در نظر باباکمال‌میگذرانید، روزی باباکمال بشمس‌الدین تبریزی گفت که‌از آن‌اسرار وحقایق که‌فرزندعراقی را دست می‌دهد تراهیچ واقع نمیشود . گفت مرا بیش از آن دست می‌دهد اما بواسطهٔ بعضی اصطلاحات می‌تواند درلباس نظم درآورد ومن از آن عاریم ...»

این‌مطلب‌رامؤلف بحیره ازنفحات‌الانس جامی گرفته ودرآنجا دربارهٔ شمس الدین تبریزی(۱) چنین آمده‌است:«درآن‌وقت که مولاناشمس‌الدین درصحبت بابا کمال بوده وشیخ فخرالدین عراقی نیز بموجب فرمودهٔ شیخ‌بهاءالدین‌زکریاآنجا بوده است وهر فتحی و کشفی که شیخ‌فخرالدین عراقی را روی مینمود آنرا در لباس نظم ونثراظهار میکرد وبنظر باباکمال می‌رسانید وشیخ‌شمس‌الـدین از آن هیچ‌چیزرا اظهارنمی کرد. روزی‌باباکمال وی را گفت فرزند شمس‌الدین ، از آن اسرار وحقایق که فرزندفخرالدین عراقی ظاهرمیکند بـر توهیچ لایح نمی‌شود . گفت بیش‌ازآن مشاهده‌میافتداما بواسطهٔ آنکه‌وی‌بعضی ازعلوم مصطلحات‌ورزیده میتواند که آنهارا درلباس نیکو جلوه دهد ومرا آن قوت نیست...»

مراد ازین باباکمال یکی‌ازمشایخ معروف تصوف درنیمهٔ‌اول قرن‌هفتمست که شمس‌الدین تبریزی ازمریدان وی‌بوده وتنها درین جا اشاره رفته است کـه عراقی نیزاز اصحاب او بوده، نام ونسبت درست وی کمال‌الدین جندیست واینکه دربحیره کمال‌الدین خجندی‌نوشته‌شده وی‌را با کمال‌الدین خجندی ساکن‌تبریز که درآنجا در۸۰۳ در گذشته اشتباه کرده است .

نکتهٔ دیگراینست که مؤلف تاریخ فرشته (۲) دربارهٔ بهاء‌الـدین زکریـا میگوید : «یکی‌ازمریدان‌اوشیخ‌فخرالدین‌ابراهیم‌عراقیست وشیخ‌ابراهیم عراقی درهمدان‌بسن‌هیجده‌سالگی‌درهمان‌مدرسهٔ‌خود که بس‌باتکلف‌وصفابوددرآنجادرس گفتی وطلبه رافیض رسانیدی درآن‌ایام جمعی ازقلندران بمدرسه آمـده خدمت اورا یافتند وچون میان‌آن جماعت مردی صاحب حسن بود شیخ را نظربروافتاد،

۱) چاپ کلکته ص۵۳٦ ۲) ج ص ٤۰۵

دل ازدست برفت وترك درس وبحث كرده ، بمهمانی ایشان پرداخت وازآنكه‌بعد ازسه چهارروز قلندران برآن‌حال‌مطلع‌شده راه خراسان پیش گرفتند شیخ‌ابراهیم عراقی بی‌تاب گشته ، پس‌از دوروز بدنبال ایشان شتافت و بدیشان رسیده و ارادهٔ رفاقت نموده ، ایشان گفتند تومرد بزرگ هستی ترابا قلندران ابرو تراش صحبت چگونه درگیرد ؟ شیخ‌ناچار ریش وبروت وابرو تراشیده ، كسوت ایشان پوشید، رفیق‌شد وسیر كنان همراه آن‌جماعت‌بملتان‌رسیده بخانقاه شیخ‌بهاءالدین‌زكریا رفت. چون‌نظر شیخ‌برآن جماعت‌افتاد عراقی رابشناخت دانست كه قصه چیست».

پیداست كه این‌روایت دیگری ازهمان داستانیست كه درمقدمهٔ دیوان در بارهٔ جوانی‌عراقی وآغازكار او درشیفتگی آمده‌است ودرآنجا گفته شده كه ازراه اصفهان رهسپار ملتان شد واین‌جا گفته شده است از راه خراسان .

قطعاً درزمانی كه عراقی درآسیای صغیر وبیشتر درقونیه اقـامت داشته با مولانا جلال‌الدین روابط فراوان داشته‌است . شمس‌الدیـن احمد افلاكـی كه از مریدان مولانا بوده در كتاب معروف مناقب‌العارفین ومرآةالكاشفین كه قدیم‌ترین ومفصل‌ترین كتاب دراحوال ده‌تن از مشایخ طـریقهٔ مولویست سه‌بار بایـن نكته اشاره كرده است . تنهاقسمت‌اول ازین كتاب كه باحوال مولانا جلال الدین منتهی می‌شود درمطبعهٔ «ستارهٔ‌هند» در شهر آگره در ۱۸۹۷ میلادی چاپ شده ودرین چاپ برخی افتادگی ها هست ازآن جمله‌است نخستین موردی كه ذكر از عراقی رفته‌است . كلمان اوار Clément Huart خاورشناس معروف فرانسوی همهٔ كتاب را بعنوان Les saints des derviches tourneurs در دو مجلد بزبان فرانسه ترجمه كرده ودر پاریس در ۱۹۱۸ و ۱۹۲۲ انتشاریافته است . در مجـلد اول این ترجمه درصحیفهٔ ۱۸۳ كه ازمتن فارسی افتاده است چنین‌آمده :« گـویند روزی همهٔ بزرگان مشایخ مانند شمس‌الدین ماردینی وفخرالدین عراقی وشرف‌الدین و شیخ سعید فرغانی ونصیرالدین قونیوی ودیگران ازرفتار و گفتار خداوندگار ما سخن راندند .»

جای دیگر (۱) درمتن فارسی چنین آمده‌است: «هم‌چنان منقولست که کمال احرار شیخ محمودنجار ، رحمة‌الله علیه، روایت کرد که روزی در مدرسهٔ‌مبار که سماع عظیم بود وخدمت شیخ‌فخرالدین عراقی، که ازعارفـان زمان بود، در آن ساعت حالتی کرد ، خرقه وجبه‌اش افتاده می گشت وبانگها مـی کرد . همانا کـه حضرت مولانا در گوشهٔ دیگر سماع میکرد وخدمت مـولانا اکمل‌الدین طبیب با جمیع علما نگاه داشت می کردند . بعدازآن مولانا اکمل الدین بشیخ‌فخرالدین عنایت کرد وفرمود که : اگر خداوندگار راستین خدمت شیخ فخرالدین‌عراقی ازین پس خوابهای خوش خواهد دیدن . فرمود که اگر سراین سوگند خسبد . آخرالامر منظور نظر عنایت گشت ، باجازت آن حضرت معین‌الدین پروانه شیخ فخرالدین را بجانب توقاة دعوت کرده ، خانقاه عالی جهت او عمارت فرموده در آن جایگه شیخ خانقاه شد وپیوسته شیخ‌فخرالدین درسماع مدرسه حاضر شدی ودایماً ازعظمت مولانا باز گفتی وآهها زدی و گفتی که : اوراهیچ کس کماینبغی ادراك نکرد ودر عالم غریب آمدوغریب رفت ودر جهان آمده ، روزی که‌بماروی نمود وآن چنان زودبرون شد که ندانیم که بود .»

پیداست اینکه درمقدمهٔ دیوان نوشته‌اند که معین‌الدین پـروانه برای وی خانقاهی درتوقاة ساخته پس‌ازین واقعه‌بوده‌است وپس ازمرك‌مولانا عراقی‌همواره بمدرسهٔ وی می‌رفته وبدین‌زبان ازنابودشدن اودریغ می‌خورده است . مولاناجلال الدین‌در۶ربیع الاول۶۰۴دربلخ ولادت یافته ودر۵ جمادی‌الاخرهٔ ۶۷۲در گذشته، یعنی شانزده سال وشش ماه و۱۳ روزپس ازوعراقی در گذشته و این مطلب کاملا درستست .

پس‌از آن جای دیگر(۲)چنین‌آمده است : «هم‌چنان روزی زیارت کـمال الدین‌امیر محفل‌سر راه بود و برآن جا القاب هریك را مـی گفت و روز بروز دعایی می کرد . همانا که چون مولانا بزرگـوار کاشف دوران شیخ صدرالدیـن بیامد زود خطاب کرد : بسم‌الله ، ملك ملـوك‌المحققین ، شیخ‌السلام و المسلمین

۱) ص۲۳۹ - ۲۴۰ چاپ سابق‌الذکر ۲) ص۳۵۶ - ۳۵۷

وزود زود دعا می‌فرمود . مولانا صدر الدین فرمودند که : شیخ یکی بود واو هم رفته ، هم‌چنان بعد الیوم رشتهٔ دوستداری وجمعیت بریده گردید وواسطهٔ قلادهٔ معنی روزبروز متواری گردید. بعدازین انتظام امور ونظم جمهور فتور زودخواهد یافتن وآن چنان گردید که گفته بود ودر آن حال زار زار می گریست وغریو ازهمه یاران وبزرگواران برخاست. جمعی ازبزرگواران دوران معارضه کردند وگفتند که: پیش‌ازین معنی‌را برمایان‌چرا عرضه نکردی ؟ فرمودند که: ازبرای آنکه دوکانهای شما ویران نگردد وجهان بکلی معطل نگردد و همانا که مولانا فخرالدین عراقی زودبرون آمده، روانه گردید و جمعیت آن مردم اندك اندك متفرق گردید وبساط نشاط رادر نور دیدند ودرمیان ابنای روزگار و بزرگواران ودوستان ویاران آثار صفای اخوان وفا نماند وزود تخت بخت پادشاهان دوران درآن دوران پایمال مغول گردیده‌وزود سرها وزرها رابرباد دادند ودرآن‌دوران جمیع مدارس وخانقاه برآن روزگار مهمان خانها گردیدوبرکت‌ازدوران درآن دوران برخاست وزور کردن و ظلم‌ورزیدن برهمه دنیا فرونشست وجهان درهم گردید وتابچهلم مولاناپادشاهان ووزیران سوارنگردیدند ودرصدروزعلی‌التوالی همهٔ امرا وفقرا علیحده عرسها می‌دادند ودر آن دوران هم چنان شبی درعرس پروانه ملك‌الادبارا، امیربدرالدین‌یحیی، تغمده‌الله‌بغفرانه، درسماع گرم گردیده بود وجامها رابرخود چاك‌زده ، این رباعی بگفت :

کو دیده که درغم توغمناك‌شد؟ یاجیب که درماتم تو چاك‌نشد؟
سوگندبروی‌تو، که‌ازپشت‌زمین مانند تویی در شکم خاك نشد

خدمت مولانارا‌پروانه‌زود تشریفات فرموده ودرآن دم‌استر گرمرو داده وهم‌چنان هر بزرگی، درمثل امیربدرالدین ، امیربهاءالدین قانعی وغیره وروز بروز دوستان بزرگواران رباعیات خوب می‌فرمودند و اعتقاد خود را برآن نوع می‌نمودند ودرآن دوران یکی ازدرویشان دین ، یکی همین رباعی راگفته، می گریست :

ای خاك ،زدرد دل نمـی یـارم گفت کامروز اجل در تو چه گوهر بنهفت ؟
دام دل عـالمـی فتـادت در دام دلبند خلایقی در آغوش تو خفت »

ازین جاپیداست که در تعزیت مولانا جزو بزرگان قونیه که حاضر بوده‌اند فخرالدین عراقی هم بوده‌است .

درروابط عراقی باصدرالدین قونیوی هم جای سخن نیست .صدرالدین ابوالمعالی محمدبن اسحق بن محمدقونوی یاقونیوی ازمردم شهـر قونیه درآسیای صغیر و در ترکیهٔ امروز متوفی در۶۷۳ ، پانزده سال پیش از مرگ فخرالدین عراقی ، پس از مولاناجلال الدین بزرگ ترین مرد تصوف ایران در قرن هفتم بوده و مؤلفات بسیار بزبان تازی و پارسی در تصوف و تفسیر و حدیث دارد که معروف ترین آنها بدین گونه‌است :

اعجاز البیان فی تفسیر ام القرآن یا فی کشف بعض اسرارالقرآن ، تأویل السورة المبارکة الفاتحه ، کتاب الفصوص، فکوك فـی مستندات حکم النصوص ، شرح الاحادیث الاربعینیه ، شرح اسماءِ الله الحسنی ، الرسالة الهادیه ، النصوص فی تحقیق الطور المخصوص یاالنصوص فـی بحر التحقیق و جواهر الفصوص ، مراتب التقوی ،النفحات الالهیة القدسیه، شعب الامام ، مفتاح الغیب ، الرسالة المفصحة عن منتهی الافکار و سبب اختلاف الامم ، الرسالة المرشدیة فـی احکام صفات الالهیة ، لطایف الاعلام فی اشارات اهل الالهام ، نفثة المصدور و تحفة المشکور ، النفحات الربانیه یاالنفحات الرحمانیة و ثمرات التجلیات الاختصاصیه ،تبصره المتبدی و تذکرة المنتهی بفارسی ، دعاء التوحید ، شرح حدیث ، جامع الاصول در حدیث ، کشف استار جوهر الحکم المستخرجة الموروثة من جوامع الکلم در شرح حدیث الاربعین، کشف السر .

محیی الدین ابوبکر محمدبن علی بن محمدحاتمی طائی مالکی اندلسی معروف بابن العربی یاابن عـربی یکی از بزرگان متصوفهٔ اسلام و مؤسس طـریقهٔ مخصوصی بود که بیشتر درسوریه ودیار مغرب انتشار دارد .نسب او را بحاتم طائی رسانده‌اند

ودر ۷ رمضان ۵۶۰ در شهر مرسیه در اسپانیا ولادت یافت و سفرهای بسیار در شرق‌وغرب قلمرواسلام کردو در ربیع‌الثانی ۶۳۸ یعنی پنجاه سال‌پیش ازمرگ عراقی دردمشق درگذشت ودرهمانجا مدفون‌شدوقبراوهنوز یکی‌اززیارتگاه‌های معروف دمشقست‌وپنجاه‌سال‌بعددرپشت‌قبروی‌عراقی‌راهم‌بخاک‌سپرده‌اند .وی کتاب های‌بسیاردرتصوف‌وتفسیروحدیث‌ورشته‌های‌مختلف‌وحتی‌علوم‌غریبه نوشته‌است که معروف‌ترین‌آنها کتاب‌الفتوحات‌المکیه‌فی‌اسرارالمالکیةوالملکیه‌است‌ودرصفر۶۲۹ بپایان‌رسانیده‌ودیگر کتاب‌فصوص‌الحکم که‌دردمشق درسال۶۲۷ تمام کرده‌است . وی‌شاگردان فراوان‌در نواحی‌غربی قلمرو اسلام‌داشته که‌یکی‌از معروف‌ترین آنهاصدرالدین‌قونیوی‌بوده وناچار وی‌مؤلفات استادخود ازآن‌جمله فصوص‌الحکم وفتوحات‌المکیه رادرس‌میداده‌است وفخرالدین‌عراقی جزو کسانی بوده که‌این‌دو کتاب‌را نزدصدرالدین‌قونیوی فراگرفته‌است .

اینکه نوشته اند وی لمعات را بروش محیی الدین ابن العربی نوشته است چندان درست نیست وخود درمقدمهٔ‌لمعات‌تصریح کرده‌است که‌آنرا بروش کتاب معروف«السوانح‌فی معانی‌العشق»تألیف ابوالفتوح احمدبن‌محمدبن‌محمدبن‌احمد غزالی‌طوسی‌برادرامام‌حجةالاسلام ابوحامدغزالی‌متوفی‌در۵۲۰ نوشته‌وازحیث‌روش ومطلب منتهای‌شباهت‌رابآن‌دارد . آن‌چنانکه نوشته‌اند این کتاب لمعات‌راعراقی درهمان‌زمان که‌نزدصدراندین‌قونیوی‌درس‌می‌خوانده‌تألیف کرده‌است‌پس‌می‌بایست آنراپیش ازسال۶۷۳ که‌سال مرگ‌اوست بپایان رسانیده‌باشد .

معین‌الدوله پروانه که بعراقی‌معتقد بوده‌و خانقاهی برای‌او در شهردوقات درترکیهٔ امروزساخته ازمشاهیر امرای‌قرن هفتم‌بوده‌است . درخاندان پروانه که از ۶۴۹ تا ۷۰۰ در سینوب وصامسون وجانیق در سواحل جنوبی آسیای صغیر در کنار دریای سیاه حکمرانی داشته‌اند سه‌تن بلقب معین‌الدین بوده‌اند : نخست معین‌الدین سلیمان‌بن‌مهذب‌الدین علی دیلمی معروف بپروانه که از ۶۵۸تا۶۷۵ وزیر قلج‌ارسلان چهارم ازسلجوقیان روم بوده ودر ۶۷۵ بدست ملک‌الظاهررکن

الدین بیبرس پادشاه‌شام کشته شد . دوم معین الدین محمود بن سلیمان که ظاهراً معین‌الدین سابق‌الذکر بوده و در ۶۹۵ با ایلخان مغول جنگ کرد واز ۶۷۵ حکمران این ناحیه بود ودر۶۹۶ در گذشت . سوم معین‌الدین‌محمدبن‌معین‌الدین سلیمان بن علی پسر معین‌الدین اول که پس از مرگ پدرش از ۶۷۶ تا ۶۹۶ حکمرانی سینوپ وصامسون وجانیق را ازپادشاهان سلجوقی روم باقطاع داشت و درسال ۷۰۰ در گذشت .

چنان‌می‌نمایدمعین‌الدین پروانه که باعراقی روابط داشته معین‌الدین‌اولست زیرا که درمقدمهٔ دیوان آمده‌است که عراقی پس‌از برافتادن اوبمصر رفته است وچون دومعین‌الدین دیگر یکی در۶۹۵ یعنی‌هفت سال و دیگری در۷۰۰ یعنی ۱۲سال یعنی‌پس ازمرگ عراقی ازجهان رفته‌اند وپس‌ازو زیسته‌اند ممکن‌نیست مراد یکی ازین دوتن باشد . حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده در بارهٔمعین‌الدین سلیمان نوشته‌است که ابقاخان درسال ۶۷۶ اورا دراخلاط کشت ومؤلف منتظم ناصری کشته شدن وی رابدست اباقا آن درسال ۶۷۵ ضبط کرده است .

ابن‌الفوطی‌در کتاب‌معجم‌الالقاب(۱) دربارهٔوی‌چنین‌آورده‌است:«معین‌الدین ابونصر سلیمان بن‌محمد معروف بپروانه ،آورده‌اند که وی ازمردم مرند و کازی بود در روم فرودآمده بود ودر روم وزیر بود ، بخشنده‌ای دهنده وپیشوایی‌حلیم بود. درسال۶۵۹ سلطان رکن‌الدین بن‌علاءالدین کیقباد چون از برادرش‌عزالدین جدا شد وبقسطنطنیه رفت اوراوزارت داد ووی دوستدار دانشمندان صوفیه بود واوراخیرات فراوانست ، شیخ‌مظهرالدین مطهربن سیف‌الدین باخرزی‌باگروهی ازیاران‌خودآهنگ او کرد وباایشان در کنار اوفرودآمد واز خوبهای پسندیدهٔ اواینست که بامیران شام‌نوشت کشور روم رابایشان باز گذارند وبرسراین کار جنگها در گرفت وبسیاری ازمغولان کشته شدند، از آن جمله‌امیرطوغوبن‌ایلکای نویان واین واقعه درابلستان درسال ۶۷۵ روی داد ومعین الدین پروانه کشته شد وگویند اورا در دیگ پختند و گوشتش را خوردند .»

---

۱) چاپ لاهورج۲ - ۱۳۵۹ = ۱۹۴۰ ص ۶۶۶

ابوالفدا در تاریخ خود[۱] آورده‌است که مغولان بتهمت اینکه باایشان غدر کرده بود وی را کشتند.

دوقات یا توقات و یاتوقاد و یا طوقات از شهر هـای معروف آسیای صغیر و خاك عثمانی سابق و ترکیهٔ امروز درمیان قونیه وسیواسست که‌اروپاییان Tokad یا Tokat می‌نویسند ودر کنار رود توقات سو واقع شده و اینك نزدیك سی‌هزار جمعیت دارد که تقریباً یك ثلث آن ارمنیانند.

این شهر ساختمانهای کهن داشت از آن‌جمله قبر یکی‌ازپسران تیمور بود و در زلزله‌ای که در ۱۸۲۵ میلادی روی داد قسمت عمده از آن ویران شد وهنوز درآن خانقاه بسیار بزرکی هست که احتمال می‌رود همان خانقاهی باشد که‌معین الدین پروانه برای عراقی ساخته است.

شاهزادهٔ مغول که نام وی درمقدمهٔ‌دیوان «قنقورتای» چاپ شده ودرنسخهٔ دیگر ازآن چنانکه گذشت هم «فیقورای» وهم «فنقورای» خوانده میشودقطعاً همان کسیست که میرخوند درحبیب‌السیر نام‌وی را«قنقوربای» ضبط کرده‌و گاهی هم «قنقربای» نوشته‌اند ووی پسرنهم هولاکو بود از کنیزی ازمـردم ختای بنام «اجوجه ایکجی». درسال ۶۸۰ امرای مغول باوی همدست شدند وخواستندبرادر وی سلطان احمد تگودار را که تازه‌بپادشاهی رسیده بودبکشندوی‌پیش‌دستی کرد وایشان رابرانداخت وپشت قنقور بای راشکست واو ازآن آسیب درگذشت‌وباز ماندگان وی در۶۸۳ بخون خواهی‌اوارغون‌خان را کشتند. پس این‌واقعهٔ‌ملاقات عراقی بااین شاهزاده وصاحبدیوان جوینی پیش‌از سال ۶۸۰ یعنی‌سال کشته شدن قنقور بای رخ‌داده است وپیداست که تااین زمان عراقی درآسیای‌صغیر و نواحی قونیه ودوقات یا توقات بوده وازآن پس بمصر رفته است.

شمس‌الدیـن محمد بن بهاء الـدین محمد بن شمس الدین محمدبن بهاء الـدین علی جوینی صاحب دیـوان وزیـر معروف و بـرادر عطا ملك جوینی

---

۱) ج ٤ - ص۹-۱۰

مؤلف تاریخ جهان گشا ازبزرگان وزرای ایران بود. نسب وی بابوالمعالی عبد‌الملك جوینی پیشوای معروف شافعیان ایران می‌رسید ودر آزاد وارجوین ولادت یافت. این خاندان چندپشت در دستگاه سلجوقیان و خوارزمشاهان ومغول مقامات بلند داشته اند.

شمس‌الدین صاحب دیوان درپادشاهی اباقاکار هـای مهم کرد وبوزارت او رسید وسپس وزیر تگودارسلطان احمدبودودر آغاز سلطنت ارغون خان بسعایت بد خواهان عصرروزدوشنبهٔ‌چهارم شعبان۶۸۳وقت نمازدیگر درقراباغ آذربایجان در کنار رود اهر اور کشتند. چون خواجه شمس‌الدین صاحبدیوان در۶۸۳ کشته شده این هم‌قرینهٔ دیگرست که ملاقات عراقی باوی و شاهزادهٔ قنقور بای‌پیش‌از ۶۸۰ و۶۸۳ روی داده‌است.

درین که درمیان عراقی‌وشمس‌الدین صاحب‌دیوان‌جوینی روابطی‌بوده‌است شکی نیست وعراقی ده‌نامه یاعشاق نامه رابرای اوسروده ودر دیباچه نـام وی را آورده واوراستوده‌است. تاریخ فتح روم را بدست لشکریان مغول که‌شمس‌الدین صاحبدیوان باایشان همراه بوده‌است در کتابهاضبط نکرده‌اند تنها ابن‌العبری در تاریخ مختصرالدول ذکری از «قونغرتای» بـرادر اباقا دارد که پیداست همان شاهزاده «قنقوربای» سابق‌الذکرست ورفتن اورا بشام بالشکریان مغول در سال ۶۸۰ ضبط کرده است و کشته شدن وی‌را درسال ۶۸۱ آورده است. ازیـن قرار رفتن قنقوربای یاقونغرتای باشمس‌الدین صاحبدیوان بروم در سال ۶۸۰ بـوده و عراقی عشاق نامه یاده‌نامه رادر همین سال سروده است.

روشی که عراقی درنظم ده‌نامه یاعشاق نامه بکار برده واساس رابرده‌مثنوی عاشقانه وده غزل گذاشته است پس‌از وی درمیان شاعران متصوف ایـران کراراً رواج داشته‌است واز آن جمله اوحدی‌مراغی ده‌نامه‌ای بنام وجیه‌الدین‌شاه‌یوسف وزیر نوادهٔ خواجه‌نصیرالدین طوسی‌درسال ۷۰۵ بپایان‌رسانیده‌ونظام‌الدین عبید‌زاکانی‌عشاق‌نامهٔ خودرا درسال۷۵٤تمام کرده و ابن عمادشیرازی‌متوفی‌درسال ۸۰۰

روضة‌المحبین یاده‌نامهٔ خودرا درسال ۷۹۴ بپایان رسانیده وعمادالدین فقیه کرمانی متوفی در ۷۷۳ نیز ده‌نامه‌ای دارد .

شهر سنوب یاسینوپ که در رفتن ازقونیه بمصر عراقی از آنجا گذشته است از شهرهای ترکیهٔ آسیا درترکیهٔ امروزدرناحیهٔ قسطمونی در کنار یکی ازدماغه های دریای سیاه واقعست وازشهرهای قدیم بوزنتیه بوده وعده‌ای ازمردم آن هنوز یونانی‌اند واینك نزدیك ده هزار جمعیت دارد واز کهن ترین شهر های این ناحیه بشمار می‌رودودماغه‌ای راکه این شهر در کنارآن ساخته‌شده اینك «اینجه‌بورون» می‌نامند .

پیش ازین گفته شد که عراقی پس از ۶۷۵ تا ۶۷۶ بمصر رفته واز آنجا بشام آمده‌است. درین زمان درمصر وشام خاندان معروف بمماليك بحری سلطنت میکرده‌اند از ۶۷۵ تا ۶۸۸ که عراقی در گذشته است نخست ملك ظاهر رکن‌الدین بیبرس بندقداری از ۶۵۸ تا ۶۷۶ وپس ازو ملك سعید ناصرالدین بر که خان تا ۶۷۸ وپس ازو ملك عادل بدرالدین سلامش تا ۶۷۸ وپس ازو ملك منصور سیف‌الدین قلاون الفی تا ۶۸۹ حکمرانی داشته‌اند. ظاهراً سلطان مصر که مقام شیخ‌الشیوخ یعنی پیشوایی مشایخ تصوف مصررا بعراقی داده همان ملك ظاهر رکن‌الدین بیبرس بندقداریست که نسبت بدانشمندان وزاهدان توجه خاصی داشته وخانقاه معروفی بنام بیبرسیه نیز ساخته است .

متن حاضر شامل همهٔ آثاریست که بنظم ونثر از فخرالدین عراقی مانده وبمارسیده است وجزین چندقطعه شعر بزبان تازیست که درنسخهای معتبر نیست وبهمین جهت بسیاردست‌خورده ونادرستست. درتهیهٔ این چاپ بهجده نسخهٔ مختلف خطی وچاپی رجوع کرده‌ام ودر آغازهر قطعه یاهرقسمت ارقامی که نمایندهٔ هر يك ازین ۱۸ نسخه‌است گذاشته‌ام تامعلوم باشد که هرقسمت رااز کدام يك ازین نسخها گرفته‌ام . نسخهای ۱۸ گانه بدین گونه است :

۱ ـ نسخه‌ای ازدیوان اوحدی که درحاشیهٔ آن دیوان عراقی وسپس دیوان

جلال‌الدین طبیب شیرازی شاعر غزل سرای قرن هشتم نوشته شده و کاتب در پایان دیوان اوحدی چنین رقم کرده است: «تم الکتاب بعون الملک الوهاب علی انامل العبد الضعیف الفقیر الی الله نورالحسینی فی یوم السبت خامس عشرین جمادی الاخره سنة احدی وعشرین وثمانمایه» ودر پایان دیوان جلال‌الدین درحاشیه چنین رقم کرده است: «تم الکتاب بحسن توفیق الله تعالی فی منتصف شعبان المعظم سنه احدی وعشرین وثمانائه». این نسخه متعلق بمرحوم محسن امینی امین‌الدوله بود که چندی پیش من امانت بود.

۲ ـ سفینهٔ اشعاری که درقرن هشتم تدوین شده وسفینهٔ دیگری که در آغاز قرن نهم گردآورده‌اند.

۳ ـ سفینهٔ شماره ۹۰۰ کتابخانهٔ مجلس شورای ملی ایران که درپایان قرن هشتم تدوین شده‌است.

٤ ـ سفینه‌ای شامل اشعار خسرو دهلوی و حافظ و سلمان ساوجی و بساطی سمرقندی وعراقی وابن یمین وحکیم یاحکیمی ترمذی ومناظرهٔ اطعمهٔ بسحق اطعمهٔ شیرازی واشعار نظامی وقسمتی ازلمعات عراقی بخط علی بن حکیم ترمذی که پیداست پسر همان حکیم وحکیمی ترمذیست که اشعار پدرخود را نیزنوشته وچنانکه در صحیفهٔ ٤۰۵ آمده آنرادر ظهرپنج‌شنبهٔ غرهٔ محرم ۸۳۶ بپایان رسانیده است.

۵ ـ کلیات عراقی شامل دیوان وعشاق نامه چاپ کانپور ۱۳۲۵. این کتاب ازروی نسخهٔ کامل ومعتبری چاپ‌شده منتهی درچاپ کاتب اشتباهات فراوان کرده است ودر آن اشعاری هست که درنسخهای دیگر نیست.

۶ ـ سفینهٔ شمارهٔ ۸۹۹ کتابخانهٔ مجلس شورای ملی ایران.

۷ ـ مجموعه‌ای شامل خمسهٔ نظامی وروضة المنجمین و اشعار مختلف بخط «محمدالکاتب الجامی الخاقانی» که در ۸۱۳ و ۸۱٤ نوشته شده‌ودر موزه بریطانیا (بریتیش میوزیوم) بشمارهٔ Add 27.261 هست و درآن برخی از اشعار عراقی هست.

۸ ـ مونس الاحرار فی دقایق الاشعار تألیف محمدبن‌بدر جاجرمی که در ماه رمضان ۷٤۱ از تألیف آن فراغت یافته است ودر آن‌نیز برخی از اشعار عراقی آمده‌است .

۹ ـ سفینه‌ای شامل ترجیعات که‌بنام «ترجیعات‌عرفا» معروفست ونسخهای فراوان‌از آن‌دیده‌ام‌واین مجموعه‌درقرن دوازدهم تدوین‌شده‌زیرا که‌ترجیع‌بند معروف‌هاتف نیز در آن‌هست وازجمله شامل‌ترجیع‌بندهای عراقیست .

۱۰ ـ سفینه‌ای شامل غزلیات که‌در قرن‌هشتم تدوین شده وغزلیاتی راکه سرایندگان تاآن زمان بیك وزن و قافیه و ردیف سروده‌اند دنبال یك دیگر آورده‌اند .

۱۱ ـ نظم گزیده تألیف‌محمدصادق‌ناظم‌تبریزی که‌در۱۰۳٦ بپایان‌رسانیده است .این کتاب‌مجموعهٔ‌بسیار خوبی‌ازمنتخب‌اشعار عدهٔ کثیری‌ازشاعران ایرانست که‌پیداست مؤلف‌ازروی نسخهای‌کامل‌ومعتبر ترتیب داده‌وشامل‌دوقسمتست: قسمت اول‌منتخب غزلیات وقسمت‌دوم منتخب‌رباعیات ودر هردو قسمت اشعاری‌ازعراقی آورده‌است .

۱۲ ـ نسخه‌ای شامل دیوان عراقی و نزهة‌المجالس که مجموعه ای از رباعیاتست ودر ۷۱۳ نوشته شده و اصل نسخه در کتابخانهٔ جارالله در استانبول هست و برای کتابخانهٔ‌ملی عکس‌برداری کرده‌اند . دیوان عراقی بخط دیگری بجز خط کاتب نزهة‌المجالسست ولی‌از رسم‌الخط پیداست که‌آنهم در اوایل قرن هشتم ونزدیك بعصرعراقی نوشته‌شده ودرآن برخی ازاشعار عربی‌عراقی هم‌هست .

۱۳ ـ کلیات عراقی چاپ لاهور که تاریخ چاپ ندارد ولی پیداست از روی همان‌چاپ کانپورشمارهٔ پنج‌این فهرست‌چاپ کرده ودر آن‌تصرفی نکرده‌اند .

۱٤ ـ نسخه‌ای از دیوان عراقی که‌در مجموعه‌ای با مخزن الاسرار نظامی هست‌ودر اوایل‌قرن دوازدهم نوشته‌شده ودر کتابخانهٔ فرهنگستان علوم شوروی درلنین گرادست .رجوع کنید بفهرست کتابهای خطی فارسی مجموعهٔ‌علمی بنگاه

زبانهای شرقی وزارت امور خارجه بـارون ویکتور روزن چاپ سن پترزبورگ ۱۸۸۶ ص ۲۰۳ - ۲۰۵ Collections scientifiques de l' Institut des Langues Orientales du Ministère des Affaires Ftrangères - III Manuscrits Persans décrits par le Baron Victor Rosen - Saint-Petersbourg 1886-pp. 203-205

۱۵ - نسخهٔ دیوان وعشاق نامه متعلق بکتابخانهٔ دانشگاه پنجاب در لاهور که نسخه‌ای بسیار معتبرست واز خط وکاغذ پیداست که درآغاز قرن هشتم نوشته شده. این نسخه افتادگیهایی دارد وصحافی آن مشوشست وبرخی ازاوراق آن‌جا بجاشده ودر آن کتابخانـه بنشانهٔ spi-vi-17-4584 موجودست . رجـوع کنید بفهرست تفصیلی نسخهای فارسی واردو وعربی در کتـابخانهٔ دانشگاه پنجاب ج ۱ جزو۲ تألیف س . م . عبدالله - چاپ لاهور۱۹۴۸ ص ۴۵۸ A Descriptive Catalogue of Persian, Urdu and Arabic Manuscripts in the Panjab University Library , volume 1 - Fasciculus II ' by S. M. Abdullah , Lahore 1948-p-458 درسفر اخیر پاکستان که‌از۴ اسفندماه ۱۳۳۴ تا۶ اردی‌بهشت ماه ۱۳۳۵ درآنجا بودم باین نسخه رجوع کردم .

۱۶ - مجموعه‌ای شامل مقدمهٔ دیوان ولمعات وده‌نامه یاعشاق‌نامه ودیوان عراقی که قسمت اول آن تاپایان‌عشاق‌نامه‌بخط وکاغذ معمول اوایل قرن نهم‌ترکیه است ودر حاشیهٔ آن‌کلمات قصار منظوم امام‌علی‌بن ابی‌طالب ازرشید الدین وطواط و «روشنایی نامهٔ سیدناصر خسرو» بهمان خط متن نـوشته شده وقسمت دوم بخط دیگریست که‌خط وکاغذآن‌از قرن هشتمست وکاتب درپایان آن چنین رقم کرده است : «تم‌الکتاب بعون‌الله‌الملك الوهاب ، حرره‌الفقیر المذنب اضعف الخلق من عبادالله بندهٔ خاکسار تورانشاه‌اصلح‌الله احواله». این‌نسخهٔ بسیارمعتبر متعلق بآقای وزیرالحسن عابدی دانشیار زبان‌فارسی دردانشگاه پنجاب درلاهورست که‌درسفر پاکستان آنرابامانت بمن داد. من‌از گشاده دستی و گشاده‌رویی آقای‌وزیرالحسن

عابدی که این نسخهٔ بسیار گران بهارا بمن امانت داده است بسیار ممنونم و در تدوین این کتاب بیش از همهٔ کتابهای دیگر مرا سودمند افتاد .

۱۷ ـ عشاق نامه از تصنیفات شیخ فخر الدین عراقی مع سوانح عمری مصنف ـ تصحیح ا ـ ج ـ آربری ـ سلسلهٔ مطبوعات اسلامك ریسرچ ایسوسی ایشن نمبر ۸ ـ سنهٔ ۱۳۵۷ ه ۱۹۳۹ ع . The Song of Lovers, by Irâqi ' edited and tanslated into English Verse by Arthur J. Arberry , Oxford University Press 1939

۱۸ ـ مجموعه‌ای شامل لمعات و اصطلاحات صوفیه و «من تحقیقات شیخ صفی الدین اردبیلی» (ماخوذ ازصفوة الصفا) که همه بیك خط نوشته شده و چنانکه در صحیفهٔ ۴۲۳ آمده است بخط بهاء الدین بن جلال الدین درجز بنیست و درغرهٔ ذی الحجهٔ ۱۰۹۷ بپایان رسانیده و پس از آن «شرح قصیدهٔ میمیهٔ فارضیه تألیف عبدالرحمن جامی» است که بخط دیگری نوشته شده و پیداست که آنرا هم درقرن دهم نوشته‌اند. این نسخه ازحیث صحت اعتباری ندارد و اهمیت فوق العادهٔ آن اینست که شامل نسخهٔ اصطلاحات صوفیه است که دراین نسخه بعراقی نسبت داده شده و چون درصدر آن نوشته شده است «من اصطلاحات فخر الدین عراقی علیه الرحمة» هم می‌توان پنداشت از مؤلفات عراقیست وهم می‌توان تصور کرد که دیگری برای فهم گفتار عراقی تدوین و تألیف کرده است و در هر صورت نسخه‌ای سودمندست و کسانی را که در تصوف کارمیکنند مفید خواهد افتاد . این رساله را بجز در همین نسخه که متعلق بآقای دکتر مهدی بیانی رییس کتابخانهٔ ملیست و باکمال خوشرویی بمن امانت داده است درجای دیگر نیافتم و تنها قسمتی از آن درمجموعه‌ای در کتابخانهٔ ریاست رامپور (رضالائبریری) درهندوستان هست و چنانکه آقای امتیاز علی‌خان عرشی رئیس بسیار دانشمند آن کتابخانه در نامه‌ای بمن نوشته است در آن نسخه صریحاً بنام عراقیست .

چنانکه می‌بینید این کتاب شامل همهٔ آثار عراقیست که بزبان فارسی نوشته است و بجز این چند قطعه شعر تازی در برخی نسخهای چاپی وخطی ازو هست که چون بسیار

پریشان و نادرست ضبط کرده‌اند و چندان فایدتی در آنها نبود و مدار کار من انتشار آثار فارسی او بود آنها را ترك کردم و تنها در ۵ و ۱۲ و ۱۳ این اشعار هست .

در آغاز هر قسمت از متن بجز مقدمهٔ دیوان که تنها در ۱۶ و ۱۷ هست ارقامی گذاشته شده و این ارقام مطابق فهرستیست که پیش ازین ثبت افتاده و می‌رساند که هر قسمت در کدام یك ازین مآخذ ۱۸ گانه بوده‌است .در ترتیب اشعار رعایت قوافی بترتیب حروف هجا و حتی رعایت حرف پیش از روی و ردیف را کرده‌ام و هر جا دو قطعه‌ای بیك قافیه است رعایت حرف اول مصرع اول را کرده‌ام .

یگانه اشکالی که در تهیهٔ متن اشعار بود این بود که ظاهراً عراقی بیك وزن و قافیه و ردیف غزلهای مکرر سروده است و در نسخها اغلب یك بیت در دو جا آمده و در یك نسخه این بیت درین غزل و در نسخهٔ دیگر در غزل دیگر هست و ممکن نبود تشخیص داده شود که این بیت از کدام یك ازین دو غزلست . ناچار می‌بایست در هر غزلی در هر نسخه‌ای که هست مکرر شود و در متن آنجای داده شود و ازین تکرار چاره نبود . البته در میان نسخها اختلاف فراوان هست و اگر می‌خواستم رعایت همهٔ نسخه بدلها را بکنم کار دراز می‌شد و برحجم کتاب می‌افزود و شاید تنها صد یك از خوانندگان بدان رجوع می کردند ، وانگهی باز گو کردن و باز نویس کردن خطایی که کاتبی از نادانی یا بی ذوقی بکار برده است جز اتلاف وقت فایدتی ندارد و کسانی که درین کار واردند می‌دانند که شعر فارسی زبان خاصی و اصطلاحات و تعبیرات مخصوصی دارد که هر کس با آن خو گرفته باشد وطبع سلیم وخود گونه‌ای از طبع شعر و ممارست درین فن داشته باشد می‌تواند بضرس قاطع فوراً نا درست را از درست باز بشناسد و در انتخاب کلمه سرگردان نماند . پس ناچار ضبط کردن وچاپ کردن همهٔ خطاها ولغزشهای کاتبان نسخه‌های خطی یا درماندگی مصحح و ناشر وتهی دستی او را می‌رساند یا یك خود نمایی بیهوده وجاهلانه ایست که جز آنکه کاغذ ووقت خواننده را بهدر دهد سودی از آن بر نمی‌خیزد . بهمین جهت من در تهیهٔ متن این کتاب عمداً ازین کار سرباز زدم و

نخواستم تنها برای آنکه دقت و امانت خود را برخ خواننده بکشم اورا گرفتار نسخه بدلهای بیهوده درپای صحایف کتاب بکنم . وانگهی خوانندگانی که از دیرباز بمن اطمینان دارند ومی‌دانند در تهیهٔ این گونه متن‌های ادبی همیشه محرك و دلیلی باخود دارم حاجت باین ندارند که در هرقدم بایشان بگویم دراصل چه بود و بچه جهت من این روایت دیگر ترجیح دادم .

درشش ماهی که مشغول تهیهٔ متن این کتاب وچاپ نخست آن بودم هر روز وهر شب لذتی خاص از بیان شورانگیز و پر سوز عاشقانهٔ فخرالدین عراقی بردم که مپرس . یقین دادم که خوانندگان درین حظوظ بامن انباز خواهند شد . من در زبان فارسی شاعری را نمی‌شناسم که مانند فخرالدین عراقی در بیان عشق (خواه مجازی بوده باشد خواه حقیقی) تااین اندازه دلیر و بی‌باك و بی پروا و بلند پرواز بوده باشد . حتی در ادبیات زبانهای دیگر تااین اندازه بلند پروازی دربیان عشق دیده نشده است . آن شیفتگی و آشفتگی عاشقانه که در شرح حال وی نوشته‌اند همه جا در اشعار وی بمنتهی درجه صریح و آشکارست . عاشق پیشگان معروف زبان فارسی مانند سعدی و حافظ و وحشی که سرآمد داستان سرایان عشق و دلدادگی هستند باز در صراحت گفتار واوج بیان بعراقی نمی‌رسند . خمریات وی نیز که البته از مغازلات او کمترست پایهٔ بسیار بلند دارد و شاهکارهای آناکرئون شاعر معروف یونان قدیم و ابونواس سرایندهٔ مشهور عرب و ابن‌الفارض شاعر بزرگ مصری را بیاد می‌آورد .

متن کتاب لمعات را عمداً درین مجلد گنجانیدم زیرا که یکی از شاهکارهای بسیار بلند نثر فارسیست . این کتاب کوچك بسیار شورانگیز را عراقی چنانکه خود درمقدمه تصریح کرده بروش «کتاب السوانح فی معانی العشق» از احمد غزالی نوشته است و راستی که شاهکار دیگری در برابر آن شاهکار ابوالفتوح غزالیست ، بر لمعات شروح متعدد نوشته‌اند ؛ تا جایی که من آگاهم از آن شش شرح بدین گونه در دستست : ۱ ـ شرحی که صاین‌الدین علی ترکه اصفهانی دانشمند معروف متوفی در ۸۳۵ بنام «الضوء» نوشته است . ۲ ـ شرحی که شیخ یارعلی شیرازی بنام «اللمحات فی شرح اللمعات» نوشته و نسخه‌ای از آن نزد شاعر معروف خراسان

آقای محمود فرخ هست که تاریخ ۸۲۶ دارد. ۳ ـ شرح خاوری همان شرحیست که در قصر عارفان نیز ذکری از آن رفته و پیش ازین در صحیفهٔ ۱۴ چاپ شده است و از آنجا پیداست که مقدمه‌ای در احوال فخرالدین عراقی دارد. ۴ ـ شرحی که برهان‌الدین عبدالله ختلانی از مشاهیر عارفان و شاعران قرن نهم متوفی در ۸۹۳ بر آن نوشته و وی‌را تألیفات چند در تصوف هست از آن جمله کتاب کشف‌الحجاب. ۵ ـ شرحی که درویش علی‌بن یوسف کوکهری نوشته‌است و وی از متصوفهٔ اوایل قرن نهم بوده و کتابی در تصوف بنام «زبدة‌الطریق» دارد که در ۸۰۵ تألیف کرده است و این هر دو کتاب نزد من هست. ۶ ـ شرح نورالدین عبدالرحمن جامی شاعر و عارف مشهور که بنام اشعة‌اللمعات در ۸۸۹ بپایان رسانیده و این کتاب در مجموعه‌ای بامقصد اقصی و مبدأ و معاد یا زبدة‌الحقایق هر دو از عزیزالدین نسفی و منتخب جواهر الاسرار آذری طوسی و طرب المجالس امیر حسینی هروی و اصطلاحات صوفیه از شاه نعمة‌الله ولی و چهار عنوان باباافضل کاشانی منتخب کیمیای سعادت امام غزالی و شرح بیتین مثنوی از جامی و شرحی از گلشن راز در طهران سابقاً چاپ شده‌است.

نکتهٔ مهمی که در بارهٔ آثار تصوف هست اینست که در بیشتر آنها مطالبی هست که باظاهر شرع و عقاید قشری برخی از متشرعین سازگار نیست و گاهی هم پرده‌دریهایی هست که صوفیه خود آنرا «شطحیات» اصطلاح کرده‌اند. بهمین جهت برخی از ظاهر پسندان کوشیده‌اند این گونه سخنان صوفیان را تأویل و تعبیر کنند و شروحی بر گفتار ایشان بهمین نیت نوشته‌اند. بهمین جهت در نظر حقیقت بینان و کسانی که بلندی این افکار پی برده‌اند این شرحها و پرده پوشیها ضرورتی ندارد و صوفیه خود آنچه را اندیشیده‌اند آشکار و روشن گفته‌اند. بهمین دلیل من رجوع باین شروح لمعات و باز گو کردن سخنان این شارحان را ضرور ندیدم و آگاهان خود از همان ظاهر سخنان عراقی در لمعات هرچه باید در یابند در می‌یابند و انگهی چون تا کنون متن لمعات جداگانه از روی نسختی معتبر چاپ نشده ضرور بود که این کار بشود و شادم که درین مجلد این کتاب را چنانکه می بایست مجرد از حشو و

زایدو آن چنانکه عراقی‌خود اندیشیده وخودنوشته است انتشاردادم .

باهمهٔ جستجویی که‌در پی‌نسخهای معتبر وکامل‌دیوان عراقی کرده‌ام چنان می‌نماید که‌این نسخها هنوز نواقصی دارند زیرا که گاهی در تذکره‌ها باشعاری ازعراقی بر می‌خوردم که درنسخهای خطی وچاپی که بدانها رجوع کردم نبود .

ازآن‌جلمه این‌بیت که‌درشمع انجمن‌آمده وپیداست که‌مطلع غزلیست :

امید بلبل بیدل زگل وفاداریست ولی‌وفا نکند شاهدی که بازاریست

درنظم گزیده این دو بیت درپی یکدیگر آمده که تنها بیت دوم آن در ص١٤٩ هست :

بیك نظرزجمال‌تو دیده خرسندست بیك کرشمهٔ ناز تو آرزومندست
زمن‌مبر که‌رك جان‌من بریده شود بیا که با تو مرا صدهزار پیوندست

درهفت اقلیم‌نیز این رباعی‌هست که درمتن‌مانیست:

یارب تو مرا بخود توانگر گردان وزهر چه جزاز تست دلم بر گردان
آمیخته شد مس دغل بانقدم آخر نظری ، مس مرا زر گردان

واین‌رباعی :

می خانه و مسجد همه از اسبابست هر کس که‌برین‌بماند اودرخوابست
آنجا که بینند خدا را پاکان نه مسجد و می‌خانه ولی محرابست

این چهاربیت نیز درسفینه‌ای بنام‌او آمده‌است :

همه‌شب برآستانت شده کارمن گدایی بخدا ، که این گدایی ندهم بپادشاهی
زفراق چون‌ننالم زدل‌شکسته چون‌نی؟ که‌بسوخت بندبندم‌ز حرارت جدایی
نه‌بسر و تکیه کردم ، نه بسایهٔ صنوبر بتوتکیه کردم،ای‌شه ، که‌توسایهٔ‌خدایی
مه من ، هنوز طفلی ، بجفا مباش مایل که طبیعت تو عادت نکند ببی وفایی

در ریاض‌الشعراء گذشته ازین‌دوبیت :

چون چتر سنجری رخ‌بختم سیاه باد بافقر اگر بود هوس ملك سنجرم
تایافت جان من خبر ازملك نیم‌شب صد ملك نیمروز بیك جو نمی خرم

که قطعاً از عراقی‌نیست ودر آن کتاب بخطا بنام‌او آمده است این‌رباعی‌نیز بنام عراقی آمده‌است که درجای دیگر نیافتم :

گفتی که : شب آیم‌ارچه‌بیگاه شود — باشد که زبان خلق کوتاه شود
برخفته گذر کجا توانی کردن ؟ — کز بوی خوش تو مرده آگاه‌شود

واین رباعی دیگر :

ای کاش بدانمی که من کیستمی — در دایرهٔ وجود بر چیستمی
گر پنبهٔ غفلتم نبودی در گوش — بر خود بهزار دیده بگریستمی

فخرالدین عراقی درغزل عاشقانهٔ شورانگیز قطعاً یکی ازبزرگان زبان فارسیست وبیان بسیار شیرین و روان وطرب انگیز دارد که اورا با سرایندگان بزرك برابر میکند . قطعاً وی‌در غزل وپس ازآن در ترجیع بند ورباعی ازاقسام دیگر شعر‌تواناتر بوده‌است وپس‌ازآن درقصیده ودرمرحلهٔ آخر درمثنوی‌مهارت داشته است، بهمین‌جهت‌مثنوی‌او ازاقسام دیگرشعر وی پست‌ترست . همیشه‌اورا درغزل باستادی مسلم داشته‌اند وبرخی ازغزلیات اودر منتهای شهرت بوده‌است‌و برخی ازشعرا برغزل اومخمس سروده‌اند ازآن جمله‌است این‌مخمس که بریکی از معروفترین غزلیات اوست :

مه من نقاب بگشا ز جمال کبریایی — که‌بتان فرو گذارند اساس خودنمایی
شده‌انتظارم‌ازحد، چه‌شود زدردرآیی؟ — زدودیده‌خون‌فشانم زغمت‌شب جدایی
چه کنم ؟ که هست اینها گل باغ آشنایی

چه کسم؟چه‌کاره‌ام‌من که‌رسم‌بعاشقانت؟ — شرفست آنکه بوسم قدم ملا زمانت
بکمینه استخوانی که بردهما زخوانت — همه‌شب‌نهاده‌ام‌سر، چوسگان، برآستانت
که رقیب در نیاید ببهانهٔ گدایی

چوکمال‌حسن مطلق که‌زعشق‌بی‌نیازست — دل مبتلای محمود بطرهٔ ایازست
که‌مدارشوخ چشمان‌بکرشمه‌است‌ونازست — درگلستان‌چشمم زچه‌روهمیشه‌بازست؟
بامید آنکه شاید تو بچشم من درآیی

زحدیث لعل گاهی زندم ره دل ودین کشدم بناز گاهی بکمند زلف پرچین
زندم بتیرمژگان ، کشدم بغمزهٔ کین بکدام‌مذهبست‌این، بکدام ملتست‌این
که کشند عاشقی را که تو عاشقم چرایی؟

چو بسیر باغ سروقد خود عیان‌نماید ز عذار لاله‌گونش چمن ارغوان نماید
رج‌خود،پی‌نظاره ، چو بگلستان نماید مژه‌هاوچشم شوخش بنظر چنان نماید
که میان سنبلستان چرد آهوی ختایی

چه‌شود که‌مطرب‌آیدبسماع‌ن کر:یاحی؟ کندالتفات ساقی سوی بزم‌ما پیاپی؟
غم‌عشق را دوایی نبود بجز نی و می زفراق‌چون‌ننالم من‌دل‌شکسته‌چون‌نی
که بسوخت بند بندم ز حرارت جدایی؟

نگشود عقدهٔ دل، نه زشیخ ونز برهمن نه زدیرطرف بستم،نه‌ز کعبه‌ونه زایمن
چونصیب عاشق آمد زازل فضای گلخن سروبرگ گل‌ندارم،بچه روروم بگلشن؟
که شنیده‌ام ز گلها همه بوی بی وفایی

چو بنای کار عاشق‌همه سوز وساز دیدم ره حسن وعشق یکسربنیاز و ناز دیدم
ز جهانیان گروهی بره مجاز دیدم بقمار خانه رفتم ، همه پاکباز دیدم
چو بصومعه رسیدم همه زاهد ریایی

ز حدوث پاک گشتم ، بقدم رهم ندادند ز وجود هم گذشتم ، بعدم رهم ندادند
بکنشت سجده بردم، بصنم رهم ندادند بطواف کعبه رفتم ، بحرم رهم ندادند
که‌تودربرون‌چه کردی که‌درون خانه‌آیی؟

بحرم‌صلای هاتف بحکایت اندر آمد که‌نسیم وصل گویا زدیار دلبر آمد
بتومژده‌باد،ای‌دل، که شب‌غمت‌سرآمد دردیر می‌زدم من که ندا زدر درآمد
که : درآ،درآ، عراقی، که‌توهم ازآن‌مایی

ازقصیده‌ای که‌درصحایف ۷۸-۷۹ چاپ‌شده پیداست که فخرالدین عراقی برادری داشته‌است که لقب وی شمس‌الدین بوده و در کمجان زادگاه وی مانده ، ازبیت ۲۷۵ پیداست که سی‌وشش سال ازو دوربوده وهم چنان آرزوی دیداروی

وزادگاه خودرا داشته‌است . چون‌در حدود ۶۲۷ از زادگاه خود بعزم هندوستان رفته است پیداست که این قصیده‌را در حدود سال ۶۶۳ یعنی ۳۶ سال پس‌از آن واقعه سروده است .

دربارهٔ مزاروی درهمهٔ‌مآخذ تصریح کرده‌اند که‌چون دردمشق در گذشت او را در همان شهر در صالحیه درپشت مزارمحیی‌الدین‌ابن‌العربی بخاك سپرده‌اند وتنهادر قصر عارفان‌صالحیه راکاتب بخطا«صالحا» نوشته است . جبل‌صالحیه کوه معروفیست درمجاورت شهر دمشق که‌در دامنهٔ آن قبرستان بسیار بزرگ وبسیار کهنه‌ایست وقبرمحیی‌الدین ابن‌العربی هنوزیکی‌از زیارتگاه‌های معروف‌آنست . برای‌اینکه از وضع کنونی قبر عراقی آگاه شوم نامه‌ای درهمین زمینه بیکی از دوستانم آقای عباس‌صیقل دبیر سفارت ایران در دمشق نوشتم وازین دوست کریم خواستم درین زمینه تحقیقی کند .درنامه‌ای که‌در ۲۱ تیرماه ۱۳۳۵ ازدمشق بمن نوشته‌است می گوید :

«درباب دستوری که‌راجع بمقبرهٔ فخرالدین‌ابراهیم‌بن‌شهریارعراقی‌همدانی مرقوم فرموده‌بودید فوراً خودم بآرامگاه شیخ‌محیی‌الدین‌بن‌العربی رفتم و آنچه تفحص و جستجو کردم و از اشخاص مطلع آنجا هم سؤال کردم اثری از مقبرهٔ فخرالدین‌ابراهیم‌بن شهریار نیافتم . بعد هم بکتاب«القلائد الجوهریه فی تاریخ الصالحیه»تألیف محمدبن طولون‌الصافی متوفی‌در۹۵۳ که‌بتحقیق‌آقای محمداحمد دهان درسال ۱۹۴۹ مسیحی بطبع‌رسیده مراجعه نمودم ، درآن نیزاثری ازمقبرهٔ مزبور ندیدم ، همچنین بکتاب«الدارس‌فی کتاب‌المدارس» هم‌مراجعه شد ،چیزی بدست نیامدو چون شنیدم که‌مقبره شیخ‌محیی الدین درزمان سلطان سلیم تجدید بناشده ممکن‌است درآن هنگام ازبین رفته‌باشد ».

بدین گونه اینك اثری‌ازقبر عراقی وبطریق‌اولی‌ازقبر پسرش کبیرالدین‌در دمشق وصالحیه نیست .چنانکه پیش‌ازین در صحیفهٔ ۱۴ گذشت مؤلف قصرعارفان می گوید که‌مولانا محمدحامدجمالی درسفرشام قبرعراقی‌رانزدیك قبرمحیی‌الدین

دیده و در کتاب «سیر العارفین» خود ذکری از آن کرده است. محمد حامد بن فضل الله جمالی مؤلف سیر العارفین در ۱۰ ذی القعدهٔ ۹٤۲ درگذشته است و ناچار در نیمهٔ اول قرن دهم سفری بسوریه کرده و بدین گونه قبر عراقی تا این زمان هنوز در دمشق معروف بوده است.

در پایان سخن ضرور می نماید در نکتهٔ دیگری که در بارهٔ عراقی هست نیز بحثی بکنم و آن اینست که آقای دکتر عبدالحسین نوایی در مقاله‌ای که درین زمینه در مجلهٔ یادگار چاپ کرده در بارهٔ نام عراقی چنین نوشته است: «گویا عراقی اسم بوده نه نسبت و مورخین و صاحبان تذکره های قدیمی همه جا از او بعراقی یاد کرده‌اند (معجم الالقاب خطی نسخهٔ عکسی متعلق بجناب آقای اقبال در ذیل لقب فخر الدین) ایضاً (مجمل فصیحی خوافی) اینکه در بعضی کتب مثل حبیب السیر او را فخر الدین ابراهیم بن شهریار (رجال حبیب السیر ۳٤-۳٦) خوانده ظاهراً سهو است و مؤلف ندانسته که کلماتی مانند «عراقی» خود اسم می تواند بود چنانکه نام عده‌ای از رجال مانند پدر شهید اول «مکی» میباشد».

این مطلب درست نیست. نخست آنکه در رجال حبیب السیر که آقای دکتر نوایی خود آنرا چاپ کرده و در ص ۳٤ که نام عراقی هست مطلقاً ذکری از نام پدر او نیست و تنها چنین آمده «فخر الدین ابراهیم است که بشیخ عراقی اشتهار دارد».

دیگر آنکه همه جا در بارهٔ وی نوشته‌اند نام او ابراهیم و عراقی تخلص او بوده و چنانکه گذشت برخی حتی گفته‌اند که این تخلص را شهاب الدین سهروردی باو داده است، هر چند که بدلایل ثابت کرده‌ام انتساب او بشهاب الدین سهروردی و ورود او در حلقهٔ مریدان وی مشکوک است با این همه کسانی که این مطلب را گفته‌اند میدانسته‌اند که کلمهٔ عراقی نامی نبوده که پدر و مادر برو نهاده باشند و تخلصی شاعرانه است که یا خود اختیار کرده و یا دیگری باو پیشنهاد کرده است. اما نام پدر شهید اول یعنی ابوعبدالله محمد بن جمال الدین مکی بن شمس الدین محمد بن حامد بن احمد دمشقی عاملی جزینی نبطی متولد در ۷۳٤ و مقتول در روز پنجشنبهٔ ۹ جمادی

الاولی ۷۸٦ که مخصوصاً درمیان رجال شیعه مکرر آمـده است دلیل نیست کـه عراقی‌هم نام شخصی آباواجدادی باشدزیرا که مکی‌منسوب بمکه نام شهروعراقی منسوب بعراق نام ناحیهٔ بسیار وسیعیست ودیده نشده است که نـام کسی را از نام ناحیه‌ای باین وسعت بگیرند .

☼☼☼

چاپ نخست این کتاب که در۱۳۳۵ بیرون آمد بسرعتی که دربازار طهران هرگز دیده نشده‌بودموردتوجه خاص دوستداران سخن فارسی قرار گرفت ونایاب شد . این خـود بهترین دلیل بود که مردم بـاذوق نیکوپسند ایران تـاچه پایه دوستداروخواستار سخنان‌شیرین عراقی‌اندوهمین‌مرا دلیر کرد که هرچند دوراز ایران بودم‌هرچه زودتروسایل چاپ دیگری ازآنرا در۱۳۳٦ فراهم کنم . درین چاپ‌دوم بازدر برخی ازمندرجات‌آن تأمل کردم واصلاحاتی‌را که میبایست درآن جادادم و کوشیدم نسبت بچاپ‌نخستین برتری‌هایی داشته باشد. بزودی خواستاران این کتاب مرا برانگیختند که چاپ سومی ازآن انتشاردهم ودرین چاپ سوم نیز اصلاحاتی بکار بردم وازمدیر کتابخانهٔ‌سنایی که درهرسه چاپ‌این کتاب رنج‌برده ووسایل‌آنرا ببهترین وجه‌فراهم کرده است ممنونم .

طهران

چهارشنبهٔ ۷ مهرماه ۱۳۳۸

سعید نفیسی

مقدمهٔ دیوان

حمد بی‌حد ومدح بی‌عدمر حضرت احدی وجناب صمدی را که بیك اشارت «کن» موجودات را از مکمن کون درصحرای عالم ظاهر کرد و اجناس و اصناف کاینات باپدید آوردوبعدازآن ازخزانهٔ «اعطی کل شیی‌ء خلقه ثم‌هدی»(۱) هریك را ازآحادکاینات وافراد ممکنات ازجامه خانهٔ فضل وافضال لباسی مخصوص کرامت کرد وبکمال قدرت ارواح راباشباح اتصال داد واز امتزاج ارکان عناصرواختلاط جواهر علوی وسفلی سه جنس مولود، که آن معادن و نبات وحیوانست ، موجود کرد وازمجموع انواع حیوان انسان رابشرف عقل ومرتبت معرفت وفضیلت نطق اختیار کرد وبموجب «ولقد کرمنا بنی‌آدم وحملناهم فی البروالبحرورزقناهم من الطیبات وفضلناهم علی کثیر ممن‌خلقناتفضیلا»(۲) درخوبترین خلعتی نیکوترین کسوتی بیافرید، که «لقد خلقناالانسان فی احسن‌التقویم»(۳) . پس اورا بر عالم محسوس اطلاع داد. چشمهٔ بینایی ازچشمهٔ چشمش روانه گردانید، بلبل زبان‌رادر دهانش گویا کرد ، عندلیب‌ثنا رابراغصان لبانش‌بنوا آورد ، وقله دماغش را بنور عقل‌بیاراست، حقهٔ مفکره‌اش بجواهر افکار بپیراست ، مذکره‌اش‌رابوزیری‌بنشاند، مخیلهٔ اورابرتخت استیفا قرارداد ، حافظه‌اش رابمحافظهٔ مکتسبات علوم منسوب کرد، «ذلك‌تقدیر العزیز العلیم»(٤) وتحف‌تحیات‌نامعدود وصلوات نامحدودباشرف نسبت واعدل قسمت [نثار] خواجهٔ کاینات و فهرست موجودات ، خاتم انبیا محمد مصطفی ویاران باصفا وبراهل اوباد .

---

۱) سورة طه‌آیهٔ ۲۵ — ۲) سورةالاسری آیهٔ ۷۲

۳) سورةالتین آیهٔ٤ — ٤) سورةالانعام آیهٔ ۹۶

امابعد : چون مولاناوسیدناشیخ الشیوخ الطریقه ،کاشف اسرار الحقیقه، موفق الخیرات، معدن المبرات،ناصح العباد، صفوة الاوتاد، ملك المحققین، قدوة السالکین، فخر الملة والدین ابراهیم بن بزرجمهر المشتهر بعراقی ، سقاه الله سلسبیلا ومهدله فی الجنان سبیلا، از آل برهان و یگانهٔ جهان بوده‌است وجمال فضایل مآثر از مناقب ومفاخر او و کمال فنون علوم از نتایج ضمیر و نوالهٔ خاطر ولفظ او روان بخش و نامیهٔ کلك او بیان‌ده، ناطقهٔ بیان او مبین حلال وحرام وبنان او مزین مجلس کلام، قدم تقوی او برجادهٔ سنت راسخ بود وقلم فتوی او رایات بدعت را پاسخ آمده،دریای فضل او گهردار وابر کرم او دربار ، شعر :

لـو ان اجماعنافی وصف سودده فی الدهر لم یختلف فی الامر اثنان

رقت ولطافت عربیهارا بطریقی ادا کرده که تشنگان حال از استماع آن سیراب میشوند، عذوبت وزلال پارسیها بنوعی انشا کرده که دیده از اطلاع برآن منور و مزین میگردد ، درلطافت آب روان و عذوبت آتش سوزان ، شعر :

کلام کنور الربی فاح عضاً و قد عـاودته شآبیب قطر
و ریح الشمال جرت ثم جرت علی صفحة الارض اذیال عطر
وعرف الخزامی وعرف الندامی وتدوار خمر و انـوار جمر
ونحر اللیالی و بحر اللالـی بمغبوط عمر ومضبوط امـر

وچون آن یگانهٔ روزگار ومقتدای ائمهٔ کبار ازلطیف طبعان وعذب گویان بوده وبمحامد کردار ومحاسن آثار مشهور و معروف گشته ودرر غررش در ساعد دهر سوار ونظم ونثرش در گوش و گردن روزگار گـوشوار [وطوق] ، پس واجب آمد ابکارافکار اورا درسلك انتظام کشیدن وآنرامدون ومرتب گردانیدن وازبرای تیمن وتبرك افتتاح ببعضی حالات وواقعات او، که بتواتر رسیده ، بافـواه منتشر کردن ، تاهرگاه که بمطالعهٔ آن مشغول گردیم دیده را نوری وسینه را سروری ودل را حضوری حاصل آید .

گویند که مولد آن سوختهٔ جمال و آن تشنهٔ وصال ، آن یگانهٔ باسلامت و آن نشانهٔ تیر ملامت ازقریهٔ «کمجان» از نواحی شهرهمدان بوده است و آبا و اجداد او جداً فوق‌جدعلما وافاضل بوده‌اند ودر آن‌مدت که از کتم عدم بصحرای رحم مادرآمد قرب یکماه پیشتر پدرش در واقعه چنان دید که امیرالمؤمنین علی‌بن‌ابیطالب ، علیه‌السلام ، باجمعی‌از ابرار در باغی مجتمع بودند واو آنجا ایستاده‌بود. شخصی بیامد و طفلی بیاورد و در نظر امیرالمؤمنین برزمین‌نهاد . امیرالمؤمنین‌آن طفل‌را برداشت واورا پیش‌خود خواند ودر کناراو نهاد وفرمود: «بستان عراقی مارا ونیکومحافظت‌نمای، که جهانگیرخواهد بودن». ازخرمی که بوی‌رسید ازخواب‌درآمد. گفت که چون عراقی‌در‌وجود آمددرچهرهٔاونظر کردم، صورت همان طفل دیدم که‌امیرالمؤمنین بمن داده بود .

پس چون عراقی ازتربیت دایه‌وزحمت گهواره فارغ شد وسن او بپنجسال رسیداو رادر مکتب نشاندند . مدت‌نه ماه مجموع کلام الله را حفظ کرد . روز بمکتب بودی وشب که بخانه‌آمدی وظیفهٔ روز راتکرار کردی وبا آواز حزین خواندی وزمانی گریستی وهر کس که نغمات صوت اوشنیدی‌بیطاقت شدی وجملهٔ همسایگان حیران اوبودندی وهمهٔ شب منتظرنشسته ودر خواب برخود بسته ،تا کی اوقرآن آغاز کند .

گویند که جماعتی‌اطفال که‌باعراقی هم‌مکتب بودند بروشیفته گشته بودند واو نیزچنان فریفتهٔ ایشان بود که یك‌نفس بی‌ایشان قرارنگرفتی و چون ازقید معلم‌خلاص یافتندی بجمع درعقب عراقی روان شدندی وتا شب با اوبسر بردندی وروز «عطلة من کل‌الوجوه» توجه بطارف او کردندی .

گویند که سن‌او چون بهشت رسید مشهور همدان شد . هرروز بعد ازنماز عصر قرآن خواندی وخلایق بسیارجمع آمدندی ومستمع‌شدندی ، تاروزی‌بوظیفه مشغول بود وسورهٔ «طه» میخواند ومیگریست، که جمعی ازجهودان میگذشتند و اوبدین آیت رسید که : «و کذلك نجزی من‌اسرف ولم یؤمن بآیات ربه ولعذاب

الاخرة اشد وابقی»(۱) سه شخص ازجهودان بایستادند ومستمع شدنـد، درمسجد درآمدند ودر پای عراقی افتادند وبارادت بردست اومسلمان شدند . تمامت اهل شهر جمع آمدند وایشان رابعظمت تمام درشهر بگردانیدند و مال بیحد بدیشان دادند . ایشان یك درهم قبول نکردند . چون بخانه رفتند اسلام براهل وعیال خود عرض کردند وپنج تن ازقرابات باایشان موافقت کردند .

گویند که چون سن او بهفتده رسید و برجملهٔ عـلوم ، ازمعقول ومنقول ، مطلع شده بود ومستفید گشته، تاچنان شد که درشهر همدان درمدرسهٔ «شهرستان» بافادت ودیگران درخدمتش باستفادت مشغول بودند . ناگاه جمعی قلندران، های و هوی زنان، از مجلس دررفتند وسماع آغاز کردند واین غزل بآواز خوش وباصول هرچه تمامتر خواندند ، نظم :

مارخت ز مسجد بخرابات کشیدیم	خط بروروق زهد و کرامات کشیدیم(۲)
در کوی مغان در صف عشاق نشستیم	جام از کف رندان خرابات کشیدیم
گر دل بزند کوس شرف شاید ازین پس	چون رایت دولت بسماوات کشیدیم
اززهد ومقامات گذشتیم ، که بسیار	کاس تعب از زهد و مقامات کشیدیم

چون قلندران بآهنك ایشان این غزل بر گفتند ، اضطرابی در درون شیخ مستولی گشت . نظر کرد درمیان قلندران پسری دید، کـه در حسن بینظیر بود و دردل عاشقان دلپذیر . جمالی که اگر نقاش چین طرهٔ اوبدیدی متحیر گشتی .بار دیگر شهبازنظر کردومرغ دلش دردام عشق افتاد وآتش هوی خرمن عقلش بسوخت. دست کرد وجامه از تن بدر کرد وعمامه از سرفرو گرفت وبدان قلندران داد و این غزل آغاز کرد ،بیت :

چه خوش باشد که دلدارم تو باشی	ندیم و مونس و یارم تـو باشی
ز شادی در همـه عـالم نگنجم	اگر یك لحظه غمخوارم تو باشی

چون زمانی گذشت قلندران ازهمدان راه اصفهان گرفتند . چون غایب شدند

(۱)سورهٔ طه آیهٔ ۱۲۷ (۲)این اشعار درمتن هیچ یك ازنسخها نیست

شوق غالب شد،حال شیخ دگرگون گشت، کتاب هارادور انداخت، از تفسیر کبیر[۱] نسیان کثیر حاصل‌شد، نحو رامحو کرد ، اشارات[۲] رافشارات خواند ، معالم التنزیل[۳] اسرار التأویل نمود ، حاوی[٤] حل ساخت ، جامع الدقایق[٥] لامع الحقایق گشت ، روضة‌المنجمین[٦] نزهة‌العاشقین بارداد ، زبان‌قال‌بلسان‌حال مبدل گشت ، ذوفنون مجنون شد،حاصل‌الحال بعدالمقال مجردوار درعقب اصحاب‌روان شد . دومیل راه برفت ، بدیشان رسید واین‌غزل آغاز کرد ، بیت :

پسرا ، ره قلندر بزن ارحریف مایی | که‌درازودورد یدم‌سر کوی‌پارسایی

قلندران ، چون اورا بدیدند ، خرمی ها کردند ، در حال او را بنشاندند و موی ابروی اوفرو تراشیدند وهمرنگ خود ساختند وشیخ فخرالدین در صحبت قلندران طوف کنان عراق عجم رازیر قدم آورد .

پس باهمین دوستان عزم‌هندوستان کرد . چون بشهر ملتان رسیدند،بخانقاه سلطان‌المحققین مولانا بهاءالدین زکریا ملتانی نزول کردند وبشرف دستبوس‌شیخ مشرف گشتند . مولانا بهاءالدین در آنجمع نظر کرد، شیخ فخرالدین عراقی را آشنادید، باشیخ‌عمادالدین که‌مقرب‌اوبود گفت:«درین‌جوان‌استعدادتام‌یافتم،اورا این جا میباید بود». شیخ فخرالدین اصحاب را گفت : «برمثال‌مغناطیس که‌آهن راجذب کند شیخ‌مرامقیدخواهد کرد، ازین‌مقام‌زودترمیبایدرفت». ازآنجاروانه شدند بطرف «دلی» ومدتی درآنجامقام کردندوشیخ‌فخرالدین باعشق پسربسرهمی برد و سنك جفا از قلندران میخورد ، تا از آنمقام ملول گشتند وعزم بطرف «سومنات» کردند . پنج‌روزراه‌قطع کردند،روزششم‌توفان‌باد غلبه کرد و ایشانرا ازهمدیگر متفرق گردانید . هریك‌بطرفی‌افتادند،شیخ‌فخرالدین باشخصی دیگر

---

۱) ازامام فخرالدین رازی ۲) کتاب معروف‌ابن سینا در حکمت
۳) کتاب تفسیرمحیی‌السنه ابومحمدحسن بن‌مسعود فراء بغوی شافعی درگذشته در۵۱۶
٤) کتاب معروف محمد بن زکریا رازی درطب ٥) جامع‌الدقایق فی کشف الحقایق در منطق ازعلامه نجم‌الدین ابوالحسن علی‌بن‌عمر کاتبی متوفی در۶۵۰
٦) کتاب معروفي درنجوم بفارسي از شهمردان بن‌ابوالخیر رازی

از دیگران جدا ماندند ،راه نامعلوم وحال نا مفهوم میرفتند ودرحسرت رفقا قطرات عبرات از دیده میریختند .شیخ فخرالدین این غزل را انشافرمود :

آن مونس وغمگسار جان کو — وآن آرزوی همه جهان کو
آنجان وجهان کجاست آخر — رآن شاهدروح انس وجان کو
حیران همه مانده‌ایم و واله — آن یار لطیف مهربان کو

هردو آن روز تاشب برفتند ، اثری از آن آبادانی ندیدند واز اصحاب بویی نشنیدند ،شب نیز راه کردند . علی‌الصباح بدروازهٔ «دلی» رسیدند ،بناچار درشهر دررفتند .روزی‌چند درنك کردند وازاصحاب خبری نیافتند .عازم و جازم شد که بازبخدمت مولانابهاءالدین مراجعت کند .بایار قلندرمشورت کردوازوی موافقت جست .او کمر مفارقت‌بست ،یکدیگر راوداع کردند .آن‌زندیق‌در «دلی» بماند وآن‌صدیق راه «ملتان» پیش گرفت .چون باز آن‌عارف یزدانی‌وآن صدیق همدانی بخدمت عالم‌ربانی صمدانی زکریا ملتانی رسید و کمر ارادت بر میان جان بست ، شیخ‌فرمود :«عراقی‌از ما گریختی ؟». شیخ‌فخرالدین این‌بیت را گفت ؛ بیت:

ازتونگریزد دل‌من‌یکزمان — کالبدرا کی‌بودازجان گزیر
دایهٔ‌لطفت مرا دربر گرفت — دادبیش‌ازمادرم‌صد گونه‌شیر

علی‌الفور شیخ اورا بخلوت نشاند .چون‌شیخ فخرالدین عراقی ده روزی‌در خلوت بنشست ودر برخلایق ببست‌روز یازدهم وجدی برومستوفی شد، گریه بروی غالب گشت‌واین‌غزل را انشا کرد ، بیت :

نخستین‌باده کاندرجام کردند — زچشم‌مست‌خوبان‌وام کردند

اهل‌خانقاه چون بشنیدند بخدمت‌شیخ دویدند واز کیفیت حال‌او را آ گاه گردانیدند ،چه‌سنت این طایفه‌سنت سلطان الاولیاء شیخ‌شهاب الدین سهروردی ، قدس‌الله سره‌است ومولانابهاءالدین ازجمله مریدان‌او بودو چنین گویند که‌مولانا پانزده‌سال بافادت درس مشغول‌بود . هرروز هفتادمرد ازعلماوفضلا از وی استفادت گرفتندی .بعداز مراجعت از سفر حجاز ببغداد آمد وبخانقاه شیخ نزول کرد و

مریدشد واینمزلت را از آن‌عتبه‌یافت وسنت شیخ آن بود که بغیر ازتلاوة قرآن وبیان احادیث بچیزی‌دیگر مشغول نشوند.

چون منکران شیخ‌فخرالدین عراقی صورت حال‌برسبیل انکار بخدمت شیخ عرضه داشتند، شیخ فرمود: «شمارامنعست او رامنع نیست». روزی چند برآمد، کارعراقی بسر آمد. روزی‌شیخ عمادالدین ببازار آمد، دید که این غزل رابا ساز وترانه می گفتند وچغانه میزدند. بطرف خرابات بگذشت، همین رامی‌خواندند، چون‌باز بخدمت شیخ آمد گفت: «حال برین موجبست». شیخ‌سؤال کرد که: «چه شنیدی؟ بگوی». گفت: «بدین رسیدم که، بیت:

چوخود کردندرازخویشتن‌فاش   عراقی را چرا بدنام کردند»

شیخ‌فرمود که: «کاراو تمام‌شد»، برخاست‌وبنفس خود بردرخلوت عراقی رفت و گفت: «عراقی،مناجات در خرابات میکنی؟ بیرون‌آی». بیرون آمد وسر درقدم شیخ‌نهاد و گریه برو مستولی گشت. بدست مبارك خودسر او را ازخاك بر داشت‌و دیگر اورا بخلوت نگذاشت وشیخ فخرالدین در آن حالت این غزل انشا کرد، بیت:

در کوی‌خرابات کسی‌را که‌نیازست   هشیاری ومستیش همه عین نمازست

شیخ درحال ازتن‌مبارك خود خرقه‌درو پوشانید ونقدخودرا درعقداوآرودو در همان مجلس‌نکاح بستند و درآنشب عروسی کردند و شیخ فخرالدین‌را ازدختر مولانا پسری‌در وجود آمد، اورا کبیرالدین لقب نهاد وشیخ فخرالدین بیست و پنج سال در خدمت مولانا میبود. چون مولانا را وقت در رسید شیخ فخرالدین را بخواندوحل‌وعقد رابدو داد واو را خلیفهٔ خود ساخت، بعد از آن بجوار رحمت حق‌پیوست.

دیگران چون‌این بدیدند نهال‌حقد وحسد ازدرون‌ایشان سربر زد. قومی‌را برگماشتند وبحضرت سلطان فرستادند که: این‌شخص که مولانا اورا خلیفه‌ساخته است سنت اونگاه نمیدارد و اوقات اوبشعر مستغرقست و خلوت او با امردانست.

سلطان بغض این طایفه در دل داشت، چون مجال یافت تیغ انتقام از نیام بر کشید، درحال کس بطلب شیخ فخرالدین فرستاد. شیخ «حی علی الوداع» درحلقهٔ اجماع زد وندای «الرحیل» در دادومفارقت اصحاب درپیش گرفت و از آنقوم ، که قصداو کرده‌اند غافل ، جمعی ازاخوان باصفا وخلان باوفا کمر موافقت بستند .

چون عزم جزم شدباتفاق این طایفهٔ بی‌ریابراه دریا بیرون رفتند ، عازم جازم مقصود وطواف خانهٔ معبود . چون بحدود عمان رسیدند باد این خبر بسمع سلطان عمان رسانیده بود، بدانسبب که اخبار واشعار اودر آن بقعه منتشر بـود وحالات معلـوم گشته . سلطان استقبال او را از سعادت خـود دانست . باجماعتی از اکابر برنشستند ومقدم شیخ فخرالدین را تلقی نمودند .

چون ملاقات افتادسلطان بدست‌خود اصحاب راشربت بداد وبرجنیبت خاص شیخ راسوار کردند واصحاب راهم‌چنین ، باعزاز و اکرام هرچه تمامتر ایشانرا بشهر درآوردند وبخانقاه خاص سلطان فرودآوردند وخدمتهای مناسب کـردند . بعداز روزی چندشیخ‌الشیوخ آن‌بقعه را بروعرض کردند وعلما وصلحا ومتصوفه، که درآنشهر بودند ، بمجلس شیخ حاضر میشدند ونقد خودرا برمحك میزدند .

چون مدتی آنجا بودند واز رنج راه برآسودند موسم زیارت کعبه نـزدیك شد. ازسلطان اجازت‌خواستند. درناصیهٔ‌او اثررضا ندیدند . توکل برحق‌روی‌براه آوردند . سلطانرا خبرشد. خواست که درعقب ایشان روان شود . چون‌برمرکب سوار شد مرکب خطاکرد واورا بینداخت . مراجعت کرد . قومی از اکابر بامال فراوان درعقب ایشان روانه‌کرد وفرمود که : «چون‌بشیخ‌فخرالدین رسید صورت حال‌راباز گویید. پس جهد کنیدتامراجعت کند. اگرمراجعت کرد فهوالمرادوالا این‌محقرات‌تسلیم‌او کنید، برسم‌زادراه». اصحاب سلطان براهی‌رفتندوآنقوم‌براهی دیگر ومنازل قطع‌میکردند وبهرموضع که میرسیدند ایشان راتلقی مینمودند و مقدم‌ایشان رامکرم میداشتند ، تابقافلهٔ حجازرسیدند واحرام بستند وزیارت‌خانه دریافتند .

گویند این دو قصیده را در آن وقت انشا کرد ، بیت :

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته گوی در میدان وحدت کامران انداخته

بیت :

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته عکس نورت تابشی بر کن فکان انداخته

واین قصیدهٔ دیگر در وقتی که نظرش بر جمال کعبه افتاد فرمود ، بیت :

تعالی من توحد بالکمال تقدس من تفـرد بالجمال

بیت :

حبذا صفهٔ بهشت مثال که بود آسمانش صفت نعال

پس روی با حضرت خواجهٔ کاینات نهادند و بدان سعادت مستسعد گشتند . گویند که شیخ فخرالدین هر شب آنجا احیا کرد و این پنج قصیده را انشا نمود ، بیت اول :

عاشقان چون بر در دل حلقهٔ سودا زنند آتش سودای جانان در دل شیدا زنند

دوم :

شهبازم وچو صید جهان نیست درخورم تا گـه بود کـه از کف ایام بـر پرم

سیوم :

ای رخت مجمع جمال شده مطلـع نـور ذوالجلال شده

چهارم :

راه باریکست و شب تاریك و مرکب لنك و پیر ای سعادت رخ نمای و ای عنایت دست گیر

پنجم :

دل ترا دوست تر زجان دارد جان ز بهر تو در میان دارد

پس روضهٔ مطهره راوداع کردند واز آن جماعت سه شخص در آنجا مجاور شدند ، باقی درمـوافقت اهل شام بدمشق رفتند وشیخ فخرالدین بادو مرید قصد روم کرد. تمامت اقصای روم را طوف کرد ، تا بخدمت خلاصة الاولیاء شیخ صدرالدین

قونوی، قدس‌الله روحه‌رسیدوجماعتی درخدمتش «فصوص»(۱) می‌خواندند و در آن بحث میکردند . شیخ‌فخرالدین از استماع درفصوص مستفید گشت و از «فتوحات مکی(۲)» نیز وشیخ‌صدرالدین رامحبتی واعتقادی عظیم درحق شیخ فخرالدین‌بود وهر روز زیادت میشد وشیخ فخرالدین هـر روز دراثنای آنکه فصوص می‌شنید «لمعات» رامی‌نوشت . چون‌تمام بنوشت گویند برشیخ‌عرضه کرد. شیخ صدرالدین تمام بخواند ، بوسید وبر دیده نهاد. گفت : « فخرالدین عراقی ، سرسخن مردان آشکارا کردی ولمعات‌بحقیقت لب‌فصوصست» وشیخ‌فخرالدین عراقی روم‌رامسخر خود کرد وبسیار کس مرید ومعتقد گشتند واو خودمرید همه عالم بود وازجمله معتقدان یکی امیرمعین‌الدین پروانه بود وعظیم محب‌شیخ بود واعتقادتمام داشت وبارها بشیخ‌فخرالدین گفت که:«موضعی را اختیار کن ، تامقامی بسازیم» . شیخ تمرد می‌نمود وفارغ‌البال بوقت خویش مشغول می‌بـود . عاقبة‌الامـر خانقاهی در «دوقات» بساخت .

گویند که‌اگر یك‌روزمعین‌الدین‌بخدمت‌شیخ‌نرسیدی‌آنروزازعمرنشمردی. روزی‌امیر معین‌الدین بخدمت شیخ آمـد وزری چند بیاورد . شیخ فراغت نمود . برسبیل عتاب گفت:«شیخ مارا التفات‌نمی‌نماید وخدمتی‌نمیفرماید» .شیخ‌بخندید و گفت :«امیرمعین‌الدین ، مارا بزرنمی‌توان فـریفتن ، بفرست حسن قوال را بما رسان» وحسن‌قوال درحسن‌بی نظیربود ودر لطف دلپذیر و خلقی داغ عشق‌او بر دل نهاده وبسودای‌اوجان بباد داده. امیرمعین‌الدین‌فی‌الحال کس بطلب اوفرستاد. چون این شخص پیش‌حسن رسید و احوال بگفت قرب ده هزار مرد ، از عاشقان حسن، گرد شدند ومنع کردند .

آن‌مرد مراجعت کردوصورت حال عرضه داشت . امیرمعین‌الدین‌پیش‌والی

---

۱) فصوص الحکم‌ازکتابهای معروف تصوف محیی‌الدین‌ابوعبدالله محمدبن علی طائی حاتمی اندلسی معروف بابن‌العربی عارف مشهور .

۲) فتوحات‌المکیة فی‌معرفة اسرارالمالکیةوالملکیه کتاب مشهوردیگر وی درهمین رشته .

آن ولایت فرستاد ، تا آن هزار مردرا بردار کنندوحسن را زود بفرستند . چون چند تن رابردار کردند از عاشقان اثرنیافتند ، زیرا نه عاشق بلکه فاسق بودند. پس حسن قوال را روانه کردند . چون خبر بشیخ رسید عزم استقبال کرد و امیر با تمامت اکابر موافقت نمودند . چون میان ایشان ملاقات شد ، حسن قوال و یاران او آن عظمت بدیدند متحیر شدند . شیخ فخرالدین پیش رفت و برحسن سلام کرد و اورا در کنار گرفت و شربت خواست ، اورا ویاران اورابدست خودبداد .

پس حسن نزدیك امیر معین الدین رفت و زمین رابوسه داد . امیر اوراپرسید ولطفها نمود. پس گفت: « این جماعت مجموع استقبال تو کردند ، ترا درخاطر چیست و کجا نزول خواهی کرد ؟ ». گفت : « آنجا که شیخ اشارت فرماید».چون بشهر رسیدند شیخ درخانقاه موضعی معین کرده بود آنجا فرود آمدند. چون روزی چندبر آسودند ، سه روز متواتر سماع کردند و بسی اشعار خوب درین سه روز انشا فرمود ، بیت :

عشق سیمرغیست کورادام نیست　　　در دو عالم زونشان و نام نیست

و این ترجیع :

در میکده بـا حـریف قلاش　　　بنشین وشراب نوش و خوش باش

بیت:

ساز طرب عشق که داندچه سازست　　　کز طعمهٔ او نه فلك اندر تك وتازست

گویند روزی مجمعی بود . شیخ و امیروجماعتی ازاکابرحاضر بودند.حسن قوال درآمد ودر آستانه بنشست . شیخ بر موافقت او آنجا رفت . امیر معین الدین و تمامت اکابرموافقت کردند . شیخ دست حسن بگرفت وبازجای خودرفت. گویند حسن قوال مال بی حدحاصل کرد وبعد از مدتی اجازت خواست و بمقـام خـود مراجعت کرد .

گویند یك روز امیرمعین الدین در خانقاه آمد وشیخ را طلب کرد بمهمی . گفتند : «همین زمان ازطرف دروازه بیرون رفت» . امیرنیز از عقب رفت . دید

که طفلی چندریسمان دردهان شیخ کرده بودند وشیخ سرریسمان بدندان‌محکم گرفته وخودرا منقاد ایشان ساخته ، زمانی بردوش شیخ می نشستند و ازاطراف می‌دوانیدند . چون‌طفلان کوکبهٔ‌امیر بدیدندبترسیدند و بگریختند.امیرازحسن اعتقادی که‌داشت منکرشد . جمعی طعن کردند ، امیرایشان‌را برنجانید .

گویند یك‌روز امیر ازطرف میدان‌میگذشت ، دید که‌شیخ‌چوگان‌دردست گرفته ومیان پسران‌ایستاده ودل‌را گوی‌خم چوگان زلف ایشان کرده.امیرشیخ را گفت : «ما از کدام طرف‌باشیم ؟ » اشارت‌با راه کرد که : « ازآن طرف ». امیرروان شد وبرفت.

گویند که روزی ازبامداد پگاه‌شیخ ازخانقاه‌بیرون رفت وشب باز نیامد. روز دوم امیرو اصحاب متغیرشدند، همه‌نواحی بگذاشتند ، اثرنیافتند.روزسیوم خبررسید که : شیخ دردامن فلان کوه می گردد . امیر با اصحاب روان شدند . چون آنجا رسیدند شیخ رادید سراپا برهنه ، با یك پیرهن ، در میان برف چرخ می زد وشعرمی گفت وعرق از جبین اومی‌چکید و گویند این ترجیع‌درآن‌زمان نوشتند ، ترجیع،

در جـام جهـان نمـای اول		شد نقش همه جهان مشکل

بعد اززمان اورا بر گرفتندوبشهرآمدند . اما همچنان‌درجوش بود،چندان که مبالغه کردند سوارنشد . امیرنیز موافقت کرد . شیخ‌منع‌فرمودوامیررا روانه کرد و اودرعقب بیامد ، تاسه‌روز درخانقاه سماع کردند .

گویند یك‌روز شیخ فریضهٔ پیشین بگزارد و بادای سنت مشغـول شد . در رکعت دوم بسجده‌رفت ، گریه‌برو غلبه کرد،تانمازعصر.پس‌سرازسجده برداشت و نماز عصربگزارد . گویند این‌غزل را درآن زمان که‌بسجده بودومی گریست نوشتند ،غزل :

در کوی تولولویی گدایی		آمد بامیـــد مـرحبایـی

بر خاك درت فتاده مسکین		از دست غمت شکسته‌پایی

پیش که رود کجا گریزد   با آنکه نرفته بود جایی

گویند روزی رندی بی سروپا ، مست لایعقل ، از درزاویهٔ شیخ درون رفت و بر سر سجادهٔ شیخ بنشست و عربده آغاز کرد و بدمستی پیش گرفت ، چندان که او دشنام می داد شیخ بلطف خاطر اورا تسلی می کرد و اصحاب در آمدند و قصد کردند که آن رندرا بیرون کنند . شیخ منع کرد و خرقهٔ مبارك خود را در زیر سر اونهاد ، تابخفت . بعداززمانی استفراغ کرد و آلات شیخ خراب ساخت . چون هشیارشد شیخ بدست مبارك خود لب ودهان ودست وروی اورا بشست و بخادم گفت تاصددرم زربداد و عذرش بخواست . پس آلات را بدست خود بشست و این غزل را درآنحالت فرمود، بیت :

مست خراب یابد هرلحظه درخرابات   گنجی که آن نیابد صدپیردر مناجات

گویندخواجه‌ای بود بازرگان ، اورا خواجه‌زین الدین گفتندی. کاشانی بود، اما درروم متوطن گشته ، عظیم معتقد شیخ بود . روزی بخدمت شیخ آمد، هزاردینار در کیسه ای کرده ، پیش شیخ نهاد . شیخ در کلمات بود ، بدان التفات نکرد. شخصی درصورت کشیشی درهرماه دونوبت بخدمت شیخ آمدی و شب با یکدیگر خلوت ساختندی و هر نوبت که بیامدی یک تره وظیفهٔ او بودی که بخوردی . اتفاقاً درآنساعت درآمدودوصرهٔ زرپیش شیخ نهاد. شیخ بخندید ، فی الحال یک صره از آن برداشت و بر سر زرخواجه‌زین الدین نهاد که: «برداروانگار که چرم خریدی و بتبریز فرستادی». بازرگان عظیم خجل گشته ومتغیرشد . سر درقدم شیخ نهادو مبالغه کرد که: «شیخ این محقررا ردنفرماید » .شیخ فرمود که : «مصلحت وقت درآنست که برداری». شیخ نیزدو کیسه بر گردن اونهادو اورا روانه کرد . روای این کلمات گفت که : چون خواجهٔ بازرگان غایب شد، ازشیخ سؤال کردم که: «موجب چه بود که زرحلال بازرگان قبول نکردی و از آن این شخص ، که بیگانه است ، قبول کردی؟» شیخ جواب فرمود که: «زرمحبوب بازرگانست و شهر بشهر می گرددو در کشتی می نشیندو مشقت بسیار می بیند وهر زحمتی که ممکنست بدو میرسد ، بسبب آنکه مال او بیشتر

شود . اکنون چون این شخص محبوب خودرا پیش ما آورد انصاف ندیدیم که محبوب ازو جدا کنیم و نیز مروت نباشد که بی مکیسی باز گردانیم». گفتم: «برو واجب است حق الله جدا کردن ، چه اورا زکات بایدداد ». گفت : «اگر حق الله بودی و درراه خدا دادی درپیش ما نیاوردی» .

روزی دیگر خواجه بازرگان [را] دیدم، ازو سؤال کردم که : « سبب چه بود که شیخ درمهای ترا قبول نکرد ؟». گفت : «چون قصد خدمت شیخ کردم و کیسهٔ زر با من بود ، در بازارمی گذشتم . دیدم که چرم می فروشند ، سخت ارزان. اندیشه کردم که این هزار دینار بچرم دهم و بتبریز فرستم، تا بدو هزار دینار بفروشند. این تردد در خاطر من بگذشت ، لاجرم قبول نیفتاد » .

حال برین نمط گذشت ، تا ازجانب حضرت پادشاه امیر معین الدین را طلب فرمودند و دولت بمحنت مبدل گشت و او دانست که حال دگرگون شد. درشب بخدمت شیخ رفت و انبانچه‌ای پرجواهر قیمتی باخود بردو پیش شیخ نهادو گفت: «آنچه در عهد خود ازممالك روم حاصل کرده ام اینست . حالیا مرا طلب کرده اند و احوال متغیرمی بینم» . شیخ دیده را پرآب کرد و امیر معین الدین نیز بگریست. بعداز تضرع بسیار گفت : «شیخ را معلومست که فرزند دلبند من درمصر در بندست، اگر شیخ بعد ازوفات من بدان طرف گذری کند و درخلاص او سعی نماید و بعضی ازین مال صرف کند ؛ اگر خلاص او ممکن شود یك نفس اورا ازخود جدا نکند و خرقه در و پوشاند و نگذارد که بهیچ گونه میل بحکومت کند و اگر خلاص ممکن نشود بهر چه شیخ مصلحت فرماید روز گار صرف کند ». شیخ آن را بطرفی بینداخت. امیر معین الدین شیخ را وداع کرد و برفت و باز نیامد . مدتی بگذشت ، حکم یرلیغ چنان شد که صاحب عادل خواجه شمس الدین صاحب دیوان الجوینی ، طاب ثراه، ولایت روم باز بیند وضبط اموال امیر معین الدین کند . مولانا شمس الدین العبیدی و مولانا همام الدین و امین الدین حاجی بوله درصحبت خواجه بودند. چون بشهر دوقات رسیدند بیرون شهر فرود آمدند . مولانا امین الدین عزم شهر کردو بوقت غروب بخانقاه شیخ

رسید . اسب‌را بخادم سپرد ودرزاویهٔ شیخ درآمد.شیخ بادای نمازمغرب مشغول بود . مولانا نیز بنماز مشغول‌شد . چون‌فارغ شدند ، بعد از سلام و مسافحه ومعانقه یکدیگررا پرسیدند،بلکه یکدیگررا بشناختند . نشستند و کلمات پیوستند و از سیروسلوك سخن راندند ، تاچهاردانگ از شب بگذشت.چون‌فارغ شدندشیخ فخرالدین گفت : «مولانا ، چنان‌شیفتهٔ لقای‌تو گشتیم‌و آشفتهٔ کلام تو شدیم که مارادرخاطر نگذشت که خوردنی ترتیب کنیم» . مولانا گفت . «بامن خرجینیست و ازمأکولات‌چیزی هست» .خرجین‌ازخادم بخواست‌وقدری‌حلواو کلیچه‌درمیان آورد وبذوق هرچه تمامتر بخوردند . پس‌نماز اخیر بگزاردند و زمانی آسایش کردند . مولانا سه‌روز درخانقاه شیخ مقام کرد ولحظه‌بلحظه ازمکالمه ومشاهدهٔ یك‌دیگر آسودند وازدنیاومافیهافراغت می‌نمودند .روزچهارم‌مولانابخدمت‌خواجه رفت . خواجه گفت : «مگر از ماملول‌شدی ؟ سه‌روزست تا غیبت نمودی» . مولانا گفت : «معاذالله ، امابخدمت شیخ فخرالدین عراقی‌رفته‌بودم . ازمشرب‌اوشربتها چشیدم وسخن هاشنیدم که همهٔ‌عمر از کس نشنیدم ، اگرنه اشتیاق‌خواجه‌ویاران غالب شدی همهٔ‌عمر در صحبت او بودمی و ازو مفارقت نجستمی» . خواجه گفت : «واجبست بخدمت اورسیدن . مصلحت‌چیست ؟ مابرویم‌یا اورا طلب کنیم؟» .مولانا گفت : «بهتر آن‌باشد که استری وخلعتی‌بفرستیم ، تا اوتشریف دهد» . همچنان کردند . چون‌شیخ‌فخرالدین نزدیك‌رسیداستقبال اوراواجب‌دانستند.چون‌ملاقات شد مولانا امین‌الدین‌درپیش‌جمع بود . شیخ‌فخرالدین‌فرمود: «ان‌هی‌الافتنتك» (۱)، «اما طریقی باید ساخت که‌مارا مکثی‌نیفتد و زودترمراجعت کنیم» .چون‌ازهر نوع کلمات‌پیوستند، آخرروز دربحث‌سلوك افتادند. شیخ فخرالدین‌درسخن گرم شد وبجایی رسانید که گریه‌بر خواجه غالب‌شد وقطرات ازچشمش‌روان گشت . شیخ فخرالدین تا نزدیك‌عصر آنجا بود.پس برخاست ومراجعت کرد.چون‌خواجه بنزدیك شهزاده «قنقورتای» رسید،جماعتی‌ازحاسدان‌رفته‌بودندوعرضه‌داشته که

---

(۱) سورةالاعراف آیهٔ ۱۵٤

«امیر معین‌الدین را خز این عالم پیش شیخ فخر الدین عراقیست و هر چه بدو منسوبست، از نقد و جنس، او می‌داند». اول سخن که باخواجه بگفت سخن عراقی بود و جمعی را تعیین کرده بودند تا بگرفتن شیخ فخر الدین بفرستند. خواجه پیش از آنکه این جمع بشیخ رسند فرستاد و اورا اعلام کرد که: «حال برین صورت عرضه داشتند، اعراض واجبست» و هزار دینار در صره کرد و بشیخ فرستاد که: «این محقر خرج راه کند واز هر طرف که ایمن باشد برود». شیخ فخر الدین خود از آن بقعه ملول گشته بود.

چون این مقالات بسمع او رسید، فی‌الحال برخاست و انبانچه را برداشت و این حدیث که: «الفرار ممالایطاق من‌سنن المرسلین» پیش نهاد ساخت و دو شخص دیگر از یاران اختیار کرد و بر آن اشتر، که خواجه داده بود، سوار شد و بطرف «سنوب» روان شدند و از آنجا بمصر رفتند و در خانقاه «صالحیه» فرود آمدند و سه روز بر آسودند. بعد از آن بتفتیش پسر امیر معین‌الدین مشغول شدند و در خلاص او تدبیر میجست. بهیچ نوع ممکن نبود. روزی آن انبانچه را بـر گرفت و بدر سرای سلطان رفت و بارخواست. خاصان خبر کردند. سلطان فرمود که: «اگر باوی سلاح باشد جدا کنید و اورا درآورید». تفحص کردند از سلاح مجرد بود.

پس او را بحضرت بردند. سلام کـرد و انبانچه را بنهاد و خود بایستاد. سلطان در وی نظر کرد و دانست که مردی بزرگست. اورا بنشاند و سؤال کرد که: «این چه انبانچه‌است؟». شیخ فخر الدین گفت: «امانتیست و مرا معلوم نیست». سلطان اشارت کرد تا سر انبانچه را بگشودند و بریختند. خرمنی جواهر بود که قیمت آن بهیچوجه ممکن نبود. سلطان بکرات در شیخ نظر می کرد و در جواهر نظر بینداخت، احوال پرسید. شیخ گفت: «این امانت امیر معین‌الدینست» و حالات اوله الی الاخره وصورت اعراض خود تمامت بگفت. سلطان را عجب آمد که: «این شخص این همه برداشت و پیش من آورد و بجهت خود نبرد». شیخ معلوم کرد که سلطان در چه فکر است. درسخن آمد در تفسیر این آیت: «قل متاع الدنیا قلیل والاخرة خیر لمن

اتقی ولاتظلمون فتیلا»(۱). چندان کلمات براند که سلطان متحیر شد. از مسند سلطنت بزیر آمد وپیش شیخ فخرالدین بنشست ومستمع کلام او شد.

گویند سلطان در آنروز چندان بگریست که در همهٔ عمر نگریسته بود و فرزند امیرمعین‌الدین رابیرون آوردو بنواخت و بموضعی شهریار کرد و حکم فرمود که دوشخص ملازم او باشند وهر روز صد درم بدو رسانند وهر التماسی که داشته‌باشد عرضه دارد وشیخ فخرالدین را شیخ‌الشیوخ مصر گردانید و فرمود تا همانروزمنادی کردند که: «شیخ فخرالدین شیخ شیوخست وبامداداورااجلاس خواهد بود، باید که متصوفه وعلما بدرگاه حاضرآیند». بامدادش هزار صوفی بدرگاه حاضرآمدند، باعلماو اکابر که در مصر بودند. سلطان فرمود تا جنیبت خاص در کشیدند وشیخ فخرالدین راخلعت پوشانیدندو طیلسان‌فرو گذاشتندوحکم شد که غیرازو کسی‌سوار نشود. تمامت‌اکابر وعلماوامرا پیاده‌و در رکاب اوبرفتند.

چون شیخ فخرالدین آن عظمت بدید، باخود اندیشید که درین روزگار هیچکس راچنین نبوده باشد. نفس برو مستولی شد، علی‌الفور خلاف نفس کرد و طیلسان ودستار ازسر فروگرفت ودرپیش زمین‌نهادوزمانی بایستاد وبازبرسرنهاد. حاضران‌چون آنحال مشاهده کردند بخندیدند وزبان طعن بر کشیدند که: «این چنین شخص چه لایق منصب باشد؟» قومی گفتند: «دیوانه است» وبعضی گفتند: «مسخره‌است». باری‌باتفاق تجهیل‌او کردند. وزیر گفت: «یاشیخ، لمافعلت‌هذا؟» گفت: «اسکت وانت‌ماتعرف فی‌الحال». منهیان این‌سخن بسمع‌سلطان رسانیدند.

روزدیگر سلطان شیخ‌را بخواند واز آن‌حالت استفسار کرد: «موجب چه بود که چنین کردی؟» شیخ گفت: «نفس برمن‌مستولی گشت. اگرچنین نکردمی خلاص‌نیافتمی: بلکه‌در عقوبت میماندم». سلطانرا حسن‌اعتقاد زیادشد و وظایف اورا مضاعف گردانید وشیخ‌فخرالدین‌راهمه‌روز کارآن بود که دربازار گردیدی ودر هنگامها طوف کردی.

---

(۱) سورةالنساء آیهٔ ۷۹

روزی در بازار کفشگرای میگذشت . نظرش برپسری افتاد ، شیفتهٔ او شد، پیش رفت وسلام کرد واز کفشگر سؤال کرد که : «این پسر کیست؟». گفت: «پسر منست». شیخ دست دراز کرد ولبهای پسررا بگرفت ، گفت: «ظلم نباشد که چنین لب ودهان ودندان باچرم مصاحب باشد؟ » کفشگر گفت: «مامردم فقیریم وپیشهٔ ما اینست . اگرچرم بدندان نگیرد نان نیابد». شیخ سؤال کرد که: «این پسر هرروز چه مبلغ کار کند ؟» . گفت: «هرروز چهار درهم» . شیخ فرمود که :«هرروز هشت درهم بدهم ودیگر اینکار نکند». شیخ هرروز برفتی، بااصحاب ودر دکان بنشستی وفارغ البال دروی نظر کردی واشعار خواندی و گریستی .

مدعیان این خبر بسلطان رسانیدند. ازیشان سؤال کرد که : «این پسر راشب باخود می برد یانه؟ » گفتند : « نه » . گفت : «باوی در دکان خلوتی میسازد ؟» . گفتند: «نه». دوات وقلم بخواست وبنوشت که: «هرروز پنج دینار زیادت از آنچه وظیفه است بخادمان شیخ دهند» وبدیوان فرستاد، تادردفتر ثبت کنند. اصحاب تصور کردند که عزل نامه است . چون صورت معلوم کردند نومید شدند و دیگر مجال طعن نداشتند .

روز دیگر شیخ بحضرت سلطان رسید، اورا پرسید وعذرها خواست . گفت: «چنان استماع افتاد که شیخ رادر دکان کفشگرخرجی هست . این محقر بجهت آن تعیین رفت، باقی اگرشیخ راخاطر خواهد پسررا ازدکان بخانقاه برد». شیخ گفت: «مارا منقاد بایدبودن ، بروحکم نتوانیم کرد» .

گویندشیخ هروقت که خواستی بحضرت سلطان رود اورا راه بودی وسلطان باخادمان معین کرده بود که اگر درحرم باشد اورا معلوم کنند ، تابیرون آید و اگر درخواب باشد بی توقف بیدارش کنند .

گویند که شیخ فخرالدین مدتی آنجا بود وقصد دمشق کرد وبرخاست وعزم کرد . سلطان راخبر کردند . شیخ رابخواند ومنع کرد . شیخ درکلمات آمد و تراضی سلطان حاصل کرد. بعداز وداع روان شد. سلطان گفت: «چندان توقف کن

که ترتیبی کنیم» . شیخ درنك نکرد. سلطان فرمود که کبوتر روانه کنند، تامنزل بمنزل مقدم شیخ را گرامی دارند و بملك الامرا نوشت که : «شیخ فخرالدین عراقی میرسد ، باید که تمامت علماومشایخ واکابر دمشق مقدم میمون اورا تلقی نمایندو اوراشیخ الشیوخ آن بقعه دانند ومحقری که وظیفهٔ خادمان او بود برقرار برسانند». چون شیخ نزدیك دمشق رسید ملك الامرارا معلوم شد . بمنادی فرمود تاجمیع خلایق استقبال کنند. تمامت باردات بیرون رفتند .چون بشیخ فخرالدین رسیدند ملك الامرا راپسری بود بغایت صاحب جمال ودر حسن بدرجهٔ کمال . شیخ را چون نظر بروی افتاد دل از دست بداد وپیش ازهمه سردرقدم نهاد . پسر نیز سردر قدم شیخ نهاد. ملك الامرا نیز موافقت کرد. اهل دمشق نیز طعن کردند، امامجال منطق نداشتند .

چون شیخ دردمشق مقام ساخت وششماه بگذشت فرزند او کبیرالدین بخدمت اوآمد . اگر چه بجای شیخ مولانا بهاءالدین زکریا نشسته بود، جاذبهٔ پدرش او رامیکشید . بارهامیل کرد، ملازمان منع کردند .درین شب مجموع شیخ رابخواب دیدند که گفت :«کبیرالدین رادرین مقام رزق تمام شد واورا روان کنید وازرفتن منع مکنید». بامدادان جمع شدند وآنچه دیده بودند بیك دیگر بگفتند وکبیر الدین را اجازت دادند. ایشانراوداع دادوروان شد ومنازل قطع میکرد، تابخدمت پدر رسید ومدتی در خدمت پدربسر برد .

بعداز مدتی شیخ فخرالدین راعارضه‌ای پیداشد ، بر روی او ماشرا ظاهر گشت . پنج روز بخفت، روزششم پسر را واصحاب رابخواند وآب دردیده بگردانید وایشانرا وداع کردواین آیت را که «یوم یفر المرء من اخیه وامه وابیه»(۱) بخواند واین رباعی بگفت :

درسابقه چون قرار عالم دادند	مانا که نه برمراد آدم دادند
زان قاعده وقرار کانروز افتاد	نه بیش بکس دهندونه کم دادند

و کلمهٔ «حق» بگفت وشربت اجل نوش کردواز بقعهٔ فنا بخطهٔ بقا نقل کرد.

---

۱) سورة عبس آیه ۳٤ و۳٥ .

ملك‌الامراء باتمامت اهل‌شهر بعزای‌او جمع آمدند وفغان‌وخروش بافلاك رسانیدند وشیخ‌را در «جبل‌الصالحیه» دفن کردند وسه‌روز بتعزیه مشغول‌بودند .روزچهارم کبیرالدین راقایم‌مقام او نصب کردند . چون مدتی دیگر بگذشت او نیز بجوار رحمت‌حق پیوست .اورا نیزجنب پدردفن کردند ،شعر :

الدهر ذو دول‌والموت‌ذونوب ونحن‌فی‌حدثان‌الموت‌فی کذب
فکیف‌یفرح شخص‌فی رفاهیة وبین حلیة بدعـوها دم‌الطرب

گویند کـه چون شیخ فخرالدین بجـوار رحمت‌حق پیوست سن‌او بهفتاد و هشت رسیده بود ، وفات اودر هشتم‌ذی‌القعدهٔ ثمان‌و ثمانین و ستمائه بوده است .

قصاید

فی مدح شیخ حمید الدین احمد الواعظ

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

ای صبا جلوه ده گلستان را — با نوا کن هزار دستان را
بر کن از خواب چشم نرگس را — تا نظاره کند گلستان را
دامن غنچه را پر از زر کن — تا دهد بلبل خوش الحان را
گل خوی کرده را کنی گر یاد — کند ایثار بر تو مرجان را
ژاله از روی لاله دور مکن — تا نسوزد ز شعله بستان را
مفشان شبنم از سر سبزه — بخضر بخش آب حیوان را
تا معطر شود همه آفاق — بگشایند (۱) زلف جانان را
بهر تشویش خاطر ما را — بر فشان طرهٔ پریشان را
سر زلف بتان برقص در آر — تا فشانیم بر سرت جان را
برقع از روی نیکویان بربا — تا ببینیم ماه تابان را
ور تماشای خلد خواهی کرد — بطلب راه کوی جانان را
بگذر از روضه قصد جامع کن (۲) — تا ببینی ریاض رضوان را
نرمکی طره از رخش واکن — بنگر آن آفتاب تابان را
حسن رخسار یار را بنگر — گر بصورت ندیده‌ای جان را
مجلس وعظ واعظ اسلام — حل کن مشکلات قرآن را
اوست اوحد (۳) حمید احمد خلق — کز جلالش نمود برهان را

---

(۱) دراصل : بگشائید . (۲) خ ل : برسر کوی او تماشا (۳) خ ل ، مخلص

پیش تو ای صبا، چگویم مدح(۱)	گر توانی کادا کنی آن را
برسان از کرم زمین بوسم	ور توانی بگوی ایشان را
خدمت ما بدو رسان و بگو	کای فراموش کرده یاران را
ای ربوده ز من دل وجان را	وی بتاراج داده ایمان را
در سر آن دو زلف کافر تو	دل و دین رفت این مسلمان را
چشم تو می کند خرابی و ما	بر فلك (۲) می زنیم تاوان را
گر خرابی همی کندچه عجب؟	خود همین عادتست مستان را
مردم چشم تو سیه کارند	وین نه بس نسبتست انسان را
همه جایی ترا خوشست ولیك	بی توخوش نیست اهل ملتان (۳) را
شاد کن آرزوی دلها را	بزدای از صدور احزان را
قصهٔ درد من بیا بشنو	می نیابم، دریغ، درمان را
باز سر گشته ام همی خواهد	تاچه قصد ست چرخ گردان را
خواهدم دور کردن از یاران	خود همین عادتست دوران را
ما چو گویی، قضاچو چوگانی	چه از آنجا که گوست چوگان را؟
می کند خاطرم پیاپی عزم	که کند یك نظاره جانان را
دیده امید وار می باشد	تا ببیند جمال خوبان را
منتظر مانده ام قدوم ترا	هین وداعی کن این گران جان را
آخر ای جان، غریب شهر توام	خود نپرسی غریب حیران را؟
هر غریبی که در جهان بینی	عاقبت باز یابد اوطان را
جز عراقی که نیست امیدش	تا ببیند وصال کمجان را
من نگویم که حسنت(۴) افزون باد	چون بدان راه نیست نقصان را
بادعمرت فزون و دولت یار	تا بود دور چرخ گردان را

(۱) خل : ای صباشوق من بخدمت او . (۲) دراصل : بلك

(۳) در ۱ : ایمان (۴) در۱ : جسمت

در مدح شیخ بهاءالدین زکریا ملتانی

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

لاح صباح الوصال در شموس القراب … صاح قماری الطرب دار کئوس الشراب
شاهد سرمست من دید مرا درخمار … داد زلعل خودم در عقیق مذاب
چهرهٔ زیبای او بره‌زمن صبروهوش … جام طرب زای او کرده نهادم خراب
من‌زجهان بی‌خبر، کرد دل من نظر … دید جهانی دگر بر ترازین نه نقاب
ساخت آن دلگشای روضهٔ آن جانفزای … ذرهٔ آن آفتاب سایهٔ آن مهرتاب
دل‌متحیر درو کینت جهانی عظیم … جان متعجب درو کینت گشاد عجاب
هاتف‌مشکل گشای گشت‌مرا رهنمای … گفت‌بگویم ترا گرنکنی اضطراب
عکس جمال قدیم نور بهای‌قدیر … کرد جمال آشکار از تتق بی حجاب
شعشعهٔ روی او کرد جهان مستنیر … لخلخهٔ‌خوی او کرد جهان مستطاب
نور جبینش بروز مشرق صبح یقین … صبح ضمیرش بشب مطلع صد آفتاب
دیدهٔ ادراك او ناظر احکام لوح … چشم دل پاك او مشرق ام الکتاب
خاطر وقاد او کاشف اسرار غیب … پرتو انوار او محرق نور حجاب
از رغبوتش فراغ وز رهبوتش امان … در ملکوتش خیم در جبروتش قباب
در دم او تافته از دم عیسی نشان … دردلش افروخته‌زآتش موسی شهاب
ساقی لطف قدم داده بجام کرم … بهر دلش‌دم بدم از خم خلقت شراب
کرده‌دوصدبحر نوش‌تاشده‌یکدم‌زهوش … بازشده درخروش سینهٔ او کاب آب
اصبح مستبشراً من سبحات الجمال … اشرق مستهتراً من سطوات القراب
لاح من اسراره طلعت صبح الیقین … راح بانواره ظلمت لیل ارتیاب
راهبر اصفیا پیشرو اولیا … هم کنف انبیا صاحب حق کامیاب
شیخ شیوخ جهان قطب زمین وزمان … غوث‌همه‌انس‌و جان معتق‌مالك رقاب
ناشر علم الیقین کاشف عین الیقین … واجد حق الیقین هادی مهدی‌خطاب

مفضل فاضل پناه عالـم عالـم نواز مکمل کامل صفات عالی عالی جناب
پرسی اگر در جهان کیست امام الامام؟ نشنوی از آسمان جز زکریا جواب
نیستی ار مستحیل از پس آل رسول آمدی از حق یقین وحی بدو صد کتاب
در نظر همتش هردو جهان نیم جو در کف دریاوشش هفت فلك یك حباب
سالك مسلوك رادر بر او باز گشت طالب مطلوب را از در او فتح باب
سدهٔ اقبال او قبلهٔ اهـل ثـواب کعبهٔ افضال او مامن اهـل العقاب
نظرة انعامه روح قلـوب الصدور تربت اقدامـه کحل عیون النقاب
ای بتو روشن جهان ذره چه گوید ثنا؟ خاطر من شب پره مدح تو خورشید تاب
پیش سلیمان چو مور تحفه‌ای آرم ملخ مجلس داود را نغمـه طنین ذباب
خاك درت را از آن دردسری می‌دهم بو که دهد بوی او درد دلم را گلاب
چنك بفتراك توزان زده‌ام بنده‌وار تا کنیم روز عرض باخدمت هم رکاب
در کنف لطف تو برده عراقی پناه درگه رحمان بود عاجزکان را مآب
گـر شنود مصطفی مدحت حسان تو گویدم احسنت قد جرت کنوز الصواب
باد بانفاس تـو زنده دل عـاشقان تا بود انفاس خلق در دو جهان بی حساب
چاکر درگاه تو اهل سما چون ملوك خاك کف پای تو اهل زمین چون تراب

در مدح شیخ عزیز الدین محمد الحاجی

١ - ٥ - ١٢ - ١٣-١٥-١٦

اگر وقت سحر بادی ز کوی یار درجنبد دل بیمار مشتاقان زهـر سوزار درجنبد
وراز زلفش صبا بویی بکوی بیدلان آرد زهر کویی دوصد بیدل روان افگار درجنبد
زباد کوی او دردم دل رنجور جان یابد زیاد روی او هـردم دل بیمار در جنبد
چو بینی جنبش عاشق مشو منکر که عشق او دلی را چون بجنباند تنش ناچار درجنبد
چو از بادهوا دریا بجنبد بس عجب نبود کزان باد هـوای اودل ابرار در جنبد
ولی چون دیدهٔ منکر نبیند دیدهٔ باطن زظاهر جنبشی بیند دلش زان کار درجنبد

بیا تا بینی، ای منکر، ولی از همت مردی　　که در صحرای قرب حق همی طیار درجنبد
ولی حق عزیز الدین محمد حاجی آنعاشق　　که گرد کعبهٔ وحدت همی صد بار درجنبد
همه عالم(۱) شود مستغرق انوار او آن دم　　که دریای روان او ز شوق یار درجنبد
چو بینند دیدهٔ جانش جمال یار بخروشد　　دلش زان چون عیان گردد رخ دلدار درجنبد
چو انوار یقین بروی فرود آمد بیارامد　　دل و جان و تنش چون زانهمه انوار درجنبد
جمال جانش ار بینند که و صحرا برقص آید　　کمال وحدت ار یابد در و دیوار درجنبد
نجنبد تا ضمیر او ندرد(۲) پرده های غیب　　چو بروی منکشف گردد همه اسرار درجنبد
نشان جام کیخسرو که میگویند بنماید　　ضمیر پاك او آندم که از اذکار درجنبد
برآنخوانی که عیسی خورد روحش دمبدم شیند　　در آن آتشکه موسی شد سمندروار درجنبد
زدست ساقی همت دو صد باده بیاشامد　　چو شد سرمست برخیزد ولی هشیار درجنبد
درآنسروقت کانعاشق شود سرمست اگر ناگه　　نظر در کوه اندازد که و کهسار درجنبد
فضای سینه از صورت چو خالی کرد بخرامد　　درخت جانش از معنی چو شد پربار درجنبد
بجنبد چون فلك هر سو هزاران پرده پیش او　　چو زان یك را بسوزاند همه استار درجنبد
فلك گر زو امان یابد زمین آسا بیاساید　　زمین را گر دهد فرمان فلك کردار درجنبد
فلك خود از برای آن همی گرد زمین گردد　　که بر روی زمین مردی چنو عیار درجنبد
قلندروار درجنبد ز گفت مطرب خوشگو　　چو حق با او سخن گوید از آنگفتار درجنبد
زهی آراسته ذاتت با سمای صفات حق　　زند گر پیش ذات تو دو عالم خوار درجنبد
زهی خلق کریم تو معطر کرده عالم را　　خجل گشته از و بادیکه از گلزار درجنبد
عراقی کی تواند گفت مدح تو؟ ولی مفلس　　بدانچش دسترس باشد بدان مقدار درجنبد
اگر پیش سلیمانی برد پای ملخ موری　　روا باشد که هر شخصی ز استظهار درجنبد
بانوار یقین بادا دل و جان و تنت روشن　　همیشه تا ز ذوق [تن] دل احرار درجنبد

---

۱) در ۱ : عاشق　　۲) دراصل : بدرد

فی مدح شیخ صدر الدین(۱)

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

دل ترا دوست‌تر ز جان دارد / جان ز بهر تو در میان دارد
گر کند جان بتو نثار مرنج / چه کند؟ دسترس همان دارد
با غمت زان خوشم که جان مرا / غمت هر لحظه شادمان دارد
بر دلم بار هجر بیش منه / آخر این خسته نیز جان دارد
رخ ز مشتاق خود نهان چه کنی / آنچنان رخ کسی نهان دارد؟
بر رخ تو توان فشاندن جان / راستی را رخ تو آن دارد
با خیال لب تو دوش دلم / گفت: جان عزم آن جهان دارد
بوسه‌ای ده مرا، که نوش لبت / لذت عیش جاودان دارد
از سر خشم گفت چشم تو: دور / نه کسی بوسه رایگان دارد
خوش بر آشفت زلف تو که: خموش / زندگانی ترا زیان دارد
کز شکر خواب دیده معذورست / در درون جان ناتوان دارد
مرهمی، پیش از آنکه از تو دلم / پیش صدر جهان فغان دارد
عرش بابی، که مهر همت او / برتر از عرش آشیان دارد
رهنمایی، که پرتو نورش / روشن اطراف کن فکان دارد
زان سوی کاینات صحراییست / او در آن لامکان مکان دارد
سبق ام الکتاب می‌گیرد / لوح محفوظ خود روان دارد
شمه‌ای از نسیم اخلاقش / روضهٔ گلشن جنان دارد
ذره‌ای از فروغ انوارش / آفتاب شرر فشان دارد
بوی خلق محمد آن بوید / که در آن روضه‌ای قران(۲) دارد
سر فراز آن کسی بود که چو چرخ / بر درش سر بر آستان(۳) دارد
خاک درگاه او کسی بوسد / کز فلک هفت نردبان دارد

---

(۱) رجوع کنید بصفحهٔ ٥٤ مقدمهٔ دیوان
(۲) دراصل : روضهٔ توان (۳) دراصل : آسمان

پیش او مهر چون زمین بوسد   زیبدار سر بر آسمان دارد
ریزه چینیست از سر خوانش   آسمان گرچه هفت خوان دارد
بسکه برخوان او نواله ربود   در بغل زان دوتای نان دارد
چاشنی گیر او بود رضوان   قدسیان را چو میهمان دارد
گرد خاك درش نگردد دیو   زآنکه جبریل آشیان دارد
بگریزد ز سایه‌اش شیطان (۱)   زآنکه از نور سایبان دارد
نهراسد ز بیم گرگ عدو   رمه‌ای کوچنو (۲) شبان دارد
بر سر آمد ز جمله عالمیان   بسکه او علم بی کران دارد
بر سر آید پسر ز اهل زمان   چون پدر صاحب‌الزمان دارد
فتح گردد ز فضل او آن در   کز جهان روی سوی آن دارد
منعما ، ذکر شکر تو پیوست   خاطرم بر سر زبان دارد
ایك اظهار شرط عاشق نیست   مگر از شوق دل تپان دارد
زنده کردی شکسته را بسه بیت   کز دم عیسوی نشان دارد
حرزجان (۳) ساختم سه بیت‌ترا   کم ز صد فتنه در امان دارد
خسته چون‌خواند نظم‌تو، زطرب   پای بر فرق فرقدان دارد
گر کند فخر بر جهان ، رسدش   که مربی مهربان دارد
خواستم تا جواب گویم ، عقل   گفت : که طاقت و توان دارد؟
عاجز آیدزدست مدح‌وثنات (۴)   هر که پادر ره بیان دارد
در مدح تو چون زنم ؟ که ز غم   خاطرم قفل بر دهان دارد
باد از انوار تو جهان روشن   تا جهان نور ز اختران دارد

(۱) دراصل : سلطان   (۲) دراصل: چوتو
(۳) درا: من زجان   (۴) دراصل . مدح ثنات

ایضاً له

۱ - ۵ - ۱۵ - ۱۶

طرب ، ای دل ، که نو بهار آمد　　از صبا بـوی زلـف یار آمد
هان نظاره کـه گل جمال نمـود　　هین تماشا که نو بهار آمد
در رخ او جمـال یـار ببین　　که گل از یار یادگار آمد
بتمـاشای باغ و بستان شو　　کـه چمن خلد آشکار آمد
از صبا حال کـوی یار بپرس　　که سحرگاه ازآن دیار آمد
بر در یار ما گـذشت نسیم　　زان گل افشان و مشکبار آمد
تا صبا زان چمن گل افشان شد　　چون من از ضعف بی‌قرار آمد
دید چون عندلیب ضعف نسیم　　بـعیـادت بـمـرغـزار آمد
گل سوی فاخته اشارت کرد :　　هین نوایی که وقت کار آمد
بلبل از شوق گل چنان نالید　　که گل ازوجد جان سپار آمد
های و هویی فتاد در گلـزار　　نـالـهٔ عـاشقـان زار آمد
گل مگر جلوه می کند در باغ؟　　کـز چمن نالهٔ هـزار آمد
زر فشان میکند گل صد برگ　　کش صبا دوش در کنار آمد
گل زرافشان‌اگر کند چه‌عجب؟　　کـز شمالش بسی یسار آمد
گل زر افشاند و زابر بر سراو　　صد هـزاران گهـر نثار آمد
غنچـه از بنـد او نشد آزاد　　زان گرفتار زخم خار آمد
خار کزغنچه کیسه‌ای بر دوخت　　مـی‌زنندش که مایـه دار آمد
نیست آزاده‌ای مگـر سوسن　　کـه نـه در بند کار و بار آمد
لاله را دل بسوخت بر نـرگس　　که نصیبش ز می خمار آمد
ابر بگریست بر گل ، ازپی آنك　　زین جهان بر دلش غبار آمد
شد ز یاری جدا بنفشه مگـر　　که چنین وقت سوکوار آمد
جامهٔ سوك بـر بنفشه بـرید　　زان مگر لاله دل فگار آمد

نقش رنك چمن ز لطف بهار — نقش دیبای پر نگار آمد
خوش بهاریست ،لیك آن کس را — کز لب یار می‌گسار آمد
هان، عراقی ،تو و نسیم بهار — کز صبا بوی زلف یار آمد

ایضاً فی النعت (١)

١- ٥ -١٢-١٣-١٦

عاشقان چون بردردل حلقهٔ سودا زنند — آتش سودای جانان در دل شیدا زنند
تابچنگ آرند دردش دل بدست غم دهند — وربدست آریدوصالش جان بپشت پا زنند
از سرخوان دو عالم بگذرند آزادوار — سنك آزادی برین نه کاسهٔ مینا زنند
ازسرمستی همه دریای هستی در کشند — چون بترسند ازملامت خیمه بر صحرازنند
بگذرند از تیرگی درچشمهٔ حیوان رسند — دمبدم برجان ودل آنجام جان‌افزا زنند
چون بآب زندگی لب رابشویند خضروار — بوسه بر خاك سرای خواجهٔ بطحا زنند
رحمت عالم ،رسول‌الله ،آن کوقدسیان — بر درش لبیك اوحی الله ما اوحی زنند
آن شهنشاهی که بهر اعتصام انبیا — عقدهٔ فتراك او از عروة الوثقی زنند
درازل چون خطبهٔ او والضحی املا کنند — نوبتش زیبد که سبحان‌الذی اسری زنند
چون بساط قرب او ازقاب‌قوسین افگنند — رایت اقبال او بر اوج او ادنی زنند
طرهٔ مشکین عنبر پاش از یاسین چنند — حلقهٔ روی بهشت آساش از طاها زنند
تا نسوزد آفتاب از پرتو نور رخش — سایبان از ابر برفرق سرش دروا زنند
شمه‌ای ازطیب خلقش دردم عیسی نهند — وزفروغ شمع رویش آتش موسی زنند
هشت بستان بهشت ازشبنم دستش خورند — نه حباب چرخ قبه هم‌در آن دریا زنند
برتراز کون‌ومکان کعبه‌است یعنی درگهش — هشت قصر کاینات ازخاك او ملجا زنند
چون بود دریم دستش منبع آب حیات — سنك‌ریزه هم درو گویاشود اروا زنند
دو کمان ازیك سپرسازند انگشتان او — وز لزومش ناوك الزام بر اعدا زنند

(١) رجوع کنید بصحیفهٔ ٥٤ مقدمهٔ دیوان

از برای آستان قدر او در هر نفس / صدهزاران خشت جان بر قالب تنها زنند
خیمهٔ اطلس برای دودگیر مطبخش / بر سر این هفت طاق آینه‌سیما زنند
مرکب او شیهه برمیدان علیین کشند / موکب او خیمه برنه‌طارم خضرا زنند
مشعله داران کویش هر مهی ماهی کنند / سایبان درگهش زین مهر چتر آسا زنند
گرچه نگرفت از جهان زر، خال بیزان درش / تودهٔ زر در ره خورشید زر پالا زنند
چاکران او بدون حق فرو نارند سر / بندگان او قدم بر اولی و اخری زنند
خاصگان او ندیم مجلس خاص قدم / باچنین نسبت کجا دم ز آدم وحوا زنند؟
دوستی حق نیابی در دلی بی دوستیش / مهر مهر او و مهر حق همه یکجا زنند
هر که او را دوست‌تر از خود ندارد رانده است / ورچه دارد یکجهان طاعت برویش وا زنند
ورهمه عالم گنه دارد، چو او را دوست داشت / خیمهٔ جاهش درون جنت المأوی زنند
هر که او دعوی بینایی کند بی‌پیرویش / رهروانش خاك درچشم جهان‌پیما زنند
چون عراقی پیرو او شد سزد گر روز حشر / خیمهٔ قدرش ورای ذروهٔ اعلا زنند

در مدح بهاء الدین زکریای ملتانی

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

روشنان آینهٔ دل چو مصفا بینند / روی دلدار در آن آینه پیدا بینند
از پس آینه دزدیده برویش نگرند / جان فشانند برو کانرخ زیبا بینند
چون بدیدند جمالش دل خود را پس از آن / ز آرزوی رخ او واله و شیدا بینند
عارفان چونکه ز انوار یقین سرمه کشند / دوست را هر نفس اندر همه اشیا بینند
درحقیقت دو جهان آینهٔ ایشانست / که بدو دررخ زیباش هویدا بینند
چون ز خود یاد کنند آینه گردد تیره / چون از او یاد کنند آینه رخشا بینند
بر در منظر دل دلشدگان زان شینند / که تماشاگه دلدار هویدا بینند
ناید اندر نظر همتشان هر دو جهان / عاشقان رخ او کی بجهان وا بینند؟
اسم جان‌پرور او چون بجهان یاد کنند / در درون دل خود عین مسما بینند

عاقلان گرچه زهر چیز بدانند اورا … نه همانا بشناسند یقین تا بینند
هرصفاتی که عقول بشری دریابد … ذات او زانهمه اوصاف مبرا بینند
خوشدلان از رخش امروز بهشتی دارند … نه‌بهشتی که دگر طایفه فردا بینند
گر ببینند جمالش نفسی مشتاقان … زاشتیاقش دل خود واله وشیدا بینند
نفسی باد صبا گر بسر کوش وزد … خوشدمان خوش‌تر از انفاس مسیحا بینند
تشنگان ارهمه دریای محیط آشامند … در دل از آتش سوداش شررها بینند
دردنوشان که‌همه دردی دردش نوشند … مستی دردی دردش نه‌ز صهبا بینید
ساغر دل ز می عشق لبالب دارند … دم‌بدم حسن رخ یار در آنجا بینید
گرمی ساغرشان عکس برافلاك زند … کل افلاك چو ذرات مجزا بینند
سالکان چونکه هوارا بقدم پست کنند … پای خود بر زبر عرش معلا بینند
سرشان برسر زانو، رخشان بردردوست … قبلهٔ زانوی خودرا که سینا بینند
بازمحنت زدگان ازغم و اندوه فراق … دلچو آتشکده و دیده چو دریا بینند
گر زنند از سر حسرت نفسی وقت تموز … بس که تفسیده‌دلان زاندم سرما بینند
ور بر آرند گر باره‌دمی ازسرشوق … زآن نفس اهل زمستان همه گرما بینند
قدسیان منزلت این چو همه درنگرند … رتبت قطب زمان از همه بالا بینند
از مقامات جلالش همه‌را رشك آید … که‌مقامش ز مقامات خود اعلا بینند
همه گویند که آیا که تواند بودن … که‌جهان روشن از آنطلعت غرا بینند؟
ناگه از لطف زمانی سوی ایشان نگرند … همه مدهوش شوند ،جانب بالا بینند
خاص حق، بصاحب قدوس، بهاء الاسلام … غوث دین ،رحمت عالم زکریا بینند
زده یابند سرا پردهٔ او در ملکوت … هم نشینش ملك العرش تعالی بینند
سبحه اش نور ومصلاش ردای رحمان … لجهٔ بحر ظهورش متوضا بینند
خاك پایش بتبرك همه در دیده کشند … تا مگر از مددش نور تجلا بینند
قطب وقت اوست ،همه‌عالم ازو آسوده … بر درش زبدهٔ ابدال تولا بینند
خوبرویان بجهان شیخ هم اورا دانند … درجهان نیست جز و شیخ دگر تا بینند

شهسواری که بچوگان قضا گوی مراد	بربایدز قدر ، همت او را بینند
آنکه‌درقبضهٔ اوهردو جهان گم گردد	گر بجویند جزو را نه همانا بینند
بیدلان از نظر او دل بینا یابند	مردگان از نفس او دم احیا بینند
خامان در او آخرت ودنیی را	بر در خدمت او لؤلؤ لالا بینند
خانگاه کهنش از فلك اعلی یابند	جایگاه نو او جنت مأوی بینند
درجهان هر که‌زخاك‌در اوسرمه نکرد	دیدهٔ بخت بدش اعمش و اعمی بینند
برسر کوش عزیزان بعراقی نگرند	دل محنت زده اش در کف سودا بینند
بهر او زاربگریند ، که او را پیوست	از پی فعل بدش بی سرو بی‌پا بینند
دوستانش چو ببینند بمویند برو	دل او را چو بکام دل اعدا بینید
مکرما ، بر در لطف تو پناه‌آوردست	بندگان ملجأ خود را در مولی بینند
زآفتاب نظرت بر سراو سایه فکن	تا مگر بر مگسی سایهٔ عنقا بینند
گر چوریم آهن زنگار پذیرست دلش	سوی‌او کن نظری ،کاینه سیما بینند
زار گریند بر احوال دلش نرم دلان	که دلش سخت تراز صخرهٔ صما بینند
بگشای‌ازدلش ،ای‌موسی‌عهد،آب‌خضر	بعصایی که ترا در ید بیضا بینند
بوسه جای همه پاکان‌جهان باد درت	کز همه درگه تو ملجأ و مأوی بینند
عالم از نفس شریف تو مبادا خالی	که جهان هردم ازانفاس تو بویا بینند

ایضا له

۱ ـ ۵ ـ ۱۳ ـ ۱۵

یا نسیم خوش بهار وزید	یا صبا نافهٔ تتار دمید
یاسحر باد بوی جان آورد	یا سر زلف یار در جنبید
این‌همه شادی‌و نشاطو طرب	درسر خشك مغز ما گردید
هین! که گلزارمن‌روانبشکفت	هان که صبح‌دم سعادتم بدمید
دل من ازطرب دمی می‌جست	ناگهی بر سر مراد رسید

دست در گردن نشاط آورد   پای در دامـن سرور کشید
نفس جان فزای خوش نفسی   دل مـارا زلطف جان بخشید
در راحت سرای مـی کفتم   سعـد دینم بـدست داد کلید
سعدچرخ ولا،فـرشته صفت   که چنوسعد کس بچرخ ندید
اول او را عنـایت ازلـی   بر بسی صوفیان قدس گزید
بر فلك آستین زهد افشاند   دل اورغبت از جهان درچید
پیش چشم ضمیر حق بینش   درجهان هرچه ناپدید پدید
بجهان گوهری گرانمایه   این چنین بنده‌ای گران نخرید
دل من کان جهـان‌معنی دید   صحبتش بر همه جهان بگزید
تا چشیده شراب مست شدم   بسکه‌ازلفظش آب‌لطف‌چکید
خاطرم‌چون‌نداشت‌گوهرفضل   هم از آن نظم گوهری دزدید
خواست بر نظم او نثار کند   آن گهر ،لیك عقل نپسندید
گفت جان را نثار باید کرد   بر آن‌عقدخوش ، نه مروارید
جان نکردم نثار و معذورم   زانکه‌جان‌هم بدان‌نمی‌ارزید
وآن‌دعا آنچنان نهان گفتم   که‌بجز سمع حق کسی نشنید

ایضاله

۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

یارب،این‌بوی‌چنین‌خوش‌ز گلستان‌آید؟   یا ز بـاغ ارم و روضهٔ رضوان آید(۱)
یـا صبا بـوی سر زلف نگـاری آورد   یاخودا‌ین‌بوی زخاك‌خوش کمجان‌آید
یا شمال از دم‌عیسی نفسی بـویی یافت   کـز نسیم خـوش‌او درتن من‌جان آید
شمس‌دین ،آنکه‌بدو دیدهٔ‌من‌روشن‌شد   نـور او در همـه آفـاق درخشان آید
بجمالش سزدار چشم جهان روشن شد   که همه روی مه از مهر فروزان آید
لطف‌فـرمود وفرستاد یکی‌درج گهر   که‌از‌آن هر گهری مایهٔ صد کان‌آید

(۱) در۱۲ ردیف این‌قصیده «آمد» ضبط شده‌است .

تا مرا در نظر آید خط جانپرور او — ای بسا آب که در دیدهٔ گریان آید
شایدار آب حیات از سخنش میبچکد — زانکه آبشخور اوچشمهٔ حیوان آید
جان من درشکر آب وشکر اندر خطشد — که خطش چون خط یارم شکرافشان آید
شکر کردم که پس از مدت سی وششسال — یادش از بندگی بی سر و سامان آید
ای برادر، چه دهم شرح؟ که دور از تو مرا — بر دل تنگ چه غمهای فراوان آید؟
چند سرگشته دویدم چو فلك تا آخر — حاصلم سوز دل و دیدهٔ گریان آید
آنچه بینی که ندارم زجهان بر جگر آب — چشم من بینکه چگونه جگر افشان آید؟
این همه هست ونیم از کرم حق نومید — گرچه جانم بلب از محنت هجران آید
کاخر این بختمن از خواب درآید سحری — روز آخر نظری بر رخ جانان آید
چند گردم چو فلك گرد جهان سرگردان؟ — آخر این گردش من نیز بپایان آید
یافتم صحبت اوتاد اگر روزی چند — اینهمه سنگ محن بر سرمن زان آید
تا بود در خم چوگان هوا گوی دلم — که مرا گوی غرض درخم چوگان آید
یوسف گمشده چون باز نیابم بجهان — لاجرم سینهٔ من کلبهٔ احزان آید
بلبل آسا همه شب تا بسحر نعره زنم — بو که بویی بمشامم ز گلستان آید
گرنخواهد که همی باوطن آید لیکن — تاخود ازدرگه تقدیرچه فرمان آید؟
بعراق ار نرسد باز عراقی چه عجب ؟ — که نه هر خار وخسی لایق بستان آید

وله

۱ - ۵ - ۱۳ - ۱۵

فرستاد دریای فضل و هنر — بدین خشك لب بحری ازشعر تر
روان کرد جویی ز بحر روان — که دارد همی ز آب کوثر اثر
روانی لفظ روانبخش او — ببرد آبروی نسیم سحر
دل ناتوانم همانا بدید — فرستاد بهر دل من شکر
چو برجانم از فضل زیور نیافت — بیاراست جانم بفضل درر
اگر دیدی اشعار جان پرورش — خضر آب حیوان نجستی دگر

اگرچه بسی مـادر فضل زاد — بگیتی نیاورد زو به پسر
چو بر فضل صد گونه برهاننمود — ببرهان شد انـدر جهان نامـور
فرستاد بحری که غواص طبع — برو بر نیارست کردن گذر
در آن بحر کو گشت غواص، من — چه بهزانکه باشم ازو برحـذر؟
چـو کشتی دانش نباشد مـرا — نیفتم بنادانی انـدر خطر
مسلم شد آن بـحر آنرا کـه او — شناسای بحرست و دانـای بـر
جهان هنر دایم آباد باد — از آن معـدن فضل و کان هنر

وله ایضا

۱ - ۴ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

طاب روح النسیم بالاسحار — ایـن دورالندیـم بـالادوار؟
در خماریم کولب ساقی ؟ — نیم مستیم کـو کـرشمهٔ یار ؟
طره‌ای کو؟ که دل درو بندیم — چهره‌ای کو؟ که جان کنیم نثار
غمزهٔ یـارمست و مـا مخمور — لعل او تابدار و ما هشیار
خیز ، کز لعل یار نوشین لب — بکف آریم جـام نوش گـوار
که جزین باده باز نرهـاند — نیـم مستان عشق را ز خـمار
در سر زلف یار دل بندیم — که بروز آید آخر این شب تار
زیر هر تار مو نظاره کنیم — صد هزار آفتاب خوش دیـدار
از رخش کافتاب ذرهٔ اوست (۱) — بر فروزیم ذره وار عذار
تا همه نور آفتاب بود — نبود بیش ذره را آثـار
در چنین حال شاهـد تـوحید — ننماید بـعاشقان دیـدار
بحقیقت یقین کنند که نیست — جز یـکی در جهان جان دیار
نور وحـدت چـو آشکار شود — متواری شود جهان نـاچار
در جهان ذره در فضای قدم — نور او آفتاب ذره شکار
ای دریغا ! که پرتوی بودی — زانچه روشن شدی ازین گفتار

۱) دره : ز آفتابی که کون ذرهٔ اوست

تا در آیینهٔ معاینه‌ام — تافتی عکس نور این اسرار
چون مرا زین بهار بویی نیست — چه کنم وصف بوستان بهار ؟
چشم خفاش راچه ازخورشید ؟ — مرغ محبوس را چه ازاشجار ؟
چونکه همرنك آفتاب شویم — شاید آن لحظه گر کنیم قرار
کاشکار و نهان او ماییم — لیس فی الدار غیره دیار
ور نشد زین بیان ترا روشن — جام گیتی نمای را بکف آر
کاش بودی بجای دم قدمی — یا ظهوری بجای این اظهار
یا در اول نهان شدی آخر — یا در انوار طی شدی اطوار
تا عراقی جان رسیده بلب — باز رستی زدست خود یك بار
گر ببودم نبود پیوستی — کردمی آن نفس بجان اقرار
تاببینی دروکه جمله یکیست — خواه یکصد شمار وخواه هزار
هر پراگنده‌ای که جمع شود — برزبانش چنین رود گفتار
گر عراقی زبان فرو بستی — آشکارا نگشتی این اسرار

ایضاً له(۱)

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

راه باریکست وشب تاریك ومرکب لنك وپیر — ای سعادت رخ نمای وای عنایت دست گیر
تاقدم زین وحشت آبادعدم بیرون نهم — زآنسرای راحت آباد قدم جویم نصیر
جذبه‌ای، تابرکشم جانراز قعر چاه تن — جرعه‌ای، تا افکنم خودرا بدریایی قعیر
چندآخر برلب دریا نشینم خشك لب؟ — تاکی ازدون همتی گردم بگرد آبگیر ؟
تا که مستغرق شوم در قعر بحر بیخودی — سربسر دریا شود، نی جوی ماندنی غدیر
تاچو بابحر آشنا گردم برون آرم دری — کزفروغ عکس آن گردد دوعالم مستنیر
در کشم دررشتهٔ جان آنگهر راسبحه‌وار — تا ز سبحه بشنوم تسبیح سبوح قدیر
آن بتسبیح جلال وحمد سبوحی سزا — وآن بتقدیس کمال و نعت قدوسی حذیر

۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ٥٤ مقدمه دیوان .

وآنسزای آفرین، کز حمد او زنده‌است جان   وان بدایع آفرین، کز شکر او تابد ضمیر
نی ز تسبیح جلالش ذکر راچاره دمی   نی ز تقدیس کمالش شکر را یکدم گزیر
یاد رویش عاشقانرا خوشتر از عیش نعیم   باد کویش بیدلانرا بهتر از بوی عبیر
هر که یابد زونظر زنده بماند جاودان   هر که ازوی زنده‌شد هرگز نمیرد هر که گیر(۱)
در همه‌هستی حقیقت نیست هستی غیر او   هرچه هست از هستی او واز قلیل واز کثیر
غیر او چون خود نباشد کی بود او را شریك؟   چون همه‌او باشد آخر کی توان بودش نظیر؟
در هوای امر او خورشید چون ذره‌دوان   در فضای قدر او عالم هباء مستطیر
با تجلی جلالش محو گردد کاینات   با نهیب باد صرصر تاب کی دارد نفیر؟
تاب نور او ندارد چشم عقل دور بین   طاقت خورشید نارد چشم خفاش ضریر
جز بعلم او نداند ذات او را هر علیم   جز بنور او نبیند روی او را هر بصیر
جلوه داده از کرم‌خود را زهر ذره‌عیان   گشته نور او حجاب دیده های مستنیر
با همه باهم ولیکن ز آشکارایی نهان   با همه آمیخته از لطف چون باآب‌شیر
صد تجلی کرده هر دم بی تماشای بصر   صد هزاران راز گفته بی تقاضای سمیر
روی‌اورا دیده چشم دل ز روی شاهدان   راز او بشنیده گوش سر ز لحن بم وزیر
ساحت قدسش مبرا ازچه و چون و چرا   لطف صنع او منزه ز آلت عون وظهیر
یك‌سخن گفته‌دو عالم‌ز آنسخن جان‌یافته   یك نظر کرده بآدم گشته در عالم وزیر
گفته با عالم سخن از بهر روی مصطفی   کرده در عالم نظر بهر دل پاك نذیر
جذبه‌ای ازنور نارش گشته موسی رادلیل   قطره‌ای‌ازآب رویش‌خضررا کرده‌نضیر
بر بساط رحمتش عالم چو آدم مفتقر   بر در فضلش‌سلیمان نیز چون‌سلمان فقیر
در دم عیسی دمیده شمه‌ای از خلق او   تادهد مژده کالا یا قوم قدجاء البشیر
روزعرض اوپیش وصف انبیا استاده پس   اینت‌سلطان حقیقت، اینت‌شاهنشاه‌ومیر
از برای پرده داران درش فراش صنع   برهوا افکنده شاد روان نه توی اثیر
شقهٔ‌شش گوشه‌راازهفت خم داده‌دورنك   زیر پای‌مرکب‌خنگش کشیده‌چون‌حریر

۱) در ه : زنده‌شد جانش برست ازدارو گیر

هشت بستان کرده بهر دوستانش پر نعیم　　هفت زندان از برای دشمنانش پرزحیر
بهر خاصانش کشیده بر بساط عرش فرش　　بهر خصمانش نهاده در کمان چرخ تیر
برلب جو ، از برای کوزه‌ای آب روان　　بریکی دولاب بسته نـه سبوی مستدیر
در خورخوانش ندیده چاشنی این جهان　　در تنور مطبخش بسته دوتـا نان فطیر
از سرانگشت مبارك ماه را کرده دونیم　　خودنخورده‌عالمی راقوت‌داده‌زان‌خمیر
این همه ازبهراو،اوفارغ از هردوسرای　　درسرای‌خاص هردم بایکی بریك‌سریر
چون‌شوم‌عاجز زمدح احمد سبوح خلق　　باز گردم بر در قدوس اکبر مستجیر
ای مقدس ذات توازوصف هرناپاك وپاك　　وی منزه وصف تواز نعت نادان وخبیر
ای زتسبیح تو تازه چهرهٔ هرخاص وعام　　وی بتقدیس تو زنده جان هر برنا وپیر
زآفتاب مهر خود حمد مرا نوری ببخش　　تا چو ذره در فضای حمد تویابـم مسیر
وو شعاع نور تـوحیدت ، توتوحید مرا　　روشنایی ده که ماندم در گوظلمت‌اسیر
کی بود کزنور تو روشن شود تیره‌دلم ؟　　کی بروزآید شب بیچارهٔ خوار حقیر؟
از هوای خود بفریادم ، اغثنی یا مغیث　　در پناه لطف افتادم ، اجرنـی یامجیر
گر بیابـم از تو بویی ذلك‌الفوز العظیم　　ور بمیرم‌پیش رویت ذلك الفضل‌الکبیر
جملـهٔ امید واران را بـکام دل رسان　　ای‌امید جان ، عنایت از عراقی وامگیر

ایضاله

۱ ـ ۵ ـ ۱۳ ـ ۱۵

حبذا صفهٔ سرای کمـال　　خوشترازروی دلبران‌بجمال
طیره ازز‌لف‌اوریاض بهشت　　خجل از ذوق او نعیم وصال
هفتمین طـارم آستانـهٔ او　　هشتمین بـوستان صف نعال
هریك از جـام قبهٔ نـورش　　جـام گیتی نما باستقلال
هر یك ازطاق بیت‌معمورش　　مشرق نور کایـنات ظلال
سایهٔ این سرای جان افـزا　　سر بسر نور آفتاب مثال
خوان‌این مجلس‌جهان‌آرای　　مشتمل بر نعیم جاه و جمال

بر در فیض این سرا پرده … آفرینش طفیل و خلق عیال
وز سرخوان این خزانهٔ نور … دو جهان را همیشه برگ‌ونوال
نغمات صدای ایوانس … عاشقان را محرك آمال
نفحات ریاض بستانش … مرده زنده کنند در همه حال
در هوای درست او نبود … هیچ بیمار جز نسیم شمال
در درون ریاض او نرود … هیچ تر دامنی جز آب زلال
صورت سایهٔ درختانش … هر چه بینی درین جهان اشکال
جنبش موج آب حیوانش … هرچه یابی زمان‌زمان زاحوال
تا سرایی چنین بدید ملك … میزند در هوای او پر و بال
تا صریر درش شنود فلك … بر درش چرخ میزند همه سال
در نیابند نقش این خانه … نقش بندان کار گاه خیال
عقل اگرچه زخانه بیرون‌نیست … هم نیابد درون خانه مجال
نام این خانه می نیارم گفت … از پی عقل و العقول عقال
خودتو ازپیش‌چشم خودبرخیز … تا ببینی عیان بدیدهٔ حال
خویشتن را درون این حضرت … بر سریر سعادت و اقبال
مطرب آغاز کرد ساز طرب … ساقی آورد جام مالا مال
چون عراقی همه جهان‌سرمست … از می وصل وبی‌خبرزوصال

وصف کعبهٔ معظم (۱)

۵-۱۳-۱۵

حبذا صفهٔ بهشت مثال … برترین آسمانش صف نعال
مجلس‌نور وجلوه گاه‌سرور … روضهٔ انس و بارگاه وصال
بیت معمور او مقر شرف … سقف مرفوع او سپهرجلال

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ٤٥ مقدمهٔ دیوان

غرفش خوشتر از ریاض بهشت   شرفش خوشتر ازشکوه کمال
زین گرفته بها مدارج قدس   یافته زان بهشت زیب جمال
در بساتین بی نهایت او   سدرة المنتهی هنوز نهال
بر سر خوان عالم آرایش   آفرینش طفیل و خلق عیال
آفتاب صفای صفهٔ او   ایمن از وصمت کسوف وزوال
ذره های هوای غرفهٔ او   سر بسر نور آفتاب مثال
صورت ذره های درگه اوست   هرچه بینی درین جهان اشکال
معنی موجهای برکهٔ اوست   هرچه‌یابی زمان‌زمان زاحوال
هریك ازذره های لطف هواش   جام گیتی نما باستقلال (۱)
هریك از شعلهای‌عکس صفاش   آفتابیست کاینات ضلال
صفحات سطوح بی نقشش   مشتمل بر نقوش حال و مآل
نفحات ریاض جان بخشش   مرده را زنده کرده اندر حال
تا نسیم هواش یافت ملك   میزند در هوای او پروبال
تا صریر درش شنید فلك   بر درش چرخ میزند همه سال
در هوای درست او نبود   هیچ بیمار جز نسیم شمال
در ریاض لطیف او نرود   هیچ تر دامنی جر آب زلال
در نیابند نقش این خانه   نقشبندان کارگاه خیال
عقل اگرچه‌زخانه بیرون‌نیست   هم نیابد درون خانه مجال
نام آن خانه می نیارم گفت   از پی عقل والعقول عقال
خود توازپیش چشم‌خود برخیز   تا ببینی عیان بدیدهٔ حال
خویشتن را درون آن خانه   بر سریر سعادت و اقبال
مطرب عشق برکشید سرور   وصل را داد جام مالا مال
چون عراقی همه جهان‌سرمست   ازمی وصل وبی‌خبر زوصال (۲)

---

۱) دراصل : باستقبال   ۲) برخی ازابیات ومضامین این قصیده در قصیدهٔ پیش ازین که بهمین وزن‌وقافیه‌است مکرر شده‌است .

ایضاله

۱ ـ ۵

دوش مانـا شنید فـریادم　　کـرد بیمار پـرسشی بـادم
من هم از روی باد پیمایی　　نفسی بـا نسیم بـگشادم
با دلش رمز کی فـرو گفتم　　بکـف او پیامکـی دادم
گفتم : ار چه تو نیزبیماری　　خبری ده ز صحت آبادم
نفسی از دم مسیح دمـی　　بمن‌آور ، کـه نیك نـاشادم
بر سرم سنك جور از چه رسد　　بی محابا ، مگر ز اوتادم؟
همچو غنچه چـرا ببند کنند　　چون ززر همچو سوسن‌آزادم؟
نرمکی باد گفت در گـوشم :　　خود گرفتم کـه در ره افتادم
بر چهار فلـك چگونـه روم ؟　　بر سر خود چو پای ننهادم
کی‌چنان جای در شمار آیم ؟　　من یکی گوشه گـرد آحادم
خود تو انگـار لحظه‌ای رفتم　　بـر در او بخـدمت استادم
که گذارد مـرا بصدر بهشت ؟　　که کند در طریـق ارشادم ؟
گفتم : ای باد ، باد کـم پیمای　　که من از بـاد خـود بفـریادم
بی تکاپوی تـو در آن حضرت　　پیـك امیـد را فرستادم
همتی بسته‌ام که از ره‌لطف　　بعیادت کند دمی یـادم
ای مسیحا نفس ، بیا ، نفسی　　تـا رسد از دم تـو امـدادم
باد انفاس تو شفا ده خلـق　　تانفس می زند بنـی آدم

القصیده(۱)

۱ ـ ۴ ـ ۵ ـ ۱۵ ـ ۱٦

شهبازم و شکار جهان نیست درخورم　　تا که بود که از کف ایام برپرم
چون‌میتوان زدست‌شهان طعمه‌یافتن　　از دست روزگار چرا غصه میخورم؟

۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ٥٤ مقدمهٔ دیوان

بر فرق کاینات چرا پا نمی نهم ؟ آخر نه خاك پای عزیز پیمبرم؟
آن کاملی که رتبتش از غایت کمال گوید : منم که عین کمالست منظرم
نورم که از ظهور من اشیا وجود یافت ظاهر ترست هـر نفس انفاس اظهرم
وصاف لایـزال ز مـن آشکار شد بنگر بمن که آینهٔ ذات انـورم
روشن ترست دم بدم انـوار کاینات از نور بی نهایت روح منورم
روشن تر از وجود تجلی ذات حـق بنموده آنچه بود وبود جمله یکسرم
عالم بسوزد از سبـحات جلال مـن از روی لطف اگر بجهان بازننگرم
روشن تر از وجـود شود ظلمت عدم گر پردهٔ جمـال خود ازهم فرودرم
آن دم که بود مدت غیبم شهودیافت بنمودآنچه بودوبود جمله یکسرم(۱)
پیش ازوجود خلق بهفتصد هزارسال شد علم آخـرین و نخستین مقررم
بر لوح ممکنات قلم آنچه ثبت کرد حرفی بـود همه ز حـواشی دفترم
معنی حرف عـالم و سر صفات حـق شد منکشف ز پرتو انـوار جوهرم
فی الجمله ورد جملهٔ اشیاست ذات من بل اسم اعظمم، نه که بـل اسم مصدرم
زانجا که اسم عین مسماست می دهند هر لحظه خلعت دگر و تاج دیگرم
سلطان منم که ازسر میدان بدین صفت گوی مراد ازخم چوگـان همی برم
هر نـور کاشکار شد از مشرق شهود عین منست جمـله وزان نیز برتـرم
چون بنگرم در آینه عکس جمال خویش گـردد همه جهان بحقیقت مصورم
خورشید آسمان ظهورم، عجب مدار ذرات کایـنات اگـر گشت مظهرم
حق را ندید آنکه رخ خوب من ندید باری نظاره کـن رخ انـوار گسترم
انـوار انبیا همه آثـار روی من انفاس اولیـا ز نسیم مطهـرم
ارواح قدس جمله نمودار معنیم اشباه(۲) انس جمله نگه دار پیکـرم
بحر محیط رشحه‌ای از فیض فایضم نور بسیط لمعه‌ای از نور از هرم

---

۲) این بیت در ه نیست ومصرع دوم آن بامصرع دوم بیت ۴۴۹ که در ا نیست یکسانست و قطعاً یکی ازین دونسخه بدل دیگریست ۲) در ه : اشباح

از من کمال یافت نبوت که خاتمم   بر من تمام گشت ولایت که سرورم
عالی ترین معارج ارواح کاملان   نازك ترین مدارج والای منبرم
بحر ظهور و بحر بطون قدم بهم   در من ببین که مجمع بحرین اکبرم
موسی و خضر درطلب مجمعی چنین   لب تشنه‌اند برلب دریای اخضرم
حسن رخم بصورت آدم پدید شد   در حال سجده کرد فرشته برابرم
کشتی نوح از نظر من نجات یافت   نار خلیل سوخت هم از تاب آذرم
عیسی که مرده‌زنده همی کرداز نفس   بودآن نفس هم از نفس روح پرورم
امروز هر که سلطنت وجاه من بدید   بیند چو آفتاب عیان روز محشرم
بر تخت اختیار نشسته بعز و ناز   گشته همه مراد ز دولت میسرم
بر درگه خلافت من صف زده رسل   در سایهٔ لوای من آسوده لشکرم
هم واصفان شرعم وهم حاملان عرش   جمله بیك زبان شده آنجا ثناگرم
در بحر بی نهایت اوصاف مصطفی   گفتم که آشنا کنم و غوطه‌ای خورم
هم در شب فروز ازل آیدم بکف   هم گوهر حیات ابد زو بر آورم
تا رفته در میانه که موجیم در ربود   و افگند در میانه لآلی و گوهرم
میخواهم این زمان که بر آرم دمی از آن   لیکن نمیتوان، که گذشت آب ازسرم
یك قطره نیز نیست ز دریای نعت او   وصفی که گشته ظاهر ازین گفتهٔ ترم
سر صفات ظاهر بی منتهای او   پیدا نمی کنم ، که ندارند باورم
ازمن که میبرد بر آن رحمت خدای؟   آن کوست سوی جمله کمالات رهبرم
آنجا که اوست کیست که پیغام من برد؟   یا عرضه دارد این سخنان مبترم
هم لطف او مگر نظری سوی من کند   گیرد عنایتش ز کرم باز در برم
گوید قبول او که: عراقی از آن ماست   احسان او کند ز شفاعت توانگرم
بخشد نواله‌ای ز سر خوان خاص خود   و آبی دهد بکاس خود ازحوض کوثرم

در مدح شیخ بهاء الدین زکریا ملتانی

۱ - ۵ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

می بیاور ساقیا ، تاخویشتن را کم زنیم — کار خودچون‌زلف‌خوبان درهم‌وبرهم‌زنیم
از سر مستی همه‌دریای هستی بر کشیم — فارغ آییم ازخود وهردوجهان‌را کم زنیم
بگسلیم از هم‌طناب خیمهٔ هفت آسمان — خیمهٔ همت و رای نیلگـون طـارم‌زنیم
لایق میدان ماچون نیست نه گوی فلك — شاید ار چوگان زلف یارخم درخم زنیم
جام کیخسرو بکف داریم پس‌شاید که‌ما — دم بدم دربزم وصل یـار جام جم زنیم
چون درآیدازدراو،درپایش‌اندازیم‌سر — دست درزلف درازش گاه‌گاهی هم زنیم
خاك روبیم ازسر کـویش بجاروب وفا — وربماند گرد کی ، از دیده اورا نم زنیم
پای‌چون‌روح‌القدس بردیدهٔ‌صورت نهیم — آتشی از سوز دل در سنـگـر آدم زنیم
خرمن هستی بباد بی‌نیازی دردهیم — دست در فتراك صاحب همت اعظم زنیم
شیخ ربانی بهاءالحق والدین آنکه‌ما — بوسه برخاك درش‌چون قدسیان‌هردم زنیم

ایضاً له

۱ - ۵ - ۱۳ - ۱۶

هنوز باغ جهان را نبود نـام و نشان — که‌مست‌بودم‌ازآنمی که‌جام‌اوست‌جهان
بکام دوست می‌مهر دوست می‌خوردم — درآن‌نفس کـه زجان جهان نبود نشان
بچشم یار رخ خوب یار میدیدم — درآن مقام که میزیستم بجان کسان
تبسم لب ساقی مرا شرابی داد — زباده‌ای که شد ازلطف‌او قدح خندان
مرا پیاله چوجام جهان نما باشد — ببین شراب‌چه‌باشد ، ندیم ، خود میدان
شراب داد مرا ساقی از خمستانـی — که جرعه‌چین در اوست روضهٔ رضوان
بساط عیش من افکند درگلستانی — که‌خاکروب‌دراوست روضهٔ‌رضوان(۱)

---

(۱) تکرار قافیه درین دوبیت‌جای تأملست ، شاید دریکی ازآنها قافیه « حوری و غلمان» بوده باشد ودرهرصورت تشبیه روضهٔ رضوان بجرعه چین وخاکروب درست نمی‌نماید .

درین بساط یکی بود ساغر وساقی　　درین مقام یکی بود مطرب و الحان
که دیدجام که‌کار شراب ناب کند ؟　　که دیدمی که بود جام اورخ تابان؟
هم ازلطافت می‌میگرفت‌رنگ قدح　　هم ازصفای قدح می‌نمود باده عیان
صفای جام بیامیخت بالطافت می　　ظهور یافت ازین امتزاج ساغرجان
درین قدح رخ ساقی معاینه بنمود　　زحسن کرد دوصدرنگ‌آشکار ونهان
چوهیچ‌رنگ نداردشراب‌ما ، ز کجا　　پدید میشود این رنگهای بی‌پایان ؟
مگر شراب بجام جهان نما دادند　　که مینماید ازاجرام‌جام، این‌الوان؟
از آنکه نیست‌مقیدبهیچ رنگ‌آن‌می　　بهرصفت که بود جام برزند سرازآن
گهی بگونۀ معشوق آشکار شود　　گهی بگونۀ عاشق چونوبهار و خزان
زعکس روشن آن باده‌می‌شود روشن　　جهان تیره کنون دم بدم زمان‌بزمان
زعکس‌می‌چه‌عجب گرجهان‌منورشد؟　　که مه‌ز تابش خورشیدمیشود رخشان
ببوی جرعه کنون سالهای گوناگون　　مئی پدید شود از سرای غیب درآن
همه جهان زمی عشق یار سرمستند　　ولیك مستی هرمست هست دیگرسان
نیافت‌هیچ نصیب ازحیات‌آنکه‌نیافت　　ازین شراب نصیب، ازجماد تاحیوان
چنین شراب‌فلك‌چون‌بهفت‌جام خورد　　عجب نباشد اگر می‌شود بسر غلتان
چوساقی مه نو ساغری نهد بر کف　　هم ازبرای مه و مهر می‌رود خندان
ازین‌شراب اگرجرعه برزمین‌نچکد　　چرا شکوفه کندباغ وبشکفدبستان؟
شگفت‌نیست که گل‌رنگ‌وبوی‌می‌دارد　　وگرنه بلبل بیدل چرا زند دستان؟
وگرنه نرگس‌مخمور یارسرمستست　　چرا کند بجهان درخرابی‌آن فتان ؟
سرشته‌اند زمی طینتم وگرنه چرا　　همیشه مست وخرابم زغمزۀ جانان ؟
وگرنه مردمك‌چشم آن نگار منم　　چراست نام‌من ازجمله جهان انسان؟
چو برزبان عراقی حدیث عشق رود　　برومگیر، که‌آندم نه‌آن‌اوست زبان

وله ایضا

۱ ـ ۵ ـ ۱۳

قبلهٔ روی صوفیان بارگه صفای او / سرمه چشم قدسیان خاک در سرای او
گوهر بحر اجتبا، مهر سپهر اصطفا / یافته نور انبیا روشنی از ضیای او
یافته حسن ایزدی از رخ خوب احمدی / خضر بقای سرمدی یافته از لقای او
برده زمرسلان سبق خاتم انبیا بحق / طینت او ز نور حق طلعتش از بهای او
حضرت عزتش وطن خلوت او در انجمن / خاص و ندیم ذوالمنن هر دو جهان سرای او
چاکر درگهش جهان حاجبش بانس و جان / عرش مجیدش آسمان ساحت قرب جای او

وله ایضا(۱)

۱ ـ ۳ ـ ۴ ـ ۵ ـ ۱۳ ـ ۱۶

ای خلالت فرش عزت جاودان انداخته / گوی در میدان وحدت کامران انداخته
رایت مهر جمالت لایزال افروخته / سایهٔ چتر جلالت جاودان انداخته
تا آنوار جمالت بهر اظهار کمال / پرتوی بر ظلمت آباد جهان انداخته
نور خود را جلوه داده در لباس این و آن / در جهان آوازهٔ کون و مکان انداخته
روی خود را گفته: ظاهر شو بهر صورت که هست / پس بعالم در، ندای کن فکان انداخته
از فروغ روی خود روی زمین افروخته / پس بهانه بر چراغ آسمان انداخته
خود همه هستی شده وانگه برای روی پوش / نام هستی گه برین و گه بر آن انداخته
چیست عالم بی فروغ آفتاب روی تو؟ / کمتر از هیچست در کنج هوان انداخته
پیش از این بی تو جهان چون بود در کتم عدم؟ / هم بر آن حالست حالی همچنان انداخته
در بیابان عدم عالم سرابی بیش نیست / تشنگان را بهر سود اندر زیان انداخته
ظاهر و باطن تویی و طالب و مطلوب تو / و آن دگر نامیست اندر هر زبان انداخته
در محیط هستیت عالم بجز یک موج نیست / باد تقدیرت بهر جانب روان انداخته

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ٥٤ مقدمهٔ دیوان

صدهزاران گوهر معنی و صورت هر نفس — موج این دریا بپیدا و نهان انداخته
باز دریای جلالت ناگهان موجی زده — جمله را درقعر بحر بی کران انداخته
جمله یك چیزست موج و گوهر و دریا و لیك — صورت هر یك خلافی در میان انداخته
روی خود بنموده هر دم درهزاران آینه — در هر آیینه رخت دیگر نشان انداخته
آفتابی در هزاران آبگینه تافته — پس برنك هر یکی تابی عیان انداخته
درهمه صورت تویی و نیست خودصورت ترا — وین حقیقت حیرتی در رهروان انداخته
جمله یك نورست، لیکن رنگهای مختلف — اختلافی در میان انس وجان انداخته
تا جمال تو نبینند بی نقاب انقلاب — بر رخ ازغیرت ردای جاودان انداخته
یك کرشمه کرده باخود جنبشی عشق قدیم — دردو عالم اینهمه شورو فغان انداخته
در گلستان روی خود دیده بچشم بلبلان — غلغلی از بلبلان در گلستان انداخته
جنبش عشق قدیم ازخود بخود دیده مقیم — در میانه تهمتی بر بلبلان انداخته
یك سخن باخویشتن گفته وزان هر ذره را — درزبان صد گونه تقدیر وبیان انداخته
آشکارا کرده اسرار تو هم گفتار تو — پس بهانه بر زبان ترجمان انداخته
گشته‌ام سر گشته‌ازوصف کمال کبریات — ای کمال تو یقین رادر گمان انداخته
گرچه‌ازدریای توحید آب حیوان می کشم — مانده‌ام ازتشنگی برلب زبان انداخته
تهمت دریا کشم خواهم که دریایی شوم — کندروموجی نباشد هرزمان انداخته
تاعراقی لنگر من شددرین دریای ژرف — کشتی سیر مرا شد بادبان انداخته

ایضاله فی التوحید(۱)

۱ - ۵ - ۱۳ - ۱۶

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته — عکس نورت تابشی بر کن فکان انداخته
نقشبند فطرتت نقش جهان انگیخته — بر بساط لامکان شکل مکان انداخته
چیست عالم ؟نیم ذره در فضای کبریات — آفتاب قدرتت تابی بر آن انداخته
کیست جان؟ازعکس انوارجمالت تابشی (۱) — چیست تن؟ خاکی دروآب روان انداخته

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ٥٤ مقدمهٔ دیوان (۲) دره : کیست کشت دل درو تخم محبت کاشته

تا شود سیراب زآب معرفت هردم گیا — فیض مهرت قطره‌ای در کشت جان انداخته
کرده عکس روی تو آیینهٔ دل گلشنی — بلبل جان غلغلی در گلستان انداخته
یك نظر کرده خروش از عالمی برخاسته — یك سخن گفته غریوی در جهان انداخته
زاستماع آن سخن مستان عشقت صبح‌وار — جامه پاره کرده وجان در میان انداخته
زآرزوی قرب تو مرغان قدسی هر نفس — های و هوی فتنه‌ای در آشیان انداخته
آفتاب جذبهٔ تو شبنم اشباح را — در زمانی از زمین تا آسمان انداخته
تا دهد از تو نشانی بی نشان آدمی — در مثال ذات تو وصف نشان انداخته
تا بنور روی تو بیند جمال روی تو — در دو چشمش نور تو کحل عیان انداخته
بر کشیده بهر مشتی خاك ایوان جهان — بر بساطش نه سماط و هشت خوان انداخته
باد سلطان جلالت در نوشته فرش کون — سنگ بطلان در سرای انس و جان انداخته
در فضای لایزالی کوس قدوسی زده — گوی در میدان وحدت جاودان انداخته
نور قدست خرمن چون وچرایی سوخته — خنجر وصفت سر وهم و بیان انداخته
کم زند تا لاف توحید تو هر کس، غیرتت — بر سر دار ملامت ریسمان انداخته
خود که باشد ذره تا دعوی خورشیدی کند؟ — هیچ دیدی قطره دریا در دهان انداخته؟
درحقیقت هستی عالم خیالی بیش نیست — وین خیالی چند ما را در گمان انداخته
کی بانوار تو بینم آخر این ذرات را؟ — باز در کتم تواری هم چنان انداخته؟
کی بمیدان تو یابم این دوسه گوی جهان — درخم چوگان وحدت ناگهان انداخته؟
هم ببینم عاقبت این کشتی افلاك را — موج دریای ظهورت بادبان انداخته
ای خوش اربینیم بی ما گوهر بحر بقات — کشتی ما در محیط بیکران انداخته
غرق دریای حیاتیم و چو دریا خشك لب — دم بدم از تشنگی بر لب زبان انداخته
ذره‌ای خاکیم حیران در هوای مهر تو — درسر از سودات شوری در جهان انداخته
تا مگر یابیم از عشق تو بوی زندگی — خویشتن را در میان کشتگان انداخته
یك نظر کرده بمشتاقان ز روی دوستی — درسر هر یك زعشقت صد فغان انداخته
زان نظر مسکین عراقی را حیاتی بخش نیز — چندباشد مرده‌ای در خاکدان انداخته؟

ایضاً له

۱-۴-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

منم زعشق سر از عرش برتر آورده — بزیر پای سر نه فلك در آورده
ببحر نیستی از بیخودی فرو رفته — سرخودی ز در بیخودی در آورده
نهاده پای طرب بر سر بساط نیاز — گرفته دست تمنا و بر سر آورده
همای همت من باز کرده بال طرب — دو کون‌وهرچه‌دروزیریك‌پر آورده
اساس قصر جلالـم عنایت ازلـی — بسی ز کنگرهٔ عـرش بر تر آورده
برید شوق من ازخلعت صفات ، مرا — بملك وصل مثالـی مقـرر آورده
زآسمان بمن ازروح قدس هر نفسی — برید جانـم روح معطـر آورده
ببوستان جهان بهـر گلبنان حیات — هزار جوی روان به ز کوثر آورده
برای صدر نشینان درگهم ، رضوان — ز شاخ طوبی صد چتر بر سر آورده
فلك بمشعله داری درگهـم هـرشب — دو صد هزار مشاعل ز اختر آورده
بحضـرتم خضر آب حیات جان افزا — بهـر صبوح بجـام سکندر آورده
محیط خاطرمن هرزمان بهـر موجی — هـزار گـوهر الهام بر سر آورده
زمین‌فهم من از فیض تازه بـر دارد — درخت فضل من از غیب نوبر آورده
رسید شمه‌ای از طیب خلق من بصبا — از آن بصبح نسیم مـعطـر آورده
هزار خـم ز می صاف عشق نـوشیده — ازآن بدرد کشان‌یك‌دوساغر آورده
خـراب کرده رسوم جهان بی معنی — ورای رسم جهان رسم دیگر آورده
بنزد اهل معانی نکـرده یك دعوی — هـزار شاهـد معنی بمحضر آورده
رسیده بر سر گنج جـواهر عـزت — ازآن خزانه‌دمی بس توانگر آورده
برای غمزدگان منطـق طرب‌زایـم — مفـرح سخـن روح پـرور آورده
ز مرغزار عراق آمـده بوادی هند — از آن ریاض نسیمی برابر آورده
بهند طوطی نطقـم تبر زد افشانـده — بمولتان سخنی همچو شکـر آورده

ایضاً له (۱)

۱ـ ۵ ـ۱۲-۱۳-۱٦

ای رخت مجمع جمال شده   مطلع نور ذو الجلال شده
عاشق روت لم یزل گشته   شاکر خوت لایزال شده
ذروهٔ عرش و قسوهٔ ملکوت   زیر پای تو پایمال شده
در نوشته سرادق جبروت   محرم پردهٔ وصال شده
با جمال قدم لقای ترا   در ملاقات اتصال شده
هر چه او خواسته شده موجود   و آنچه ناخواسته محال شده
بهر تو نیستی شده همه هست   همه هست از تو با کمال شده
از پی جرعه دان مجلس تو   طینت آدمی سفال شده
ساقی مجلس تو فیض قدم   جرعه‌ای خیر انتیال شده
کرده دعوی عقل کل باطل   معجزانت گواه حال شده
سایه از تاب آفتاب رخت   در نهان خانهٔ زوال شده
از بیان تو شکل میم و دو نون   حل کن مشکلات ضال شده
عقل در مکتب هدایت تو   دیو بوده ، ملك خصال شد
از شب و روز زلف و رخسارت   عالم مهتری نکال شده
ز انعکاس شعاع طلعت تو   آفتاب آینه مثال شده
تا حکایت کند ز عکس رخت   روی خورشید با جمال شده
تا نشانی دهد ز ابرویت   ماه در هر مهی هلال شده
تا معطر ریاض قدس شود   از سر کوی تو شمال شده
هر سحر مقبلان قدسی را   روی خوبت خجسته فال شده
دل دیوانگان روحانی   در سر آن دو زلف و خال شده
حلقه داران چرخ بر در تو   حلقه در گوش چون هلال شده

(۱) رجوع شود بصحیفهٔ ٥٤ مقدمهٔ دیوان

ورد ارواح در جوانب قدس　　الف و حا و میم و دال شده
برده نامت مسیح در سر گور　　مرده در شورو جد و حال شده
ز آب رویت خلیل را آتش　　گلشن و منبع زلال شده
حاجت سایل از در تو روا　　بیش از اندیشهٔ سؤال شده
ابرش عزم پیروان ترا　　ساحت لامکان مجال شده
صفهٔ آسمان و صدر بهشت　　چاکرت را صف نعال شده
از مدیح تو عاجز آمده عقل　　ناطقه در ثنات لال شده
قدر تو در جهان نگنجیده　　نعت تو بر تر از خیال شده
نظری کن بمفلس عوری　　دل و دین رفته، جاه ومال شده
عمر در ناخوشی بسر برده　　عیش بیخوشدلی و بال شده
کرده در شرع تو شروع ولیك　　نفس بر پای او عقال شده
بر در قرب تو چگونه بود　　مرغکی پر شکسته ، بال شده؟
راه ده بر درت عراقی را　　ای درت جمله را مآل شده

ایضاًفی مدح شیخ حمیدالدین
١ـ ٥ ـ١٢ـ ١٥ـ١٦

که برد از من بیدل بر جانان خبری ؟　　یا که آرد ز نسیم سر کویش اثری؟
جز صبا کیست کزین خسته‌برد پیغامی؟　　جز نسیم از بر دلدار که آرد خبری؟
ای صبا ، چندوزی گرد گلستان‌وچمن؟　　چند آشفته کنی طره هرخوش پسری؟
ای صبا، صبح‌دمی برسر کویش بگذر　　تا معطر شود آفاق ز تو هر سحری
بوسه زن خاك کف پای حمیدالدین را　　که چنو یار ندارم بجهان دگری
روسحر خاك کف پای کریم‌الدین بوس　　تا معطر شود آفاق ز تو هر سحری
آنکه چون من‌همه کس‌ازدل وجان بندهٔاوست　　گرچه درخاطراونیست کسی راخطری
خدمت بنده بوجهی که توانی برسان　　که : بیا، کزغم هجرانت شدم دربدری

در غم هجر تو ننهانه منم ، کز یاران   هر کسی راست بقدر خود ازین غم قدری
بر سان خدمت و گو: ای رخت از جان خوشتر   چند نالد ز فراق رخ تو لابه گری ؟
تو چه دانی که چها کرد فراقت بامن؟   داند این آنکه ازین غم بود او را قدری
غم هجران تو، ای دوست، چنان کرد مرا   که ببینی نشناسی که منم یاد گری ؟
بدو چشم تو، که چون چشم تو بیمار توام   چه شود گر بفرستی ز دو عالم شکری ؟
دوستان منتظر مقدم میمون تواند   بیش ازین خود نشکیبند، بیا زودتری
گر عزیمت کنی ای دوست، بسوی ملتان   چه مبارك بود آن عزم و چه نیکو سفری!
بر خیال تو شب و روز همی گریم زار   چه کنم؟ همرهم و می دهمش دردسری
تا نگویی که چرا رفت سراسیمهٔ ما   در نمانم ز جوابت، بشنو ما حضری
بر خود و دیدهٔ خود غیرتم آمد، رفتم   تا نبیند رخ زیبای تو هر مختصری
من که بر دیدهٔ خود رشك برم چون بینم؟   که ببیند رخ تو دیدهٔ کوته نظری ؟
از برای دل من روی بهر کس منمای   کان رخ، انصاف، دریغست بهر دیده وری
از درت خسته عراقی سبب غیرت رفت   ورنه بودی بسر راه تو هر بی بصری

وله ایضاً

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۶

دلا در بزم عشق یار ، هان ، تا جان برافشانی
که با خود در چنان خلوت نگنجی، گر همه جانی
چو گشتی سر گران زان می، سبك جان برفشان بر وی
که در بزم سبك روحان نکو نبود گران جانی
تو آنگه زو خبر یابی که از خود بیخبر گردی
تو آنگه روی او بینی که از خود رو بگردانی
بدو آن دم شوی زنده که جان در راه او بازی
ازو داد آن زمان یابی که از خود داد بستانی

بدو اورا چو خواهی دید پس دیده چه‌میداری؟
بدو چون زنده خواهی ماند پس جانرا چه‌میمانی؟
بروی او برافشان جان و دیده در ره او باز
ترا معشوق آخر به که مشتاقی و پژمانی
مشوچون گوی سر گردان، فگن خود را درین میدان
رساند خود ترا چوگان بجولانگاه سلطانی
همای عشق اگر یك ره ترا در زیر پر گیرد
نه سد رهات آشیان آید، نه از فردوس وامانی
نشین با خویشتن، برخیز و در فتراك عشق آویز
مگر خود را ز دست خود طفیل عشق برهانی
ز بهر راحت تن را مرنجان جان، نکو نبود
که جان را در خطر داری و تن را در تن آسانی
تو خود انصاف ده آخر، مروت کی روا دارد؟
ستور را شکرخایی و طوطی را مگس رانی؟
درین وحشت سرا امنی نخواهی یافتن هرگز
درین محنت کده روحی نخواهی دید، تادانی
چو عیسی عزم بالا کن، برون بر جان ازین پستی
میا اینجا، که خر گیرند دجالان یونانی
ولی بی‌عون ربانی مرو درره، که این غولان
بگردانند از راهت بتخییلات نفسانی
برون ازشرع هر راهیکه خواهی رفت گمراهی
خلاف دین هر آن علمیکه خواهی خواند شیطانی
ز صرافان یونانی دغل مستان، که قلابند
ندارد قلبشان سکه ز دارالضرب ایمانی

ترا دل لوح‌محفوظست وعلم از فلسفی گیری ؟
ترا خورشیدهمسایه ، چراغ از کوچه گیرانی؟

دلت آیینهٔ غیبست و هر دانا درو بینی
طلسم عالم جسمی و گنج عالم جانی

وراز خورشید وجدانی شود چشم دلت روشن
نه‌روی آن‌و این بینی ، نه نقش این‌وآن خوانی

بشب در آب نتوان دید عکس انجم و افلاك
ولی در روز بنماید ز تاب مهر نورانی

ازین معنی حقیقت بین نظر بر هرچه اندازد
همه انوار حق بیند ، نبیند صورت فانی

چنین دولت ترا ممکن ، تو از بیدولتی دایم
چو دونان مانده اندر ره ، اسیر نفس شهوانی

هوای دنیی دون را تو از بیهمتی مپسند
که وامانی بمرداری درین وادی ظلمانی

چه بینی سبزه دنیا ؟ که چشم جان کند خیره
تماشای دل خود کن ، اگر در بند بستانی

دلی تا باشد اصطبل ستور و گلخن شیطان
نیابد از مشام جان نسیم روح ریحانی

اگر خواهیکه این گلخن گلستانی شود روشن
میان در بند روز و شب عمارت را چو بستانی

اگر شاخ و فابینی ز دیده آب ده او را
وگر خار جفا بینی بزن راه پشیمانی

بروب از صحن میدانش صفات نفس بد فرمان
برآور قصر و ایوانش بذکر و شکر یزدانی

مراعات زمین دل بدین سان گر کنی یك چند
گلستانی شود روشن نظاره گـاه اخوانی
درو از مشرب عرفان روان صد چشمهٔ حیوان
درو از منبع اخلاق جاری هم دوصد خانی
کشیده طوبی ایمان سر از طاعت بعلیین
غصونش پرتو احسان ، ثمـارش ذوق وجدانی
فروزان از سر هر غصن صد قندیل در میدان
نمایان نور هر قندیل خورشیدی درخشانی
خـرد در صحن بستانش کمـر بسته بفـراشی
ملك بـر قصـر ایوانش ادا کـرده ثنا خـوانی
زیکسو طوطـی اذ کار خندان از شکر خایـی
ز یك سو بلبل اسرار نالان ار خوش الحانی
نـوای بلبل اسرار کـرده عقـل را بیـدار
کـه: آخردرچنین گلزار خاموش‌از چه‌میمانی،
بعشرتگاه مستان آی ،اگـر عیش‌ابـد خواهی
بنزهتگاه جانـان آی ، اگـر جویـای جانانی
شراب‌ازدست‌جانان‌خور،چه‌نوشی‌از کف‌رضوان؟
بساط بـزم رحمن بین ، چه بینی بزم رضوانی؟
بساط وصـل گسترده ، سماط عشرت افگنده
بجـام شوق در داده شـراب ذوق حقـانـی
نموده شاهـد معنـی جمال از پردهٔ صورت
ز چشم خـویش کرده مست جان انسی وجانی
ز بهر نقل سر مستان زلب کرده شکـر خایی
برای چشم مشتاقان ز رخ کرده گـل افشانی

روان کـرده لب ساقی لبالب جـام مشتاقی
حضورش کـرده در باقی حدیث نفس انسانی

عنایت گفته بـا همت کـه : اندر منزل اول
چـه دیدی؟ باش تـا بینی جمـال منزل ثانی

چه شینی در گلستانی؟ کـه دارد حدو پایانی
چه خوش باشی ببستانی؟ چو طاوس گلستانی

هزار و یك مقام آنجا ، اگر چه‌بگذری ،لیکن
ز حـد جملـهٔ اسما تجـاوز کـرد نتوانـی

تجلی صفات آنجا گـرت صد نقش بنمـاید
ترا یك رنگ گرداند ، ببینی روی یکسانی

گهت از لطف بنوازد ، گهت از قهـر بگدازد
گهی ازبسط خـوش باشی ، گهی ازقبض پژمانی

گهی‌ازانس،همچون‌برق،خوش‌خندی‌دربن‌گلزار
گـه از هیبت ،بسان‌ابر ، اشك از دیـده بارانی

بساط رسم را طی کـن ، براق وهم را پی کن
تـرا عز خدایـی بس ، که‌دل در بند فرمانی

برون شو زآشیان‌جان، مکن منزل درین بستان
نگیـرد در قفص آرام سیمـرغ بیابـانی

مشعبد بـاز وقت اینجا دمی صد مهره غلتاند
تـو بر نطع مـراد او ازان چون مهره غلتانی

ورای بـوستان دل یکـی صحـراست بیپایـان
بپای جان توان رفتن در آن‌صحرای حیرانی

در آن صحرا شو و می بین و رای عرش علیین
سرا بستان قدسی و بهشت آباد سبحانی

فضایی سر بسر انوار از سبحات قیومی
ریاضی سر بسر گلزار از نفحات ربانی
ز آثار غبار او منور چشم گردونی
ز ازهار ریاض او معطر جان روحانی
حضو اندر حضور آنجا نهان اطوار در انوار
ظهور اندر ظهور آنجا عیان اسرار کتمانی
ازل آنجا ابد بینی، ابد آنجا ازل یابی
ز نور تابش کیسان ببینی تاب کیسانی
بخود نتوانرسید آنجا، ولیکن گر شوی بیخود
از آن اوج هوا می پر ببال وپر وجدانی
هزاران ساله ره می‌بر ، بیك پرواز دریکدم
همی کن کار صد ساله درین یکدم بآسانی
چه‌حاجت خودترا آنجا بسیر وطیرچون کونین؟
همه در قبض تو جمعند و تو در قبض ربانی
ببینی هر چه هست و بود وخواهد بود دریکدم
بدانی آنچه میبینی ، ببینی آنچه میدانی
کند چشم تو کار گوش ، گوشت کار چشم آنجا
تنت رنگ روان گیرد ، روانت رنگ جسمانی
بنور لم یزل بینی جمال لایزالی را
بعلم سرمدی دانی همه اسرار پنهانی
وگر موج محیط او رباید خود ترا از تو
نه از آتش ضرر یابد و نی از آب تاوانی
نه از حدو نه از قیدو نه‌از وصل ونه‌از هجران
نه از دردونه از درمان ، نه از دشوار و آسانی

ترا چون از تو بستاند ، نمانی، جمله او ماند
تو آنگه‌خواه اناالحق گوی‌وخواهی گوی‌سبحانی

عجب نبود درین دریا ، گر آویزی بزلف یار
غریق بحر در هر چیز ، آویزد ز حیرانی

چو با بحر آشنا گشتی شدی از خویش بیگانه
چو آن زلفت بدست آمد برستی از پریشانی

گرت‌چوگان بدست‌آمد ربودی گوی ازمیدان
درین ملکت مسلم شد ، بزن نوبت که سلطانی

و گر پیش آمدت جبریل مپسندش بجادویی
و گر زحمت دهد رضوان رها کن توبدربانی

و گرخواهی که دریابی بعقل این رمزرا، نتوان
که اندر ساغر موری نگنجد بحر عمانی

عراقی، گر کنی ادراك رمز اهل طیر وسیر
چه دانی منطق مرغان ؟ نگردی چون سلیمانی

ترا آن به که با جانان ثنا گویی سنایی را :
مسلمانان ، مسلمانان ، مسلمانی ، مسلمانی

ایضا له

۱ ـ ۵ ـ ۱۵ ـ ۱۶

ای باد برو ، اگر توانی — برخیز سبك ، مکن گرانی
بگذر سحری بکوی جانان — دریاب حیات جاودانی
باری تو نه‌ای چو من مقید — از وی بچه عذر باز مانی ؟
خاك در او ببوس واز ماش — خدمت برسان ،چنانکه‌دانی

دارم بتو من توقع اینك / چون خدمت من بدو رسانی
گر هیچ مجال نطق یابی / گویی بزبان بی زبانی :
ما تشنه و آب زندگانی / درجوی تو رایگان ، تودانی
باما نظرعنایت ، ای دوست ، / گر بهتر ازین کنی توانی
آندل که ببوی توهمی‌زیست / اینك بتو داد زندگانی
زنده شوم ار ز باغ وصلت / بویی بمشام من رسانی
بی تو نفسی نیم خوش و شاد / بی من تو خوشی و شادمانی
چون نیست مرا لب تو روزی / چه سود زعمر و زندگانی ؟
بنمای رخت ، که جان فشانم / ای آنکه مرا چو جان نهانی
خوشتر بود از حیات صد بار / در پیش رخ تو جان فشانی
مگذار دلم بدست تیمار / آخر نه تو در میان آنی ؟
تقصیر نمیکند غم تو / غم میخوردم برایگانی
با اینهمه ، هم غم تو ما را / خوشتر ز هزار شادمانی
از یاد لب تو عاشقان را / هر لحظه هزار کامرانی
جانهات فدا ، که از لطافت / آسایش صد هزار جانی
هروصف که درضمیرم آید / چون درنگرم ورای آنی
عاجز شدم از بیان وصفت / زیرا که تو بر تر از بیانی
حال من ناتوان تو دانی / گر بهتر ازین کنی توانی
آندل که ببوت زنده میبود / اینك بتو داد زندگانی(۱)
تن ماند کنون و نیم جانی / آنهم چوغمت ، چنانکه دانی
بی‌روی تو نیستم خوش وشاد / بی تو چه خوشی وشادمانی ؟
بی تو سر زندگی ندارم / بی‌توچه‌خوشی وشادمانی؟(۲)

(۱) این بیت تکراربیت ۷٤٦ است

(۲) دراصل چنینست وتکرارمصرع دوم بیت پیشین است

مقطعات

۱

میان یك دله یاران بسی حکایتهاست ... که آن سخن بزبان قلم نیاید راست
چه‌دانم‌وچه‌نمایم؟چگویم وچه کنم؟ ... که‌جان‌من‌زغم‌عاشقی بخواهدکاست

۱ ـ ۵ ـ ۱۳

فرزند عزیز ، قرة العین کبیر ... بادات خدا درهمه احوال نصیر
بپذیر بیادگار این نسخه ز من ... میکن نظری دروولی یاد بگیر
میخواست‌پدر که‌باتوباشدهمه‌عمر ... اماچه‌توان کرد؟ چنین‌بدتقدیر

۱ ـ ۵ ـ ۱۳ ـ ۱۵

بطعنه گفت مرا دوستی که : ای زراق ... چرا همیشه شکایت کنی ز دست‌فراق؟
وصال یارنبودت ، فراق را چه کنی ؟ ... نشان عشق‌نداری ، چه لافی ازعشاق ؟
بسی بگفت ازینگونه، گفتمش : بشنو ... جواب من زسر صدق ، بیریا ونفاق :
تو گیر خود که نبودست هیچ یار مرا ... بهیچ یار نیم در جهان بجان مشتاق
خیال چهرهٔ خوبان ندید چشم دلم ... بگوش دل نشنیدم خطاب اهل وفاق
گرفتم اینهمه طامات وزرق تلبیسست ... مرا نه‌بس که بهند اوفتاده‌ام زعراق؟

وله

۱۴

گرچه بیماری ، ای نسیم سحر ... خبر من بمولتان (۱) برسان
ورچه در خوردنیست خدمت من ... ببزرگان خرده دان برسان
بزبانی که بیدلان گویند ... سخن من بدان زبان برسان

(۱) در اصل : بملتان

خبر از حال من بدان دیده   صبح گاهی بگلستان برسان
نغمهٔ ارغنون نالهٔ من   بامدادان بارغوان برسان
بجناب بزرك قدوة دین(۱)   بندگی های بیکران برسان
ور ندانی که: من چه میگویم   یك بیك می کنم، بیان برسان
اشتیاقم بخدمتش چندانك   نتوان داد، شرح آن، برسان
شکر احسان او ز من بشنو   پس بگوش جهانیان برسان
سوختم ز آتش جدایی او   دود سوزم بآسمان برسان
آن دم از من نماند جز نفسی   دادم اینك بتو روان(۲)، برسان
جان شیرینم اوست، می‌دانی   سخن من بگوش جان برسان
دل پاکش جنان پر طربست   خبر من بدان جنان برسان
ور جوابی دهد ترا کرمش   بمن شیفته روان برسان
بمن دلشده، اگر بتوان   نامهٔ دوست مهربان برسان
بوستان دلم فراق بسوخت   هان، نسیمی ببوستان برسان
اثری از نسیم خاك درش   بمن زار ناتوان برسان
هرسعادی، که نیست برتر از آن   یارب آن قدوه[را] بر آن برسان
بهر آن تربیت که دل خواهد   شادی آن بکامان (۳) برسان
چون عراقی صد هزارت بنده   دوستدارانش چاکران برسان(٤)

۱

دریغا روزگار خوش که من درجنب میمونت
بدم با بخت هم کاسه، بدم با کام همزانو
رسم گویی درآنحضرت دگر باره من مسکین
عسی الایام ان یرجعن قوماً کالذی کانوا

---

۱) دراصل : قدوةالدین   ۲) دراصل : دوان   ۳) دراصل : بکام آن
٤) دراصل چنینست واصلاح آن ممکن نشد .

١

دریغا روز گار ما و آن ایام در مهرش
همیگویم بصد زاری ، سر ادبار بر زانو
چو یادآرم من ازایشان بهر ساعت همیگویم :
عسی الایام ان یرجعن قوماً کالذی کانوا

١

چویاد آرم ازآن ساعت که خرم طبع بنشستم
لبم پرخنده ، بایاران و با احباب همزانو
برآرم آه سوز ازدل ، بصد زاری و پس گویم :
عسی‌الایام ان یرجعن قوماً کالذی کانوا

١-٥-١٥

راحت دوستان عمادالدین ، چونکه امروز بهترك هستی
در کف محنت خودی امروز؟ یا نه از دست رنج وارستی
همچو ماهی بر آسمان نشاط یا چو ماهی فتاده درشستی ؟
یا بهانه است اینهمه ، خودتو از قدحهای عشق سرمستی ؟
خاطر دوستانت غمگینست تا تو در خانه شاد ننشستی
مرهمی ساز بهر خسته دلان هرچه‌زوتر که جمله راخستی

مثلث

۳-۱۵

ای رند قلندر کیش، می‌نوش ز کس مندیش   انگار همه کم بیش، زیرا که دل درویش
مرهم ننهد برریش ، از غایت حیرانی

دردیر شو و بنشین، باخوش پسری شیرین   شکر زلبش میچین، تاچند ز کفر و دین؟
در زلف و رخ او بین، گبری و مسلمانی

گفتم که: مگر جستم ، وزدام بلا رستم   دل در پسری بستم، کز یاد لبش مستم
چون رفت دل از دستم، چه سود پشیمانی ؟

ساقی، می مهرانگیز ، درساغر جانم ریز   چونمست شوم برخیز، زان طرهٔ شورانگیز(۱)
در گردن من آویز ، صد گونه پریشانی

ای ماه سبا بگذر ، پیش در آن دلبر   گو: ای دل غم‌پرور، چون نیستی اندرخور
بنشین تو ومی میخور، خودرا بچه رنجانی ؟

بااینهمه‌هم میکوش، زهر از کف او مینوش   چون حلقهٔ او در گوش کردی زغمش مخروش
چون پخته‌نه‌ای میجوش(۲) از خامی و نادانی

درمیکده‌چون او باش، میخواره‌شو و قلاش   می‌میخور و خوش می‌باش، مخروش و دلم مخراش
جان همچو عراقی پاش ، گر طالب جانانی

---

۱) دراصل : شرانگیز   ۲) دراصل : مخروش

ترکیبات

۱ - ۴ - ۵ - ۹ - ۱۲ - ۱۳

عشق ار بتو رخ عیان نماید در آینهٔ جهان نماید
این آینه چهرهٔ حقیقت هر دم بتو رایگان نماید
یك دایره فرض کن جهان را هر نقطه ازو میان نماید
ایندایره بیش نقطه‌ای نیست لیکن بنظر چنان نماید
رو نقطهٔ آتشی بگردان تا دایره‌ای روان نماید
این نقطه ز سرعت تحرك صد دایره هر زمان نماید
این نقطه بتو شهادت وغیب هم ظاهر و هم نهان نماید
آن نقطه بتو کمال مطلق در صورت این و آن نماید
آن سرعت دور نقطه دایم ساکن بیکی مکان نماید
هر لمحه بتو کمال هستی در کسوت ناقصان نماید
آن نقطه بیان کنم چه چیزست هر چند ترا گمان نماید
آن نقطه بدانکه ظل نورست کان نور ورای جان نماید
آن نور دل پیمبر ماست اکنون بتو حق عیان نماید

آن بحر محیط بی کرانه
وآن نور بسیط جاودانه

آن بحر ، که موج اوست دریا وآن نور ، که ظل اوست اشیا
نوری که جمال جمله هستی از تاب جمال اوست پیدا
اول ز پی نظارهٔ او شد عین همه جهان مهیا

و آخر هم آفتاب رویش　　شد صورت جسم و جان هویدا
او روی حقست و عین حق نیز　　بل عین حقیقتست و اعلا
دریاب، که اوست اسم اعظم　　زو گشت عیان صفات واسما(۱)
آن ذات که حق بود صفاتش　　او را بنگر، چه باشد اسما؟(۲)
اسمی که بود صفات او حق　　بنگر که چه باشدش مسما
وآن نور که حق بدو توان دید　　باشد همه والضحی و طاها
فی الجمله کمال صورت اوست　　آیینهٔ ذات حق تعالی
در آینه مصطفی چه بیند؟　　جز حسن و جمال ذات والا
کو عاشق روی حق؟ بیا گو　　بنکر رخ خوب مصطفی را
در صورت او حق ار ندیدی　　اینجا بیقین ببینی آنجا
درصورت شرح او عراقی　　چون دید حقیقت آشکارا
امید که از شفاعت او　　حاصل شودش کلام اعلی

تا هر نفسی بدیدهٔ حق
بینند همه جمال مطلق

ایضاله

۱ - ۴ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۶

ساقی، بیارمی، که فرو رفت آفتاب　　بنمود تیره شب رخ خورشید مه نقاب
منگر بدان که روز فروشد، تومی بیار　　کز آسمان جام بر آید صد آفتاب
بنیادعمر اگرچه خرابست، باک نیست　　خوشتر بود بهار خراباتیان خراب(۲)
یاران شدند مست و مرا بخت خفته ماند　　بیدار کن ببوی می این خفته راز خواب (۲)
بگشا سر قنینه، که در بند مانده ام　　وز بند من مرا نرهاند مگر شراب

(۱) خ ل:
خود اوست حقیقت اسم اعظم　　زو ظاهر شد صفات واسما
(۲) تکرار قافیه

خواهم بخواب در شوم ازمستی آنچنان — کآواز صور برنکند هم مرازخواب (۱)
مستم کن آنچنان که سرازپای گم کنم — وزشوروعربده همه‌عالم کنم خراب (۱)
تااو بود همه، نه جهان ماند و نه من — خود بشنود زخود «لمن الملك» راجواب

ساقی، مدار چشم امیدم درانتظار
صافی ودرد، هرچه بود، جرعه‌ای بیار

مستم کن آنچنان که ندانم که من منم — خود را دمی مگر بخرابات افگنم
فارغ شوم زشعبده بازی روزگار — زین حقهٔ دو رنك جهان مهره برچنم
قلاش وار بر سر عالم نهم قدم — عیار وار از خودی خود بر اشکنم
در تنگنای ظلمت هستی چه مانده‌ام؟ — تا کی چو کرم پیله همی گرد خودتنم؟
پیوسته شد، چو شبنم، بودم بآفتاب — شاید که این زمانه «اناالشمس» درزنم
آری چو آفتاب بیفتد در آینه — گوید هر آینه که: همه مهر روشنم
سوی سماع قدس گشایم دریچه‌ای — تا آفتاب غیب در آید ز ورزنم (۲)
چون پیش آفتاب شوم همچو ذره باز — معذور باشم ار ز «اناالشمس» دم زنم
چون شمع شد وجود من ازشمع تفرقه — مطلق بود وجود من، ارچه معینم
چون عکس آفتاب در آیینه اوفتد — آن دم ازو بپرس نگوید که آهنم

ساقی، بیار دانهٔ مرغان لامکان
در پیش مرغ همت من دانه‌ای فشان

تا ز آشیان کون چو سیمرغ بر پرم — پرواز گیرم از خود واز جمله بگذرم
بگذارم این قفص، که پروبال من شکست — زانسوی کاینات یکی بال گسترم
در بوستان بی خبری جلوه‌ای کنم — وز آشیان هفت دری جان برون برم
شهباز عرشیم، که بپرواز من سزد — سدره مقام و کنگرهٔ عرش منظرم
چه عرش وچه ثری؟ که همه ذره‌ای بود — در پیش آفتاب ضمیر منورم

---

(۱) تکرار قافیه (۲) خ ل :
خیزم سر از دریچهٔ عالم برون کنم — باشد که آفتاب درآید ز روزنم

نز ذره گردم آگه، نز خود، نه ز آفتاب، — در بحر ژرف بیخودی ار غوطه‌ای خورم
«سبحانی» آن نفس زمن ار بشنوی بدانك — آن او بود، نه من، بسوی هیچ ننگرم

ای بی‌خبر ز حالت مستان با خبر
باری نظاره کن، بخرابات بر گذر

آنانکه گوی عشق زمیدان ربوده‌اند — بنگر که: وقت کار چه جولان نموده‌اند؟
خودرا، چو گوی، درخم چوگان فگنده‌اند — گوی مراد از خم چوگان ربوده‌اند
کشت امید را ز دو چشم آب داده‌اند — بنگر برش چگونه فراوان دروده‌اند
تا سر نهاده‌اند چو پا در ره طلب — بس مرحبا که از لب جانان شنوده‌اند
هر لحظه دیده‌اند عیان عکس روی دوست — آیینهٔ دل از قبل آن زدوده‌اند
در وسع آدمی نبود آنچه کرده‌اند — اینان مگر ز طینت انسان نبوده‌اند؟
آندم که گفته‌اند «اناالحق» زبیخودی — آندم بدانکه ایشان ایشان نبوده‌اند

در کوی بیخودی نه کنون پا نهاده‌اند
کز مادر عدم همه خودمست زاده‌اند

آن دم که جام باده نگونسار کرده‌اند — بر خاك تیره جرعه‌ای ایثار کرده‌اند
از رنگ و بوی جرعه یکی مشت خاك را — خوشتر هزار بار ز گلزار کرده‌اند
این لطف بین که: بیغرض این خاك تیره را — از دردیی سرشتهٔ انوار کرده‌اند
این بوالعجب رموز نگر کز همه جهان — آب و گلی خزانهٔ اسرار کرده‌اند
در صبح دم برای صبوح از نسیم می — مستانه خفته را همه بیدار کرده‌اند
چندین هزار عاشق شیدا ز یك نظر — نظارگی خویش بدیدار کرده‌اند
نقشی که کرده‌اند درین کارگاه صنع — درضمن آن جمال خوداظهار کرده‌اند

افگند بحر عشق صدف چون بهر طرف
گوهر شناس بهر گهر نشکند صدف

چندین هزار قطرهٔ دریای بی کران — افشاند ابر فیض بر اطراف کن فکان
ناگه در آن میانه یکی موج زد محیط — هم قطره گشت غرقه وهم کون وهم مکان

در ساحت قدم نبود کون را اثر / در بحر قطره را نتوان یافتن نشان
آنجا نه اسم باشد و نه رسم و نه خبر / توحید بی مشارکت آنجا شود عیان
بنمود چون جمال جلالش ازل، بدانک / او باشد و هم او بود و هیچ این و آن
جمله یکی بود، نبود از دویی خبر / نه عرش، نه ثری، نه اشارت، نه ترجمان
این قطره‌ای ز قلزم توحید بیش نیست / ناید یقین حقیقت توحید در میان

توحید لایزال نیاید چو در مقال
روشن کنم ضمیر بتوحید ذوالجلال

برتر ز چند و چون جبروت جلال او / بیرون ز گفت و گو صفت لایزال او
نگذشت و نگذرد نظر هیچ کاملی / گرد سرادقات جمال و کمال او
گر نیستی شعاع جمالش، همه جهان / ناچیز گشتی از سطوات جلال او
ورنه نقاب نور جمالش شدی جلال / عالم بسوختی ز فروغ جمال او
از لطف قهر باز نموده فراق او / وز قهر لطف تعبیه کرده وصال او
هردم هزار عاشق مسکین بداده جان / در حسرت جمال رخ بی مثال او
بس یافته نسیم گلستان ز رأفتش / زنده شده ببوی نسیم شمال او

ای بی خبر ز نفحهٔ گلزار بوی او
آخر بنال زار سحرگه بکوی او

ای بی نیاز، آمده‌ام بردر تو باز / بر درگه قبول تو آورده‌ام نیاز
امیدوار بر در لطفت فتاده‌ام / امید کز درت نشوم نا امید باز
دل زان تست، برسر کویت فگنده‌ام / زیرا بدل تویی، که تودانیش جمله راز(۱)
گر یک نظر کنی بدل سوخته جگر / بازش رهانی از تف هجران جان گداز
از کارسازی دل خود عاجز آمدم / از لطف خویش کار دل خسته‌ام بساز
خوارش مکن بذل حجاب خود، ای عزیز / زیرا که از نخست بپرورده‌ای بناز
چون بردر تو بار بود دوستانت را / ای دوست، در بروی طفیلی مکن فراز

(۱) خ ل: خواهی بمحشر افگن وخواهی همی نواز؟

بخشای بر عراقی مسکینت ، ای کریم
از لطف شاد کن دل غمگینش، ای رحیم

وله فی المرثیة المولی بهاءالدین زکریا

۱ - ۱۲ - ۱۵

چون ننالم ؟ چرا نگریم زار ؟ — چون نمویم ؟ که می نیابم یار
کارم ازدست رفت ودست از کار — دیده بی نور ماند ودل بی یار
دل فگارم ، چرا نگریم خون؟ — درمندم ، چرا ننالم زار ؟
خاك بر فرق سر چرا نکنم؟ — چون نشویم بخون دل رخسار ؟
یار غارم ز دست رفت ، دریغ! — ماندم ، افسوس ، پای بردم مار
آفتابم ز خانه بیرون شد — منم امروز و وحشت شب تار
حال بیچاره‌ای چگونه بود ؟ — رفته از سر مسیح و او بیمار
خود همه خون گریستی برمن — بودی ار دوستی مرا غم خوار
روشنایی دیده رفت ، افسوس! — منم امروز و دیده‌ای خونبار
آن چنانم که دشمنم چو بدید — زار بگریست بردل من ، زار
خاطر عاشقی چگونه بود ، — هم دل ازدست رفته، هم دلدار؟
سوختم ز آتش جدایی او — مرهمم نیست جز غم وتیمار
روز وشب خوی گریستی برمن — بودی ار چشم بخت من بیدار
کارم از گریه راست می نشود ، — چه کنم ؟ چیست چارۀ این کار؟

دلم از من بسی خراب ترست
خاطرم از جگرم کباب ترست

دوش پرسیدم از دل غمگین : — بی رخ یار چونی ، ای مسکین؟
دل بنالید زار و گفت : مپرس — چه دهم شرح؟ حال من می‌بین
چون بود حال ناتوان موری — که کند قصد کعبه از در چین؟

زیر چنگ آردش دمی سیمرغ … بردش برتر از سپهر برین
باز سیمرغ بر پرد بهوا … ماند او اندر آن مقام حزین
منم آن مور، آنکه سیمرغم … مرغ عرش آشیان سدره نشین
آنکه کرد از قفص چنان پرواز … کاثرش در نیافت روح الامین
چون بگردش نمی‌رسد جبریل … چه عجب گر نماندش او بزمین؟
زیبد ار بفگند قفص سیمرغ … بی صدف قدر یافت در ثمین؟
چون نگنجید زیر نه پرده … شد، سرا پرده زد بعلیین
از حدود صفات بیرون شد … وندر اقطار ذات یافت مکین

او روان کرده سوی رضوان انس
ما زشوقش تپان چون روح‌القدس

شاید ار شور در جهان فگنیم … گریه بر پیر و بر جوان فگنیم
رستخیزی ز جان بر انگیزیم … غلغلی در همه جهان فگنیم
بر فروزیم آتشی ز درون … شورشی در جهانیان فگنیم
سنگ برسینه لحظه‌لحظه زنیم … خاك بر سر زمان زمان فگنیم
آب حسرت روان کنیما زچشم … سیل خون درحصار جان فگنیم
غرق خونیم، خیز تا خود را … زین خطر گاه بر کران فگنیم
قدمی بر هوا نهیم، مگر … خویشتن را بر آسمان فگنیم
از پی جست و جوی او نظری … در ریاضات خوش جنان فگنیم
ور نیابیم در مکان او را … خویشتن را بالا مکان فگنیم
مرکب عشق زیر ران آریم … رخت از آنسوی کن‌فکان فگنیم

پس در آن بارگاه عزت و ناز
عرضه داریم از زبان نیاز

کان تمنای جان حیران کو؟ … آرزوی دل مریدان کو؟
ماهمه‌عاشقیم ودوست کجاست؟ … دردمندیم جمله، درمان کو؟

گرد میدان قدس بر گردیم   کاخر آن شهسوار میدان کو؟
بر رسم از مواکب ارواح(۱)   کای ندیمان خاص، سلطان کو؟
پیش مرغان عرش لابه کنیم   کاخر این تخت را سلیمان کو؟
شاهباز فضای قدس کجاست؟   آفتاب سپهر عرفان کو؟
تر تو آفتاب سر قدم   در سر این حدوث تابان کو؟
چنداشارات خود، صریح کنیم: غوث‌دین، قطب‌چرخ ایمان کو؟
مطلع نور ذوالجلال کجاست؟   مشرق قدس فیض سبحان کو؟
خاتم اولیا، امام زمان،   مرشد صد هزار حیران کو؟
صاحب حق، بهای عالم قدس،   زکریا، ندیم رحمان کو؟

چه عجب گر بگوش جان همه
آید از سر غیب این کلمه:

کین دم آن سرور شما با ماست   زانکه امروز دست او بالاست
دست او در یمین لم یزلست   رتبتش برتر از قیاس شماست
منزلش صحن قاب قوسینست   مجلس او رباط او ادنی ست
در هوای هویتش جولان   در سرای حقیقتش مأوی ست
هردو عالم درون قبضهٔ اوست   بار او در درون صفهٔ ماست
گوهر «کل من علیها فان»   درکف آشنای بحر بقاست
گرچه درجای نیست، لیك زلطف   هرکجا کان طلب کنی آنجاست
دیده باید که جان تواند دید   ورنه او درهمه جهان پیداست
در جهان آفتاب تابانست   عیب از بوم ودیدهٔ اعمی‌ست
هر که خواهد که روی او بیند   گو: ببین روی جان، اگر بیناست
دیدهٔ روح بین بدست آرید   گرتان آرزوی مولاناست

(۱) خ ل: پس زروحانیان خبر پرسیم

آنکه او را میان جان جوییم
چون نیابیم ، ذکر او گوییم

ای گرفته ولایت از تو نظام — چون نبوت بمصطفی شده تام
دیدهٔ مصطفی بتو روشن — شادمان از تو انبیای کرام
هم تو مطبوع اولیا بقدم — هم تو مبعوث انبیا بمقام
دل ابدال چاکر تو ز جان — جان او تاد از دو دیده غلام
بی تو ما بی مراد مانده و تو — یافته از مراد خود همه کام
هیچ باشد که از فراموشی — یاد آری در آن خجسته مقام؟
چه شود گر کند در آنحضرت — ناقصی را عنایت تو تمام؟
چه کم آید که از سخاوت تو — کار بیچاره‌ای شود بنظام؟
ای رخت تاب آفتاب ازل — روشن از تو قصور دار سلام
ذره بی تاب مهر چون باشد ؟ — هم چنانیم بی رخت و سلام

گر چه سهلست این ثنا ، بنیوش :
مهری از لطف ، عیب ذره بپوش

بر تو انوار حق مقرر باد — حسن او بر تو هر دم اظهر باد
بتجلی ذات ، طلعت تو — چون دلت ، لحظه لحظه انور باد
در طرب خانهٔ وصال قدم — هر زمانت سرور دیگر باد
ز انعکاس صفای آب رخت — منظر قدسیان منور باد
وز نسیم ریاض انفاست — جان روحانیان معطر باد
بجمالت ، که مجمع حسنست ، — دیدهٔ جان ما منور باد
هر سعادت که حاصلست ترا — دوستان ترا میسر باد

هفت فرزند تو ، که اوتادند ، — هر یکی غوث هفت کشور باد
قطبشان صدر صفهٔ ملکوت — که مقامش ز عرش برتر باد
بر سر کوی هریکی گردون — چون عراقی کمینه چاکر باد
دوحهٔ روضهٔ منور تو — رشك گلزار خلد از هر باد

ترجیعات

۹

ای زده خیمهٔ حدوث وقدم　　در سرا پردهٔ وجود و عدم
جز تو کس واقف وجود تو نیست　　هم تویی راز خویش را محرم
از تو غایب نبوده‌ام یك روز　　و ز تو خالی نبوده‌ام یك دم
آن گروهی که از تو باخبرند　　بر دو عالم کشیده اند رقم
پیش دریای کبریای تو هست　　دو جهان کم ز قطره ای شبنم
بی وجودت جهان وجود نداشت　　از جمال تو شد جهان خرم
چون تجلیست در همه کسوت　　آشکارست در همه عالم

که بغیر از تو در جهان کس نیست
جز تو موجود جاودان کس نیست

تا مرا از تو داده‌اند خبر　　از خودم نیست آگهی دیگر
سر بدیوانگی بر آوردم　　تا نهادم بکوی عشق تو سر
تا ز خاك در تو دور شدم　　غرقه گشتم میان خون جگر
خاك پای تو می کشم در چشم　　درس عشق تو می کنم از بر
جز تو کس نیست در سرای وجود　　نظر اینست پیش اهل نظر
گاه واحد ، گهی کثیر شوی　　این سخن عقل کی کند باور؟
پیش ارباب صورت و معنی　　هست از آفتاب روشن تر

که بغیر از تو در جهان کس نیست
جز تو موجود جاودان کس نیست

گر شبی دامنت بدست آرم   تا قیامت ز دست نگذارم
گرد کویت بفرق می گردم   بیش‌ازین‌نیست درجهان‌کارم
گرمرا ازسگان‌خود شمری   هر دو عالم بهیچ نشمارم
چون خیـالی شدم ز تنهایی   تا خیال تو در نظر دارم
کارمن‌جزنشاط وشادی نیست   تا بدام غمت گرفتارم
چون بجز تو کسی نمی بینم   غیر ازین برزبان نمی‌آرم

که بغیر از تو درجهان کس نیست
جز تو موجود جاودان کس نیست

همه عالم چوعکس صورت اوست   بجز از او کسی نـدارد دوست
بمجاز ایـن و آن نهی نامش   بحقیقت چو بنگری همه اوست
شد سبو ظرف آب در تحقیق   عجب اینست کاب عین سبوست
قطره و بحر جـز یکی نبود   آب‌دریا، چون‌بنگری، ازجوست
بر دلش کشف کی شود اسرار ؟   هر که راضی شود ز مغز بپوست
در رخش روی دوست می بینم   میل‌من با جمال او ز آن روست
گرچه‌خود غیررا وجودی نیست   لیکن اثبات این حدیث نکوست

که بغیر از تو درجهان کس نیست
جز تو موجود جاودان کس نیست

تا مرا دیده شد بروی تو باز   دامن از غیر تو کشیدم باز
مرغ جان من شکسته درون   در هوای تو می‌کند پرواز
عشق فرهاد و طلعت شیرین   سر محمود و خاك پای ایاز
بکشی گر ز روی دلداری   گره از کار من گشایـی باز
هر نفس با دل شکستهٔ من   سخن عشق خود کنی آغاز
در حقیقت بجز تو نیست کسی   گرچه پوشیده ای لباس مجاز

گفتم اسرار تـو بپوشانم   بر زبانم روانه گشت این راز

که بغیر از تو درجهان کس نیست
جز تو موجود جاودان کس نیست

سافیا ، بادهٔ الست بیار   تا بمی بشکنیم رنج خمار
آن چنان مستم ازمی عشقت   که ز مستی نمی شوم هشیار
بی کمال وجود تو نبود   دو جهان را بنیم جو مقدار
هاتف غیب گفت در گوشم   که: بتحقیق بشنواین گفتار
اصلوفرع جهانوجودشماست   «لیس فی‌الدارغیر کم دیار»
بر زبان فصیح می شنوم   از همه کاینات این اسرار

که بغیر از تو درجهان کس نیست
جز تو موجود جاودان کس نیست

حسن پوشیده بود زیر نقاب   عشق برداشت از میانه حجاب
هردودرروی خویش فتنه شدند   هردو باهم شدند مست وخراب
در خرابات عاشقی با هم   هردو خوردند بی قدح می‌ناب
هرکرا هست دیدهٔ بیدار   نرود چشم بخت او در خواب
جزو را هست سوی کل رغبت   قطره را هست سوی یم ابواب
دیدن غیر تـو خطا باشد   نظر اینست پیش اهل صواب
چون بجز خود کسی نمی بیند   زانجهت میکند بخویش خطاب

که بغیر از تو در جهان کس نیست
جز تو موجود جاودان کس نیست

ای زعکس رخت جهان روشن   بخیال تـو چشم جان روشن
گشته از رویت آفتاب خجل   شده از نورت آسمان روشن
هست از پرتو جمال رخت   از مکان تا بلامکان روشن

بزبان شرح عشق نتوان گفت — که نمی گردد از بیان روشن
گرچه خودغیررا وجودی‌نیست — بر عراقی شد این زمان روشن

که بغیر از تو درجهان کس نیست
جز تو موجود جاودان کس نیست

وله ایضا

۱-۳-۴-۵-۷-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

طاب روح النسیم بالاسحار — این دور الندیم بالانوار (۱)
در خماریم ، کولب ساقی ؟ — نیم مستیم ، کو کرشمهٔ یار ؟
طره ای کو ؟ که دل درو بندیم — چهره‌ای کو؟ که جان کنیم نثار
خیز ، کز لعل یار نوشین لب — بکف آریم جان نوش گوار
که جزین باده باز نرهاند — نیم مستان عشق را ز خمار
درسر زلف یار دل بندیم — تا بروز آید آخر این شب تار
زآفتابی که کون ذرهٔ اوست — بر فروزیم ذره وار عذار
چونکه همرنك آفتاب شویم — شاید آن لحظه گر کنیم اقرار
کاشکار و نهان همه ماییم — « لیس فی الدار غیر نا دیار »
ورنشد این سخن ترا روشن — جام گیتی نمای را بکف‌آر
تاببینی‌درو، که جمله یکیست — خواه یکصد شمارو خواه هزار
هرپراگنده‌ای، که جمع شود — بر زبانش چنین رود گفتار
گر عراقی زبان فرو بستی — آشکارا نگشتی این اسرار

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

---

(۱) بند اول تنها در ۷ آمده است ، رجوع کنید بصحایف ۸۰ - ۸۱

اکئوس تلاء لات بمدام ام شموس تهللت بغمام ؟
از صفای می و لطافت جام درهم آمیخت رنك جام و مدام
همه جامست و نیست گویی می یا مدامست و نیست گویی جام
چون هوا رنك آفتاب گرفت هردو یکسان شدند نور و ظلام
روز و شب با هم آشتی کردند کار عالم از آن گرفت نظام
گرندانی که‌این‌چه‌روزوشبست؟ یا کدامست جام و باده کدام ؟
سریان حیات در عالم چون می وجام فهم کن تو مدام
انکشاف حجاب علم یقین چون‌شب وروز فرض کن، وسلام
ور نشد این بیان ترا روشن جمله زآغاز کار تا انجام
جام گیتی نمای را بکف آر تا ببینی بچشم دوست مدام

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

آفتاب رخ تو پیدا شد عالم اندر تفش هویدا شد
وام کرد از جمال تو نظری حسن رویت بدید و شیدا شد
عاریت بستد از لبت شکری ذوق آن چون بیافت گویا شد
شبنمی بر زمین چکید سحر روی خورشید دید و دروا شد
برهوا شد بخاری از دریا باز چون جمع گشت دریا شد
غیرتش غیر در جهان نگذاشت لاجرم عین جمله اشیا شد
نسبت اقتدار و فعل بما هم از آن روی بود کوما شد
جام گیتی نمای او ماییم که بما هرچه بود پیدا شد
تا باکنون مرا نبود خبر بر من امروز آشکارا شد

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

ما چنین تشنه و زلال وصال همه عالم گرفته مالامال

غرق آبیم و آب می‌جوییم   در وصالیم و بی خبر ز وصال
آفتاب اندرون خانه و ما   در بدر می‌رویم ، ذره مثال
گنج در آستین و می گردیم   گرد هر کوی بهر یك مثقال
چندگردیم خیره گرد جهان؟   چند باشیم اسیر ظن و خیال؟
درده ، ای ساقی ، از لبت جامی   کز نهاد خودم گرفت ملال
آفتابی ز روی خود بنمای   تا چو سایه رخ آورم بزوال
تا ابد با ازل قرین گردد   دی و فردای ما شود همه حال
در چنین حال شاید ار گوییم   گرچه باشد بنزد عقل محال

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

ای بتو روز وشب جهان روشن   بی رخت چشم عاشقان روشن
بحدیث تو کام دل شیرین   بجمال تو چشم جان روشن
شد بنور جمال روشن تو   عالم تیره ناگهان روشن
آفتاب رخ جهانگیرت   می کند دم بدم جهان روشن
ز ابتدا عالم از تو روشن شد   کز یقین می شود گمان روشن
می‌نماید ز روی هر ذره   آفتاب رخت عیان روشن
کی توان کرد در خم زلفت   خویشتن‌را ز خود نهان روشن؟
ای دل تیره ، گر نگشت ترا   سر توحید این بیان روشن
اندر آیینهٔ جهان بنگر   تا ببینی همان زمان روشن

که همه هست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

مطرب عشق می‌نوازد ساز   عاشقی کو ؟ که بشنود آواز
هر نفس پرده‌ای دگر سازد   هر زمان زخمه‌ای کند آغاز
همه عالم صدای نغمهٔ اوست   که شنیدا ین‌چنین‌صدای دراز؟

راز او ازجهان برون افتاد / خود صدا کی نگاه دارد راز؟
سر او از زبان هر ذره / هم تو بشنو، که من نیم غماز
چه حدیثست درجهان؟ که‌شنید / سخن سرش از سخن پرداز
خود سخن گفت و خود شنید از خود / کردم اینك سخن برت ایجاز
عشق مشاطه ایست رنگ آمیز / که حقیقت کند برنگ مجاز
تا بدام آورد دل محمود / بترازد بشانه زلف ایاز
نه باندازهٔ تو هست سخن / عشق می گوید این سخن را باز

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

عشق ناگاه بر کشید علم / تا بهم بر زند وجود و عدم
بی قراری عشق شور انگیز / شر وشوری فگند در عالم
در هر آیینه حسن دیگر گون / می نماید جمال او هر دم
که بر آید بکسوت حوا / که بر آید بصورت آدم
گاه خرم کند دل غمگین / گاه غمگین کند دل خرم
گر کند عالمی خراب چه باك؟ / مهر را از هلاك يك شبنم
مینماید که هست ونیست جهان / جر خطی در میان نور و ظلم
گر بخوانی تو این خط موهوم / بشناسی حدوث را ز قدم
معنی حرف کون ظاهر کن / تا بدانی بقدر خویش تو هم

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

ای رخت آفتاب عالمتاب / در فضای تو کاینات سراب
در نیاید بچشم تو دو جهان / کی بچشم تو اندر آید خواب؟

پیش ازین بی‌رخت‌چه بودجهان؟ | سایه‌ای در عدم سرای خراب
ز استوار مهر طلعت تو بتافت | سایه از نور مهر یافت خضاب
مهر چون سایه از میان برداشت | ما چه باشیم در میان؟ دریاب
اول و آخر اوست در همه حال | ظاهر و باطن اوست در همه باب
گرصدست، ارهزار،جمله یکیست | در نیاید بجز یکی بحساب
برف خوانند آبرا، چوببست | بازچون حل شود چه گویند؟ آب
آب چون رنك و بوی گل گیرد | لاجرم نام او کنند گلاب
بر زبان فصیح هر ذره | میکند عشق لحظه لحظه خطاب

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

روی جانان بچشم جان دیدن | خوش بود، خاصه رایگان دیدن
خوش بود در صفای رخسارش | آشکارا همه نهان دیدن
جز در آیینهٔ رخش نتوان | عکس رخسار او عیان دیدن
بوی او را بدو توان دریافت | روی او را بدو توان دیدن
دیدن روی دوست خوش باشد | خاصه رخساره‌ای چنان دیدن
خود گرفتم کەدر صفای رخش | نتوانی همه نهان دیدن
میتوان آنچه هست و بود و بود | در رخ او یکان یکان دیدن
در خم زلف او، چه خوش باشد | دل گم گشته ناگهان دیدن!
اندر آیینهٔ جهان باری | میتوانی بچشم جان دیدن(۱)

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

---

(۱) ازین ببعد در۹ نیست

یارب، آن لعل شکرین چه خوشست؟ یارب، آن روی نازنین چه خوشست؟
بالبش ذوق هم نفس چه نکوست؟ بارخش حسن هم قرین چه خوشست؟
از خط عنبرین او خواندن سخن لعل شکرین چه خوشست؟
ور ز من باورت نمی افتد بوسه زن بر لبش، ببین چه خوشست
مهر جانان بچشم جان بنگر در میان گمان یقین چه خوشست
من ز خود گشته غایب، او حاضر عشق با یار همچنین چه خوشست!
آنکه اندر جهان نمی گنجد در میان دل حزین چه خوشست
تا فشاند بر آستان درش عاشقی جان در آستین چه خوشست
در جهان غیر او نمی بینم دلم امروز هم برین چه خوشست

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

بیدلی را، که عشق بنوازد جان او جلوه گاه خود سازد
دل او را ز غم بجان آرد تن او را ز غصه بگدازد
بخودش آنچنان کند مشغول که بمعشوق هم نپردازد
چون کند خانه خالی از اغیار آن گهی عشق با خود آغازد
زلف خود را برخ بیاراید روی خود را بحسن بترازد
بر لب خویش بوسها شمرد با رخ خویش عشقها بازد
چون درون را همه فرو گیرد ناگهی از درون برون تازد
با عراقی کرشمه‌ای بکند دل او را بلطف بنوازد
تا بمستی ز خویشتن برود بجهان این سخن در اندازد

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

ایضاله

۱ ـ ۳ ـ ۴ ـ ۵ ـ ۷ ـ ۹ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

در جام جهان نمای اول   شد نقش همه جهان مشکل (۱)
جام از می عشق برتر آمد   گشت این همه نقشها ممثل
هر ذره ازین نقوش واشکال   بنمود همه جهان مفصل
یك جرعه وصد هزار ساغر   یك قطره و صد هزار منهل
بگذر تو ازین قیود مشکل   تا مشکل تو همه شود حل
بااین همه ، این نقوش و اشکال   بگذار ، اگر چه نیست مهمل
کین نقش و نگار نیست الا   نقش دومین چشم احول
در نقش دوم چو باز بینی   رخسارهٔ نقشبند اول
معلوم کنی که اوست موجود   باقی همه نقش‌ها مخیل
خواهی که بنور این حقیقت   چشم دل تو شود مکحل
اخلاق ونقوش خود بدل کن   چون گشت صفات تو مبدل
خود را بشراب خانه انداز   کان جا شود این غرض محصل
زان غمزهٔ نیم مست ساقی   گر بتوانی بوجه اکمل
بستان قدحی و بی خبر شو   از هر چه مفصلست ومجمل
پس هم بدو چشم مست ساقی   می کن نظری بچشم اجمل

می بین رخ جانفزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

عشقست که هم میست و هم‌جان   عشقست می حریف آشام
این جام جهان نمای اول   عکسی بود از صفای آن جام
وین غمزهٔ نیم مست ساقی   نوشد هم ازین می‌غم انجام
این جام بسر نرفت وزین فیض   گشت آب حیات در جهان عام

(۱) رجوع شود بصحیفهٔ ۵۷ مقدمهٔ دیوان

زین آب پدید شد حبابی — شد هجده هزار عالمش نام
آغاز جهان ببین چه چیز ست؟ — بنگر که چه باشدش سر انجام؟
هر چیز از آنچه گشت پیدا — آن چیز بود بکام و ناکام
آنرا که زمی سرشت طینت — بی می نفسی نگیرد آرام
وآنکس که هنوز در خمارست — هم مست شود ولی بایام
خرم دل آنکه از لب یار — جام می ناب می کند وام
ای بیخبر از شراب مستی — ننهاده ز خویشتن برون گام
در صومعه چند دیگ سودا — پختیم؟ و هنوز کار ما خام
در میکده نیز روز کی چند — بنشین تو ز وقت روز تاشام
می نوش بکام دوست باده — پس هم بدو چشم آن دلارام

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

پیش از عدم و وجود عالم — وزکاف «کن» و کتاب مبرم
از عشق ظهور عشق درخواست — اظهار حروف اسم اعظم
برداشت بجای خامه انگشت — زد در دهن و نوشت در دم
بر کف بنوشت نام و چه نام؟ — نامی که طلسم اوست آدم
در همزهٔ او وجود مدرج — در نقطهٔ او حروف مدغم
بنوشت و بخواند وبازپوشید — از دیدهٔ هر که نیست محرم
ای طالب اسم اعظم، این نام — خواهی که ترا شود مسلم؟
مفتاح جهان گشا بدست آر — بگشا در این طلسم محکم
بینی که همه بتو مضافست — معنی صریح و اسم مبهم
چون بند طلسم واگشودی — بینی که تویی خود اسم اعظم
اسمی که حقیقت مسماست — گر دانستی «اصبت فالزم»
ورنه، کم نام وننك خود گیر — میزن در میکده دمادم

چون بگشایند تا گه اندر　　بگشای دو چشم شاد و خرم

می بین رخ جان فزای ساقی

در جام جهان نمای باقی

پیش از عدم و وجود اغیار　　وز سلطنت و ظهور اظهار

سلطان سرای عشق فرمود :　　پاکست سرای ما ز اغیار

یعنی که بجز حقیقت او　　در دار وجود نیست دیار

واجب شود از شهادت وحکم　　کز غیر نه عین بد ، نه آثار

لیکن چو بغیر کرد اشارت　　اغیار ظهور کرد ناچار

چندان که همه گواه گشتند　　بر هستی وحدتش بیك بار

دیدند عیان که اوست موجود　　ویشان همگی محال وپندار

گشتند همه گواه و رفتند　　هم با سر نیستی ، دگر بار

این بود شهادت «اولوالعلم»　　وین بود فرشته راهم اقرار

این بود همه بدایت خلق　　وین بود همه نهایت کار

این کثرت نفس بهر آن بود　　تا وحدت از آن شود پدیدار

چون ظاهر شد که جز یکی نیست　　چه فایده از ظهور بسیار؟

گر در نظر تو کثرت آید　　وحدت بود آن ،ولی باطوار

چون سر کثر جمله دیدی　　کثرت همه نقش وحدت انگار

فی الجمله ،زغیر دیده بردوز　　اینست طریق اهل انوار

می بین رخ جان فزای ساقی

در جام جهان نمای باقی

عشق از سر کوی خود سفر کرد　　بر مرتبها همه گذر کرد

صحرای وجود گشت درحال　　هر کتم عدم ،که پی سپر کرد

میجست نشان صورت خود　　چون در دل تنگ ما نظر کرد

وایافت امانت خود آنجا　　آنگه چو نظر بیام ودر کرد

خود آن سر کوی بود کاول — زانجا بهمه جهان سفر کرد
جان را بامانت خود آنجا — واداشت ،لباس خود بدر کرد
در جان پوشید و باز خودرا — آن بار لباس مختصر کرد
و آنگاه چو آفتاب تابان — سراز سرهر سرای در کرد
اول که بخود نمود خود را — انسان شدو نام خود بشر کرد
فی الجمله ،بچشم بند اغیار — ظاهرشدونام خودد گر کرد
تغییر صور کجا تواند — در نعت کمال او اثر کرد؟
تقلیب و ظهور اودر احوال — اظهار کمال بیشتر کرد
ای دیده ،تونیز دیده بگشای — ما را چوزخویشتن خبر کرد

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

عشق از پس پرده روی بنمود — کردم چونگاه ،روی من بود
پیش رخ خویش سجده کردم — آن لحظه کهاوجمال بنمود
خود را بکنار در کشیدم — آنگاه که او کنار بگشود
دادم همه بوسه برلب خویش — آندم که لبم لبانش می سود
بودم یکی ، دو می نمودیم — نابود شد آن نمود در بود
چون سایه باآفتاب پیوست — از ظلمت بود خود برآسود
چون سوخته شد تمام هیزم — پیدا نشود از آن سپس دود
گویند که عشق را بپوشان — خورشید بگل نشاید اندود
آنکس که زیانخویش خواهد — پند من وتو نداردش سود
پروانه که ذوق سوختن یافت — نبود بشعاع شمع خشنود
این حال اگرت عجب نماید — بشنو ز من ، ارتوانی اشنود
برخیز ، اگر حریف مایی — آهنك شراب خانه کن زود
میباش خراب در خرابات — ور بتوانی بچشم مقصود

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

یاریست مرا ، ورای پرده　　انوار رخش سوای پرده
برداشت ز رخ نقاب و گفتا:　　می بین رخ من بجای پرده
هرچ ازدوجهان ترا خوش آید　　میدان که منم ورای پرده
عالم همه پردهٔ مصور　　اشیا همه نقشهای پرده
در پرده چومن سخن سرایم　　چون خوش نبود نوای پرده؟
این پرده مرا ز تو جدا کرد　　اینست خود اقتضای پرده
نی‌نی ، که میان ما جدایی　　هرگز نکند غطای پرده
تو تار ردای کبریایی　　ما را نبود ردای پرده
جای تو هیمشه در دل ماست　　بیرون ز درست جای پرده
من مردم دیدهٔ جهانم　　دیده نبود سزای پرده
گرغیرمنست پرده ، خودنیست　　ورنه منم انتهای پرده
تو هم بسزای پرده بر خیز　　وز دیدهٔ خود گشای پرده

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

آن مرغك نازنین پر و بال　　گشتی همه گرد کوه اقبال
بودی شب و روز در تکاپوی　　کردی همه ساله کشف احوال
جایی برسید او بیك دم　　کان جا نرسد کسی بصد سال
در اوج فضای عشق روزی　　پرواز گرفت و من بدنبال
ناگاه عقابی اندر آمد　　آورد شکسته را بچنگال
او را چه محل؟ که هر دو عالم　　چون باز کند ز هم پر و بال
در قبضهٔ او چنان نماید　　کندر رخ خوب نقطهٔ خال

خالیست جهان، شکار وحدت — کثرت عدم محال در حال
این حال ترا چو گشت روشن — بگذر ز حدیث پار و امسال
گرد سر کوی حال می گرد — خاك در او بدیده می مال
تا کشف شود ترا حقیقت — از آینهٔ عدوم اعمال
ظاهر گردد ترا بتفصیل — این راز که گفته شد باجمال
دیدی چویقین که می‌توان دید — پس بر در دل نشین چو ابدال

می بین رخ جانفزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

ایضاً له

۱-۳-۴-۵-۸-۹-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

درمیکده با حریف قلاش — بنشین‌وشراب‌نوش‌وخوش‌باش(۱)
از خط خوش نگار بر خوان — سر دو جهان، ولی مکن فاش
بر نقش و نگار فتنه گشتم — زان رو که نمی رسم بنقاش
تا با خودم، ازخودم خبر نیست — با خود نفسی نبودمی کاش
مخمور میم، بیار ساقی — نقل و می از آن لب شکر پاش
در صومعها چو می نگنجد — دردی کش و می پرست و قلاش
من نیز بترك زهد گفتم — اینك شب و روز همچو اوباش

در میکده می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ای روی تو شمع مجلس افروز — سودای تو آتش جگر سوز
رخسار خوش تو عاشقان را — خوشتر ز هزار عید نوروز

---

(۱) در۱۲ نخست ازبند هشتم ببعد وپس ازچند ورق هفت‌بند اول نوشته شده است و در۹ از آغازچیزی افتاده وتنها ازبیت ۵بند۴ ببعد هست- رجوع کنید بصحیفهٔ۵۶مقدمهٔ دیوان

بگشای لبت بخنده ، بنمای ازلعل ، تو گوهر شب‌افروز
زنهار ! ازآن دو چشم‌مستت فریاد! ازآندوزلف کین‌توز
چون زلف ، تو کج مباز باما از قـد تو راستی بیـامـوز
ساقی بده ، آن می طرب را بستان زمن این‌دل‌غم اندوز
آن رفت که رفتمی بمسجد اکنون‌چوقلندران‌شب‌وروز

درمیکده می کشم سبویی
باشد که بیابم ازتو بویی

ای مطرب عشق ، ساز بنواز کان یار نشد هنوز دمساز
دشنام دهـد بجای بـوسه و آن نیز بصد کرشمه و ناز
پنهان چه زنم نوای عشقش ؟ کز پرده‌برون‌فتاده‌این‌راز
درپاش کسی که سر نیفگند چون طرهٔ او نشد سرافراز
دربند خـودم ، بیـار ساقی آن می که رهاندم‌زخود باز
عمریست کز آرزوی آن‌می چون جام بمانده‌ام دهن‌باز
گفتی که : بجـوی تا بیابی اینك طلب تو کردم آغاز

درمیکده می کشم‌سبویی
باشد که بیابم ازتو بویی

ساقی ، بده آب زندگانـی اکسیر حیات جـاودانـی
می ده ، که نمیشود میسر بـی آب حیات زندگانـی
هم خضرخجل ، هم آبحیوان چون‌ازخط ولب‌شکرفشانی
گوشم‌چوصدف شود گهرچین زان دم که ز لعل در چکانی
شمشیر مکش بکشتن مـا کز نازو کرشمه‌درنمانی(۱)
هرلحظه کرشمه‌ای دگر کن بفریب مرا،چنان که دانی
در آرزوی لب تـو بودم چون دست نداد کامـرانی

---

(۱) در۹ ازین ببعد نوشته شده‌است .

درمیکده‌می کشم سبویی
باشد که بیابم ازتو بویی

وقت‌طربست، ساقیا ، خیـز   در ده قـدح نشاط انگیـز
از جور تو رستخیز برخاست   بنشان‌شروشوروفتنه،برخیز
بسـتان دل عاشقان شیدا   وز طرهٔ دلـربا در آویز
خون دل ما بریز و آنگاه   با خاك درت بهم برآمیز
و آن خنجر غمزهٔ دلاور   هر لحظه بخون‌ما بکن تیز
کردم هوس لبت ، نـدیدم   کامی چواز آن لب‌شکرریز
نذری کردم که : تا توانم   توبه کنم ازصلاح وپرهیز

درمیکده‌می کشم سبویی
باشد که بیابم از توبویی

ساقی ، چه کنم‌بساغرو جام؟   مستم‌کن از آن می‌غم انجام
با یاد لب تـو عاشقان را   حاجت نبـود بساغر و جام
گوشم‌سخن لب تو بشنود   خشنود شد ، ازلبت ،بدشنام
دل زلف تو دانه دید،ناگاه   افتاد ببوی دانه در دام
سودای دو زلف بیقرارت   برد از دل من قراروآرام
باشد که رسم بکام روزی   در راه امید میزنم گام
ور زانکه نشد لب تو روزی   دانی چه کنم بکام و ناکام؟

در میکده‌می کشم‌سبویی
باشد که بیابم ازتو بویی

دست از دل بیقرار شستم   ونـدر سر زلف یـار بستم
بیدل شدم وز جان بیك بار   چـون طرهٔ‌یار برشکستم
گویندچگونه‌ای ؟چه گویم؟   هستم ز غمش چنانکه‌هستم

خودرا زچه غمش بر آرم — گر طرهٔ او فتد بدستم (۱)
در دام بلا فتاده بودم — هم طرهٔ او گرفت دستم
ساقی، قدحی، که ازمی‌عشق — چون چشم خوش تونیم مستم
شد نوبت خویشتن پرستی — آمد گه آنکه می پرستم
فارغ شوم ازغم عراقی — از زحمت او چوباز رستم

در میکده می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی (۲)

ساقی، می مهر ریز در کام — بنما بشب آفتاب ازجام (۳)
آن جام جهان نمابمن ده — تا بنگرم اندرو سر انجام
بینم مگر آفتاب رویت — تابان سحری زمشرق جام
جان پیش رخ تو برفشانم — گر بنگرم آن رخ غم‌انجام
خود ذره چو آفتاب بیند — در سایه‌دلش نگیرد آرام
دربند خودم، نمی توانم — کازاد شوم ز بند ایام
کو دانهٔ می؟ که مرغ جانم — یك بار خلاص یابد از دام
کی باز زهم‌زبیم و امید؟ — کی پاك شوم‌زننك‌واز نام؟
کی خانهٔ من‌خراب گردد؟ — تا مهر در آید از دروبام
در صومعه مدتی نشستم — بر بوی تو، چون‌نیافتم‌کام

درمیکده‌می کشم سبویی
باشد که‌بیابم ازتو بویی

ساقی، بنما رخ نکویت — تا جام طرب کشم ببویت
نا خورده شراب مست گردد — نظارگی از رخ نکویت
گر صاف‌نمی‌دهی، که خاکم — یاد آر بدردی سبویت

---

(۱) در۱۲هر دوبیت دنبالهم باتکرار قافیه‌آمده‌است
(۲) در۸ پس ازین دیگر نوشته نشده‌است
(۳) در ۱۲ ازین پس‌درقسمت اول وبندهای پیش ازین درقسمت دوم‌نوشته شده‌است

مگذار ز تشنگی بمیرم   نا یافته قطره ای ز جویت
آیا بود آنکه چشم تشنه   سیراب شود ز آب رویت؟
یا هیچ بود که تا توانی   یابد سحری نسیم کویت؟
از توبه وزهد توبه کردم   تابو که رسم دمی بسویت
دل‌جست وترا نیافت، افسوس   واماند کنون زجست‌وجویت
خوی تونکوست با همه کس   با من زچه بدفتاد خویت؟
می گریم روز در فراقت   می نالم شب در آرزویت
بر بوی توروزگار بگذشت   از بخت نیافتم چو بویت

درمیکده‌می کشم سبویی
باشد که بیابم‌از تو بویی

ساقی، بده آب زندگانی   پیش‌آر حیات جاودانی(۱)
می ده، که کسی نیافت‌هرگز   بی آب حیات زندگانی
در مجلس عشق مفلسی‌را   پر کن‌دو سه رطل رایگانی
شاید که دهی بدوستداری   آن ساغر مهر دوستگانی
بر خیزم وترك خویش گیرم   گرهیچ تو باخودم نشانی
ور از در من غمت در آید   جان پیش کشم ز شادمانی
جان‌را زدودیده دوست دارم   زان رو که تودرمیان‌آنی
ازعاشق‌خود کران‌چه گیری؟   چون با دل‌وجانش‌در میانی
از بهر رخ تو می کند چشم   از دیده همیشه دیده بانی
در آرزوی رخ تو بودم   عمری‌چو نیافتم امانی

درمیکده می کشم‌سبویی
باشد که بیابم‌از توبویی

ساقی، ز شراب خانهٔ نوش   یك‌جام بیاورو ببر هوش

(۱) ازین پس‌دیگردر ۹ نوشته نشده

مستم کن، آنچنان که درحال   از هستی خود کنم فراموش
ورخود سوی من کنی نگاهی   بی‌باده شوم خراب ومدهوش
سرمست شوم چو چشم ساقی   گــر هیچ بیابم از لبت نوش
کی بو که ز لطف دلنوازت   گیرم همه‌کام دل در آغوش؟
دارد چــو بلطف دلبرم چشم   می‌دار تــوهم بحال او گوش
مگذار بــرهنه‌ام ز لــطفت   درمن توز مهر جامه‌ای پوش
چون‌نیست مرا کسی‌خریدار   مولای توام ، تو نیز مفروش
دیگ‌دل‌من، که نیزخامست   بر آتش شوق سر زند حوش
در صــومعه حشمتت نــدیدم   اکنون شب وروز برسر دوش

درمیکده می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی ، بده آب آتش افروز   چون سوختیم تمام تــر سوز
ایــن آتش من بــآب بنشان   وزآب من آتشی بر افروز
می ده ، کــه ز بادهٔ شبانــه   در سر بودم خمار امــروز
در ساغر دل شراب افگــن   کز پرتــوآن شود شبم روز
گفتی که : بنال زار هر شب   ماتم زده را تو نوحه ماموز
چون بامــن خسته می‌نسازی   چه سود ز نالـهٔ من و سوز؟
دل را ز تو تا شکیب افتاد   بر لشکر غــم نگشت پیروز
بخشای برین دل جگرخوار   رحم آر بــدین تن غم اندوز
من می‌شکنم ، تو باز میبند   من‌می‌درم، از کرم تو می‌دوز
از توبه و زهد توبه کردم   اینك چوقلندران شب و روز

درمیکده می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقــی ، سر درد سرنــدارم   بشکــن بنسیم مــی خمارم

یك جرعه زجام می بمن ده   تا درد کشم ، که خاکسارم
از جام تو قانعم بدوری   حاشا که بجرعه سر در آرم
یادآر مرا بدردی خم   کز خاك در تو یادگارم
بگذار که بر درت نشینم   آخر نه ز کوی تو غبارم؟
ازدست‌مده، که رفتم‌ازدست   دستیم بده ، که دوستدارم
زنده نفسی برای آنم   تا پیش رخ تو جان سپارم
این یك نفسم تونیزخوش‌دار   چون با نفسی فتاد کارم
تا یافته بوی گلشن وصل   در سینه شکست هجر خارم
درسر دارم که بعد ازامروز   دست از همه کارها بدارم

در میکده می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی، دوسه‌دم که هست‌باقی   در ده مدد حیات باقی[(۱)]
قد فاتنی الصبوح فادرك   من قبل فوات الاغتباق
در کیسهٔ نقد نیست جزجان   بستان قدحی ، بیار ساقی
کم اصبر قد صبرت حتی   روحی بلغت الی التراق
دردا! که بخیره‌عمر بگذشت   نابوده میان ما تلاقی
فاستعذب مسمعی حدیثا   مذتاب بذکر کم مذاق
من‌زان‌توام، توهم مرا باش   خوش باش بعشق اتفاقی
اشتاق الی لقاك ، فانظر   لی وجهك نظرة الالاق
بگذار که بر در تو باشد   کمتر سگك درت عراقی
استوطن بابکم عسی ان   یحظی نظرا بکم حداق

در میکده می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

---

۱) در۹ازین پس بازنوشته شده‌است .

ساقی، قدحی، که نیم مستیم — مخمور صبوحی الستیم
از صومعه پا برون نهادیم — در میکده معتکف نشستیم
از جور تو خرقها دریدیم — وز دست تو توبها شکستیم
جز جان گروی دگر نداریم — بپذیر، که نیك تنك دستیم
مارا برهان ز ما، که تا ما — با خویشتنیم بت پرستیم
ما هرچه که داشتیم پیوند — از بهر تو آن همه گسستیم
بر درگه لطف تو فتادیم — در رحمت تو امید بستیم
گر نیك وبدیم، وربد و نیك — هم آن توایم، هرچه هستیم
درده قدحی، که از عراقی — الا بشراب وا نرستیم

درمیکده می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

غزلیات

۵-۱۲-۱۳-۱۵

هر سحر صد ناله وزاری کنم پیش صبا　　تا زمن پیغامی آرد بر سر کوی شما
باد می‌پیمایم و بر باد عمری میدهم　　ورنه بر خاك در تو ره کجا یابد صبا ؟
چون ندارم همدمی، با بادمی گویم سخن　　چون نیابم مرهمی، از باد می‌جویم شفا
آتش دل چون نمی گردد با آب دیده کم　　می‌دمم بادی بر آتش، تا بتر سوزد مرا
تا مگر خاکستری گردم ببادی بر شوم　　وارهم زین تنگنای محنت آباد بلا
مردن و خاکی شدن بهتر که با تو زیستن　　سوختن خوشتر بسی کز روی تو گردم جدا
خود ندارد بی رخ تو زندگانی قیمتی
زندگانی بی‌رخ تو مرگ باشد با عنا

۵-۱۲-۱۳

ای مرا یك بارگی از خویشتن کرده جدا　　گر بدآن شادی که دور از تو بمیرم مرحبا
دل زغم رنجور و تو فارغ ازو وز حال او　　بازپرس اخر که: چون شد حال آن بیمار ما؟
شب خیالت گفت باجانم که: چون شد حال دل؟　　نعره زد جانم که: ای مسکین، بقابادا ترا
دوستان را زار کشتی ز آرزوی روی خود　　در طریق دوستی آخر کجا باشد روا ؟
بود دل را با تو آخر آشنایی پیش ازین　　این کند هرگز؟ که کرد این آشنا با آشنا؟
هم چنان درخاك وخون غلتانش باید جان سپرد　　خسته‌ای کامید دارد از نکورویان وفا
روز و شب خونابه‌اش باید فشاندن بر درت　　دیده‌ای کز خاك درگاه تو جوید توتیا
دل برفت از دست وز تیمار تو خون شد جگر　　نیم جانی ماند و آن هم ناتوانی، گو برآ

از عراقی دوش پرسیدم که: چونست حال تو ؟
گفت: چون باشد کسی کز دوستان باشد جدا؟

۱- ۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

این حادثه بین که زاد ما را — وین واقعه کاوفتاد ما را
آن یار، که در میان جانست — بر گوشهٔ دل نهاد ما را
در خانهٔ ما نمی‌نهد پای — از دست مگر بداد ما را؟
روزی بسلام یا پیامی — آن یار نکرد یاد ما را
دانست که در غمیم بی او — از لطف نکرد شاد ما را
بر ما درلطف خود فرو بست — وز هجر دری گشاد ما را
خود مادر روزگار گویی — کز بهر فراق زاد ما را
ای کاش نزادی، ای عراقی،
کز تست همه فساد ما را

۱- ۵-۱۲-۱۳- ۱۵-۱۶

کشیدم رنج بسیاری دریغا — بکام من نشد کاری دریغا
بعالم، در که دیدم باز کردم — ندیدم روی دلداری دریغا
شدم نومید کندر چشم امید — نیامد خوب رخساری دریغا
ندیدم هیچ گلزاری بعالم — که درچشمم نزد خاری دریغا
مرا یاریست کز من یاد نارد — که دل دارد چنین یاری؟ دریغا
دل بیمار من بیند نپرسد — که چون شد حال بیماری؟ دریغا
شدم صدبار بر درگاه وصلش — ندادم بار یک باری دریغا
ز اندوه فراقش بر دل من — رسد هر لحظه تیماری دریغا
بسر شد روزگارم بی رخ تو — نماند از عمر بسیاری دریغا
نپرسد از عراقی، تا نه بس ماند
جهان گوید که: مرد، آری دریغا

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

ندیدم در جهان کامی دریغا   بماندم بی سر انجامی دریغا
گوارنده نشد از خوان گیتی   مرا جز غصه آشامی دریغا
نشد از بزم وصل خوبرویان   نصیب بخت من جامی دریغا
مراد و را ز رخ دلدار دردیست   که آنرا نیست آرامی دریغا
فروشد روز عمر و بر نیامد   از آن شیرین لبش کامی دریغا
درین امید عمرم رفت کاخر: کند یادم بپیغامی دریغا
چو وادیدم عراقی نزد آن دوست
نمی ارزد بدشنامی دریغا

۵-۱۲-۱۳

سر بسر از لطف جانی ساقیا   خوشتر از جان چیست؟ آنی ساقیا
میل جانها جمله سوی روی تست   رو، که شیرین دلستانی ساقیا
زان بچشم من در آیی هر زمان   کز صفا آب روانی ساقیا
از می عشق ارچه سرمستی، مکن   با حریفان سر گرانی ساقیا
وعده‌ای می ده، اگرچه کج بود   کز بهانه در گمانی ساقیا
برلب خود بوسه ده، آنگه ببین   ذوق آب زندگانی ساقیا
از لطافت در نیابد کس ترا   زان یقینم شد که جانی ساقیا
گوش جانها پر گهر شد، زانکه تو   از سخن درمی چکانی ساقیا
در دل و چشمم ز حسن و لطف خویش   آشکارا و نهانی ساقیا
نیست در عالم عراقی را دمی
بر لب تو کامرانی ساقیا

۱-۲-۵-۱۲-۱۳

ای ز فروغ رخت تافته صد آفتاب   تافته‌ام از غمت، روی ز من بر متاب

زنده‌ببوی توام ، بوی زمن وامگیر   تشنهٔ روی توام ، بازمدار ازمن آب
ازرخ سیراب خودبرجگرم آب‌زن   کز تپش تشنگی‌شدجگرمن سراب
تافته اندر دلم پرتو مهـر رخت   می کنم‌ازآب چشم‌خانهٔ دلراخراب
روزم ار آید بشب بیرخ توچه‌عجب؟   روز چگونه بود چون نبودآفتاب؟
چون بسر کوی‌تونیست تنم رامقـام   چون ببرلطف تونیست دلم را مآب

فخر عراقی بتست ، عار چـه داری ازو؟
نیك وبدوهرچه هست، هست بتوش‌انتساب

١ـ ٥ ـ ١٢ـ ١٣ـ ١٥ـ ١٦

مست خراب یابد هرلحظه درخرابات   گنجی که‌آن‌نیابدصدپیر درمناجات(١)
خواهی‌که راه‌یابی بی‌رنج برسر گنـج   می‌بیز هرسحرگاه خاك درخـرابات
یك‌ذره گرداز آن‌خاك‌درچشم‌جانت‌افتد   با صد هزار خورشید افتد ترا ملاقات
ور عکس جام باده ناگاه بر تو تابـد   نزخویش گردی‌آگه،نزجام،نزشعاعات
دربیخودی ومستی‌جایی‌رسی ، که‌آنجا   درهم شودعبادات، پی گم کند اشارات
تاگم‌نگردی ازخود گنجی چنین نیابی   حالی چنین نیابد گم گشته ازملاقـات
تا کی کنی بعادت در صومعه عبادت؟   کفرست‌زهدوطاعت‌تانگذری زمیقات
تاتو زخودپرستی وزجست وجونرستی   می‌دان که می‌پرستی دردیرعزی ولات
در صومعه تودانی می کوش تا توانـی   درمیکده رها کن ازسر فضول‌وطامات
جان بازدر خرابات،تاجرعه‌ای بیـابی   مفروش زهد،کانجا کمترخرند طامات
لب تشنه چند باشی، در ساحل تمنی؟   انداز خویشتن را در بحر بی نهایـات
تا گم شود نشانت در پای بی نشانـی   تادر کشد بکامت یك ره نهنك حالات

چون غرقه شد عراقی‌یابد حیات باقی
اسرار غیب بیند درعالـم شهـادات

(١) رجوع شودبصحیفهٔ ٥٨ مقدمهٔ دیوان

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵

دیدی چومن خرابی افتاده‌درخرابات   فارغ شده ز مسجد وز لذت مباهات
از خانگـاه رفته ، در میکده نشسته   صدسجده کرده‌هردم‌در پیش‌عزی‌ولات
درباخته‌دل‌ودین،مفلس بمانده‌مسکین   افتاده‌خوار وغمگین در گوشهٔ‌خرابات
نی همدمی که‌با اویك دم دمی بر آرد   نی محرمی که‌یابد باوی دمی مراعات
نی هیچ گبری اورا دستی‌گرفت روزی   نی کرده پایمردی با او دمی مدارات
دردش ندیددرمان، زخمش‌نجست‌مرهم   در ساخته بناکام بـا درد بـی مـداوات
خوش‌بود روز گاری بر بوی‌وصل یاری   هم‌خوشدلیش‌رفته،هم‌روزگار ،هیهات!
بااین همه ، عراقی ، امیدوار می‌باش
باشد که‌به‌شودحال، گردنده‌است‌حالات

۱ ـ ۳ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

بیك‌گره که‌دوچشمت‌برابروان انداخت   هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت
فریب‌زلف‌توباعاشقان‌چه‌شعبده‌ساخت؟   که‌هر که‌جان‌ودلی‌داشت‌درمیان‌انداخت
دلم، که‌در سرزلف توشد ، توان گه گه   ز آفتاب رخت سایه‌ای بر آن انداخت
رخ‌تودر خور چشم منست،لیك چه‌سود؟   که‌پرده از رخ‌تو برنمی توان انداخت
حلاوت لب تـو ، دوش ، یـاد میکردم   بساشکر که‌در آن‌لحظه‌در دهان‌انداخت!
من از وصال تودل بر گرفته بودم ،لیك   زبان لطف تـوام باز در گمان‌انداخت
قبول تو دگـران را بصدر وصل نشاند   دل شکستهٔ مـا را بـر آستان انداخت
چه قدر دارد ، جانا ، دلی ؟توان هردم   بر آستان درت صد هزار جان انداخت
عراقی ازدل‌وجان آن‌زمان‌امید برید
که‌چشم‌جادوی‌توچین‌درابروان‌انداخت

۱ ـ ۵ ـ ۱۳

چو آفتاب رخت‌سایه برجهان انداخت   جهان کلاه ز شادی بر آسمان انداخت

سپاه عشق تو از گوشه‌ای کمین بگشود   هزار فتنه و آشوب درجهان انداخت
حدیث حسن‌تو ، هر جا که‌در میان‌آمد   زذوق،هر که‌دلی‌داشت ،درمیان‌انداخت
قبول توهمه کس‌را بر آشیان جا کرد   مراز بهر چه آخر بر آستان انداخت؟
چودر سماع عراقی‌حدیث‌دوست شنید
بجای خرقه بقوال جان توان انداخت

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۵ ـ ۱۲ـ۱۳ـ۱۵ ـ۱۶

عراقی بار دیگر توبه بشکست   زجام عشق شد شیدا و سر مست
پریشان سر زلف بتان شد   خراب چشم خوبانست پیوست
چه خوش باشد خرابی درخرابات!   گرفته زلف یار و رفته از دست
ز سودای پریرویان عجب نیست   اگر دیوانه‌ای زنجیر بگسست
بگرد زلف مهرویان همی گشت   چو ماهی ناگهان افتاد در شست
بپیران سر ، دلو دین داد برباد   زخود فارغ شدو از جمله وارست
سحر گه ازسر سجاده برخاست   ببوی جرعه‌ای زنار بر بست
زبند نام وننك آنگه شد آزاد   که دل را در سر زلف بتان بست
بیفشاند آستین برهر دو عالم   قلندر وار در می خانه بنشست
لب ساقی صلای بوسه در داد
عراقی توبهٔ سی ساله بشکست

۱ـ۳ـ ۵ ـ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

ساقی قدحی شراب در دست   آمد ز شراب خانه سر مست
آن توبهٔ نا درست ما را   همچونسرزلف‌خویش‌بشکست
از مجلسیان خروش بر خاست   کان فتنهٔ روزگار بنشست
ماییم کنون و نیم جانی   وآن نیز نهاده بر کف دست
آندل ، که ازو خبر نداریم   هم‌درسر زلف‌اوست گرهست
دیوانهٔ روی اوست دایم   آشفتهٔ موی اوست پیوست

در سایـهٔ زلف او بیآسود　　وزنیك و بـدزمانه وارست
چو دید شعاع روی خوبش　　در حال زسایه رخت بربست
در سایه مجو دل عـراقی
کان ذره بآفتاب پیوست

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

ازپرده برون‌آمدساقی ، قدحی‌در دست　　هم پرده ما بدرید ، هم توبهٔ ما بشکست
بنمـود رخ زیبا ، گشتیم همـه شیدا　　چون هیچ نماند از ما‌آمد بر ما بنشست
زلف گرهی بگشاد بند ازدل‌ما برخاست　　جان‌دل‌زجهان‌برداشت ونددرسر زلفش‌بست
در دام سر زلفش ماندیم همـه حیران　　وز جام می لعلش گشتیم همـه سر مست
از دست‌بشد چون‌دل درطرهٔ اوزد چنك　　غرقه زنداز حیرت درهر چه‌بیابد دست
چون سلسلهٔ زلفش بند دل حیران شد　　آزادشد از عالـم وز هستی مـا وارست
دل درسر زلفش‌شد ، ازطره طلب کردم　　گفتا که :لب‌اوخوش ،اینك‌سرما پیوست
بایارخوشی‌بنشست دل‌کزسر جان‌برخاست　　باجان‌وجهان پیوست‌دل‌کز دوجهان‌بگسست
از غمزهٔ روی او گه مستم و گه هشیار　　وز طرهٔ لعل او گـه نیستم و گه هست
می‌خواستم ازاسرار اظهار کنم‌حرفی
زاغیار نترسیدم گفتم سخن سربست

۱-۲-۴-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

دواسبه‌پیك‌نظر می‌دوانم‌از چپ‌وراست　　بجست وجوی‌نگاری ، که‌نوردیدهٔ‌ماست
مرا ، که جز رخ او در نظر نمی آید　　دودیده‌ازهوس روی اوپر آب‌چراست؟
چو غرق آب حیاتم چـه آب میجویم؟　　چوبامنست‌نگارم‌چه‌میدوم‌چپ‌وراست؟
نگاه کردم و در خود همه ترا دیدم　　نظرچنین نکند آن که اوبخودبیناست
بنور طلعت تو یافتم وجود ترا　　بآفتاب توان دید کآفتاب کجاست؟
زروی روشن هـر ذره شد مـرا روشن　　که‌آفتاب‌رخت درهمه جهان پیداست
بقامت خوش خـوبان نگاه می کـردم　　لباس حسن تو دیدم بقد هر یك راست

شمایل تو بدیدم ز قامت شمشاد ... ازین سپس کشش من همه سوی بالاست
شگفت نیست که در بندزلف تست دلم ... که هر کجا که دلی هست اندران سوداست
بغمزه گر نربودی دل همه عالم ... زعشق تودل جمله‌جهان چرا شیداست ؟
وگرجمال توباعاشقان کرشمه‌نکرد ... زبهرچه شروآشوب از جهان برخاست ؟
ور از جهان سخن سر توبرون‌افتاد ... سزد ، که راز نگه داشتن نه‌کار صداست

ندید چشم عراقی‌ترا ، چنانکه تویی
ازآن که درنظرش جمله‌کاینات هباست

۱ـ ۳ ـ ۵ ـ ۱۲ـ ۱۳ـ۱۵ـ۱٦

شوری زشراب خانه برخاست ... برخاست غریوی ازچپ وراست
تاچشم بتم چه فتنه انگیخت ؟ ... کز هر طرفی‌هزار غوغاست
تا جام لبش کدام می داد ؟ ... کزجرعه‌ش‌هر که‌هست‌شیداست
ساقی ، قدحی ، که مست عشقم ... وآن باده هنوز در سر ماست
آن نعرهٔ شور هم چنان هست ... وآن شیفتگی هنوز بر جاست
کارم ، که چوزلف تست در هم ، ... بی‌قامت تو نمی شود راست
مقصود تویی مرا ز هستی ... کز جام غرض می مصفاست
آیینهٔ روی تست جانم ... عکس رخ تو درو هویداست
پنهان‌چه‌شوی ؟ که‌عکس رویت ... در جام جهان نمای پیداست
گل رنگ رخ تو دارد ، ارنه ... رنك‌رخش از پی چه زیباست ؟
ور سرو نه قامت تو دیدست ... اورا کشش‌ازچه سوی بالاست ؟
باغیست جهان ، ز عکس رویت ... خرم دل آن که در تماشاست
در باغ همه رخ تو بیند ... ازهرورق گل ، آن که بیناست

از عکس رخت دل عراقی
گلزاروبهاروباغ وصحراست

۱ـ ۵ ـ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۵ ـ ۱۶

از میکده تاچه شور برخاست ؟ — کندرهمه‌شهر شوروغوغاست (۱)
باری ، بنظاره ای برون آی — کان روی تو از در تماشاست
پنهان‌چه‌شوی؟ که عکس رویت — درجام‌جهان نمای پیداست (۲)
گل گر ز رخ تو رنگ ناورد — رنگ رخش‌آخر ازچه زیباست ؟
ور نه بجمال تو نظر کرد — چشم‌خوش نرگس‌ازچه‌بیناست؟
ور سرو نه قامت تو دیدست — اورا کشش‌ازچه‌سوی‌بالاست (۳)
تا یافت بنفشه بوی زلفت — ما را همه میل سوی صحراست
ما را چه ز باغ لاله و گل ؟ — از جام غرض می مصفاست
جز حسن و جمال تو نبیند
از گلشن‌ولاله هر که‌بیناست

۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵

باز مرا در غمت واقعهٔ جانی است — در دل زارم نگر، تابچه‌حیرانی‌است
دل که‌زجانسیر گشت‌خون‌جگر میخورد — بر سر خوان غمت باز بمهمانی است
چون دل تنگم نشد شاد بتو یک زمان — باز گذارش بغم ، کو بغم ارزانی‌است
هر که‌بخودبازماندوزسرجان برنخاست — باز گذارش بغم کوبغم‌ارزانی است(٤)
تا سر زلفین تو کرد پریشان دلم — هیچ‌نگویی‌بدو کین‌چه‌پریشانی‌است ؟
ازدل‌من خون چکید برجگرم نم‌نماند — تا ز غمت دیده‌ام درگهر افشانی‌است
آه ! که در طالعم باز پرا کند گیست — بخت‌بدآخر بگو کین‌چه پریشانی‌است
رفت که بودی مراکار بسامان ، دریغ ! — نوبت‌کارم کنون بی سر و سامانی است
صبح وصالم بماند در پس کوه فراق — روزامیدم چوشب تیره وظلمانی است

---

(۱) در۱۲ پس‌ازین بیت ابیات ۲ـ۵ غزل پیش مکرر شده است .
(۲) تکرار بیت ۹ غزل پیش (۳) تکرار بیت۱۱ غزل پیش
(٤) تکرار بیت بالا ، پیداست که نسخه بدل از یك بیتست .

وصل چو تو پادشه کی بگدایی رسد؟ — جستن وصلت مرا مایهٔ نادانی است

خیز، دلا، وصل‌جو، ترک عراقی بگو
دوست مدارش، که او دشمن پنهانی است

۱ـ ۴ـ ۵ـ ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۵ـ ۱۶

زخواب نرگس مست تو سرگران برخاست — خروش و ولوله از جان عاشقان برخاست

چه سحر کرد ندانم دو چشم جادوی تو؟ — که از نظارگیان ناله و فغان برخاست

بتیر غمزه، ازین بیش، خون خلق مریز — که رستخیز بیك باره از جهان برخاست

بدین صفت که تو آغاز کرده‌ای خونریز — چه سیل خواهد ازین تیره خاکدان برخاست!

بیا و آب رخ از تشنگان دریغ مدار — طریق مردمی آخر نه از جهان برخاست؟

چنین که که من ز فراق تو سر بر آمده‌ام — گرم تو دست نگیری کجا توان برخاست؟

تو در کنار من آ، تا من از میان بروم — که هر کجا که بر آید یقین گمان برخاست

ببوی آنکه بدامان تو در آویزد — دل من از سر جان آستین فشان برخاست

عراقی از دل و جان آن زمان امید برید
که چشم مست تو از خواب سر گران برخاست

۱ـ ۵ ـ ۱۲ـ ۱۳ ـ ۱۵ـ ۱۶

ناگه از میکده فغان برخاست — ناله از جان عاشقان برخاست

شر وشوری فتاد در عالم — های و هویی ازین و آن برخاست

جامی ازمیکده روان کردند — در پیش صد روان، روان برخاست

جرعه‌ای ریختند بر سر خاك — شور و غوغا ز جرعه دان برخاست

جرعه باخاك در حدیث آمد — گفت و گویی از آن میان برخاست

سخن جرعه عاشقی بشنید — نعره زد وز سر جهان برخاست

بخت من، چون شنید آن نعره — سبك از خواب، سر گران برخاست

گشت بیدار چشم دل، چو مرا — عالم از پیش جسم و جان برخاست

خواستم تا ز خواب برخیزم — بنگرم کز چه این فغان برخاست؟

بود بر پای من، عراقی، بند
بند بر پای چون توان برخاست؟

۵-۱۲-۱۳

مهر مهر دلبری بر جان ماست / جان ما در حضرت جانان ماست
پیش او از درد می نالم ولیک / درد آن دلدار ما درمان ماست
بس عجب نبود که سودایی شوم / کآیت سودای او در شان ماست
جان ما چوگان و دل سوداییست / گوی زلفش درخم چوگان ماست
اسب همت راچو درزین آوریم / هردو عالم گوشهٔ میدان ماست
با وجود این چنین زار و نزار / بر بساط معرفت جولان ماست
وزن می‌ننهندمان خلقان ولیک / کس چه داند آنچه درخلقان ماست؟
گر زما برهان طلب دارد کسی / نوراو در جان ما برهان ماست
جنت پر انگبین وشیر و می / بی جمال دوست شورستان ماست
گرچه درصورت گدایی میکنیم / گنج معنی دردل ویران ماست
هاتف دولت مرا آواز داد:
کین نوامی گو: عراقی، زآن ماست

۱-۲-۳- ۵- ۱۲- ۱۳- ۱۵- ۱۶

چنین که حال من زار در خراباتست / می مغانه مرا بهتر از مناجاتست
مراچو می نرهاند ز دست خویشتنم / بمیکده شدنم بهترین طاعاتست
درون کعبه عبادت چه سود؟ چون دل من / میان میکده مولای عزی ولاتست
مرا که بتکده و مصطبه مقام بود / چه جای صومعه وزهد ووجدوحالاتست؟
مرا که قبله خم ابروی بتان باشد / چه جای مسجدومحراب وزهدوطاعاتست؟
ملامتم مکنید، ار بدیر درد کشم / که حال بی خبران بهترین حالاتست
ز ذون باخبری آنکه را خبر باشد / بنزد او سخن ناقصان خرافاتست

خراب کوی خرابات را از آنچه خبر   که اهل صومعه را بهترین مقاماتست؟
اگرچه اهل خرابات را ز من ننگیست   مرا نصیحت ایشان بسی مباهاتست
کسیکه حالت دیوانگان میکده یافت   مقام اهل خرد نزدش از خرافاتست
گلیم بخت کسیرا ، که بافتند سیاه   سفید کردن آن نوعی از محالاتست (۱)
کجاست می؟ که بجان آمدم ز خسته دلی   که پر ز شیوه و سالوس و زرق و طاماتست
مقام درد کشانی که در خراباتند   یقین بدان که ورای همه مقاماتست
کنون مقام عراقی مجوی در مسجد
که او حریف بتانست و در خراباتست

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۴ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

ندیده ام رخ خوب تو، روز کی چندست   بیا، که دیده بدیدارت آرزومندست
بیک نظاره بروی تو دیده خشنودست   بیک کرشمه دل از غمزهٔ تو خرسندست
فتور غمزهٔ تو خون من بخواهد ریخت   بدین صفت که در ابرو گره در افگندست
یکی گره بگشای از دو زلف و رخ بنمای   که صد هزار چو من دلشده در آن بندست
مبر ز من ، که رگ جان من بریده شود   بیا، که با تو مرا صد هزار پیوندست
مرا چو از لب شیرین تو نصیبی نیست   از آنچه سود که لعل تو سر بسر قندست؟
کسیکه همچو عراقی اسیر عشق تو نیست
شب فراق چه داند که تا سحر چندست؟ (۲)

۱ ـ ۲ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

جانا ، نظری ، که دل فگارست   بخشای ، که خسته نیک زارست
بشتاب ، که جان بلب رسیدست   دریاب کنون ، که وقت کارست
رحم آر ، که بی تو زندگانی   از مرگ بتر هزار بارست

---

(۱) سعدی :
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه   بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
(۲) مطلع غزل سعدی :
شب فراق چه داند که تا سحر چندست   مگر کسی که بزندان عشق در بندست

دیریست که بر در قبولست — بیچاره دلم، که نیك خوارست
نومید چگونه باز گردد؟ — ازدر گهت ،آن کامیدوارست
نا خورده دلم شراب وصلت — ازدردی هجر در خمارست
مگذار بکام دشمن، ایدوست — بیچاره مرا، که دوستدارست
رسواش مکن بکام دشمن — کوخود زرخ توشرمسارست
خرم دل آنکسی، که او را — اندوه و غم تو غمگسارست
یادش از ین و آن نیاید — آنرا که، چوتونگار، یارست
کار آن دارد ، که بر در تو — هر لحظه وهردمیش بارست
نی آنکه همیشه چون عراقی
برخاك درت چوخاك خوارست

۵-۱۳

دل، چودردام عشق منظورست — دیده راجرم نیست، معذورست
ناظرم در رخت بدیدهٔ دل — گرچه ازچشم ظاهرم دورست
از شراب الست روز وصال — دل مستم هنوز مخمورست
دست ازین عاشقی نمیدارد — دایم ازیارا گرچه مهجورست
حال آشفته بر رخش فاشست — شعله و نار پرتو نورست
حکم داری بهرچه فرمایی
که عراقی مطیع ومامورست

۱۳-۵-۴-۲-۱

سازطرب عشق که داند که چه سازست؟ — کز زخمهٔ آن نه فلك اندر تك وتازست(۱)
آوردبیك زخمه، جهانرا همه ، دررقص — خودجان وجهان نغمهٔ آن پرده نوازست
عالم چوصداییست ازین پرده ، که داند — کین راه چه پرده است ودرین پرده چه رازست؟
رازیست درین پرده ، گر آنرا بشناسی — دانی که حقیقت زچه دربند مجازست؟

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ٦٥ مقدمهٔ دیوان

معلوم کنی کز چه سبب خاطر محمود — پیوسته پریشان سر زلف ایازست؟
محتاج نیاز دل عشاق چرا شد — حسن رخ خوبان، که همه مایهٔ نازست؟
عشقست که هر دم بدگر رنگ بر آید — نازست بجایی و بیك جای نیازست
درصورت‌عاشق‌چودرآید همه سوزست — در کسوت معشوق چوآیدهمه سازست
زان‌شعله که‌ازروی‌بتان‌حسن‌برافروخت — قسم دل عشاق همه سوز و گدازست
راهیست ره‌عشق، بغایت‌خوش ونزدیك — هرره که جزینست همه‌دور ودرازست
مستی، که خراب ره‌عشقست، دربن‌ره — خواب خوش مستیش همه عین نمازست
درصومعه چون راه ندادند مرا دوش — رفتم بدر میکده ، دیدم که فرازست
از میکده آواز برآمد که: عراقی
درباز توخودرا، که‌درمیکده‌بازست

۱-۲-۴-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

در کوی‌خرابات، کسی‌را که‌نیازست — هشیاری‌ومستیش‌همه‌عین‌نمازست(۱)
آنجا نپذیرند صلاح و ورع امروز — آنچ ازتوپذیرند درآنکوی‌نیازست
اسرار خرابات بجز مست نداند — هشیارچه‌داندکه‌درینکوبچه‌رازست؟
تا مستی رندان خرابات بدیدم — دیدم‌بحقیقت که‌جزین کارمجازست
خواهی که‌درون حرم‌عشق خرامی؟ — درمیکده‌بنشین که‌ره کعبه درازست
هان! تا ننهی پای درین راه ببازی — زیرا که‌درین‌راه‌بسی‌شیب‌وفرازست
از میکده‌ها نالهٔ دلسوز بر آمد — در زمزمهٔ‌عشق‌ندانم که چه‌سازست؟
درزلف‌بتان‌تاچه‌فریبست؟ که‌پیوست — محمود پریشان سر زلف ایازست
زان‌شعله که ازروی‌بتان‌حسن توافروخت — جان‌همه‌مشتاقان درسوزو گدازست
چون بر در می خانه مرابار ندادند — رفتم بدر صومعه، دیدم که‌فرازست
آواز زمی خانه بر آمد که : عراقی
درباز توخودرا که‌درمیکده‌بازست(۲)

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ۵۲ مقدمه — (۲) تکرار مقطع غزل پیش

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

طرهٔ یار پریشان چه خوشست   قامت دوست خرامان چه خوشست
خط خوش برلب جانان چه نکوست   سبزهٔ و چشمهٔ حیوان چه خوشست
از می عشق دلی مست و خراب   همچوچشم خوش جانان‌چه خوشست
در خرابات خراب افتاده   عاشق بی‌سر و سامان چه خوشست
آن دل شیفتهٔ ما بنگر   در خم زلف پریشان چه خوشست
یوسف گم شدهٔ ما را بین   کندرآن چاه زنخدان‌چه خوشست
لذت عشق بتم از من پرس   تو از آن بی خبری‌کان‌چه خوشست
تو چه دانی که شکر خندهٔ او   از دهان شکرستان چه خوشست؟
چه شناسی که می ونقل بهم   از لب آن بت خندان‌چه خوشست؟
گر ببینی که بوقت مستی   لب من بر لب جانان چه خوشست

یار ساقی و عراقی باقی
وه که‌این‌عیش بدینسان‌چه خوشست!

۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

درسرم عشق‌توسودایی خوشست   در دلم شوقت تمنایی خوشست
ناله و فریاد من هر نیم شب   بر در وصلت تقاضایی خوشست
تا نپنداری که بی روی خوشت   درهمه عالم مرا جایی خوشست
با سگان گشتن مراهرشب‌بروز   بر سر کویت تماشایی خوشست
گر چه می‌کاهد غم تو جان من   یادرویت‌راحت‌افزایی خوشست
در دلم بنگر ، که از یاد رخت   بوستان‌وباغ‌وصحرایی خوشست

تا عراقی واله روی تو شد
درمیان‌خلق رسوایی خوشست

۱ - ۲ - ۵ - ۷ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵

رخ نگارمراهر زمان دگر رنگست   بزیر هر خم زلفش هزار نیرنگست

کرشمه ای بکند، صدهزار دل ببرد   ازینسبب دل عشاق درجهان تنگست
اگر برفت‌دل‌ازدست، گو: برو، که‌مرا   بجای دل سر زلف نگار در چنگست
از آن گهی که خراباتیی دلم ببرد   مرا هوای خرابات وباده وچنگست
بدین‌صفت که‌منم،ازشراب‌عشق‌خراب   مرا چه‌جای کرامات ونام‌یاننگست؟
بیار ساقی ، ازآن می ، که‌ساغر اورا   زعکس‌چهرهٔ‌توهرزمان‌دگر رنگست
بریز خون عراقی وآشتی واکن
که‌آشتی‌بهمه‌حال بهتر از جنگست

۱ ـ ۲ ـ ۵ ـ ۷ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

شاد کن‌جان من، که غمگینست   رحم کن بردلم ، که مسکینست
روز اول که دیدمش گفتم :   آنکه روزم سیه کند اینست
روی بنمای ، تا نظاره کنم   کارزوی من از جهان اینست
دل بیچاره را بوصل دمی   شادمان کن، که‌بی توغمگینست
بی رخت دین من همه کفرست   با رخت کفر من همه دینست
که گهی یاد کن بدشنامم   سخن تلخ از تو شیرینست
دل بتو دادم و ندانستم   که ترا کبر و ناز چندینست
بنوازی و پس بیازاری   آخر،ای دوست‌این‌چه‌آیینست؟
کینه بگذار و دلنوازی کن
که عراقی نه در خور کینست

۱ ـ ۲ ـ ۱۲ ـ ۱۵

مشو،مشو، زمن خسته‌دل جدا ایدوست   مکن،مکن، بکف اندهم‌رها ای دوست
برس، که بی تومراجان بلب‌رسید،برس   بیا که بر توفشانم روان ، بیا ای‌دوست
بیا ، که بی تومرابرگ زندگانی‌نیست   بیا ، که بی تو ندارم سربقا ای دوست
اگر کسی بجهان در، کسی دگر دارد   من غریب ندارم مگر ترا ای دوست
چه کرده‌ام که مرا مبتلای غم کردی ؟   چه‌اوفتاد که گشتی‌زمن‌جدا ای‌دوست؟

کدام دشمن بدگو میان ما افتا د ؟ که اوفتاد جدایی میان ماایدوست
بگفت دشمن بد گوز دوستان مگسل برغم دشمن شاد ازدرم درآایدوست
ازآن نفس که جدا گشتی ازمن بیدل فتاده‌ام بکف محنت و بلا ایدوست
زدار ضرب توام سکه بر وجود زده مرا برآتش محنت میازما ایدوست
چواززیانمنت هیچگونه سودی نیست مخواه بیش زیان من گدا ایدوست
زلطف گرد دل بی‌غمان بسی گشتی دمی بگرددل پرغمان برآایدوست
زشادی همه عـالـم شدست بیگانه دلم که باغم تو گشت آشنا ایدوست
زروی لطف و کرم شاد کن بروی خودم که کرد بارغمت پشت من دوتا ایدوست
زهمرهی عراقی ز راه واماندم
زلطف بردرخویشم رهی نما ایدوست

۱-۲-۳-۵-۱۲-۱۳-۱۵

کی ببینم چهرهٔ زیبـای دوست ؟ کی ببویم لعل شکرخـای دوست ؟
کی در آویزم بدام زلف یار ؟ کی نهم یك لحظه سر برپای دوست ؟
کی برافشانم بروی دوست جان ؟ کی بگیرم زلـف مشك آسای دوست ؟
این چنین پیدا زما پنهان چراست ؟ طلعت خوب جهان پیمـای دوست
همچوچشم دوست بیمارم ، کجاست شکری زان لعل جان افزای دوست ؟
در دل تنگم نمی گنجد جهـا ن خود نگنجد دشمن اندرجای دوست
دشمنم گوید که : ترك دوست گیر من برغم دشمنان جویای دوست
چون عراقی ، واله و شیداشدی
دشمن اردیدی رخ زیبای دوست

۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵

یکلحظه دیدن رخ جانانم آرزوست یکدم وصال آنمه خوبانم آرزوست
درخلوتی چنان، که نگنجد کسی درآن یکبارخلوت خوش جانانم آرزوست
من رفته از میانه و او در کنار من باآن نگارعیش بدینسانم آرزوست

جانا، ز آرزوی تو جانم بلب رسید   بنمای رخ، که قوت دل و جانم آرزوست
گر بوسه‌ای از آن لب شیرین طلب کنم   طیره مشو، که چشمهٔ حیوانم آرزوست
یک بار بوسه‌ای ز لب تو ربوده‌ام   یک بار دیگر آن شکر ستانم آرزوست
ور لحظه‌ای بکوی تو ناگاه بگذرم   عیبم مکن، که روضهٔ رضوانم آرزوست
وز روی آن که رونق خوبان ز روی تست   دایم نظارهٔ رخ خوبانم آرزوست
بر بوی آن که بوی تو دارد نسیم گل   پیوسته بوی باغ و گلستانم آرزوست
سودای تو خوشست و وصال تو خوشتر است   خوشتر ازین و آن چه بود؟ آنم آرزوست
ایمان و کفر من همه رخسار و زلف تست   در بند کفر مانده و ایمانم آرزوست

درد دل عراقی و درمان من تویی
از درد بس ملولم و درمانم آرزوست

۱- ۴- ۵- ۱۲- ۱۳- ۱۶

جز دیدن روی تو مرا رای دگر نیست   جز وصل تو ام هیچ تمنای دگر نیست
این چشم جهان بین مرا در همه عالم   جز بر سر کوی تو تماشای دگر نیست
وین جان من سوخته را جز سر زلفت   اندر همه گیتی سر سودای دگر نیست
یک لحظه غمت از دل من می‌نشود دور   گویی که غمت را جز ازین رای دگر نیست
یکبوسه ربودم ز لبت، دل دگری خواست   فرمود فراق تو که: فره‌ای، دگر نیست
هستند ترا جمله جهان واله و شیدا   لیکن چو منت واله و شیدای دگر نیست

عشاق تو گر چه همه شیرین سخنانند
لیکن چو عراقیت شکر خای دگر نیست

۵ - ۱۳

هر دلی کو بعشق مایل نیست   حجرهٔ دیو خوان، که آن دل نیست
زاغ گو: بی خبر بمیر از عشق   که ز گل عندلیب غافل نیست
دل بی عشق چشم بی نورست   خود بدین حاجت دلایل نیست
بیدلان را جز آستانهٔ عشق   در ره کوی دوست منزل نیست

هـر کـه مجنون نشد دریـن سودا
ای عراقی ، بگو کـه : عاقل نیست

۱-۲- ۵-۷ -۱۲-۱۳- ۱۵

ساقی ، ازجـام می دمادم نیست — جان فدای تو ، دردیی کم‌نیست
من که درمیکده کم از خاکم — جرعه ای هم مـرا مسلم نیست
جرعه‌ای‌ده ، مرازغم برهان(۱) — کـه دلم بی شراب خرم نیست
از خـودی خـودم خلاصی ده — کزخودم‌زخم هست‌مرهم‌نیست
چـون حجاب منست هستی من — گر نباشد ،مباش ، گو:غم‌نیست
زآرزوی دمی دلـم خـون شد — که‌شوم‌یك‌نفس دربن‌دم(۲) نیست
بهـر دل درهـم و پـریشانم — چه کنم ؟کار دل فـراهم نیست
خوشدلی در جهـان نمی یـابـم — خود خوشی در نهاد عالم نیست
در جهان گر خوشی کمست‌مرا — خوش‌ازآنم(۳) که‌ناخوشی‌هم‌نیست
کشت امیدرا ، که خشك بماند — بهتر از آب چشم من نم نیست
ساقیا ، یك دمم حـریفی کـن — کین‌دمم جز توهیچ همدم نیست
ساغـری ده ، مـرا زمـن بـرهـان
کـه عـراقی حـریف ومحـرم نیست

۱-۲-۴- ۵-۱۲-۱۳- ۱۵-۱۶

عشق‌سیمرغست ، کورادام نیست — دردو عالم‌زو نشان ونام نیست(٤)
پی بکـوی او همانـا کس نبرد — کندر آن صحرا نشان گام نیست
در بهشت وصل جان افـزای او — جزلب او کس‌رحیق آشام نیست
جمله عالم جرعه چین جام اوست — گرچه‌عالم‌خود برون‌ازجام‌نیست
تـا گه از رخ گربراندازد نقاب — سر بسر عالـم شود ناکام ، نیست
صبح و شامم طره‌و رخسار اوست — گرچه‌آنجاکوست‌صبح‌وشام‌نیست

(۱)خ ل : بیکی جرعه شاد کن دلمن (۲) خ ل : وزان کم (۳) خ ل : ندانم
(٤) رجوع‌شود بصحیفهٔ ٥٦مقدمهٔ دیوان

ای صبا، گر بگذری در کوی او — نزد او ما را جز ین پیغام نیست :
کای دلارامی که جان مـا تویی — بی تو ما را یك نفس آرام نیست
هر کسی راهست کامی در جهان — جـز لبت ما رامراد و کام نیست
هر کسی رانام معشوقی که هست — می‌برد ، معشوق مارا نام نیست
تالب وچشم تو ما را مست کـرد — نقل ما جز شکر و بادام نیست
تا دل ما در سر زلـف تـو شد — کارما جز با کمند و دام نیست
نیك بختی را که درهردوجهان — دوستی‌چون‌تست‌دشمن‌کام نیست
با عـراقی دوستی آغـاز کـن
گرچه‌اودرخوردا‌ین‌انعام‌نیست

۱ ـ ۵ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

دل ، که‌دایم عشق می‌ورزیدرفت — گفتمش : جانا مرو، نشنید رفت
هر کجا بوی دلارامی شنید — یا رخ خوب نگاری دید رفت
هر کجا شکر لبی دشنام داد — یا نگاری زیرلب خندید رفت
در سر زلف بتان شد عاقبت — در کنار مهوشی غلتید رفـت
دل چو آرام دل خود بازیافت — یك نفس بـا من نیارامید رفت
چونلب ودندان دلدارم بـدید — درسر آنلعل و مروارید رفت
دل‌زجان وتن کنون دل‌بر گرفت — از بد ونیك جهان ببرید رفت
عشق می ورزید دایم ، لاجرم — درسر چیزی که می ورزید رفت
بـاز کی یابم دل گم گشته را ؟ — دل که در زلف بتان پیچید رفت
برسر جان و جهان چندین ملرز — آنکه شایستی بد و لرزید رفت
ای عراقی ، چند زین فریاد و سوز ؟
دلبرت یـاری دگر بگزیـد رفت

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ـ ۱۳ ـ ۱۵

آه ! بیك‌بار کی یار کم ما گرفت — چوندل‌مانـگدیدخانه‌دگرجا گرفت
بردل ما که گهی، داشت‌خیالی گذر — نیزخیالش کنون ترك دل ما گرفت

دل بغمش بود شاد ، رفت غمش هم ز دل — غم چه کند در دلی کانهمه سودا گرفت؟
دید؟ گریان مگر بر جگر آبی زند؟ — کاتش سودای او در دل شیدا گرفت
خوش دلکی داشتم، با دل پر درد خویش — لشکر هجران بتاخت در سر من تا گرفت
دین و دل و هوش من هر سه بتاراج برد — جان و تن و هر چه بود جمله بیغما گرفت
خوشدلیی داشتم ، با دل پر درد خویش — لشکر هجرش بتاخت در دل ما پا گرفت(۱)
هجر مگر در جهان هیچ کسیرا نیافت — کز همه وامانده‌ای، هیچکسی را گرفت
هیچ کسی در جهان یار عراقی نشد
لاجرمش عشق یار بی کس و تنها گرفت

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

باز هجر یار دامانم گرفت — باز دست غم گریبانم گرفت
چنگ در دامان وصلش میزدم — هجرش اندر تاخت، دامانم گرفت
جانز تن از غصه بیرون نخواست شد — محنت آمد، دامن جانم گرفت
در جهان یکدم نبودم شادمان — زانزمان کاندوه جانانم گرفت
آتش سوداش ناگه شعله زد — در دل غمگین حیرانم گرفت
تا چه بد کردم ؟ که بد شد حال من
هر چــه کردم عاقبت آنم گرفت

۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

مرا گر باز بنوازد، زهی دولت زهی دولت! — وگر درمان من سازد، زهی دولت زهی دولت
ور از لطف و کرم یکره در آید از درم ناگه — ز رخ برقع بر اندازد، زهی دولت زهی دولت
ز ل زار من پر غم نبوده یك نفس خـرم — گر از محنت بپردازد، زهی دولت زهی دولت
فراق یار بی رحمت مرا در بوتهٔ زحمت — گر از این بیش نگدازد، زهی دولت زهی دولت
چنینم زار نگذارد ، بتیماریم یـاد آرد — ورم از لطف بنوازد ، زهی دولت زهی دولت
ور از کوی فراموشان فراقش رخت بر بندد — وصالش رخت در بازد، زهی دولت زهی دولت

پیداست که این بیت نسخه بدل بیت ۱۷۸۶ است .

وگر با لطف خود گوید: عراقی را بده کامی
که جان‌خسته در بازد، زهی دولت زهی‌دولت

۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱٦

کی‌از تو جان‌عمگینی شودشاد؟ کی آخراز فراموشی کنی‌یاد؟
نپندارم کـه هجرانت گـذارد که ازوصل تو دلتنگی شودشاد
چنین‌دانم که‌حسنت کم نگردد اگـر کمتر کند ناز تو بیداد
ز وصل خود بـده کام دل مـن که از بیداد هجر آمد بفریاد
ببخشای از کرم بر خاکساری که‌در روی توعمرش رفت‌بر باد
نظـر کـن بـر دل امید واری کـه بر درگاه تو نومید افتاد

بجز درگاه‌تو هر در که زد دل
عـراقی را ازان در هیچ نگشاد

۱ - ۱۲ - ۱۵ - ۱٦

هر کرا جام می بـدست افتاد رند و قلاش و می پـرست افتاد
دل و دین و خرد ز دست بداد هـر کرا جرعه‌ای بدست افتاد
چشم میگون یار هر که بدید ناچشیده شراب، مست افتاد
وانکه دل بست در سر زلفش ماهـی آسا، میان شست افتاد
لشکـر عشق باز بیرون تاخت قلـب عشاق را شکست افتاد
عاشقی کز سر جهان بر خاست زود با دوستش نشست افتاد
هر که پا بر سر جهان ننهاد همـت او عظیم پست افتاد
سر جان و جهان ندارد آنك: در سرش بـادهٔ الست افتاد
وآنکه‌ازدست‌خود خلاص‌نیافت در ره عشق پای بست افتاد

هان، عراقی، ببرزهستی خویش
نیستی بهره‌ات ز هست افتاد

۱ - ۱۲ - ۱۵ - ۱۶

باز دل از در تو دور افتاد — در کف صد بلا صبور افتاد
نیك نزدیك بود بر در تو — تاچه‌بد کرد کز تودور افتاد؟
یا حسد برد دشمن بد دل — یا مرا دوستی غیور افتاد
ماتم خویشتن همی دارد — چون‌مصیبت زده، زسورافتاد
چون زخاك درتوسرمه‌نیافت — دیـده‌ام بی‌ضیا ونور افتاد
جان‌که یك ذره‌انده‌توبیافت — در طربخانهٔ سرور افتاد
از بهشت رخ تو بی خبرست — تن که در آرزوی‌حور افتاد

چون عراقی نیافت راه بتو
گمرهی گشت‌ودرغرورافتاد

۱ - ۲ - ۴ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

عشق شوری در نهاد ما نهاد — جان ما در بوتهٔ سودا نهاد
گفتگویی در زبان ما فگند — جستجویی در درون ما نهاد
داستان دلبران آغاز کـرد — آرزویی در دل شیدا نهاد
رمزی از اسرارباده کشف کرد — رازمستان جمله برصحرا نهاد
قصهٔ خوبان بنوعی باز گفت — کاتشی در پیر و در برنـا نهاد
ازخمستان‌جرعه‌ای‌برخاك‌ریخت — جنبشی در آدم و حوا نهاد
عقل مجنون در کف لیلی سپرد — جان وامق در لب عذرا نهاد
دم بدم در هر لباسی رخ نمود — لحظه لحظه‌جای دیگر پا نهاد
چون نبود اورا معین خانه ای — هر کجاجادید،رخت‌آنجا نهاد
بر مثال خویشتن حرفی نوشت — نام آن حرف آدم وحوا نهاد
حسن را بردیدهٔ خود جلوه‌داد — منتی بـر عاشق شیدا نهاد
هم بچشم خود جمال خود بدید — تهمتـی بر چشم نابینا نهاد
یك کرشمه‌کردباخود،آنچنانك: — فتنه ای در پیر ودر برنا نهاد

کام فرهاد و مراد ما همه — در لب شیرین شکر خا نهاد

بهر آشوب دل سوداییان — خال فتنه بر رخ زیبا نهاد

وز پی برك و نوای بلبلان — رنگ وبویی در گل رعنا نهاد

تا تماشای وصال خود کند — نور خود در دیدهٔ بینا نهاد

تا کمال علم او ظاهر شود — این همه اسرار برصحرا نهاد

شور وغوغایی بر آمد از جهان — حسن‌اوچون دست‌دریغما نهاد

چون درآن‌غوغا عراقی‌را بدید
نام او سر دفتر غوغا نهاد

١٥ - ١٦

عشق شوقی در نهاد ما نهاد — جان ما را درکف غوغا نهاد

داستان دلبران آغاز کرد — آرزویی در دل شیدا نهاد (١)

قصهٔ خوبان بنوعی باز گفت — کاتشی در پیر و در برنا نهاد

رمزی از اسرارباده کشف کرد — راز مستان جمله برصحرا نهاد

ازخمستان‌جرعه‌ای‌برخاك‌ریخت — جنبشی در آدم و حوا نهاد

عقلی مجنون در کف لیلی‌سپرد — جان وامق در لب عذرا نهاد

بهر آشوب دل سوداییان — خال فتنه بر رخ زیبا نهاد

از پی برك و نوای بلبلان — رنگ وبویی بر گل رعنا نهاد

فتنه‌ای‌انگیخت،شوری‌درفگند — در سرا و شهرما چون پا نهاد

جای خالی یافت از غوغا وشور — شوروغوغا کرد ورخت‌آنجانهاد

نام و ننگ ما همه برباد داد — نام ما دیوانه و رسوا نهاد

چون عراقی‌را ، درین ره ، خام یافت
جان ما بر آتش سودا نهاد

(١) این هفت‌بیت غزل سابق نیزدرنسخه‌ای درین‌غزل مکررآمده‌است.

۱۲ ـ ۱۵ ـ ۱٦

برمن، ای‌دل، بندجان نتوان نهاد — شور در دیوانگـان نتوان نهاد
های وهویی در فلك نتوان فگند — شر و شوری در جهان نتوان نهاد
چون پریشانی سر زلفت کنـد — سلسله بر پای جان نتوان نهاد
چون خرابی‌چشم مستت می کند — جرم بر دور زمان نتوان نهاد
عشق تو مهمان و ما را هیچ نه — هیچ پیش میهمـان نتوان نهاد
نیم جـانی پیش او نتوان کشید — پیش‌سیمرغ استخوان‌نتوان نهاد
گرچه گه‌گه وعدهٔ وصلم دهـد — غمزهٔ تو ، دل بر آن نتوان نهاد
گویمت : بوسی بجانی ، گوییم: — بر لبم لب رایگان نتوان نهاد
بر سر خوان لبت، خود بی‌جگر — لقمه‌ای خوش‌دردهان نتوان نهاد
بر دلم بار غمت چندین منـه — بر کهی کوه گـران نتوان نهاد
شب دردل‌می‌زدم ، مهرتو گفت : — زود پـا بر آسمـان نتوان نهاد
تا ترا در دل هوای جان بـود — پای بر آب روان نتوان نهاد
تات‌وجهی‌روشنست،اینهفت‌خوان — پیش توبس،هشت‌خوان نتوان‌نهاد

ورعراقی محرم‌این‌حرف نیست
راز با او در میان نتوان نهاد

۲ ـ ۳ ـ ۴ ـ ۱۲ ـ ۱۵ ـ ۱٦

بی رخت جان درمیان نتوان نهاد — بی یقین پا بر گمان نتوان نهاد
جان بباید داد و بستد بـوسه‌ای — بی کنـارت در میان نتوان نهاد
نیم جانی دارم از تو یادگار — برلبت لب رایگان نتوان نهاد
در جهان چشمت خرابـی‌میکند — جرم بر دور زمان نتوان نهاد[1]
چون پریشانی سر زلفت کنـد — سلسله برپای‌جان نتوان نهاد[2]
خون ما زابرو و مژگان ریختی — تیر به زین در کمان نتوان نهاد

(۱) این بیت با اندك اختلافی درغزل پیش‌هم هست
(۲) این بیت درغزل پیش‌هم مکررشده است

گرچه گه گه وعدهٔ وصلم دهد … خندهٔ تو، دل بر آن نتوان نهاد (۱)
حال من زلفت پریشان میکند … پس گنه بر دیگران نتوان نهاد
درجهانچون هرچه خواهی میکنی … جرم بر هرنا توان نتوان نهاد
برسر خوان لبت، خود بی جگر … لقمه‌ای خوش دردهان نتوان نهاد (۱)
هرچه هست اندرهمه عالم تویی … نام هستی برجهان نتوان نهاد
چون ترا، جز تو، نمی‌بیند کسی … منتی بر عاشقان نتوان نهاد
بردروصلت چو کس می نگذرد … تهمتی برانس وجان نتوان نهاد
عاشق توهم توبس، پس نام عشق … گه برین و گه بر آن نتوان نهاد
عشق تو مهمان و ما را هیچ نه … هیچ پیش میهمان نتوان نهاد (۱)
تا نگیرد دست من دامان تو … پای دل برفرق جان نتوان نهاد
نیم جانی پیش او نتوان کشید … پیش سیمرغ استخوان نتوان نهاد (۱)
شب دردل میزدم، وصل تو گفت: … زود پا بر آسمان نتوان نهاد (۱)
تا ترا در دل هوای جان بود … پای برآب روان نتوان نهاد (۱)

چون عراقی آستین ما گرفت
رخت او برآسمان نتوان نهاد

۱ـ ۲ـ ۱۲ـ ۱۶

هرشب دل پر خونم بر خاك درت افتد … باشد که چوروزآید بروی گذرت افتد
زیبد که ز درگاهت نومید نگردد باز … آن کس که بامیدی برخاك درت افتد
آیم بدرت افتم، تا جور کنی کمتر … ازبخت بدم گویی خود بیشتر ت افتد
ای دوست، مرانبود ازتوطمع پرسش … راضیم بدشنامی آن نیز گرت افتد
من خاك شوم، جانا، دررهگذرت افتم … آخر بغلط روزی بر من گذرت افتد
گفتم که: بده دادم، بیدادفزون کردی … بدرفت، ندانستم، گفتم: مگرت افتد
درعمری، اگر یکدم، خواهی که دهی دادم … ناگاه چو وابینی رایی دگرت افتد

---

(۱) این بیت درغزل پیش هم آمده است.

کم نال، عراقی، زانك این قصهٔ درد تو
گر شرح دهی عمری، هم مختصرت افتد

۱۴

بنمای بمن رویت، یارات نمی افتد — آری چه توان کردن؟ بامات نمی‌افتد
گیرم که نمی‌افتد باوصل منت رایی — باجور و جفا، باری، همرات نمی‌افتد؟
میافتدت این یکدم کآیی بر این پرغم — شادم کنی و خرم، هان یات نمی‌افتد؟
هر بیدل و شیدایی افتاده بسودایی — وندر دل من الا سودات نمی افتد
باعشق تو میبازم شطرنج وفا، لیکن — از بخت بدم، باری، جز مات نمی‌افتد
مآزار ز مهجوری کو روت نمی بیند — گر از سر جانبازی در پات نمی‌افتد
از غمزهٔ خونریزت هر جای شبیخونست — شب نیست که اینبازی صد جات نمیافتد
افتاد دو صد شیون از جور تو هر جایی — این جور و جفا با من تنهات نمی‌افتد

بیچاره عراقی، هان! دم در کش و خون می خور
چون هیچ دمی با او گیرات نمی افتد

۱ـ ۱۴ ـ ۱۵ـ ۱۶

کو سر که ز دست غم در پات نمی‌افتد؟ — کو دل که در و هر دم سودات نمیافتد؟(۱)
بنمای بمن رویت، یارات نمی‌افتد — آری چه توان کردن؟ بامات نمی‌افتد
گیرم که نمی‌افتد باوصل منت رایی — باجور و جفا، باری، همرات نمی‌افتد؟
هر بیدل و شیدایی افتاد بسودایی — وندر دل من الا سودات نمی‌افتد
از جور تو مینالد هر جای که مهجوریست — این جور و جفا با من تنهات نمی‌افتد
از غمزهٔ خونریزت هر جای شبیخونیست — شب نیست که این بازی هر جات نمیافتد
ما زآن تو ایم و تو بر می شکنی از ما — آری چه توان کردن؟ بامات نمی‌افتد
باعشق تو میبازم شطرنج وفا، لیکن — از بخت بدم باری جز مات نمی افتد
میافتدت این یکدم کایی بر این پرغم — شادم کنی و خرم، هان! یات نمی‌افتد؟

(۱) این غزل ظاهراً نسخه‌ای دیگر از غزل سابقست.

بیچاره عراقی ، هان! دم در کش وخون میخور
چون هیچ دمی بـا او گیرات نمـی افتـد

۱- ۲ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۶

باشمع روی خوبان پروانه‌ای چه سنجد؟ باتاب موی جانان دیوانه‌ای چه سنجد؟
در کوی عشقبازان صدجان جوی نیرزد تن خود چه قیمت آرد؟ ویرانه‌ای چه سنجد؟
باعاشقان شیدا ، سلطان کجا برآید ؟ در پیش آشنایان بیگانه‌ای چه سنجد؟
در رزم پاکبازان عالم چه قدر دارد ؟ در بزم بحر نوشان پیمانه‌ای چه سنجد؟
از صد هزار خرمن یك دانه است عالم با صدهزار عالم پس دانه‌ای چه سنجد؟
چون عشق دردل آمد ،آنجا خرد نیامد چون شاه رخ نماید فرزانه‌ای چه سنجد؟
گرچه عراقی ، ازعشق ، فرزانهٔ جهان شد
آنجا که این حدیثست افسانه‌ای چه سنجد؟

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

با عشق عقل فرسا دیوانه‌ای چه سنجد؟ باشمع روی زیبا پروانه‌ای چه سنجد؟
پیش خیال رویت جانی چه قدر دارد ؟ با تاب بند مویت دیوانه‌ای چه سنجد؟
بـاوصل جان فزایت جان راچه آشنایی؟ در کوی آشنایی بیگانه‌ای چه سنجد؟
چون زلف برفشانی عالم خراب گردد دل خودچه طاقت آرد؟ ویرانه‌ای چه سنجد؟
گرچه خوشست و دلکش کاشانه‌ایست جنت درجنب حسن رویت کاشانه‌ای چه سنجد؟
با من اگر نشینی برخیزم از سر جان پیش بهشت رویت غم‌خانه‌ای چه سنجد؟
گیرم که خود عراقی ،شکرانه، جان فشاند
درپیش آن چنان رو شکرانه‌ای چه سنجد ؟

۱- ۵- ۱۲- ۱۳- ۱۵- ۱۶

باعشق قرار در نگنجد جز نالهٔ زار در نگنجد
با دردتو دردسر نباشد با باده خمار در نگنجد
من باتوسزد که درنگنجم با دیده غبار در نگنجد

در دل نکنی مقام یعنی با قلب عیار در نگنجد
در دیده خیال تو نیاید با آب نگار در نگنجد
بوسی ندهی بطنز و گویی: با بوسه کنار درنگنجد
باچشم تو شاید ار ببینم باجام خمار در نگنجد
آنجا که منم تو هم نگنجی با لیل نهار در نگنجد

شد عار همه جهان عراقی
با فخر تو عار درنگنجد

۱ - ۵ - ۱۲- ۱۳ ـ ۱۵

با عشق تو ناز درنگنجد جز درد و نیاز درنگنجد
با دردتو درد درنیاید باسوز تو ساز درنگنجد
بیچاره کسی که از در تو دور افتد و باز درنگنجد
با داغ غمت درون سینه جز سوز و گداز درنگنجد
با عشق حقیقتی بهر حال سودای مجاز درنگنجد
درمیکده با حریف قلاش تسبیح و نماز درنگنجد
درجلوه گه جمال حسنت خوبی ایاز در نگنجد
با یاد لب تو درخیالم اندیشهٔ گاز درنگنجد
آنجا که رود حدیث وصلت یك محرم راز درنگنجد
و آندم که حدیث زلفت افتد جز شرح دراز درنگنجد

چه ناز کنی عراقی اینجا؟
جان باز، که ناز در نگنجد

۱- ۲ـ ۵ - ۱۲- ۱۳- ۱۵- ۱۶

جانا، حدیث شوقت در داستان نگنجد رمزی ز راز عشقت درصد بیان نگنجد
جولانگه جلالت در کوی دل نباشد خلوتگه جمالت درجسم وجان نگنجد
سودای زلف وخالت جزدر خیال ناید اندیشهٔ وصالت جز در گمان نگنجد

در دل چو عشقت آید، سودای جان نماند
درجان چومهرت افتد، عشق روان نگنجد

دل کز تو بوی یابد در گلستان نپوید
جان کز تو رنگ بیند اندرجهان نگنجد

پیغام خستگانت در کوی تو که آرد ؟
کانجا ز عاشقانت باد وزان نگنجد

آن دم که عاشقان را نزد تو بار باشد
مسکین کسی که آنجا درآستان نگنجد

بخشای بر غریبی کز عشق تو بمیرد
وآنگه‌درآستانت‌خودیك زمان نگنجد

جان داددل که روزی کوی‌توجای یابد
نشناخت او که‌آخرجایی چنان نگنجد

آن‌دم که با خیالت دل رازعشق گوید
گر جان شود عراقی،اندرمیان نگنجد

۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵

امروز مرا در دل جز یار نمی‌گنجد
وز یار چنان پرشد کاغیار نمی‌گنجد

در چشم پرآب من جز دوست نمی‌آید
در جان خراب من جز یار نمی‌گنجد

با این همه غم‌شادم کندر دل تنگ من
غم راه نمی‌یابد ، تیمار نمی‌گنجد(۱)

این‌لحظه‌ازآن شادم کندردل تنگ من
غم جای نمی گیرد ، تیمار نمی‌گنجد

این‌قطرهٔ خون‌تایافت ازلعل لبش‌رنگی
ازشادی‌آن درپوست‌چون‌نار نمی‌گنجد

روبردراوسرمست،ازعشق‌رخش،زیراك:
در بزم وصال او هشیار نمی‌گنجد

شیدای جمال او در خلد نیآرامد
مشتاق لقای او در نار نمی‌گنجد

چون پرده براندازد عالم بسر اندازد
جایی که یقین آید پندار نمی‌گنجد

هم دیدهٔ اوباید، تا حسن رخش بیند
با دوست مرا دردل آزارنمی‌گنجد(۱)

از گفت بد دشمن‌آزرده‌نگردم، زانك:
با دوست مرا در دل آزار نمی‌گنجد

جانم دردل می‌زد، گفتا که: برو این دم
با یار درین جلوه دیار نمی‌گنجد

خواهی که درون آیی‌بگذارعراقی‌را
کندر طبق انوار اطوار نمی‌گنجد

---

(۱) پیداست که‌این‌بیت وبیت‌بعد نسخه‌بدل یکدیگرند

۱-۲-۱۲

امروز مرا دردل جز یار نمی‌گنجد — تنگست، از آن دروی اغیار نمی‌گنجد
در دیدهٔ پر آبم جز یار نمی‌آید — وندر دلم از مستی جز یار نمی‌گنجد
با این همه هم شادم کندر دل تنگ من — غم چاره نمی‌یابد، تیمار نمی‌گنجد(۱)
جان در تنم از بی‌دوست هر بار نمی‌گنجید — از غایت تنگ آمد کین بار نمی‌گنجد
کو جام می عشقش؟ تا مست شوم زیراك: — در بزم وصال او هشیار نمی‌گنجد(۱)
کو دام سر زلفش؟ تا صید کند دل را — کندر خم زلف او دلدار نمی‌گنجد
چون طره بر افشاند این روی بپوشاند — جایی که یقین آید پندار نمی‌گنجد(۱)
عشقش چو درون تازد جان حجره بپردازد — آنجا که وطن سازد دیار نمی‌گنجد
این قطرهٔ خون تا یافت از خاك درش بویی — از شادی آن در پوست چون نار نمی‌گنجد(۱)
غم گرچه خورد جانم، هم غم نخورم زیراك: — اندر حرم جانان غمخوار نمی‌گنجد
از گفت بد دشمن، آزرده نگردم زانك: — با دوست مرا در دل آزار نمی‌گنجد(۱)
تحفه بر دل بردم جان و تن و دین و هوش — دل گفت: برو، کانجا هرچار نمی‌گنجد

خواهی که درآیی تو، بگذار عراقی را
کندر حرم جانان جز یار نمی‌گنجد

۱-۵-۱۳-۱۵

در حلقهٔ فقیران قیصر چه کار دارد؟ — در دست بحر نوشان ساغر چه کاردارد؟
درراه عشقبازان زین حرفها چه خیزد؟ — در مجلس خموشان منبر چه کاردارد؟
جایی که عاشقان را درس حیات باشد — ایبك چه وزن آرد؟ سنجر چه کاردادد؟
جایی که این عزیزان جام شراب نوشند — آب زلال چبود؟ کوثر چه کاردارد؟
وآنجا که بحر معنی موج بقا برآرد — بر کشتی دلیران لنگر چه کاردارد؟
درراه پاکبازان این حرفها چه خیزد؟ — بر فرق سرفرازان افسر چه کاردارد؟
آن دم که آن دم آمد، دم در نگنجد آنجا — جایی که ره برآید، رهبر چه کاردارد؟

(۱) این بیت درغزل پیش هم هست

دایم، توای عراقی، می گوی‌این حکایت:
با بوی مشك معنی عنبر چـه کار دارد؟

۱-۱۳-۱۵-۱۶

با پرتو جمالت برهان چه کار دارد؟ — باعشق‌زلف وخالت‌ایمان‌چه‌کاردارد؟(۱)
باعشق دلگشایت عاشق کجا بر آید؟ — باوصل جانفزایت هجران چه‌کاردارد؟
در بارگاه دردت درمان چه راه یابد؟ — باجلوه گاه وصلت هجران چه‌کاردارد؟
باسوز بیدلانت مالك چه طاقت آرد؟ — باعیش عاشقانت رضوان چـه‌کاردارد؟
گرنه گریخت جانم از پرتو جمالت — در سایهٔ دو زلفت پنهان چه‌کاردارد؟
چون درپناه وصلت‌افتاد جان نگویی: — هجری بدین‌درازی باجان چه‌کاردارد؟
گردرخورت‌نیایم،شاید، که برسماطت — پوسیده‌استخوانی برخوان چه‌کاردارد؟
آری عجب نباشد گر در دلم نیایـی — در کلبهٔ گدایان سلطان چه کاردارد؟
من‌نیزاگرنگنجم‌درحضرتت،عجب‌نیست — آنجاکه‌آن کمالست‌نقصان‌چه‌کاردارد؟
درتنگنای‌وحدت کثرت‌چگونه گنجد؟ — در عالم حقیقت بطلان چه‌کاردارد؟
گویند : نیکوان را نظارگـی نباید — کانجا که درد نبود درمان چه‌کاردارد؟
آری،ولی‌چوعاشق‌پوشید رنگ‌معشوق — آن‌دم میان ایشان دربان چه کاردارد؟
جایی که در میانه معشوق هم نگنجد — مالك‌چه‌زحمت‌آرد؟رضوان‌چه‌کاردارد؟

هان! خسته دل عراقی ، بادردیارخو کن
کانجا که دردش‌آمد درمان چه کار دارد؟

۱-۵-۱۳

با درد خستگانت درمان چه کار دارد؟ — بارصل کشتگانت هجران چه کاردارد؟
از سوز بیدلانت مالـك خبر نـدارد — باعیش عاشقانت‌رضوان چه‌کاردارد؟(۲)
درلعل تست‌پنهان صد گونه‌آب‌حیوان — از بیدلی لب من با آن چه کاردارد؟
هم دیدهٔ تو باید تا چهرهٔ تو بیند — کانجا که‌آن‌جمالست‌انسان‌چه‌کاردارد؟

۱- در۱۵ این غزل‌باتفاوتی دوبارنوشته شده‌است
۲- این بیت درغزل‌پیش هم‌هست

گر در خورت نیایم، شاید، که بر سماطت   پوسیده استخوانی برخوان چه کار دارد؟(۱)
وهم از دهان تنگت هرگز نشان نیابد   با خاتم سلیمان شیطان چه کار دارد؟
جان من از لب تو ما نا که یافت ذوقی   ورنه خیال جاوید با جان چه کار دارد؟
دل می‌تپد که بیند در دیده روی خوبت   ورنه برید زلفت پنهان چه کار دارد؟
عاشق گر از در تو نشنید مرحبایی   چون حلقه بر در تو چندان چه کار دارد؟
گر بر درت نیایم، شاید که باز پرسند: پوسیده استخوانی با خوان چه کار دارد؟
در دل که عشق نبود معشوق کی توان یافت؟   جایی که جان نباشد جانان چه کار دارد؟

در دل غم عراقی و آنگاه عشق باقی
در خانهٔ طفیلی مهمان چه کاردار؟

۱-۲-۱۲-۱۶

با درد خستگانت درمان چه کار دارد؟   با وصل کشتگانت هجران چه کار دارد؟(۱)
با محنت فراقت راحت چه رخ نماید؟   با درد اشتیاقت درمان چه کار دارد؟
گر در دلم خیالت ناید، عجب نیاید   در دوزخ پر آتش رضوان چه کار دارد؟
سودای تو نگنجد اندر دلی که جانست   در خانهٔ طفیلی مهمان چه کار دارد؟
دل را خوشست با جان گر ز آن تست، یارا   بی روی تو دل من با جان چه کار دارد؟
بر بوی وصلت، ای جان، دل بر در تو ماندست   ورنه فتاده در خاک چندان چه کار دارد؟

با عشق تست جان را صد سر سر نهفته
لیکن دل عراقی با جان چه کار دارد؟

۱۳-۵

با عشق دلگشایت حرمان چه کار دارد؟   با وصل جانفزایت هجران چه کار دارد؟
آری عجب نباشد گر در دلم نیایی   در کلبهٔ گدایان سلطان چه کار دارد؟(۲)
من نیز گر نگنجم در حضرتت، عجب نیست   آنجا که آن کمالست نقصان چه کار دارد؟
در تنگنای وحدت کثرت چگونه گنجد؟   در عالم حقیقت بطلان چه کار دارد؟

۱- این بیت در غزل پیش هم هست
۲- این شش بیت تکرار ابیات ۲۰۰۶-۲۰۱۱ است

گویند: نیکوان را نظارگی نباید کانجا که درد نبود درمان چه کاردارد ؟
آری،ولی چوعاشق پوشید رنگ معشوق آن دم میان ایشان دربان چه کاردارد ؟
جایی که در میانه معشوق هم نگنجد
مالك چه زحمت آرد؟ رضوان چه کاردارد ؟

۱-۲-۳-۴-۱۲-۱۵-۱۶

خرم تن آن کس که دل ریش ندارد و اندیشهٔ یار ستم اندیش ندارد
گویند رقیبان که: ندارد سر تو یار سلطان چه عجب گر سر درویش ندارد؟
او را چه خبر ازمن وازحال دل من؟ کو دیدهٔ پر خون و دل ریش ندارد
این طرفه که اومن شد ومن اووزمن یار بیگانه چنان شد که سرخویش ندارد
هان،ای دل خونخوار،سرمحنت خودگیر کان یار سر صحبت ما بیش ندارد
معشوق چو شمشیرجفا بر کشد،ازخشم عاشق چه کند گر سرخود پیش ندارد ؟
بیچاره دل ریش عراقی که همیشه
ازنوش لبان بهره بجزنیش ندارد

۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

بیا، کین دل سر هجران ندارد بجز وصلت دگر درمان ندارد
بوصل خوددلم را شادگردان کەخسته طاقت هجران ندارد
بیا ، تا پیش روی تو بمیرم که بی تو زندگانی آن ندارد
چگونه‌بی‌توبتوان‌زیست‌آخر؟ که بی توزیستن امکان ندارد
بمردم ز انتظار روز وصلت شب هجران مگر پایان‌ندارد؟
بیا ، تا روی خوب تو ببینم که مهرازذره رخ‌پنهان‌ندارد
زمن بپذیر، جانا ، نیم جانی اگر چه قیمت چندان ندارد
چه باشد گر فراغت والهی را چنین‌سر گشته‌وحیران ندارد؟
وصالت تا زغم‌خونم نریزد
عراقی‌راشبی‌مهمان ندارد

۱-۲-۳-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

دل دولت خرمی ندارد — جان راحت بی‌غمی ندارد[۱]
دردا! که درون آدمی زاد — آسایش و خرمی ندارد
از راحت‌های این جهانی — جز غم دل آدمی ندارد
ای مرگ، بیا و مردمی کن — این غم سر مردمی ندارد
وی غم، بنشین، که شادمانی — با ما سر همدمی ندارد
وی جان، ز سرای تن برون شو — کین جای تو محکمی ندارد
منشین همه وقت با عراقی
کاهلیت محرمی ندارد

۱-۲-۳-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

راحت سر مردمی ندارد — دولت دل همدمی ندارد[۲]
ز احسان زمانه دیده بردوز — کو دیدهٔ مردمی ندارد
از خوان فلک نواله کم پیچ — کو گردهٔ گندمی ندارد
با درد بساز، از آنکه درمان — با جان تو محرمی ندارد
در تار حیات دل چه بندی؟ — چون پود تو محکمی ندارد
دردا! که درین سرای پرغم — کس دولت بی‌غمی ندارد
دارد همه چیز آدمی زاد — افسوس که خرمی ندارد
گر خوشدلیی درین جهان هست — باری دل آدمی ندارد
بنمای بمن دلی فراهم — کو محنت درهمی ندارد
کم خور غم این جهان، عراقی،
زیرا که غمش کمی ندارد

۱-۲-۱۲

نگارا، بی تو برگ جان که دارد؟ — دل شاد و لب خندان که دارد؟

---

(۱) در ۱۶ مقطع این غزل نیست و پس از آن پنج بیت آخر غزل بعد نوشته شده است
(۲) در ۱۶ پنج بیت اول این غزل نیست و ابیات بعد جزو غزل پیش نوشته شده است.

باومید وصالت می کنم جان / وگر نه طاقت هجران که دارد ؟
غم ار ندهد جگر بر خوان وصلت / دل درویش را مهمان که دارد ؟
نیاید جز خیالت در دل من / بجز یوسف سر زندان که دارد ؟
مرا با تو خوش آید خلد ، ورنه / غم حور و سر رضوان که دارد ؟
همه کس می کند دعوی عشقت / ولی با درد بی درمان که دارد ؟
غمت هر لحظه جانی خواهد از من / چه انصافست؟ چندین جان که دارد ؟
مرا گویند : فردا روز وصلست / وگر نه طاقت هجران که دارد ؟
نشان عشق می جویی ، عراقی ،
ببین تا چشم خون افشار که دارد ؟

۱ - ۲ - ۳ - ۱۲ - ۱۵ - ۱۶

نگارا ، بی‌تو برگ جان که دارد ؟ / سر کفر و غم ایمان که دارد ؟
بامید وصالت می دهم جان / وگر نه طاقت هجران که دارد ؟(۱)
غمت هر لحظه جانی خواهد از من / چه انصافست؟ چندین جان که دارد؟(۲)
اگر عشق تو خون من نریزد / غمت را هر شبی مهمان که دارد ؟
نیاید جز خیالت در دل من / بجز یوسف سر زندان که دارد ؟(۳)
دل من با خیالت دوش می گفت : / که این درد مرا درمان که دارد ؟
لب شیرین تو گفتا : ز من پرس / که من با تو بگویم : کان که دارد ؟
مرا گفتی که : فردا روز وصلست / امید زیستن چندان که دارد ؟
دلم در بند زلف تست ور نه / سر سودای بی پایان که دارد؟
اگر لطف خیال تو نباشد
عراقی را چنین حیران که دارد؟

۱ - ۲ - ۵ - ۱۲ - ۱۳

تا کی کشم جفای تو ؟ این نیز بگذرد / بسیار شد بلای تو ، این نیز بگذرد

(۱) تکرار بیت ۲۰۷۳ غزل پیش
(۲) تکرار بیت ۲۰۷۸ غزل پیش
(۳) تکرار بیت ۲۰۷۵ غزل پیش

عمرم گذشت و یك نفسم بیشتر نماند — خوش باش کز جفای تو، این نیز بگذرد
آیی و بگذری بمن و باز ننگری — ای جان من فدای تو، این نیز بگذرد
هر کس رسید از تو بمقصود و این گدا — محروم از عطای تو ، این نیز بگذرد
ایدوست ، تو مرا همه دشنام میدهی — من می کنم دعای تو، این نیز بگذرد
آیم بدر گهت ، نگذاری که بگذرم — پیرامن سرای تو، این نیز بگذرد
آمد دلم بکوی تو، نومید باز گشت — نشنید مرحبای تو، این نیز بگذرد
بگذشت آنکه دوست همیداشتی مرا — دیگر شدست رای تو، این نیز بگذرد

تا کی کشد عراقی مسکین جفای تو ؟
بگذشت چون جفای تو این نیز بگذرد

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵

بیا، بیا، که نسیم بهار میگذرد — بیا، که گل ز رخت شرمسار میگذرد
بیا، که وقت بهارست و موسم شادی — مدار منتظرم ، وقت کار میگذرد
ز راه لطف بصحرا خرام یکنفسی — که عیش تازه کنم، چون بهار میگذرد
نسیم لطف تو از کوی میبرد هردم — غمی که بر دل این جان فکار میگذرد
ز جام وصل تو ناخورده جرعه‌ای دل من — ز بزم عیش تو در سر خمار میگذرد
سحر گهی که بکوی دلم گذر کردی — بدیده گفت دلم : کان شکار میگذرد
چو دیده کرد نظر صد هزار عاشق دید — که نعره میزد هر یك که: یار میگذرد

بگوش جان عراقی رسید آن زاری
از آن ز کوی تو زار و نزار میگذرد

۱ ـ ۲ ـ ۴ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

بیا ، که عمر من خاکسار می گذرد — مدار منتظرم ، روزگار میگذرد
بیا، که جان من از آرزوی دیدارت — بلب رسید و غم دل فکار می گذرد
بیا، بلطف ز جان بلب رسیده بپرس — که از جهان ز غمت زار زار میگذرد
بر آن شکسته دلی رحم کن ز روی کرم — که ناامید ز درگاه یار می گذرد

چه باشد ار بگذاری که بگذرم ز درت؟   که بر درت ز سگان صد هزار می گذرد
مکش کمان جفا بر دلم، که تیر غمت   خود از نشانهٔ جان بی شمار می گذرد
من ار چه دورم از در گهت، دلم هر دم   بر آستان درت چند بار می گذرد
ز دل که می گذرد بر درت بپرس آخر: که آن شکسته برین در چه کار می گذرد؟
مکش چو دشمنم، ای دوست، ز انتظار، بیا   که این نفس ز جهان دوستدار می گذرد
با انتظار مکش بیش ازین عراقی را
که عمر او همه در انتظار می گذرد

۱ ـ ۴ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

پشت بر روزگار باید کرد   روی در روی یار باید کرد
چون ز رخسار پرده بر گیرد   در دمش جان نثار باید کرد
پیش شمع رخش، چو پروانه،   سوختن اختیار باید کرد
از پی یك نظاره بر در او   سالها انتظار باید کرد
تا کند یار روی در رویت   دلت آیینه وار باید کرد
تات در بوته زار بگدازد   قلب خود را عیار باید کرد
تا نهد بر سرت عزیزی پای   خویش، چون خاك خوار باید کرد
ور تو خود را ز خاك به دانی   خود ترا سنگسار باید کرد
تا دهی بوسه بر کف پایش   خویشتن را غبار باید کرد
دشمنی کت ز دوست وا دارد   زودت از وی فرار باید کرد
ور ز چشمت نهان بود دشمن   پس دو چشمت چهار باید کرد
دشمن خود تویی، چو در نگری   با خودت کار زار باید کرد
چون عراقی ز دست خود فریاد
هر دمت صد هزار باید کرد

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

یاد آن شیرین پسر خواهیم کرد   کام جان را پر شکر خواهیم کرد

دامن از اغیار در خواهیم چید   سر ز جیب یار بر خواهیم کرد
آفتاب روی او خـواهیم دیـد   گر بمه‌روزی نظر خواهیم کرد
بوی جان افزای او خواهیم یافت   گر بگلزاری گذر خواهیم کرد
در خم زلفش نهان خواهیم شد   دست باوی در کمر خواهیم کرد
چون کمان ابروان پرزه کند   پیش تیرش جان سپر خواهیم کرد
از حـدیث یار و آب چشم مـا   گوش و دامن پر گهر خواهیم کرد
ماجـرایی رفت ما را بـا لبش   دوستان را زان خبر خواهیم کرد

تا عـراقـی نشود اسرار ما
ماجری را مختصر خواهیم کرد

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

می روان کن ، ساقیا ، کین دم روان خواهیم کرد
بهر یك جرعه میت این دم روان خواهیم کرد
دردیی درده ، کزین جا درد سر خواهیم بـرد
ساغری پر کن ، که عزم آن جهان خواهیم کرد
کـاروان عمـر ازیـن منزل روان شد ناگـهی
چون روان شد کاروان ، ماهم روان خواهیم کرد
چـون فشاندیم آستین بـی نیازی بـر جـهـان
دامن نـاز انـدر آن عالـم کشان خواهیم کرد
از کف ساقـی همت ساغـری خـواهیم خـورد
جرعه دان بزم خود هفت آسمان خواهیم کرد
تـافتد در ساغـر مـا عکس روی دلبـری
ساغـر از باده لبالب هـر زمان خواهیم کـرد
در چنین مجلس که می عشقست و ساغر بیخودی
نـالـهٔ مستانـه نقل دوستان خـواهیم کرد

تا درین عالـم نگـردد آشکارا راز ما
ناگهـی رخ‌را ازین عالم نهـان خواهیم کـرد

نـزد زلف دلـربایش تحفه دل خـواهیم بـرد
پیش روی جانفزایش جان فشان خواهیم کرد

چون بگردانیم رو ، زین عالـم بی آبرو
روی در روی نگار مهـربـان خواهیم کرد

بـر سر بازار وصلش جـان نـدارد قیمتی
تا نظـر در روی خوبش رایگان خواهیم کرد

سالهـا در جستجویش دست و پایی می‌زدیم
چون‌نشان دیدیم ، خودرا بی‌نشان خواهیم کرد

هر چه ما خواهیم کردن او بخواهد غیر آن
آنچه آن دلبر کند ما خود همان خواهیم کرد

ورعراقی خواهد گفت : اناالحق ،این زمان
برسردارش ز غیرت ناگهـان خواهیم کرد

۱-۲-۵-۱۳-۱۵

روی ننمود یـار چتوان کـرد — نیست تدبیر کار ،چتوان کرد؟
بـر درش هـر چه داشتم بردم — نپذیرفت یار ، چتوان کرد؟
از گل روی یـار قسم دلـم — نیست‌جزخارخار ،چتوان کرد ؟
بوده‌ام بـر درش عـزیـز بسی — گشتم‌این‌لحظه‌خوارچتوان‌کرد؟
بـر مراد دلـم نمی گـردد — گردش روزگار چتوان کرد ؟
غم‌بسیار هست‌و نیست ، دریغ ، — با غمم غمگسار چتوان کـرد ؟
از پـی صیـد دل نهـادم دام — لاغر آمد شکار ، چتوان کرد ؟

چند باشی ، عـراقـی ، از پـی دل
در هـم وسو کـوار ،چتوان کـرد ؟

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۶

روی ننمود یار چتوان کرد ؟ — چیست تدبیر کار چتوان کرد ؟[1]
در دو چشم پر آب نقش نگار — چون نگیرد قرار چتوان کرد ؟
در هر آیینه ای نمی گنجد — عکس روی نگار چتوان کرد ؟
هر سراسیمه ای نمی یابد — بر در وصل یار چتوان کرد ؟[2]
رفت عمر و نرفت در همه عمر — دست در زلف یار چتوان کرد ؟
کشت مارا بدوستی ،چه کنیم ؟ — با چنان دوستدار چتوان کرد؟
کشتهٔ عشق اوست بر در او
چون عراقی هزار چتوان کرد؟

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵

من رنجور را یك دم نپرسد یار چتوان کرد ؟
نگوید :چون شد آخر آن دل بیمار چتوان کرد؟
تنم از رنج بگدازد ، دلم از غم بجان آرد
چنینست ،ای مسلمانان ،مرا غمخوار چتوان کرد ؟
ز داروخانهٔ لطفش چو دارو جان نمی یابد
بسازم با غم دردش بنالم زار چتوان کرد ؟
دلا ، بر من همین باشد که جان در راه او بازم
اگر آن ماه ننماید مرا رخسار چتوان کرد ؟
چو از خوان وصال او ندارم جز جگر قوتی
بخایم هم از بن دندان جگر ناچار چتوان کرد ؟
سحرگاهان بکوی او بسی رفتم بیوی او
بسی گفتم :قبولم کن ،نکرد آن یار چتوان کرد ؟
چنان نالیدم از شوقش که شد بیدار همسایه
ز خواب این دیدهٔ بختم نشد بیدار چتوان کرد؟

---

(۱) تکرار مطلع غزل پیش (۲) در ۱۲ ازین پس تامقطع غزل پیش نوشته شده است

مرا چون نیست از عشقش بجز تیمار وغم روزی
ضرورت میخورم هر دم غم و تیمار چتوان کرد ؟

عراقی نیك می خواهد که فخر عالمی باشد
ولیکن یار می‌خواهد که باشد عار چتوان کرد ؟

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵

از در یار گذر نتوان کرد رخ سوی یار دگر نتوان کرد
تا گذشته ز سر هر دو جهان برسر کوش گذر نتوان کرد
زان‌چنان رخ ، که‌تمنای دلست صبر ازین بیش مگر نتوان کرد
باچنین دیده ، که پر خونابست بچنان روی نظر نتوان کرد
چون حدیث لب شیرینش رود یاد حلوا و شکر نتوان کرد
سخن زلف مشوش بگذار دل ازین شیفته‌تر نتوان کرد
قصهٔ درد دل خود چه کنم ؟ راز خود جمله سمر نتوان کرد
غم او مایهٔ عیش و طربست از طرب بیش حذر نتوان کرد
گرچه دل‌خون شوداز تیمارش غمش از سینه بدر نتوان کرد
ابتلاییست درین راه مرا که از ان هیچ‌خبر نتوان کرد
گفتم : ای‌دل ،بگذر زین‌منزل محنت آباد مقر نتوان کرد

گفت : جایی که عراقی باشد
زوداز آنجای سفر نتوان کرد

۱ - ۱۵ - ۱۶

بدین زبان صفت حسن‌یار نتوان کرد بطعمهٔ پشه عنقا شکار نتوان کرد
بگفتگو سخن‌عشق دوست نتوان گفت بجست وجو طلب وصل یار نتوان کرد
بدان‌مخسب که‌در خواب روی اوبینی خیال او بود آن ، اعتبار نتوان کرد
دوچشم‌تو ،خوداگر عاشقی ،پرآب‌بود بر آب نقش لطیف نگار نتوان کرد
بچشم او رخ او بین ، بدیدهٔ خفاش بآفتاب نظر آشکار نتوان کرد

بچشم نرگس کوته نظر بوقت بهار / نظـارهٔ چمن و لالـه زار نتوان کرد
شدم که بوسه زنم بر درش ادب گفتا: / ببوسه خاك در یار خـوار نتوان کرد
بنیم‌جان که‌تو داری و یك‌نفس که‌تراست / حدیث پیشکشش زینهار نتوان کرد
بـرو بپیش سگان درش فگن‌جان‌را / که این‌متاع بر آن رخ‌نثار‌نتوان کرد
بلا به پیش خیالش شبی همی گفتم / که:دشمنی‌همه‌بادوستدار نتوان کرد
بگوی تا نکند زلف تـو پـریشانی / که‌بیش‌ازین دل‌مابی‌قرار نتوان کرد
بتیغ‌غمزهٔ خون‌خوار جان مجروحم / هزار بار ، بروزی فکار نتوان کرد
دلی کـه باغم عشق تو در میان آمد / بهر گنه ز کنارش کنار نتوان کرد
بدان که نام وصال تو می‌برم روزی / بدست‌هجر مراجان سپار نتوان کرد
جواب داد خیالش کـه : با سلیمانی / برای مورچه ای کار زار نتوان کرد
میان هجرو وصالش ، گر اختیاردهند / زهر دو هیچ‌یکی اختیار نتوان کرد

رموز عشق ، عراقی ،مگو چنین روشن
که‌راز خویش‌چنین آشکار‌نتوان کرد

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳

بدین زبان صفت‌حسن یار نتوان کرد / بطعمهٔ پشه عنقا شکار نتوان کرد(۱)
بگفت‌وگوسخن‌عشق‌دوست‌نتوان گفت / بجست وجوطلب وصل‌یار نتوان کرد
بدان‌مخسب که‌در خواب روی‌او بینی / خیال او بـود آن اعتبار نتوان کرد
از آنکه‌چشم تواز عاشقی پر آب شود / بر آب نقش لطیف نگار نتوان کرد
شدم که‌بوسه زنم‌بر درش ، ادب گفتا: / ببوسه خاك در یار خوار نتوان کرد
بنیم‌جان ، که‌تو داری‌و یك‌نفس که‌تراست / حدیث‌پیش کشش‌زینهار نتوان کرد
بچشم او رخ او بین ، بدیدهٔ خفـاش / بآفتاب نـظـر آشکار نتوان کرد
بچشم نـرگس کوته نظر بوقت بهار / نظارهٔ چمن و لاله زار نتوان کرد
چه‌به‌که پیش سگان درش فشانی‌جان / که‌این‌متاع بر آن‌رخ‌نثار نتوان کرد

(۱) این‌غزل چنان مینماید، که نسخه‌بدل غزل پیش است و تنها مقطع آن تفاوت دارد ، در ۱و۵و۱۳ مقطع‌این غزل‌هم تکرار‌مقطع غزل‌پیش‌است

بخواب درسحری ، با خیال او گفتم که‌دشمنی‌همه‌بادوستدار نتوان کرد
بگوی تا نکند زلف تو پریشانی که‌بیش‌ازین دل مابیقرار نتوانکرد
بتیغ غمزهٔ خونخوار جان مجروحم هزاربار، بروزی ، فگار نتوان کرد
دلم که باغم عشق‌تو در میان‌آید بهر گنه ز کنارش کنار نتوان کرد
بدان که نام وصال توبرده ام روزی بدست هجر مرا جانسپار نتوان کرد
بخشم گفت خیالش که : با سلیمانی برای مورچه‌ای کارزار نتوان کرد
میان هجرووصالش گر اختیاردهند زهردو هیچ یکی‌اختیار نتوان کرد
نه‌ای چوشاد ، عراقی، بمیر ازغم یار که‌زندگانی بی غمگسار نتوان کرد

۱ـ ۱۲ـ ۱۵

بتم‌ازغمزه وابروهمه تیرو کمان سازد بغمزه خوندل ریزد بابرو کارجان سازد
چودردام سرزلفش‌همه‌عالم گرفتارست چرامژ گانکندناوك‌چراابرو کمانسازد؟
خرابیها کندچشمشکه نتوانکرددرعالم چه‌شاید گفت بامستیکه‌خودراناتوان‌سازد؟
دل وجان‌همه عالم فدای لعل نوشینش که‌چونجام‌طرب‌نوشددوعالم‌جرعه‌دانسازد؟
غلام‌آن نگارینم که‌ازرخ‌مجلس افروزد لب‌اوازشکرخنده شراب عاشقان سازد
بتی کزحسن‌درعالم‌نمیگنجدعجب‌دارم که‌دایم‌دردل تنگم چگونه‌خان‌ومانسازد؟
عراقی ، بگذرازغوغا ، دلی فارغ بدست‌آور که سیمرغ وصال او درآنجـا آشیـان سازد

۱ـ۲ـ۱۲ـ ۱۵ـ ۱۶

چنین که غمزهٔ توخون خلق‌می‌ریزد عجب نباشد اگر رستخیز انگیـزد
فتورغمزهٔ توصد هزارصف بشکست که در میانه یکی گرد بر نمی‌خیزد
زچشم جادوی مرد افکن شبه رنگت جهان ، اگربتواند ، دو اسبه بگریزد
فروغ عشق توتا کی‌روان‌من سوزد فریب چشم تو تا چند خون من‌ریزد ؟
مرنج ، اگـر بسرزلف تو درآویزم که غـرقه هر چه ببینـد در وبیآویزد

ترا، چنانکه تویی، تا کسیت نشناسد … رخ تو هر نفسی رنگ دیگر آمیزد

اگرچه خون عراقی بریزی از دیده
بخاک پای تو کز عشق تو نپرهیزد

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

اگر یکبار زلف یار از رخسار بر خیزد … هزاران آه مشتاقان زهر سوزار برخیزد
و گر غمزه‌اش کمین سازد دل از جان دست بفشاند … و گر زلفش بر آشوبد ز جان زنهار برخیزد
چو رویش پرده بگشاید که و صحرا برقص آید … چو عشقش روی بنماید خرد ناچار برخیزد
صبا گر از سر زلفش بگورستان برد بویی … ز هر گوری دو صد بیدل ز بوی یار برخیزد
نسیم زلفش ار ناگه بتر کستان گذر سازد … هزاران عاشق از سقسین و از بلغار برخیزد
نوای مطرب عشقش اگر در گوش جان آید … ز کویش دست بفشاند قلندروار برخیزد
چو یاد او شود مونس ز جان اندوه بنشیند … چو اندوهش شود غمخور ز دل تیمار برخیزد
دلا بیعشق او منشین ز جان برخیز و سر درباز … چو عیاران مکن کاری که گرد از کار برخیزد
درین دریا فکن خود را مگر دری بدست آری … کزین دریای بی‌پایان گهر بسیار برخیزد
و گر موجیت بر باید، زهی دولت، ترا آن به … که عالم پیش قدر تو چو خدمتگار برخیزد
حجاب ره تویی برخیز و در فتراك عشق آویز … که بی عشق آن حجاب تو ز ره دشوار برخیزد

عراقی، هر سحر گاهی بر آر از سوز دل آهی
ز خواب این دیدهٔ بختت مگر یکبار برخیزد

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۶

آنرا که چو تو نگار باشد … با خویشتنش چه کار باشد؟
ناخوش نبود کسی که او را … یاری چو تو در کنار باشد
ناخوش چو منی بود که پیوست … دل خسته و جان فکار باشد
مآزار زمن، اگر بنالم … ماتم زده سوکوار باشد
وان دیده که او ندید رویت … شاید اگر آشکار باشد
آنکس که جدا فتاد از تو … دور از تو همیشه زار باشد

بیچاره کسی که در دو عالم — جز تو دگریش یار باشد
خرم دل آن کسی که او را — اندوه تو غمگسار باشد
تا کی دلم، ای عزیز چون جان، — بر خاک در تو خوار باشد؟
نامد گه آن که خسته ای را — بر درگه وصل بار باشد؟
تا چند دل عراقی آخر — در زحمت انتظار باشد؟

۱ - ۲ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

تا بر قرار حسنی دل بی قرار باشد — تا روی تو نبینم جان سوکوار باشد
تا پیش تو نمیرد جانم نگیرد آرام — تا بوی تو نیابد دل بی قرار باشد
جانا، ز عشق رویت جانم رسید برلب — تا کی ز آرزویت بیچاره زار باشد؟
آنرا مخواه بیدل کو بی توجان نخواهد — آنرا مدار دشمن کت دوستدار باشد
درمان اگر نداری، باری، بدرد یاد آر — کز دوست هرچه آید آن یادگار باشد
بادرد خوش توان بود عمری ببوی درمان — باغم بسر توان برد گر غمگسار باشد
خواهی بساز کارم، خواهی بسوز جانم — با کار پادشاهان ما را چه کار باشد؟
از انتظار وصلت آمد بجان عراقی — تا کی غریب و خسته در انتظار باشد؟

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵

دیدهٔ بختم، دریغا کور شد — دل نمرده، زنده اندر گور شد
دست گیری، ای دوست، این بخت مرا — تا نبیند دشمنم کو کور شد
بارگاه دل، که بودی جای تو — بنگر اکنون جای مار و مور شد
بی لب شیرینت عمرم تلخ گشت — شور بختی بین که: عیشم شور شد
دل قوی بودم بامید تو، لیك — دل ندادی، خسته زان بی نور شد
شور عشقت تا فتاد اندر جهان — چون دل من عالمی پر شور شد
عارت آمد از عراقی، لاجرم — بی تو، مسکین، بی نوا و عور شد

۱ - ۲ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

من مست می‌عشقم هشیار نخواهم شد   وز خواب خوش‌مستی بیدار نخواهم شد
امروز چنان مستم از بادهٔ دوشینه   تا روز قیامت هم هشیار نخواهم شد
تاهست زنیك و بد در کیسهٔ من نقدی   در کوی جوانمردان عیار نخواهم شد
آن‌رفت که‌میرفتم در صومعه هر باری   جز بردر می خانه این بار نخواهم شد
از توبه و قرایی بیزار شدم ، لیکن   از رندی و قلاشی بیزار نخواهم شد
ازدوست‌بهرخشمی‌آزرده‌نخواهم‌گشت   وز یار بهر زخمی افگار نخواهم شد
چون‌یارمن‌او باشدبی یار نخواهم ماند   چون‌غم‌خورم‌اوباشدغم‌خوارنخواهم‌شد
تا دلبرم او باشد دل بر دگری ننهم   تاغم‌خورم اوباشد غم‌خوار نخواهم شد
چون ساختهٔ دردم در حلقه نیارامم   چون سوختهٔ عشقم در نار نخواهم شد

تاهست‌عراقی‌رادر گه‌اوباری
بردر گه‌این وآن‌بسیارنخواهم‌شد

۱ - ۲ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

گرنظر کردم بروی‌ماه رخساری چه‌شد؟   ورشدم‌مست‌ازشراب‌عشق‌یکباری چه‌شد؟
روی‌او دیدم‌سر زلفش چرا آشفته گشت؟   گر نبیند بلبل شوریده گلزاری‌چه‌شد؟
چشم‌اوباجان‌من‌گرگفته‌رازی،گو:بگوی   حال بیماری اگر پرسید بیماری چه‌شد؟
دشمنم بادوستان گوید :فلانی عاشقست   عاشقم‌برروی‌خوبان ،عاشقم ،آری‌چه‌شد؟
در سر سودای عشق‌خوب رویان شد دلم   وزچنان زلف اربستم نیز زناری چه‌شد؟
گر گذشتم بر در میخانه ناگاهی‌چه‌باك؟   گرب‌پیران‌سر شکستم‌توبه‌یکباری‌چه‌شد؟
چون‌شدم مست‌ازشراب‌عشق‌عقلم‌گو:برو   گرفروشست آب‌حیوان نقش‌دیواری چه‌شد؟
گرمیان عاشق ومعشوق جرمی‌رفت‌رفت   تونه‌معشوقی نه‌عاشق،مرترا باری چه‌شد؟
زاهدی‌را کزمی‌ومعشوق‌رنگی‌نیست‌نیست   گر کندبرعاشقان‌هر لحظه انکاری‌چه‌شد؟
های‌وهوی عاشقان‌شداز زمین برآسمان   نعرهٔ مستان اگر نشنید هشیاری‌چه‌شد؟
از خمستان نعرهٔ‌مستان بگوش‌من رسید   رفتم آنجا تا ببینم حال میخواری چه‌شد؟

دیدم اندر کنج می‌خانه عراقی را خراب
گفتم: ای مسکین، نکویی تا ترا باری چه شد؟

۱- ۵- ۱۲- ۱۳- ۱۶

ناگه بت من مست ببازار بر آمد شور ازسر بازار بیکبار بر آمد
بس دل که بکوی غم او شاد فروشد بس جان که زعشق رخ اوزار برآمد
درصومعه وبتکده عشقشگذری کرد مؤمن زدل و گبر ز زنار برآمد
در کوی خرابات جمالش نظر افکند شور و شغبی ازدر خمار بر آمد
دروقت مناجات خیال رخش افروخت فریاد وفغان ازدل ابرار بر آمد
یکجرعه زجام لب اومیزده‌ای یافت سرمست وخرامان بسردار برآمد
درسوخته‌ای آتش شمع رخش افتاد از سوز دلش شعلهٔ انوار برآمد
باد در او برسر آتش گذری کرد ازآتش سوزان گل بی‌خوار بر آمد
ناگاه زرخسارشبی پرده برانداخت صد مهر زهر سو بشب تار بر آمد
باد سحر ازخاك درش کرد حکایت صد نالهٔ زار از دل بیمار بر آمد
کی بو که فروشد لب اوبوسه بجانی ؟
کز بوك و مگر جان خریدار برآمد

۱-۵-۱۳

ناگه بت من مست ببازار بر آمد شور ازسر بازار بیك باربرآمد (۱)
مانا بکرشمه سوی اوباز نظر کرد کین شوروشغب از سر بازار برآمد
بااهل خرابات ندانم چه سخن گفت ؟ کاشوب و غریو از در خمار بر آمد
درصومعه ناگاه رخش پرده برانداخت فریاد وفغان ازدل ابرار بر آمد
آوردچودرکار لب وغمزه و رخسار جان ودل وچشم همه از کار بر آمد
تا جز رخ اوهیچ کسی هیچ نبیند درجمله صور آن بت عیار بر آمد
هر بار برنگی بت من روی نمودی آن بار برنگ همه اطوار برآمد
وآن شیفته کز زلف وقدش داورسن یافت بگرفت رسن ، خوش بسرداربرآمد

(۱) تکرارمطلع غزل پیش

فی الجمله بر آورد سر از جیب بزودی
هر دم بلباسی دگر آن بار بـر آمد
و آنسوخته کاتش همه تاب رخ او دید
زو دعوی «النار ولاالعار» بر آمد
المنة لله کـه پس از منت بسیـار
مقصود و مرادم ز لب یار بـر آمد
دور از لب و دندان عراقی همه کامم
زاندو لب شیرین شکر بار بر آمد

۱۲

غلام حلقه بگوش تو زار باز آمد
خوشی درو بنگر، کز ره دراز آمد
بلطف کار دل مستمنـد خسته بساز
که خستگان را لطف توکارساز آمد
چه باشد ار بنوازی نیازمندی را ؟
که با خیال رخت دم بدم براز آمد
چه کرده‌ام که ز درگاه وصل جان افزا
نصیب خسته دلم هجر جانگداز آمد؟
بر آستان درت صد هـزار دل دیدم
مگر که خاك سر کوت دلنواز آمد ؟
غبار خاك درت بر سر کسی که نشست
زسروران جهانگشت و سرفراز آمد
بهر طرف که شدم تا که شاد بنشینم
غم تو پیش دل من دو اسبه باز آمد
بروی خرم تو شادمـان نشد افسوس !
دل عراقی از آن دم که عشقباز آمـد

۱- ۵- ۱۲- ۱۳ - ۱۵

بیا، که بی‌رخ زیبات دل بجان آمد
بیا، که بی‌توهمه سود من زیان آمد
بیا، که بهر توجان‌ازجهانکرانه گرفت
بیا، که بی تو دلم جمله در میان آمد
بیا، که خانهٔ دل گرچه تنك و تاریکست
دمی برای دل ما درون تـوان آمد
بیا، که غیر تو درچشم من نیامد هیچ
جز آب دیده که برچشم من روان آمد
نگر هرانچه که بر هیچکس نیامده بود
برین شکسته دلم از غم تو آن آمد
دل شکسته‌ام آنلحظه دل ز جان برداشت
که رسم جور و جفای تو درجهان آمد
ز جور یار چه نالـم ؟ که طالع دل من
چنانکه بخت عراقیست همچنان آمد

۱- ۲- ۵- ۱۳- ۱۵

ز اشتیاق تو ، جانا ، دلم بجان آمد — بیا ، که با غم تو بر نمی توان آمد
بیا ، که بالب توماجری‌نکرده‌هنوز — بجای‌خرقه‌دل ودیده‌درمیان‌آمد(۲)
بجشم‌مست‌تو گفتم : دلم بجان آید — لب تو گفتا : اینك دلت بجان آمد
بدید تا نظر از دور نار دان لبت — بسا که چشم مراآب در دهان آمد
نیامد ازدوجهان جزرخ تودرنظرم — از آنگهی که مراچشم‌درجهان‌آمد
زروشنایی روی تودرشب تاریك — نمیتوان بسر کوی تو نهان آمد

۵ - ۱۳

آشکارا نهان کنم تا چند ؟ — دوست میدارمت ببا نك بلند
دلم‌ازجان نخست‌دست‌بشست — بعدازان‌دیده بررخت‌افگند
عاشقان تو نیك معذورند — زانکه نبود کسی ترا مانند
دیده ای‌کو رخ تو دیده بود — خواه‌راحت‌رسان‌وخواه‌گزند
ای ملامت کنان مرادرعشق، — گوش من نشنوداز‌ین‌سان پند
گرچه من‌دورمانده‌ام زبرت — با خیال تو کرده ام پیوند
آن‌چنان دردلی که پنداری — ناظرم در تودایم ، ای دلبند
تو کجایی‌وما کجاهیهات! — ایعراقی، خیال‌خیره مبند

۱-۲- ۵ -۱۲- ۱۳- ۱۵

آنرا که غمت ز در براند — بختش همه در بدر دواند
وآنرا که عنایت تو ره داد — جز بر در تو رهی نداند
وآن را که قبول عشقت‌افتاد — جان را بدهد ، غمت ستاند
عاشق که گذر کند بکویت — جان پیش سگ درت فشاند

(۱) همین مضمونرا حافظ چنین‌سروده است:
ماجری کم کن و باز آ که مردم چشم — خرقه ازسر بدرآورد وبشکرانه بسوخت

باوصل بگو که: عاشقانرا　　از دست فراق وارهاند
بیچاره‌دلم که کشتهٔ تست　　دور از رخ تو نمی تواند
بویی بنسیم کوی خودده　　تا صبحدمی بدل رساند
کین‌مرده‌ببوتزنده گردد　　وزعشق رخت کفن دراند
مگذار که خسته دل عراقی
بی عشق تو عمر بگذراند

۱-۲-۱۲-۱۵-۱۶

ایندرد مرادوا که داند ؟　　وین‌نامهٔ اندهم که‌خواند؟
جز لطف‌توام‌که‌دستگیرد؟　　جز رحمت تو که‌ام‌رهاند؟
بنمای رخت بدردمندی　　تا بر سر کوت جانفشاند
آیا بود آنکه بیدلی را　　لطف تو بکام دل رساند ؟
افتادم بر در قبولت　　امید که ازدرم نراند
کار دل من عنایت تو　　گر بهترازین کند، تواند
مهری ز قبول بر دلم نه　　کین قلب کسی نمی‌ستاند
چون حلقه برین دری ، عراقی
می باش و مگرد ، بو کـه داند

۱۳-۵

بنمای رخت ،نه هوش‌ماند　　تاپیش رخ توجانفشاند(۱)
افتادم بر در قبولش　　امید که از درم نراند
کار دل من عنایت تو　　گر بهتر ازین کند تواند
مهری ز قبول بر دلم نـه　　کین قلب کسی نمیستاند
چون حلقه بریندر، ای عراقی،
می باش بگرد او ، کـه داند ؟

(۱) پیداست که این غزل تحریفی از غزل پیش است .

۱-۴-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

در من نگرد یارد گر بار که داند؟ زین پس دهدم بر در خود بار که داند؟
از یاد خودم کرد فراموش بیك بار یاد آوردازمن دگر آن یار که داند؟
خون شد جگرم ازغم واندیشهٔ آندوست خشنود شود ازمن غم خوار که داند؟
بیمار دلم ، خسته جگر ازغم عشقش آید بعیادت بر بیمار که داند؟
ای دشمن بدخواه، چه باشی بغمم شاد؟ باشد که شود دوست دگر بار که داند؟
دربند امید، ای دل، بگشای دودیده باشد که ببینی رخ دلدار که داند؟
روشن شود این تیره‌شب بخت عراقی
از صبح رخ یار وفادار که داند؟

۱-۱۲-۱۵

ای دل ، چو درخانهٔ خمار گشادند می‌نوش که از می گره کار گشادند
درخود منگر، نرگس مخمور بتان بین در کعبه مرو، چون درخمار گشادند
ازخود بدرآ، دررخ خوبان نظری کن درخانه منشین چو ندر گلزار گشادند
بنگر که: دوصدمهر بیك ذره نمودند ازیك سر مویی که زرخسار گشادند
تا باز گشادند سر زلف ز رخسار ازروی جهان زلف شب تار گشادند
تا مهر گیاهی ز گل تیره برآید بر روی زمین چشمهٔ انوار گشادند
تالاله رخی درچمن آید بتماشا ازچهرهٔ گل پردهٔ زنگار گشادند
از پرتومل پردهٔ خورشید دریدند وز خندهٔ گل مبسم اشجار گشادند
تا کرد نسیم سحر آفاق معطر در هر چمنی طبلهٔ عطار گشادند
مانا که صبا کرد پریشان سرزلفین کز بوی خوشش نافهٔ تاتار گشادند
در گوش دلم گفت صبا دوش: عراقی در بند درخود، که در یار گشادند
چشم سر اغیار ببستند ز غیرت
آنگاه در مخزن اسرار گشادند

۱-۲-۳-۴-۱۲-۱۵-۱۶

نخستین باده کندر جام کردند　　زچشم مست ساقی وام کردند(۱)
چو با خود یافتند اهل طرب‌را　　شراب بیخودی درجام کـردند
لب میگـون جانان جام در داد　　شراب عـاشقانش نام کـردند
ز بهـر صید دلهای جهانـی　　کمند زلف خوبان دام کـردند
بگیتی هر کجا درد دلی بـود　　بهم کردند وعشقش نام کـردند
سر زلـف بتان آرام نگـرفت　　زبس دلها که بی آرام کـردند
چو گوی حسن‌درمیدان‌فگندند　　بیك جولان دو عالم رام کردند
زبهر نقـل مستان از لب وچشم　　مـهیا پسته و بادام کـردند
ازآن لب، کز در صد آفرینست　　نصیب بیدلان دشنام کـردند
بمجلس نیك وبد را جای دادند　　بجامی‌کار خاص و عام کـردند
بغمزه صد سخن با جان بگفتند　　بدل زابرودو صد پیغام کردند
جمال خویشتن را جلوه دادند　　بیك جلوه دو عالم رام کـردند
دلی را تا بدست آرند، هـر دم　　سر زلفین خودرا دام کـردند
نهان با محرمـی رازی بگفتند　　جهانی را ازآن اعلام کـردند

چوخود کردند رازخویشتن فاش
عراقی را چرا بدنام کردند؟

۱-۱۵-۱۶

نگارا،جسمت از جان‌آفریدند　　ز کفر زلفت ایمان آفریدند
جمال یوسف مصـری شنیدی؟　　ترا خوبی دو چندان آفریدند
ز باغ عارضت یك گل بچیدند　　بهشت جاودان زان آفریدند
غباری از سر کوی تو برخاست　　وزان خاك‌آب حیوان آفریدند
غمت خون دل‌صاحبدلان ریخت　　وزان‌خون‌لعل‌ومرجان‌آفریدند
سراپایم فدایت باد و جان هـم　　که‌سر تاپایت ازجان‌آفریدند

---

(۱) رجوع کنید بصحایف۱ ۵و۲ ۵ مقدمه .

ندانم باتویك‌دم چون توان‌بود؟   که صد دیوت نگهبان آفریدند
دمادم چند نوشم درد دردت؟   مراخود مست‌وحیران آفریدند

زعشق تو عراقی را دمی هست
کزان دم روی انسان آفریدند

۱

اگر شکسته دلانت هزار جان دارند   بخدمت تو کمر بسته برمیان دارند
شدند حلقه‌بگوش‌ترا چوحلقه بگوش   چه خوش‌دلند که مثل تودلستان‌دارند
کسان که‌وصل‌تویك دم بنقد یافته‌اند   ازین‌طلب طرب وعیش جاودان‌دارند
چوبگذری بتعجب تو ماهروی براه   چوماه ماهرخان دست بردهان دارند
خرد ازان زره زلف تو پناه گرفت   که چشم وابروی‌تو تیردر کمان‌دارند
مجاهدان رهت تا عنایت تو بود   چه بیم و باك بعالم ازین وآن دارند؟
ز آب دیده و تاب دلست غمازی   وگرنه راز تو بیچارگان نهان دارند
غلام غمزهٔ بیمارتم که از هوسش   چه‌تن‌درستان خودرا که ناتوان‌دارند!

اگر کسی بشکایت بود ز دلبر خویش
زتو عراقی ودل شکر بی کران دارند

۱-۲-۴-۱۲

چوچشم مست تو آغاز کبر و ناز کند   بسا که بردلم از غمزه ترکتاز کند
مرا مکش، که نیاز منت بکارآید   چومن نمانم حسن تو با که ناز کند؟
مرا بدست سر زلف خویش بازمده   اگرچه همچوخودم زودسرفراز کند
منم چومردم چشمت، بمن نگاهی کن   که اهل دیده بمردم نگاه باز کند
چگونه دوست ندارد ایازرا محمود؟   که او نگاه بچشم خوش ایاز کند
زجور تو بگریزم، برم بعشق پناه   که ازغم تو مرا عشق بی‌نیاز کند
نیاز و ناز من و تو فرو برد بدمی   نهنگ عشق حقیقت دهن چو باز کند
ازین‌حدیث، اگرچه‌زپرده‌بیرونست،   زمانه پردهٔ عشاق بس که ساز کند

بآب دیده عراقی وضو همی سازد
چوقامت تو بدید آنگهی نماز کند

۱ـ۵ـ۱۲ـ۱۳ـ۱۶

باز دلم عیش و طرب می کند   هیچ ندانم چه سبب می کند؟
از می عشق تو مگر مست شد   کین‌همه شادی وطرب می کند؟
تا سر زلف تـو پریشان بدیـد   شیفته شد ، شوروشغب می کند
تـا دل من در سر زلف تـو شد   عیش همه در دل شب می کند
برد ببازی دل جمله جهان   زلف توبازی چه عجب می کند؟
طرهٔ طراز تو کردآن چه کرد   فتنه نگر باز که لب می کند
می‌برد ازمن دل و گوید بطنز: باز فلانی چه طلب می کند؟
از لب لعلش چه عجب گر مرا   آرزوی قند و رطب می کند
گر طلب بوسه ، عراقی مرنج ،
گرچه همه ترك ادب می کند

۱ـ۵ـ۱۲ـ۱۳ـ۱۶

خسته دلم بـاز طرب می کند   بازطرب از چـه سبب می کند؟
از می عشق تو مگر مست شد   کین‌همه‌شادی‌وطرب‌می کند؟(۱)
تا سر زلف تو پریشان بدید   شیفته شد شور و شغب می کند
غمزهٔ غماز تو کرد آنچه کرد   فتنه نگر باز که لب می کند
طرهٔ طرار تو در دلبری   بوالعجبی هـای عجب می کند
هیچ نگویی ، صنما ، با غمت :   ازمن‌مسکین چه‌طلب می کند ؟
بوالعجبی‌بین که بدستان ومکر   می‌برد از من دل وخب می کند
بی‌ادبی کرد دلم ، لاجرم   هجر تـو اش نیاك ادب می کند
روز نگوید بعراقـی دلم
آنچه بدو هجر تو شب می کند

---

(۱) این‌سه‌بیت درغزل پیش هم هست

۱-۴-۵-۱۲-۱۳-۱۵

هر که او دعوی مستی می کند   آشکارا بت پرستی می کند
هستی آن را می‌سزد کز نیستی   هر نفس صد گونه هستی می کند
هر که از خاك درش رفعت نیافت   لاجرم سرسوی پستی می کند
دل که خورد از جام عشقش جرعه‌ای   بی‌خبر شد ، شور و مستی می کند
دل چو خواهم باختن در پای او   جان زشوقش پیش‌دستی می کند
چند گویی کو جفا تا کی کند؟
ای عراقی ، تا تو هستی می کند

۱-۱۵

بخرابات شدم دوش مرا بار نبود   می‌زدم نعره و فریاد زمن کس نشنود
یا نبد هیچ کس از باده فروشان بیدار   یاخود ازهیچ کسی هیچ کسم در نگشود
چونکه یك نیم زشب یا کم یا بیش برفت   رندی از غرفه برون کرد سر و رخ بنمود
گفت: خیرست، درین وقت تو دیوانه شدی   نغز پرداختی آخر تو نگویی که چه بود؟
گفتمش: در بگشا، گفت: برو، هرزه مگوی   تا درین وقت زبهر چو تویی در که گشود؟
این نه مسجد که بهر لحظه درش بگشایم   تا تواند ردوی ، اندر صف پیش آیی زود
این خرابات مغانست ودرو زنده دلان   شاهد و شمع و شراب و غزل و رود و سرود
زر و سر را نبود هیچ درین بقعه محل   سود شان جمله زیانست و زیانشان همه سود
سر کوشان عرفاتست و سراشان کعبه   عاشقان همچو خلیلند و رقیبان نمرود(۱)
ای عراقی، چه زنی حلقه برین در شب و روز؟
زین همه آتش خود هیچ نبینی جز دود

۱-۲-۱۲-۱۶

هر که در بند زلف یار بود   در جهانش کجا قرار بود ؟
وانکه چیند گلی زباغ رخش   در دلش بس که خارخار بود
وانکه یاد لبش کند روزی   تا قیامت در آن خمار بود

(۱) در ۱ این بیت نیست و در ۱۵ بخط دیگر در حاشیه افزوده شده است

کار هایی که چشم یار کند   نه ز یاری روزگار بود
فتنهایی که زلفش انگیزد   همه خود نقش آن نگار بود
ازفلك آنکه هرشبی شنوی   نالهٔ بیدلان زار بود
نفس عاشقان او باشد   آن کز و چرخ را مدار بود
یك شبی با خیال او گفتم :   چند مسکین درانتظار بود ؟
روی بنما ، که جان نثار کنم   گفت: جانرا چه اعتبار بود؟
تا تو در بند خویشتن مانی   کی ترا نزد دوست بار بود ؟
نبود عاشق آنکه جوید کام   عشق را باغرض چه کار بود ؟
عاشق آنست کو نخواهد هیچ   ور همه خود وصال یار بود

ای عراقی ، تو اختیار مکن
کانکه به بود اختیار بود(۱)

۱-۲-۱۲-۱۵-۱۶

تا کی از ما یارماپنهان بود ؟   چشم ما تا کی چنین گریان بود؟
تا کی از وصلش نصیب بخت ما   محنت و درد دل وهجران بود؟
این چنین کز یار دور افتاده ام   گر بگرید دیده، جای آن بود
چون دل ما خون شد ازهجران او   چشم ما شاید که خون افشان بود
از فراقش دل زجان آمد بجان   خودگرانی یارمرگ جان بود
برامیدی زنده‌ام ، ورنه کرا   طاقت آن هجر بی پایان بود ؟
پیچ بر پیچست بی او کار ما   کار ما تا کی چنین پیچان بود؟
محنت آباد دل پردرد ما   تا کی ازهجران او ویران بود؟
درد مارا نیست درمان در جهان   درد ما را روی او درمان بود
چون دل ما ازسرجان برنخاست   لاجرم پیوسته سرگردان بود

---

(۱) در ۱۲ بخط دیگر :

چون عراقی ندیده این معنی   کار و بارش برون زکار بود

چون عراقی هر که دوراز یارماند
چشم او گریان ، دلش بریان بود

۱-۱۲-۱

ای‌خوشدل کندرواز‌عشق تو جانی بود   شادمان جانی‌که اوراچون توجانانی‌بود
خرم‌آن‌خانه که‌باشدچون‌تومهمانی‌درو   مقبل‌آنکشور که‌اوراچون‌توسلطانی‌بود
زنده‌چونباشددلی کزعشق‌توبویی‌نیافت؟   کی بمیرد عاشقی کوراچوتوجانی بود؟
هر که‌رویت‌دیدودل‌رادرسرزلفت‌نبست   در حقیقت آدمی نبود که حیوانی بود
درهمه عمرار برآرم‌بی‌غم تو یك نفس   زان نفس برجان‌من‌هرلحظه‌تاوانی‌بود
آفتاب روی تو گر بر جهان تابد دمی   درجهان هرذره‌ای خورشید تابانی بود
در همه عالم ندیدم جز جمال روی تو   گر کسی دعوی کند کودید، بهتانی‌بود
گنج‌حسنی‌و‌نپندارم که گنجی‌درجهان   وآنچنان گنجی‌عجب‌در‌کنج ویرانی‌بود
آتش رخسار خوبت گر بسوزاند مرا   اندرآن آتش مرا هر سو گلستانی بود
روزی آخر از وصال تو بکام دل رسم   این شب هجر‌ترا‌گر هیچ پایانی بود
عاشقانراجزسرزلف‌تودست‌آویزنیست   چه خلاص‌آنرا که‌دست‌آویز ثعبانی‌بود؟

چون عراقی در غزل یادلب تو میکند
هرنفس کزجان برآردشکرافشانی‌بود

۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

وه ! که‌کارم زدست می برود   روز کارم ز دست مـی برود
خودندارم من‌ازجهان‌چیزی   وآنچه دارم زدست می‌برود
یکدمی‌دارم‌ازجهان‌و‌آن‌نیز   چون بر آرم زدست‌می‌برود
برزمانه‌چه دل نهم؟ که‌روان   همچو یارم زدست می برود
در خزان ار دلی بدست آرم   در بهارم ز دست می بـرود
از پی صید دل چه دام نهم ؟   که شکارم ز دست می برود
چه کنم‌پیش‌یارجان افشان ؟   که نثارم ز دست مـی برود

نیست جز آب دیده در دستم   زان نگارم ز دست می‌برود
طالعم بین که: در چنین غمها   غمگسارم ز دست می‌برود
بخت بنگر که: پای بردم دمار   یارغارم ز دست مـی برود

دستگیرا ، نظر بکارم کن
بین که کارم ز دست می‌برود

۱۳_۵

اندرین ره هر که او یکتا شود   گنج معنی در دلش پیدا شود
جز جمال خود نبیند در جهان   اندرین ره هر که او بینا شود
قطره کز دریا برون آید همی   چون سوی دریا شود دریا شود
گر صفات خود کند یکباره محو   در مقامات بقا یکتا شود
هر که دل بر نیستی خود نهاد   در حریم هستی او تنها شود
از مسما هر که یابد بهره‌ای   فارغ و آسوده از اسما شود
ور کند گم صورت هستی خویش   صورت او جملگی معنی شود
ور نهنگ لاخورش زو طعمه ساخت   زنـدهٔ جـاوید در الا شـود
صورتت چون شد حجاب راه تو   محو کن، تا سیرتت زیبا شود
گر از این منزل برون رفتی، یقین   دانکه منزلگاهت او ادنی شود
ما بجانان زنده‌ایم ، از جان بری   تا ابد هرگز کسی چون ما شود؟
هر که آنجا مقصد و مقصود یافت   در دو عالم والـی والا شود
هر کرا دل راز دار عشق شد   کی دلش مایل سوی صحرا شود؟

هم بالا در رسد بی عقل و دین
گر عراقی محو اندر لا شود

۱-۲- ۵-۱۲- ۱۳- ۱۵- ۱۶

نگارینی که باما می نپایـد   بما دلخستگان کی رخ نماید؟
بیا، ای بخت ، تا بر خود بمو ییم   که از ما یار آرامی نماید

اگر جانم بلب‌آید عجب نیست		بحیله نیم جانی چند پاید ؟
بنقد اینلحظه جانی می کن، ایدل		شب‌هجرست ، تافرداچه زاید ؟
مگر روشن شود صبح امیدم		مگر خورشید از روزن برآید
دلم را از غم جان وا رهاند		مرا از من زمانی در رباید

عراقی ، بردرش امید دربند
که داند ؟ بو که ناگه واگشاید

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

مرا ، گرچه زغم جان می‌برآید		غم عشقت ز جانم خوشتر آید
درین تیمار گر یك دم غم تو		نپرسد حال من ، جانم برآید
مرا شادی گهی باشد درین غم		که اندوه توام از در درآید
مرا یك ذره اندوه تو خوشتر		که یك عالم پر از سیم وزرآید
اگر چه هر کسی از غم گریزد		مراچون جان ، غم تودرخورآید
مرا در سینه تاب انده تو		بسی خوشتر ز آب کوثر آید

چو سر در پای اندوه تو افگند
عراقی در دو عالم بر سر آید

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

زان پیش که دل ز جان برآید		جان از تن ناتوان برآید
بنمای جمال ، تا دهم جان		کان سود بر ین زیان برآید
ای کاج! بجان بر آمدی کار		این کار کجا بجان برآید ؟
کارم نه چنان فتاد مشکل		کان بی‌تو باین و آن برآید
هم از در توگشایدم کار		کامم همه زان دهان برآید
بر درگهت آمدم بکاری		کان بر تو برایگان برآید
نایافته جانم از تو بویی		مگذار که ناگهان برآید
بنواز بلطف جانم ، آن دم		کز کالبدم روان برآید

کام دل خستهٔ عراقی
از لطف تو بی‌گمان برآید

۵ - ۱۳

آخر این تیره شب هجر بپایان آید … آخر این درد مرا نوبت درمان آید
چند گردم چو فلك گرد جهان سرگردان؟ … آخر این گردش ما نیز بپایان آید
آخر این بخت من از خواب درآید سحری … روز آخر نظرم بر رخ جانان آید
یافتم صحبت آن یار، مگر روزی چند … این همه سنگ محن بر سرما زان آید
تا بود گوی دلم در خم چوگان هوی … کی مرا گوی غرض درخم چوگان آید؟
یوسف گم شده را گرچه نیابم بجهان … لا جرم سینهٔ من کلبهٔ احزان آید
بلبل آسا همه شب تا بسحر ناله زنم … بو که بویی بمشامم ز گلستان آید
او چه خواهد؟ که همی باوطن آید، لیکن … تا خود ازدر که تقدیر چه فرمان آید

بعراق ار نرسد باز عراقی چه عجب؟
که نه هرخار وخسی لایق بستان آید

۱ - ۲ - ۵ - ۱۳

صبا وقت سحر گویی ز کوی یار می‌آید
که بوی او شفای جان هر بیمار می آید
نسیم خوش مگر از باغ جلوه میدهد گل را
که آواز خوش از هر سو ز خلقی زار می‌آید
بیا در گلشن ، ای بیدل ،ببوی گل بر افشان جان
که از گلزار و گل امروز بوی یار می‌آید
گل ازشادی همی خندد ،من ازغم زار میگرم
که از گلشن مرا یاد از رخ دلدار می آید
ز بستان هیچ در چشمم نمیآید ، مگر آبی
که در چشمم زیاد او دمی صد بار می آید

اگـر گلزار میآید کسی راخوش، مـرا باری
نسیم کـوی او خـوشتر زصد گلـزار می آید
مرا چه از گل و گـلزار؟ کندر دست امیدم
ز گـلزار وصال یار زخم خار مـی‌آید
عراقی خسته‌دل هردم ز سویی میخورد زخمی
همه زخم بلا گـویی بـرین افگـار می‌آید

۱۲-۱

صبا وقت سحر، گویی، ز کوی یارمی‌آید
که‌بوی اوشفای جان‌هر بیمار می‌آید(۱)
نسیم‌او‌مگر در باغ جلوه میدهد گل را
که‌آواز خوش بلبل زهر سوزار می‌آید
بیادر گلشن،ای‌بیدل، ببوی گل برافشان‌جان
که از گلزاروگل امروز بوی یارمی‌آید
گل‌ازشادی‌همیخندد، من‌ازغم‌زارمیگریم
که از گلشن مرا یاد رخ دلدار می‌آید
زبستان هیچ درچشمم‌نمی‌آید، مگرآبی
که درچشمم زیاد اودمی صد بار می‌آید
اگرگلزار میآید کسیرا خوش،مراباری
نسیم کوی او خوشتر زصدگلزار میآید
مراچه‌از گل‌وگلزار؟کندردست اومیدم
ز گلزار وصال یار زخم خار می‌آید

(۱) هفت بیت‌اول این غزل تکراراشعارغزل پیش‌است ودر۱۲مقطع آن هم درین جا مکرر شده است.

مگر از زلف دلدارم صبابویی بباغ آورد
که ازباغ و گل و گلزار بوی یار میآید

از آنچون‌بلبل بیدل زرنك وبوی گل‌شادم
که از گلزاردرچشمم رخ دلدار می‌آید

گرآید درنظر کسرا بجزرخساراورویی
مرا باری نظر دایم بر آن رخسار میآید

مرااز هرچه درعالم بچشم اندرنیامد هیچ
مگرآبی که در چشمم دمی‌صد بارمیآید

چواندرآب‌عکس یارخوشتر میشود پیدا
ازآنروآب درچشمم مگربسیارمیآید[1]

جهاناآبست و من در وی جمال یار میبینم
ازینجا خواب درچشمم مگربسیارمیآید

عراقی درچنین خوابی همی بیند چنان رویی
ازآن درخاطرش هردم هزاران کارمیآید[2]

۱ـ ۵ ـ ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۵ـ ۱۶

گهـی درد تو درمـان مینمـاید گهی وصل تو هجران می نماید
دلی کویافت از وصل تو درمـان همه دشوارش آسان می نماید
مرا گه گه بدردی یاد می کن که دردت مرهم جان می‌نماید
بپرس‌آخر که:بیتوچونم؟ ایجان، که جانم بس پریشان می نمـاید
مرا جور و جفا و رنج و محنت غمت هردم دگر سان می نمـاید

(۱) پیداست که این دو بیت نسخه بدل یکدیگرند
(۲) در۱۲مقطع غزل پیش بجای این مقطع آمده است.

ز جان سیر آمدم بیروی خوبت جهان بر من چو زندان می نماید

عراقی خود ندارد چشم ورنه
رخت خورشید تابان مینماید

۱- ۴- ۵- ۱۳- ۱۵

مرا درد تو درمان می نماید غم تو مرهم جان می نماید
مرا، کزجام عشقت‌مست باشم وصال‌وهجر یکسان مینماید
چومن تن‌در بلای عشق دادم همه دشوارم‌آسان می نماید
بجان‌من غم‌تو، شادمان باد، هر آنلطفی که‌بتوان‌می‌نماید
اگر یك‌لحظه‌ننماید‌مراسوز دگر لحظه‌دوچندان‌مینماید
دلم با اینهمه انده، ز شادی بهار وباغ و بستان می‌نماید
خیالت آشکارا میبرد دل اگرروی تو پنهان می نماید
لب لعل توجانم می نوازد بنفشه آب حیوان می نماید
ندانم‌تاچه‌خواهدفتنه‌انگیخت؟ که‌زلفش‌بس‌پریشان‌مینماید
بدوران توزان تنگست دلها که حسن توفراوان‌مینماید

چوذره درهوای مهررویت
عراقی نیك حیران می‌نماید

۱-۲- ۵ - ۱۲- ۱۳- ۱۵- ۱۶

ای باد صبا، بکوی آن یار گر بر گذری ز بنده یاد آر
ور هیچ مجال گفت یابی پیغام من شکسته بگزار
با یار بگوی: کان شکسته این‌خسته جگر،غریب‌وغم‌خوار
چون ازتو ندیده چارهٔ خویش بیچاره بماند بی تو ناچار
خورشید رخت ندید روزی بینور بماند در شب تار
نی این شب تیره دید روشن نی خفته عدو، نه بخت بیدار
میکرد شبی بروز کاخر روزی بشود که به شود کار
کارش چو بجان رسید می گفت: کای کرده بتیغ هجرم افگار

ای کـرده بکـام دشمنانـم ، بـا یـار چنین چنین کند یار ؟
آخـر نظـری بحال مـن کن بنگر که: چگونه بی تـوام زار؟
یك بارگیم مـکن فـراموش یاد آر ز مـن شکسته ، یاد آر
مآزار ز من ، که هیچ هیچم از هیچ ، کسی نـگیـرد آزار
من نیك بدم ، تـو نیکویی کـن ای نیك ، بدم ، بنیك بردار
بگذار کـه بگذرم بکـویت یکدم ز سگان کـویم انگار
بگذاشتم این حدیث ، کـز من دارند سگان کـوی تـو عار
پندار کـه مشت خاك بـاشم زیر قدم سگ درت خوار
القصه بجانـم از عـراقـی مگذار ، کزو نماند آثار
بالجمله تو باشی و تو گـویی
او کـم کند از میانه گـفتار

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

دل در گـره زلف تو بستیم دگربار وز هردو جهان‌مهر گسستیم دگربار
جام دو جهان پرز می عشق‌تو دیدیم خوردیم می و جام شکستیم دگربار
شاید که‌دگـر نعرهٔ مستانه برآریم کـز جام می‌عشق تو مستیم دگربار
المنةلله کـه پس از محنت بسیار با تو نفسی خوش بنشستیم دگربار
چون طرهٔ توشیفتهٔ روی‌تو گشتیم هیهات! که خورشید پرستیم دگربار
ما ترك مـراد دل خود کام گرفتیم تاهرچه کند دوست‌خوشستیم‌دگربار
باعشق توما راه خـرابات گـرفتیم از صومعه و زهد برستیم دگربار
در بندگی زنف چلیپات بماندیم زنار هم از زلف توبستیم دگربار
تا راز دل مـا نکند فاش عـراقی
اینك دهن ازگفت ببستیم دگربار

۵-۱۲-۱۳

دل در گره زلف تو بستیم دگر بار(۱) — در دام سر زلف چو شستیم دگـر بار
از نرگس مخمور تـو مخمور بماندیم — وز جام می لعل تـو مستیم دگـر بار
از بادهٔ عشق تـو یکی جرعه چشیدیم — صدتوبه بیك جرعه شکستیم دگـر بار
ماقبلهٔ خودروی چوخورشید تو کردیم — هیهات! که خورشید پرستیم دگر بار(۱)
با عشق تـو ما راه خـرابات گـرفتیم — از صومعه و زهـد برستیم دگر بار(۲)
دل در گـره زلف تو بستیم و بـرآنیم — جویای سر زلف چو شستیم دگـر بار
کان جان که نسیم سر زلف تـو بما داد — هم با سر زلف تـو فرستیم دگـر بار
در بندگـی زلـف چلیپات بماندیـم — زنار هم از زلف تو بستیم دگر بار(۲)
از پیشگه وصل چو برخاست عـراقی
با تـو دمکی خوش بنشستیم دگر بار

۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵

رخ سوی خـرابات نهـادیم دگربار — در دام خـرابات فتادیـم دگـربار
ازبهر یکی جرعه دوصد توبه شکستیم — وز دردمغان روزه‌گشادیم دگـربار
در کنج خـرابات یکی مغ بچه دیدیم — در پیش رخش سر بنهادیـم دگـربار
آن دل که بصد حیله زخوبان بربودیم — در دست یکی مغ بچه دادیم دگـربار
یك بار ندیدیـم رخش و زغـم عشقش — صد بار بمـردیم و بزادیم دگـربار
دیدیم کـه بیعشق رخش زندگیی نیست — بی‌عشق رخش زنده مبادیم دگـربار
غم بـر دل مـا تاختن آورد ز عشقش — با اینهمه‌غم‌بین که: چه شادیم دگـربار
شد در سر سودای رخش دین و دل ما — بنگر : دل ودین داده ببادیم دگـربار
عشقش بـزبان بـرد صلاح و ورع ما — اینك همـه در عین فسادیم دگربار
بانیستی خود همه باقیمت وقدریـم — باهستی خود جمله کسادیم دگربار
تاهست عراقی همه هستیم مریدش
چون نیست‌شود ،جمله‌مرادیم دگربار

---

(۱) تکرارمصرع غزل پیش (۲) تکرار بیت غزل پیش

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵

نظر ز حال من ناتـوان دریغ مدار　　نظارهٔ رخت از عـاشقان دریغ مدار
اگر سزای جمال تو نیست دیده، رواست　　خیال روی تو باری زجان دریغ مدار
بپرسش من رنجور اگر نمی آیی　　عنایتی ز من ناتـوان دریغ مدار
زخوان وصل تو چون قانعم بدیداری　　تونیز این‌قدر از میهمان دریغ مدار
بمن، که گرد درت چون سگان همی گردم　　نواله گر ندهی، استخوان دریغ مدار
چو دوستان را بر تخت وصل بنشانی　　زمن، که خاک توام، آستان دریغ مدار
چـو با ندیمان جام شراب نوش کنی
نصیب جرعه‌ای ازخاکیان دریغ مدار

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵

غلام روی توام ، ای غلام ، باده بیار　　که فارغ آمدم از ننگ و نام باده بیار
کرشمهای خوش‌توشراب ناب منست　　در آ بمجلس و پیش ازطعام باده بیار
بغمزه‌ای چومرا مست می‌توانی کرد　　چه حاجتست صراحی‌وجام؟ باده بیار
بمستی از لب تو وام کرده‌ام بوسی　　گـر آمدی بتقاضای وام باده بیار
مگر که مرغ طرب در فتد بدام مرا　　شدست تن‌همه دیده چودام باده بیار
کجاست دانهٔ مرغان؟ که طوطی‌روحم　　فتاد از پـی دانـه بـدام باده بیار
نظام بزم طرب از میست، مجلس‌مـا　　چو می نگیرد بی می نظـام باده بیار
زبون گرفت مرا توسن جهان، ساقی،　　مگرزبون‌شود این بدلگام باده بیار
عنان ربود ز من توسن طرب ، ساقی　　مگرزبون‌شوداین بدلگام‌باده‌بیار (۱)
ز انتظارچو ساغر دلم پراز خون شد　　مدار منتظرم بر دوام ، باده بیار
اگرچه روزفروشد، صبوح‌فوت‌مکن　　کـه آفتاب بـر آیـد زجام باده بیار
درین مقام که خونـم حلال میداری　　مدار خون صراحی حرام ، باده بیار
بـوقت شام ، بیا تا قضای صبح کنیم　　اگرچه‌صبح‌خوش‌آید، بشام باده بیار
نمی‌پـزد تف غـم آرزوی خام مـرا　　بـرای پختن سودای خام باده بیار

(۱) پیداست که این‌بیت نسخه بدل‌بیت پیش‌ازآنست .

منم کنون و یکی نیم جان رسیده بلب   همی‌دهم بتو ، بستان تمام ، باده بیار
بمستی ازلب تو می‌توان ستد بوسی   مگر رسم ز لب تو بکام باده بیار
مرا زدست عراقی خلاص ده نفسی
غلام روی توام، ای غلام، باده بیار

۱-۵-۱۳

مرا ازهرچه می‌بینم رخ دلدار اولی‌تر   نظرچون میکنم باری بدان رخسار اولی‌تر
تماشای رخ خوبان خوشست، آری، ولی مارا   تماشای رخ دلدار از آن بسیار اولی‌تر
بیا، ای چشم من، جان وجمال روی جانان بین   چوعاشق میشوم باری، بدان رخسار اولی‌تر
زرویش هرچه بگشایم نقاب روی او اولی   ززلفش هرچه بربندم ، مرا زنار اولی‌تر
کسی کاهل مناجاتست اورا کنج مسجد به   مرا ، کاهل خراباتم ، در خمار اولی‌تر
فریب غمزهٔ ساقی چو بستاند مرا ازمن   لبش باجان من درکارومن بی‌کار اولی‌تر
چوزان می درکشم جامی، جهانرا جرعه‌ای بخشم   جهان ازجرعهٔ من مست ومن هشیار اولی‌تر
بیك ساغر درآشامم همه‌دریای مستی‌را   چوساغر می کشم، باری، قلندروار اولی‌تر
خرد گفتا: بپیران سرچه گردی گرد میخانه ؟   ازین رندی وقلاشی شوی بیزار اولی‌تر
نهان ازچشم خودساقی مرا گفتا: فلان، می‌خور   که عاشق درهمه حالی چومن می‌خوار اولی‌تر
عراقی رابخود بگذار وبی‌خود درخرابات آی
که این‌جا یك خراباتی زصد دین‌دار اولی‌تر

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۶

نیم چون یك نفس بی‌غم دلم خون‌خوار اولی‌تر   ندارم چون دلی خرم ، تنی بیمار اولی‌تر
نیابد هر که دلداری ، چومن زار وحزین اولی   نبیند هر که غمخواری ، چومن غمخوار اولی‌تر
دلی کزیارخود بویی نیابد تن‌دهد برباد   چنین‌دل در کف هجران اسیر وزار اولی‌تر
وصال او نمی‌یابم، تن اندر هجر اودارم   بشادی چون نیم لایق، مرا تیمار اولی‌تر
چودرد او بوددرمان، تن من ناتوان خوشتر   چوزخم اوشود مرهم، دلم افگار اولی‌تر
چوروزی من ازوصلش همه تیمار وغم باشد   بهر حالی مرا درد و غم بسیار اولی‌تر

دلا ،چون‌عاشق‌ یاری ،بدرداو گرفتاری   همی‌کن‌ناله‌وزاری ، که‌عاشق‌زاراولیتر
هر آن‌چش آرزوداری‌برو‌ازدر گه‌اوخواه   زهر در،کان زند‌مفلس ،دردلدار‌اولی‌تر

عراقی ، در رخ خوبان جمال یار خود می‌بین
نظر چون می کنی باری بروی یار اولی‌تر

۱ ـ ۲ ـ ۵ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

سر بسر از لطف جانی ای پسر   خوشتر از جان‌چیست ؟آنی‌ای‌پسر
میل دلها جمله سوی روی تست   رو که شیرین دلستانی ای پسر
زان بچشم من در آیی هر زمان   کز صفا آب روانی ای پسر
از می‌حسن ارچه سرمستی ،مکن   با حریفان سر گرانی ای پسر
وعده‌ای می‌ده ،اگر چه کج بود   کز بهانه در نمانی ای پسر
بر لب خود بوسه زن ، آنگه ببین   ذوق آب زندگانی ای پسر
زان‌شدم خاك درت کز جام خود   جرعه ای بر من فشانی ای پسر
از لطیفی می‌نماند کس بتو   زان یقینم شد که جانی ای پسر
گوش‌جانها پر گهر در حضرتت   کز سخن درمی چکانی ای پسر
دردل‌وچشمم،زحسن‌ولطف‌خویش   آشکارا و نهانی ای پسر

نیست در عالم عـراقی را دمی
بی لب تو زندگانی ای پسر

۱ ـ ۵ـ ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۵ ـ ۱۶

آب حیوانست ،آن‌لب ،یاشکر ؟   یا سرشته آب حیوان باشکر ؟
نی خطا گفتم ، کجـا لذت دهد   آب حیوان پیش آن لب باشکر ؟
کس نگوید نـوش جانها را نبات   کس‌نخواند جان‌شیرین راشکر
لعل تو شکر توان گفت ، ار بود   کوثر و تسنیم جان افزا شکر
قـوت جانست و حیات جاودان   نیست یار لعل تو تنها شکر
ای برشك از لعل تو آب حیات   وی خجل‌زان‌لعل شکرخا شکر

وامق ار دیدی لب شیرین تو
خود نجستی از لب عذرا شکر

نام تو تا بر زبان ما گذشت
می گدازد در دهان ما شکر

از لب و دندان تو در حیرتم
تا گهر چون می کند پیدا شکر ؟

تا دهانت شکرستان گشت و لب
در جهان تنگست چون دلها شکر

من چرا سودایی لعلت شدم
از مزاج ار می برد سودا شکر ؟

گرد لعل تو همی گردد نبات
نی ، طمع دارد از آن لبها شکر

گرد بر گرد لب شیرین تو
طوطیان بین جمله سر تا پا شکر

لعل و گفتار تو باهم درخورست
باشد آری نایب حلوا شکر

طبع من شیرین شد از یاد لبت
ای‌عجب ،چون‌می‌شود دریا شکر؟

لفظ شیرین عراقی چون‌لبت
می‌فشاند در سخن هر جا شکر

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۶

ای امیدجان ، عنایت ازعراقی وامگیر
چاره سازآن را که‌از تونیستش‌یك‌دم گزیر

مانده در تیه فراقم ، رهنمایا ، ره‌نمای
غرقهٔ‌دریای‌هجرم ،دستگیرا ،دست‌گیر

دردل زارم نظر کن ، کزغمت آمد بجان
چاره کن ،جانا، که شددردست‌هجرانت‌اسیر

سوی‌من بنگر، که‌عمری براميد يكنظر
مانده‌ام‌چون‌خاك‌برخاك درت‌خواروحقیر

از تو بونا یافته ، نه راحتی دیده زعمر
ساخته بادرد بی درمان تو ،مسکین فقیر

دل که‌سودای‌تومیپخت آرزویش‌خام‌ماند
کو تنور آرزو تا اندرو بندم فطیر ؟

دایهٔ مهرت بشیر لطف پروردست جان
شیرخواره‌چون‌زید، کش‌باز گیرددایه‌شیر؟

زآفتاب مهر بر دل سایه افکن ، تا شود
در هوای مهر روی تو چوذره مستنیر

گر فتد بر خاك تیره پرتو عکس رخت
گردد اندرحال هرذره چوخورشیدمنیر

ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد
خوشتراز خلدبرین گردد در کهای سعیر

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

بـر درت افتاده‌ام خوار و حقیر از کرم افتاده‌ای را دست گیر(۱)
دردمندم ، بر من مسکین نگر تا شود درد دلم درمان پذیر
از تو نگزیرد دل من یك زمان کالبد را کی بود از جان گزیر؟
دایهٔ لطفت مـرا در بـر گرفت داد جـای مادرم صد گونه شیر
چون نیابم بوی مهرت یك نفس از دل و جانم برآید صد نفیر
دل، که با وصلت چنان خو کرده بود در کف هجرت کنون ماندست اسیر

باز هجرت قصد جانـم می کند
کشته‌ای را بار دیگر کشته گیر

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵

بدست غم گرفتارم ، بیا ، ای یـار ، دستم گیر
برنج دل سزاوارم ، مرا مگذار ، دستم گیر
یکی دل داشتم پرخون، شد آن هم از کفم بیرون
چوکار ازدست شد بیرون، بیا ، ای یار دستم گیر
ز وصلت تا جدا ماندم همیشه در عنا ماندم
از آن دم کز تو واماندم شدم بیمار ، دستم گیر
کنون درحال من بنگر: که عاجز گشتم ومضطر
مرا مگذار وخود مگذر ، درین تیمار دستم گیر
بجان آمد دلم ، ای جان ، زدست هجر بی پایان
ندارم طاقت هجران ، بجان ، زنهار ، دستم گیر
همیشه گـرد کوی تـو همی گـردم ببوی تو
ندیدم رنگ روی تـو ، از آنم زار ، دستم گیر

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ۱۰۵ مقدمه

چو کردی حلقه‌در گوشم ،مکن آزاد ومفروشم
مکن ، جانا ، فراموشم ، زمن یادآر ، دستم گیر
شنیدی آه و فریادم ، ندادی از کـرم دادم
کنون کز پا در افتادم ، مرا بردار دستم گیر
نیابم در جهان یاری ، نبینم غیر غـم خواری
ندارم هیچ دلداری ، تویی دلدار ، دستم گیر
عراقی ، چون‌نه ای‌خرم ، گرفتاری بدست غم
فغان کن‌بردرش‌هردم، که:ای‌غمخوار،دستم‌گیر

۱ـ ۵ ـ۱۲ـ۱۳ـ۱۵ـ۱۶

بیدلی را بی سبب آزرده گیر — خاکساری را بخاك اسپرده گیر
خسته‌ای ازجور عشقت کشته‌دان — والهی از عشق رویت مرده گیر
گرچنین خواهی کشیدن تیغ غم — جانم‌اندر تن‌چو خون افسرده گیر
چندخواهی کرداز‌ین‌جوروستم ؟ — بیدلی از غم بجان آزرده گیر
برده‌ای هوش دلم ، اکنون مرا — نیم جانی‌مانده وین‌هم برده گیر
گـر بخواهی کرد تیمار دلم — از غم و تیمار جانم خرده گیر
ور عراقی را تو ننوازی کنون
عالمی از بهر او آزرده گیر

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۶

ای مطرب درد ، پـرده بنواز — هان ! از سردرد در ده آواز
تا سوخته ای دمی بنالد — تا شیفته ای شود سر افـراز
هین!پرده‌بساز وخوش‌همی‌سوز — کان یار نشد هنوز دمساز
دلدار نساخت ، چون نسوزم ؟ — سوزم ، چو نساخت محرم راز
ماتم زده‌ام ، چـرا نگریم ؟ — محنت زده‌ام ، چه‌می کنم ناز ؟
ای یار ، بساز تا بسوزم — یا با سوزم بساز و بنواز

یک جرعه زجام عشق در ده   تا بو که رهانیم ز خود باز
ور سوختن منست رایت   من ساخته‌ام ، بسوزو بگداز
گر یار نساخت ، ای عراقی،   خیز ازسر سوز نوحه آغاز

دردرد گریز، کوست همدم
بـاسوز بساز، کوست همساز

۱ـ ۵ ـ ۱۲ـ۱۳

چونتو کردی حدیث عشق آغاز   پس چرا قصه شدد گرگون باز؟
من ز عشق تو پرده بدریده   تونشسته درون پرده بناز
تو ز من فارغ ومن از غم تو   کرده هر لحظه نوحه‌ای آغاز
من چوحلقه بمانده بر درتو   کرده‌ای در بروی بنده فراز
آمدم با دلی و صد زاری   بر در لطف تو ، زراه نیاز
من ازآن توام ، قبولم کن ،   از ره لطف یکدمم بنواز

آمدم بر درت بامیدی
ناامیدم زدر مگردان باز

۱-۲ـ ۵ - ۱۲ - ۱۳- ۱۵

از غم عشقت جگر خونست باز   خودبپرس ازدل که اوچونست باز؟
هرزمان از غمزهٔ خونریز تو   بر دل من صد شبیخونست بـاز
تاسرزلف ترا دل جای کرد   از سرای عقل بیرونست باز
حال دل بودی پریشان پیش ازین   نی چنین درهم که اکنونست باز
از فراق تو برای درد دل   صد بلا وغصه معجونست باز
تاجگر خونکردی،ایجان،زانتظار   روزی دل ، بیجگر،خونست باز
ازبرای دل ببار، ای‌دیده خون   زانکه حال اودگرگونست باز
گرچه‌می‌کاهد غم تو جان ودل   لیک مهرت هردم افزونست باز

من چو شادم از غم و تیمار تو
پس‌عراقی ازچه محزونست‌باز؟

۱ - ۲ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱٦

کارما، بنگر، که خام‌افتاد‌باز
کار با پیك و پیام افتاد باز

من چه‌دانم درمیان دوستان
دشمن بدگو کدام افتادباز؟

این‌همیدانم که گفت‌و گوی‌ما
درزبان خاص وعام افتادباز

عاشق دیوانه نامم کرده‌اند
برمن‌آخر اینچه‌نام افتادباز؟

روزبخت‌منچوشب‌تاریك‌شد
صبح امیدم بشام افتاد باز

توسن‌دولت، که‌بودی‌رام‌من
آن‌هم‌اکنون بدلگام‌افتادباز

بازاقبال‌از کف من بر پرید
زاغ ادبارم بدام افتاد باز

مجلس عیش دل افروز مرا
باطیه بشکست وجام‌افتادباز

در گلستان میگذشتم‌صبحدم
بوی یارم در مشام افتاد باز

درسر سودای زلفش شد دلم
مرغ صحرایی بدام افتادباز

تا بدیدم عکس‌اودرجام می
در سرم سودای خام افتادباز

تاچشیدم جرعه‌ای‌ازجام‌می
دردلم مهر مدام افتاد باز

من چو از سودای خوبان سوختم
پس عراقی‌ازچه خام افتاد باز ؟

۵ - ۱۳

بی جمال تو، ایجهان افروز
چشم عشاق تیره بیند روز

دل بایوان عشق بار نیافت
تا بکلی ز خود نکرد بروز

در بیابان عشق پی نبرد
خانه پرورد لایجوز ویجوز

چه بلا بود کان بمن‌نرسید؟
زین دل جانگداز درداندوز

عشق گویدمرا که:ایطالب ،
چاك زنطیلسان وخرقه‌بسوز

دگرازفهم‌خویش‌قصه‌مخوان
قصه خواهی ؟ بیا ز ماآموز

بنشان، ای عراقی، آتش خویش

پس چراغی ز عشق ما افروز

۱-۲-۳-۵-۱۲-۱۳

ساقی، زشکر خنده شراب طرب‌انگیز   درده، که بجان آمدم از توبه و پرهیز

در بزم ز رخسار دوصد شمع برافروز   وز لعل شکر بار می و نقـل فرو ریز

هر ساعتی از غمزه فریبی دگـر آغاز   هردم ز کرشمه شروشوری دگرانگیز

آن دل که برخسار تو دزدیده نظر کرد   او را بسر زلف نگـونسار درآویـز

وآن جان که بدام سرزلف تو در افتاد   قیدش کن وبسپار بدآن غمزهٔ خونریز

در شهر ز عشق تو بسی فتنه و غوغاست   از خانه برون آ ، بنشان شورشغب خیز

چون طینت من از می مهر تو سرشتند   کی توبه کنم از می‌ناب طرب انگیز ؟

ای فتنه، که‌آموخت تراکز رخ‌چون‌ماه   بفریب دل اهل جهان ناگه وبگریز ؟

خواهی که‌بیابی دل گم کرده، عراقی؟

خاك در می خانه بغربال فرو بیز

۱-۳-۵-۱۲-۱۳

در بزم قلندران قـلاش   بنشین‌وشراب‌نوش‌وخوش‌باش

تا ذوق مـی و خـمار یابـی   باید که شوی تو نیز قلاش

در صومعه چند خودپرستی؟   رو باده‌پرست شو چو اوباش

در جام جهان نمای می بین   سر دوجهان، ولی مکن‌فاش

ور خود نظـری کنی بساقـی   سرمست شوی زچشم رعناش

جز نقش نـگار هـر چه بینی   از لوح ضمیر پاك بخـراش

باشد که ببینی ، ای عـراقی ،

در نقش وجـود خویش نقاش

۱-۲-۳-۱۰-۱۲-۱۵-۱۶

تماشا می‌کند هر دم دلم در باغ رخسارش
بکام دل همی نوشد می لعل شکر بارش

دلی دارم ، مسلمانان ، چو زلف یار سودایی
همه در بند آن باشد که گردد گرد رخسارش

چه خوش‌باشد دل آن‌لحظه! که در باغ جمال او
گهی گل چیند ازرویش ، گهی شکرز گفتارش

گهی در پای او غلتان چو زلف بی قرار او
که ازخال‌لبش‌سر مست‌همچون‌چشم خونخوارش

از آن خوشتر تماشایی تواند بود در عالم
که بیند دیدهٔ عاشق بخلوت روی دلدارش ؟

چنان سر مست شد جانم زجام عشق جانانم
کـه تا روز قیامت هم نخـواهی یافت هشیارش

بهاروباغ وگلزارعراقی روی جانانست
زصد خلدبرین‌خوشتر بهاروباغ‌وگلزارش

۱-۲-۵-۱۰-۱۲-۱۳-۱۵

بکشم بناز روزی سر زلف مشك رنگش ندهم زدست این‌بار،اگر آورم بچنگش
سر زلف او بگیرم ، لب لعل او ببوسم بمراد،اگر نترسم زدوچشم شوخ شنگش
سخن‌دهان‌تنگش‌بودارچه خوش،ولیکن نرسد بهر زبانی سخن دهان تنگش
چو نبات می گدازم،همه‌شب،درآب‌دیده بامید آنکه یابم شکر از دهان تنگش
بروم ، ز چشم مستش نظری تمام گیرم که بدان نظرببینم رخ خوب‌لاله رنگش
چو کمان ابروانش‌فکند خدنگ غمزه چه کنم که جان‌نسازم‌سپر ازپی‌خدنگش؟
ز لبش عتاب ، یارب ، چه‌خوشست ! صلح اوخود بنگرچگونه باشد ؟ چو چنین خوشست جنگش

دلم‌آینه‌است ودروی رخ‌او نمی‌نماید
نفسی بزن، عراقی، بزدا بناله زنگش

۲ - ۱۰

نرسد بهر زبانـی سخن دهـان تنگش   نه بهر کسی‌نمایدرخ خوب لاله رنگش
لب لعل اونبوسد ، بمراد ، جز لب او   رخ‌خوب‌اونبیند بجزازدوچشم شنگش
لب من رسیدی آخر زلبش بکام روزی   شدی ار پدید وقتی اثراز دهان تنگش
بمن‌ارخدنگ غمزه‌فگند چه‌باك؟لیکن   سپرش‌تنست،ترسم که بدورسدخدنگش
چومرانماند رنگی‌همه رنگ او گرفتم   که‌جهان‌مسخرم‌شدچوبرآمدم برنگش
منم‌آفتاب از دل،که‌زسنگ لعل سازم   منم‌آبگینه‌آخر، که کندخراب‌سنگش

زمیان ما عراقی چو بـرون فتاد ، حـالی
پس ازین نمانده مـا را سرآشتی و جنگش

۵ - ۱۳

صلای عشق ، که ساقی ز لعل خندانش   شراب و نقل فـرو ریخته بمستانش
بیا ،که بزم طرب‌ساخت،خوان عشق‌نهاد   بـرای ما لب نوشین شکـر افشانش
تبسم لب ساقی خوشست وخوشتر ازآ ن   خـرابیی کـه کند بـاز چشم فتانش
بیك کرشمه چنان مست کرد جان مرا   کـه در بهشت نیارد بهوش رضـوانش
خوشا شراب وخوشا ساقی و خوشابزمی   که غمزهٔ خوش ساقی بود خمستانش !
ازین‌شراب که‌یك‌قطره بیش‌نیست که‌تو   گهی حیات جهان خوانی و گهی جانش
زعکس ساغرآن پرتویست‌این که‌توباز   همیشه نام نهی آفتاب تـابانش
ازین شراب اگر خضر یافتی قدحی   خـود التفـات نبـودی بـآب حیوانش
نگشت مست بجـز غمـزهٔ خوش ساقـی   ازان شراب که در داد لعـل خندانش
نبود نیز بجـز عکس روی او در جـام   نظارگی ،که بـود همنشین وهمخوانش
نظارگـی بمن و هـم بمن هـویدا شد   کمال او ، که بمن ظاهـرست برهانش
عجب مدار که: چشمش بمن نگاه کند   بـرای آنکـه منـم در وجـود انسانش
نگاه ،کرد بمن ، دید صورت خـود را   شد آشکار ز آینـه راز پنهـانش
عجب ، چرا بعراقی سپرد امـانت را ؟   نبـود در همه عـالـم کسی نگهبانش

مگر که رازجهان‌خواست آشکارا کرد
بدو سپرد امانت ، که دید تاوانش

۱ - ۲ - ۵ - ۱۰ - ۱۲ - ۱۳

کردم گذری بمیکده دوش ‌‌ ‌ سبحه بکف و سجاده بردوش
پیری بدر آمد از خرابات ‌ ‌ ‌ کین جا نخرند زرق ، مفروش
گفت از سر وقت خویش با من : ‌ ‌ ‌ کین جانخرند زرق ، مفروش (۱)
تسبیح بده ، پیاله بستان ‌ ‌ ‌ خرقه بنه و پلاس در پوش
در صومعه بیهده چه باشی ؟ ‌ ‌ ‌ در میکده رو ، شراب می نوش
گر یاد کنی جمال ساقی ‌ ‌ ‌ جان و دل و دین کنی فراموش
ور بینی عکس روش در جام ‌ ‌ ‌ بی باده شوی خراب و مدهوش
خواهی که بیابی این چنین کام ‌ ‌ ‌ در ترك مراد خویشتن کوش
چون ترك مراد خویش گیری ‌ ‌ ‌ گیری همه آرزو در آغوش
گر ساقی عشق از خم درد ‌ ‌ ‌ دردی دهدت ، مخواه سر جوش
تو کار بدو گذار و خوش باش ‌ ‌ ‌ گر زهر ترا دهد بکن نوش

چون راست نمی‌شود ، عراقی ،
این‌کار بگفت‌وگوی ، خاموش !

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵

باز غم بگرفت دامانم ، دریغ ‌ ‌ ‌ سربرآورد از گریبانم دریغ (۲)
غصه دم دم می کشم از جام غم ‌ ‌ ‌ نیست جز غصه گوارانم ، دریغ
ابر محنت خیمه زد بر بام دل ‌ ‌ ‌ صاعقه افتاد در جانم ، دریغ
مبتلا گشتم بدرد یار نو ‌ ‌ ‌ کس نداند کرد درمانم ، دریغ
در چنین جان کندنی کافتاده ام ‌ ‌ ‌ چاره جز مردن نمی دانم ، دریغ
الغیاث! ای‌دوستان، رحمی کنید ‌ ‌ ‌ کز فراق یار قربانم ، دریغ

۱ - پیداست که این بیت‌نسخه بدل بیت پیش از آنست
۲ - در۱۵ تنها دوبیت اول هست وبقیه از نسخه افتاده‌است

جور دلدار و جفای روزگار — می کشد هریك دگرسانم ،دریغ
گرچه‌خندم‌گاه‌گاهی‌همچوشمع — در میان خنده گریانم ، دریغ
صبح وصل او نشد روشن هنوز — در شب تاریك هجرانم ، دریغ
کار من ناید فراهم ، تا بود — درهم این حال پریشانم ، دریغ
نیست امید بهی از بخت من — تا کی از دست تو درمانم ؟ دریغ
لاجرم‌خون‌خور ،عراقی ،دم‌بدم
چون‌نکردی هیچ‌فرمانم ،دریغ

۵-۱۳

حبذا عشق و حبذا عشاق — حبذا ذکر دوست را عشاق
حبذا آن زمان که پردهٔ عشق — بیخود از سر کنند با عشاق
نبرند از وفا طمع هرگز — نگریزند از جفا عشاق
خوش‌بلاییست‌عشق ،از آن‌دارند — دل و جان را درین بلا عشاق
آفتاب جمال او دیدند — نور دادند از آن ضیا عشاق
داده اند اندرین هوس جانها — چون سکندر در آن هوا عشاق
بگشادند در سرای وجود — دری از عالم صفا عشاق
ای عراقی ، چو تو نمی‌دانند
این چنین درد را دوا عشاق

۱ـ ۲ـ۳ ـ ۵ ـ ۱۲ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

بیا ،که خانهٔ دل پاك کردم از خاشاك — درین خرابه‌توخودکی قدم‌نهی ؟حاشاك
بلطف صید کنی صد هزار دل هر دم — ولی نگاه نداری تو خود دل غمناك
کدام‌دل که بخون‌در نمی کشددامن؟ — کدام‌جان‌که‌نکرداز‌غمت‌گریبان‌چاك؟
دل مرا ، که بهر حال صید لاغر تست — چومی کشیش ،میفگن ، ببند برفتراك
کنون اگرنرسی ، کی رسی بفریادم؟ — مرا که جان‌بلب آمد کجا برم تریاك؟
دلم که آینه ای شد ، چرا نمی تابد — درو رخ تو ؟همانا که نیست آینه پاك

چو آفتاب بهر ذره می‌نماید رخ
ولیك چشم عراقی نمی کند ادراك

۱ - ۱۲ - ۱۵

بیا ، که خانهٔ دل پاك کردم از خاشاك	درین خرابه تو خود کی قدم نهی؟ حاشاك(۱)
هزار دل کنی از غم خراب و نندیشی	هزار جان بلب آری ، ز کس نداری باك
کدام دل که زجور تو دست بر سر نیست؟	کدام جان که نکرد از جفات بر سر خاك؟
دلم ، که خون جگر می خورد ز دست غمت ،	در انتظار تو صد زهر خورده بی تریاك
کنون که جان بلب آمد مپیچ در کارم	مکن ، که کار من از تو بماند در پیچاك
نه هیچ کیسه بری همچو طره‌ات طرار	نه هیچ راهزنی همچو غمزه‌ات چالاك
بطره صید کنی صد هزار دل هر دم	بغمزه بیش کشی هر نفس دو صد غمناك

دل عراقی مسکین ، که صید لاغر تست
چو می کشیش میفکن ، ببند بر فتراك(۱)

۱ - ۳ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵

دلی ، که آتش عشق تو اش بسوزد پاك	ز بیم آتش دوزخ چرا بود غمناك ؟
ببوی آنکه در آتش نهد قدم روزی	هزار سال در آتش قدم زند بی باك
گرت بیافت در آتش کجا رود ببهشت؟	و گر چشد ز کفت زهر، کی خورد تریاك؟
مرا ، که نیست ازین آتشم مگر دودی؟	فرو گرفت زمین دلم خس و خاشاك
کجاست آتش شوقت که در دل آویزد؟	چنانکه بر گذرد شعلهٔ دلم ز افلاك
ز شوق در دل من آتشی چنان افروز	که هرچه غیر تو باشد بسوزد آنرا پاك

اگر بسوخت ، عراقی ، دل تو زین آتش
ببار آب ز چشم و بریز بر سر خاك

۵ - ۱۳ - ۱۵

گر آفتاب رخت سایه افکند بر خاك	زمینیان همه دامن کشند بر افلاك
بمن نگر ، که بمن ظاهرست حسن رخت	شعاع خور ننماید ، اگر نباشد خاك

(۱) تکرار بیت غزل پیش

دل من آینهٔ تست ، پاك می دارش — که روی پاك نماید، بود چو آینه پاك
اب تو بر لب من نه ، بیار و بوسه بده — چو جان من بلب آمد چه میکنم تریاك؟
بتیر غمزه مرا می زنی و می ترسم — که بر تو آید تیری که می زنی بی باك
برای صورت خود سوی من نگاه کنی — برای آنکه بمن حسن خود کنی ادراك
مرا بزیور هستی خود بیارایی — و گرنه سوی عدم کی نظر کنی؟ حاشاك
اگر نبودی بر من لباس هستی تو — ز بی نیازی تو کردمی گریبان چاك
مده ز دست بیك بارگی عراقی را
کف تو نیست محیطی که رد کند خاشاك

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

تنگ آمدم از وجود خود، تنگ — ای مرگ، بسوی من کن آهنگ
بازم خر ازین غم فراوان — فریاد رسم ازین دل تنگ
تا چند آخر امید یا بیم؟ — تا کی بامید بوی یارنگ؟
کی بو که ز خود خلاص یابم — فارغ گردم ز نام و از ننگ؟
افتادم در خلاب محنت — افتان خیزان ، چو لاشهٔ لنگ
گر بردر دوست راه جویم — یك گام شود هزار فرسنگ
ور جانب خود کنم نگاهی — در دیدهٔ من فتد دو صد سنگ
ور در ره راستی روم راست — چون درنگرم، روم چو خرچنگ
ور زانکه بسوی گل برم دست — آید همه زخم خار در چنگ
دارم گلها ، ولی نه از دوست — از دشمن پرفسون و نیرنگ
با دوست مرا همیشه صلحست — باخود بود ، اربود مرا جنگ
این جمله شکایت از عراقیست
کو بر تن خود نگشت سرهنگ

۱۲

در جام جهان نمای اول　　شد نقش همه جهان ممثل
خورشید وجود بر جهان تافت　　گشت آن همه نقشها مشکل
یك روی وهزار آینه بیش　　یك مجمل و این همه‌مفصل!
بگذر تو ازین قیود مشکل　　تا مشکل تو همه شود حل
هست این همه نقشها واشکال　　نقش دومین چشم احول
در نقش دوم اگر ببینی　　رخسارهٔ نقشبند اول
معلوم کنی که اوست موجود　　یابی همه چیز ها مخیل
اشکال عراقی ار نبودی
گشتی همه‌مشکلات‌منحل (۱)

۱ ـ ۵ ـ ۷ ـ ۱۲ ـ ۱۳

ای دیده ، بدار ماتم دل　　کو در خطری فتاد مشکل
خون شد ز فراق یار واز یار　　جزخون جگر دگرچه حاصل؟
عمری بتپید بر در یار　　آن‌خسته‌جگر، چومرغ بسمل
چون دید بعاقبت که دلدار　　در خانهٔ او نکرد منزل
دل در پی وصل یار جان داد　　وآن یار نشد، دریغ ، حاصل
برخاك درش فتاد و جان داد　　آن قطرهٔ خون، که خوانیش‌دل
چون یاور نیست بخت با ما　　از بهر چه می سرشتمان گل؟
ای کاج که بود ما نبودی !　　کز بودن ماست کار باطل
ای یار ، مبر ز من بیك بار　　پیوسته ازین شکسته مگسل
در بحر فراق تو فتادم　　دریاب ، مگر فتم بساحل
مگذار که هم چنین بماند
بیچاره عراقی از تو غافل

---

(۱) این غزل بهمین صورت تنها در ۱۲ آمده است و برخی اشعار آن جزو ترجیع بند صحیفهٔ ۱۲۵ هست

۱ ـ ۴ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

مبند، ای‌دل ، بجز دریارخوددل — امیدازهر که داری جمله بگسل
ز منزلگاه دونان رخت بربند — ورای هر دو عالم جوی منزل
برون کن از درون سودای گیتی — ازین‌سودا بجزسودا چه حاصل ؟
منه‌دل‌بر‌چنین محنت سرایی — کـه هر گز زو نیابی راحت دل
دل‌از جان و جهان بر دار کلی — نخست آنگه قـدم زن درمراحل
که‌راهی‌بس‌خطر نا کست‌و تاریك — که کاری‌سخت‌دشوارست ومشکل
نمی‌بینی چو روی دوست ، باری — حجابی پیش روی خود فروهل
ز شوق او تپان می‌باش پیوست — میان خاك‌وخون،چون مرغ بسمل
چو روی حق نبینی دیده بردوز — نبایددیـد ، بـاری ، روی بـاطل
تـوهم بربند بـار خود از آنجا — کـه همراهانت بربستند محمل

قدم برفرق‌عالم‌نه ، عراقی ،
نمانی تا درینجا پای در گل

۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳

خوشتراز‌خلدبرین‌آراستند ایوان دل — تا بشادی مجلس‌آراید درو سلطان دل
هم‌زحسن‌خودپدیدآرد بهشت‌آبادجان — هم‌بروی خود بر آراید نگارستان دل
درسرای‌دل‌چوسلطان حقیقت بارداد — صف زدندارواح عالم گردشادروان دل
جسم‌چبود؟پرده‌ای‌پرنقش‌بردرگاه‌جان — جان‌چه‌باشد؟ پرده‌داری‌بردرجانان‌دل
عقل‌هردم‌نامه‌ای‌دیگرنویسد نزد جان — تا بود فرمان نویسی بر در دیوان دل
مرغ همت‌برتراز‌فردوس‌اعلی‌زان‌پرد — تـا مگر یابد نسیم روضهٔ رضوان دل
حسن‌بی‌پایان دل گردجهان‌ظاهر شود — هر کراچشمی‌بودباشدچوجان‌حیران‌دل
خضرجان گردسرابستان‌دل گرددمدام — تا خوردآب حیات از چشمهٔ حیوان‌دل
سربرآرازجیب‌وحدت ، تاببینی‌آشکار — صدرهٔ نه‌تـوی‌عـالم کوتـه ازدامان‌دل
ظاهروباطن‌نگه‌کن ، اول‌وآخر ببین — تاتراروشن‌شود کزچیست‌چارارکان‌دل؟

طاق ایـوانش خم ابـروی جانان منست قبلهٔ جان من آمد زین قبل ایوان دل
تا برنگ خود بر آرد هر که یابد در جهان شعله‌ای هر دم بن افروزد رخ تابان دل
چون نگار من بهر رنگی بر آید هر زمان لاجرم هر دم دگر گون میشود الوان دل
خود دو عالم در محیط دل کم از یك شبنمست کی پدید آید نمی در بحر بی‌پایان دل ؟
از بهشت و زینت او در جهان رنگی بود کان بهشت آراستند ، اعنی سرابستان دل
بر بساط دل سماط عیش گستردند ، لیك در جهان صاحبدلی کوتا شود مهمان دل؟
حیف نبود در جهان خوانی چنین آراسته وانگهی ما بیخبر از حسن و از احسان دل ؟
از ثنای دل عراقی عاجز آمد بهر آنك
هر کمالی کان بیندیشد بود نقصان دل

۵ - ۱۲ - ۱۳

اکئوس تلالات بمدام ام شموس تهللت بغمام
از صفای می و لطافت جام درهم آمیخت رنگ جام و مدام
همه جامست و نیست گویی می یا مدامست و نیست گویی جام
چون هوا رنگ آفتاب گرفت رخت بر گیرد از میانه ظلام
چون شب و روز درهم آمیزند رنگ و بوی سحر دهند بشام
جام را رنگ و بوی می دادند تا ز ساقی و می دهد اعلام
رنگ جام ارچه گشت گونا گون از چه افتاد بر وی اینهمه نام ؟
از دو رنگی ماست این همه رنگ ورنه یك رنگ بیش نیست مدام
مجلس آراستند صبح دمی تا صبوحی کنند خاصه و عام
خاص را باده خاصگی دادند عـام را دردیـی برسم عـوام
عامه از بوی باده مست شدند خاص خود مست ساقیند مدام
مست ساقی برنگ و بو چه کند؟ حاضران را چه کار با پیغام ؟
باده نوشان، که کار آب کنند، خاك را تیزتر کنند مسام
جرعه‌ای کان ز خاك نیست دریغ برچومن خاکیی چراست حرام؟
ساقی، ار صاف نیست، دردی ده باش، گو، هر چه هست، پخته و خام

چه شود گر کنی درین مجلس ناقصی را بنیم جرعه تمام ؟
در دو عالم نگنجم ازشادی گر مرا بوی تورسد بمشام
سراین جام و باده کشف کنم نزند تا غلط ره اوهام
بازگویم که: اینچه‌رنك‌وچه‌بوست می کدامست وجام باده کدام ؟

بوی وجدست ورنگ نورصفات
می‌تجلی ذات و جام کلام

۱ـ ۵ ـ ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۵ـ ۱۶

ازدل وجان عاشق زارتوام کشتهٔ اندوه وتیمار توام
آشتی‌کن بامن ،آزرم‌بدار، من نه مرد جنگ‌وآزار توام
گرگناهی‌کرده‌ام‌برمن‌مگیر عفو کن،من‌خود گرفتارتوام
شاید اریکدم غم‌کارم خوری چونکه‌من‌پیوسته‌غمخوارتوام
حال‌من میپرس گه گاهی‌بلطف چونکه‌من رنجوروبیمارتوام

چون عراقی نیستم فارغ ز تو
روز و شب جویای دیدار توام

۱ـ ۵ـ ۱۲ـ۱۳ـ ۱۵ ـ ۱۶

باز دردام بلا افتاده‌ام باز درچنگ عنا افتاده‌ام
اینهمه‌غم زانسوی من‌رونهاد کزرخ دلبر جدا افتاده‌ام
یاد ناورد آن نگار بی‌وفا از من بیچاره ، تا افتاده‌ام
دست‌من‌نگرفت‌روزی‌ازکرم تا زدست او زپا افتاده‌ام
ننگ میدارد ز درویشی من چونکنم؟ چون بینواافتاده‌ام
بردرش گرمفلسان‌ابار نیست پس‌من مسکین‌چراافتاده‌ام ؟
هم نیم نومید از درگاه او گرچه‌درویش‌و گداافتاده‌ام
عاقبت نیکوشودکارم، چومن بر سر کوی رجا افتاده‌ام

هان ! عراقی ، غم‌مخور ، کز بهر تو
بر در لطف خدا افتاده‌ام

۱ـ ۵ـ ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۵

اینـدم منم که بیدل و بی‌یار مانده‌ام / درمحنت وبلاچه گرفتارمانده‌ام؟
بااهل مدرسه چو باقرار نامدم / بااهل مصطبه چه بانکار مانده‌ام ؟
درصومعه چو مردمناجات نیستم / درمیکده زبهرچه هشیارمانده‌ام؟
درکعبه‌چونکه‌نیست‌مراجای،لاجرم / قلاش وار بر در خمار مانده‌ام
ساقی،بیاردرد وزدردتو یکزمان / بازم‌رهان ،که باغم وتیمارمانده‌ام
درکارشوکنون،غم‌کارم‌بخور، که‌من / ازکار هر دو عالم بی‌کار مانده‌ام
کاری بکن ، که کارعراقی زدست رفت / درکاراو ببین که:چه غم خوار مانده‌ام

۱ـ ۲ـ ۵ـ ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۵ـ ۱۶

یاران ، غم‌خورید ، که‌غم‌خوارمانده‌ام / دردست هجر یار گرفتار مانده‌ام
یاری دهید ، کز در او دور گشتـه‌ام / رحمی کنید ، کزغم‌اوزار مانده‌ام
یاران من ز بادیه آسان گذشته انـد / من بی رفیق در ره دشوار مانده‌ام
در راه باز مانده‌ام ، ار یـار دیـدمی / با اوبگفتمی که : من‌ازیارمانده‌ام
دستـم‌بگیر ،کز غمت افتاده‌ام ز پای / کارم کنون بساز، که ازکارمانده‌ام
وقتست اگر بلطف دمی دست گیریم / کندر چه‌فراق نگونسار مـانده‌ام
ور در خور وصال نیم مرهمی فرست / ازدردخویشتن، که‌دل‌افگارمانده‌ام
دردت چو می‌دهد دل بیمار را شفا / من بر امید درد تو بیمار مـانده‌ام
بیمـار پرسش ازتو نیاید ، بدرد گو: / تابازپرسدم ،که‌جگرخوارمانده‌ام
مانا که بردرتوعراقی عزیزنیست / کزصحبتش‌همیشه‌چنین‌خوارمانده‌ام

۱ـ ۵ـ ۷ـ ۱۳ـ ۱۵ـ ۱۶

ساقی ،چو نمیدهی شرابم / خونابه بده بجای آبم
خونشد جگرم ، شراب‌درده / تاکی دهی از جگر کبابم ؟
دردی غمم‌مده ، که من‌خود / از درد فراق تو خرابم

از تابش می دلم بر افروز — تا روی دل از جهان بتابم
در کیسهٔ من چو نیست نقدی — دانم ندهی شراب نابم
چون خاک در توام، کرم کن — یاد آر بجرعه ای شرابم

می ده، که ز هستی عراقی
یک باره مگر خلاص یابم

۱۳ـ۵

دل گم شد، ازو نشان نیابم — آن گم شده درجهان نیابم (۱)
زان یوسف گم شده بعالم — پیدا و نهان نشان نیابم
تا گوهر شب چراغ گم شد — ره بر در دوستان نیابم
تا بلبل خوشنوای گم شد — بوی گل و بوستان نیابم
تا آب حیات رفت از جوی — عیش خوش جاودان نیابم
سرمایه برفت و سود جویم — زانست که جز زیان نیابم
آن یوسف خویش را چه جویم؟ — چون در چه کن فکان نیابم
هم بر در دوست باشد آرام — از خود بجزین گمان نیابم
بر خاک درش چرا ننالم؟ — چاره بجز از فغان نیابم
چون جانش عزیز دارم، آری — دل، کز غم او امان نیابم
تا بر من دلشده بگرید — یک مشفق مهربان نیابم
تا یک نفسی مرا بود یار — یک یار درین زمان نیابم
یاری ده خویشتن درین حال — جز دیدهٔ خون فشان نیابم
برخوان جهان چه می نشینم؟ — چون لقمه جز استخوان نیابم
بی حاصل ازین دکان بخیزم — نقدی چو درین دکان نیابم
خواهم که شوم ببام عالم — چه چاره چو نردبان نیابم؟

---

(۱) این غزل بهمین گونه در ٥ و ۱۳ ثبت شده وغزلی که پس ازین می آید در ۱۲ و ۱٥ باوزن دیگر وردیف دیگر وهمین مضامین آمده است وتنها یک بیت برین غزل افزون دارد

خواهم که کشم زچه عـراقی
افسوس کـه ریسمـان نیابـم!

۱۴ - ۱۵

دل گم شد ،ازو نشان نمی یابم — آن گم شده درجهان نمی یابم (۱)
زان یوسف گم شده بعالم در — پیدا و نهـان نشان نمی یابم
تا گوهر شب چراغ گم کردم — ره بـر در دوستان نمی یابـم
تا بلبل خوش نوا ز باغم رفت — بوی گل و گلستان نمی یابم
تا آب حیات رفت از جویم — عیش خوش جاودان نمی یابم
سیر آمدم از حیات خود ،زیراك — بی او ز حیات آن نمی یابم
سرمایه برفت و سود می جویم — زانست که جز زیان نمی یابم
آن یوسف خویش را کجا جویم — چون در همه کن فکان نمی یابم
هم بر در دوست باشد ار باشد — از خود بجز این گمان نمی یابم
بر خاك درش روم بنالم زار — چاره بجـز از فغان نمی یابم
چون جانش عزیز دارم، ار یابم — دل ، کز غم او امان نمی یابم
تا بـر من دلشده بگرید زار — یك مشفق مهربان نمی یابم
تا یك نفسی مـرا دهد یاری — یك یار درین زمان نمی یابم
یاری ده خویشتن درین ماتم — جز دیدهٔ خون فشان نمی یابم
بر خوان جهان چه می نشینم من؟ — چون لقمه جز استخوان نمی یابم
بـر خیزم ازین جهان بی حاصل — نقدی چو درین دکان نمی یابم
خواهم که شوم ببام عالم بـر — چه چاره؟ که نردبان نمی یابم

خواهم که کشم زچه عراقی را
افسوس که ریسمان نمی یابم

---

(۱) رجوع کنید بغزل پیش ازین

۱-۵-۱۳-۱۵-۱٦

هیهات ! کزین دیار رفتم
نا کرده وداع یار رفتم

چه سود قرار وصل جانان ؟
اکنون که من از قرار رفتم

چون خاك در تو بوسه دادم
با دیدهٔ اشکبار رفتم

بگذاشتم، ای عزیز چون جان،
دل نزد تو یادگار رفتم

زنهار ! دل مرا نگه دار
چون من ز میان کار رفتم

بردند باضطرارم ، ای دوست،
زین جا نه باختیار رفتم

غم خواره و مونسم تو بودی
بی مونس و غمگسار رفتم

از خلق کریم تو ندیدم
یك عهد چو استوار ، رفتم

چون از لب تو نیافتم کام
نا کام بهر دیار رفتم

نایافته مرهمی ز لطفت
دل خسته و جان فگار رفتم

شکرانه بده ، که از در تو
چون محنت روزگار رفتم

تو خرم و شاد وکامران باش
کز شهر تو سوکوار رفتم

در قصهٔ درد من نگه کن
بنگر که چگونه زار رفتم

۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱٦

کجایی؟ ای زجان خوشتر ،شبت خوش باد، من رفتم
بیا درمن خوشی بنگر، شبت خوش باد من رفتم

نگارا ، بر سر کویت دلم را هیچ اگر بینی
ز من دلخسته یادآور ، شبت خوش باد من رفتم

زمن چون مهر بگسستی خوشی درخانه بنشستی
مرا بگذاشتی بر در ، شبت خوش باد من رفتم

تو با عیش وطرب خوش باش ، من با ناله وزاری
مرا کان نیست این بهتر، شبت خوش باد من رفتم

مرا چون روزگار بد ز وصل تو جدا افکند
بماندم عاجز و مضطر ، شبت خوش باد من رفتم

بماندم واله و حیران میان خـاك وخون غلتان
دولب‌خشك ودودیده‌تر، شبت خوش‌باد من رفتم

منم امروز بیچاره ، ز خاك و مانم آواره
نه دل دردست ونه‌دلبر، شبت خوش‌باد من رفتم

مرا گویی که : ای عاشق ، نه‌ای وصل مرا لایق
ترا چون نیستم درخور، شبت خوش باد من رفتم

همی گفتم که : ناگاهی ، بمیرم در غم عشقت
نکردی گفت من باور، شبت خوش باد من رفتم

عراقی می سپارد جان و می گوید ز درد دل :
کجایی؟ای‌زجان‌خوشتر،شبت‌خوش‌بادمن‌رفتم

۵ـ۱۲ـ۱۳

من بـاز ره خانهٔ خمار گرفتم   ترك ورع وزهد بیك بار گرفتم (۱)
سجاده و تسبیح بیك سوی فگندم   بر كف می‌چون رنگ‌رخ‌یار گرفتم
كارم‌همه باجام‌می وشاهد وشمعست   ترك دل و دین بهر چنین‌كار گرفتم
شمعم رخ یارست وشرابم لب‌دلدار   پیمانه همان لب كه بهنجار گرفتم
چشم‌خوش ساقی دل‌ودین‌بردزدستم   وین‌فایده زان نرگس بیمار گرفتم
پیوسته‌چنین می‌زده ومست‌وخرابم   تا عادت چشم‌خوش خونخوار گرفتم
شیرین‌لب‌ساقی‌چومی‌ونقل‌فروریخت   بس کام کزان لعل شکربار گرفتم
چون‌مست‌شدم خواستم‌ازپای‌درآمد   حالـی سر زلف بت عیـار گرفتم
آویختم اندر سر آن زلف پریشان   این شیفتگی بین که دم مار گرفتم
گفتی: کم‌سودای‌سرزلف‌بتان‌گیر،   چندین‌چه‌نصیحت کنی؟انگار گرفتم

(۱) در ۵ و ۱۳ ردیف این غزل « گرفتیم » نوشته شده و همه جا ضمیر و فعل جمع آمده است .

با توبه وتقوی توره خلد برین گیر   من با می و معشوقه ره نار گرفتم
در نار چو رنگ رخ دلدار بدیدم   آتش همه باغ و گل و گلزار گرفتم
المنة لله که میان گل و گلزار   دلدار در آغوش دگر بار گرفتم
بگرفت بدندان فلك انگشت تعجب   چون من بدو انگشت لب یار گرفتم

دور از لب و دندان عراقی لب دلدار
هم باز بدست خوش دلدار گرفتم

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

من چه‌دانم که چرا از تو جدا افتادم؟   نیك نزدیك بدم، دور چرا افتادم؟
چه گنه کرد دلم کز توچنین دور افتاد؟   من چه کردم که زوصل توجدا افتادم؟
جرمم‌این‌دان که‌زجان‌دوست‌ترت‌میدارم   از پی دوستی تو ببلا افتادم
حاصلم ازغم عشق‌تونه بجز خون جگر   من بیچاره بعشق تو کجا افتادم؟
پایمردی کن واز روی کرم دستم گیر   که بشد کار من از دست و ز پا افتادم
تاچه کردم؟چه گنه‌بود؟چه‌افتاد؟چه‌شد؟   چه خطا رفت که دررنج وعنا افتادم؟

چند نالم ز عراقی؟ چه کند بیچاره؟
که درین واقعهٔ بد ز قضا افتادم

۶-۱۲

اگر فرصت دهد، جانا، فراقت روز کی چندم
زمانی با تو بنشینم، دمی در روی تو خندم
در آ شاد از درم خندان که درپایت فشانم جان
مدارم بیش ازین گریان، بیا، کت آرزومندم
چوباخود خوش نمی‌باشم، بیا، تا با تو خوش باشم
چومهر از خویش ببریدم، بیا، تا با تو پیوندم
نیابی نزد مهجوران، نپرسی حال رنجوران
بیا، زان پیش کز عالم بکلی رخت بر بندم

بیا کز عشق روی تـو شبی خون جگر خوردم
میآزار از من بیدل ، که سر در پایت افگندم

مرا خوش دار ، چون خود را بفتراك تو بربستم
بیا ، کـز آرزوی تو دمی صد بـار جان کندم

ز لفـظ دلربـای تـو بیك گفتار خشنودم
ز وصل جان فزای تو بیك دیدار خرسندم

وصالت ، ای ز جان خوشتر ، بیابم عاقبت روزی
ولی ار زنده بگذارد فراقت روز کی چندم

وطن گاه دل خود را بجز روی تو نگزینم
تماشا گاه چشم جـان بجز روی تو نپسندم

ز هستی عراقی هست بر پای دلم بندی
جمال‌خوب‌خودبنما، گشادی‌ده‌ازین‌بندم

۱-۵-۱۳-۱۵

درآشادازدرم ،چندان که‌خوش درروی توخندم
مدارم بیش ازین گریان، بیا، کت‌آرزومندم(۱)

بیا ، بنشین خوش وخندان بپیشم ، تا من حیران
بتو بر می فشانم جان و در روی تو می‌خندم

چو با خود خوش نمیباشم ، بیا تا باتو خوش باشم
چو مهر از خویش ببریدم ، بیا تا باتوپیوندم(۲)

نیایی نزد مهجوری ، نپرسی حال رنجوری
برس ، زان پیش کزعالم بکلی رخت بربندم (۲)

بیا ، کز عشق روی تو بسی خون‌جگر خوردم
بیا ، کز آرزوی تو دمی صد بار جان کندم(۳)

(۱) تکرار مصرع غزل پیش (۲) تکرار بیش غزل پیش (۳) تکرار دوبیت غزل پیش اما مصرعهای آخر پیش و پس شده و پیداست این نسخه درست نرست .

مرا خوش‌دار ، چون خود را بفتراك تو بربستم
میازار ازمن بیدل ، که در پایت سرافگندم (۱)

ز لفظ دلربای تـو بیك گفتار خشنودم
زوصل جانفزای تو بیك دیدار خرسندم (۲)

وصالت ، ای‌زجان خوشتر ، بیابم عاقبت روزی
ولیك ارزنده بگذارد فراقت روز کی چندم (۲)

وطن‌گاه دل خود را بجزروی تونگزینم
تماشا گاه جسم وجان بجز روی تو نپسندم (۲)

زهستی‌عراقی هست بر پای دلم بندی
جمال‌خوب‌خود بنما، گشادی‌ده‌ازین‌بندم (۲)

٦

درملك لا یزالی دیدم من آنچه دیدم — ازخود شدم مبرا ، وانگه بخودرسیدم
در خلوتی که مارا با دوست بود آنجا — گفتم ببی زبانی ، بی گوش هـم شنیدم
خورشید وحدت اینك‌ازمشرق‌وجودم — طالع‌شدست، ازان من‌چون ذره‌ناپدیدم
باری،دری که‌هرگز بر کس‌نشد گشاده — سرازل مرا داد ، ازلطف خود ، کلیدم

چون محو گشتم از خود همـراه من عراقی
بر آشیان وحدت بی بال و پر پـریدم

۱ـ ۵ـ ۱۲ـ ۱۳

در حسن رخ خوبان پیدا همه او دیدم — درچشم‌نکورویان زیباهمه اودیدم
در دیدهٔ هر عاشق او بود همه لایـق — وندر نظر وامق عذرا همه او دیدم
دلدار‌دل‌افکاران‌غم‌خوار‌جگرخواران — یاری ده‌بی‌یاران ،هرجاهمه‌اودیدم
مطلوب دل در هم او یافتم از عالم — مقصود من پرغم زاشیا همه اودیدم
دیدم‌همه‌پیش‌وپس؟جز دوست‌ندیدم‌کس — اوبود ، همه‌او،بس،تنهاهمه‌اودیدم

---

(۱) تکراردوبیت غزل پیش‌امامصرعهای‌آخرپیش‌وپس‌شده وپیداست این‌نسخه درست‌تر است
(۲) تکرار بیت غزل پیش .

آرام دل غمگین جز دوست کسی مگزین ... فی الجمله همه او بین ، زیرا همه او دیدم
دیدم گل بستانها ، صحرا و بیابانها ... او بود گلستانها ، صحرا همه او دیدم
هان ! ای دل دیوانه ، بخرام بمی خانه ... کندر خم و پیمانه پیدا همه او دیدم
در میکده و گلشن ، می نوش می روشن ... می بوی گل و سوسن ، کینها همه او دیدم
در میکده ساقی شو ، می در کش و باقی شو
جویای عراقی شو ، کو را همه او دیدم

۱-۲- ۳- ۵- ۱۲- ۱۳

آن بخت کو که بر در تو باز بگذرم ؟ ... و آن دولت از کجا که تو باز آیی از درم ؟
می خواستم که با تو بر آرم دمی بکام ... نگذاشت روزگار که گردد میسرم
از عمر من کنون چو نمانده است هم دمی ... باری ، بیا، که با تو دمی خوش بر آورم
جانا ، روا مدار که با دیدهٔ پر آب ... نا یافته مراد ز کوی تو بگذرم
زین گونه سر کشی که تو آغاز کرده ای ... از دست جور تو نه همانا که جان برم
دست غم تو بس که مرا پایمال کرد ... مگذار هجر را که نهد پای بر سرم
با وصل هم بگو که: عراقی از آن ماست
از لطف تو که یاد کند بار دیگرم

۵- ۱۲- ۱۳

تا کی از دست تو خونابه خورم ؟ ... رحمتی ، کز غم خون شد جگرم
لحظه لحظه بترم ، دور از تو ... دم بدم از غم تو زار ترم
نه همانا که درین واقعه من ... از کف انده تو جان ببرم
چه شود گر بگذری تا من ... چون سگان بر سر کویت گذرم؟
آمدم بر درت از دوستیت ... دشمن آسا مکن از در بدرم
دم بدم گرد درت خواهم گشت ... تا مگر بر رخت افتد نظرم
خود چنین غرقه بخون در، که منم ... کی توانم که برویت نگرم ؟
تا من از خاك درت دور شدم ... نامد از تو که بپرسی خبرم؟

کرامت نیز نگفت از سر لطف
که :غم کار عراقی بخورم

۱ ـ ۴ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

چه‌خوش بودی، دریغا، روز گارم؟ اگر بامن خوشستی غمگسارم
بآب دیده دست از خود بشویم کنون کز دست بیرون شد نگارم
نگارا، بر تو نگزینم کسی را تویی از جمله خوبان اختیارم
مرا جانی، که میدارم ترا دوست عجب نبود که جان را دوست دارم
مرا تا کار با زلف تو باشد پریشان تر ز زلف تست کارم
مرا کآرام که زلف تو باشد ببین چون باشد آرام و قرارم؟
ببوی آنکه دامان تو گیرم نشسته بر سر ره چون غبارم
در آویزم بدامان تو یك شب مگر روزی سر از جیبت بر آرم
عراقی، دامن او گیر و خوش باش
که من با تو درین اندیشه یارم

۱ ـ ۲ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵

چه‌خوش بودی، دریغا، روزگارم؟(۱) اگر در من نگه کردی نگارم
بدیدی گر فراقش چونم آخر بپرسیدی دمی حال فکارم
نکرد آن دوست از من یاد روزی بکام دشمنان شد روزگارم
چرا خواهد بکام دشمنانم چو می‌داند که اورا دوست دارم؟
عزیزی بودم اول بر در او عزیزان، بنگرید: آخر چه خوارم؟
فرو شد روز من بی مهر رویش چو شب تیره شدست این روز گارم
نه دلداری که باشد مونس دل نه غمخواری که باشد غمگسارم
نمی دانم که دامان که گیرم؟ که تا از جیب محنت سر بر آرم
عراقی، دامن غم گیر و خوش باش
که هم با تو درین تیمار یارم (۲)

---

(۱) تکرار مصرع اول غزل پیش
(۲) تکرار مقطع غزل پیش با اندك تغییر

۶

برمن‌نظری کن ، که‌منت‌عاشق زارم   دلدارو دلارام بغیر از تو ندارم
تاخارغم عشق تو در پای دلم شد   بی روی تو گلهای چمن خار شمارم
نی‌طاقت‌آن‌تازغمت‌صبر توان کرد   نی فرصت‌آن تا نفسی باتو بر آرم
تاشام درآید ، زغمت ، زار بگریم   باشد که بگوش تو رسد نالهٔ زارم
کم کن تو جفا بردل مسکین عراقی
ورنه ، بخدا ، دست بفریاد بر آرم

۲

نگارا ، بی تو برگ‌جان ندارم   سر کفر و غم ایمان ندارم (۱)
بامید خیالت مـی دهـم جـان   وگرنه طاقت هجران ندارم
مرا گفتی که :فرداروزوصلست   امیـد زیستن چندان نـدارم
دلم دربندز لف تست ، ورنه   سر سودای بی پـایـان نـدارم
نیایـد جـز خیالت دردل مـن   بخر یوسف ، سرزندان نـدارم
غمت‌هر لحظه‌جان‌میخواهدازمن   چه‌انصافست؟چندین‌جان‌نـدارم
خیالت با دل من دوش می گفت   که : این‌درد ترا درمان نـدارم
لب شیرین تو گفتا : زمن پرس   که من باتو بگویم کان نـدارم
وگـر لطف خیال تـو نباشـد
عراقی را چنین حیران ندارم

۵-۱۳

هر زمان‌جوری ز خوبان میکشم   هر نفس دردی زدوران می کشم
خون‌دل‌هر دم‌دگر گون‌می خورم   جام‌غم‌هر شب دگرسان می کشم
باز دست غم گریبانم گرفت   گرچه بر افلاك دامان می کشم
جور دلدار و جفای روزگـار   گرچه‌دشوارست،آسان‌می کشم
ازپـی عشق پـری رخساره‌ای   زحمتی هر دم زدیوان می کشم
جوربین، کزدست دوران دم‌بدم   ساغر پر زهر هجران می کشم

---

(۱) رجوع کنید بدوغزل‌صحایف ۱۷۵ - ۱۷۶

چون ننالم از جفای ناکسان؟ کین همه بیداد ازیشان می کشم
تا نباید دیدنم روی رقیب هر نفس سر در گریبان می کشم
با خیال دوست همدم می‌شوم وز لب او آب حیوان می کشم
تن چو سوزن کرده‌ام، تا روز و شب مهر او در رشتهٔ جان می کشم
نازنینا، ناز کن بر جان من ناز تو چندان که بتوان می کشم

از تو چیزی دیده‌ام ناگفتنی
وین همه محنت پی آن می کشم

۲ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

ای راحت روانم، دور از تو ناتوانم باری، بیا، که جان را در پای تو فشانم (۱)
این هم روا ندارم کایی برای جانی بگذار تا بر آید در آرزوت جانم
بگذار تا بمیرم در آرزوی رویت بی روی خوبت آخر تا چند زنده مانم؟
دارم بسی شکایت چون نشنوی چه گویم؟ بیهوده قصهٔ خود در پیش تو چه خوانم؟
گیرم که من نگویم لطف تو خود نگوید: کین خسته چند نالد هر شب بر آستانم؟
ای بخت خفته، برخیز، تا حال من ببینی وی عمر رفته، باز آ، تا بشنوی فغانم
ای دوست گاه گاهی می کن بمن نگاهی آخر چو چشم مستت من نیز ناتوانم
بر من همای وصلت سایه از آن نیفگند کز محنت فراقت پوسیده استخوانم
این طرفه‌تر که: دایم تو با منی و من باز چون سایه در پی تو گرد جهان دوانم
کس دید تشنه‌ای را غرقه در آب حیوان جانش بلب رسیده از تشنگی؟ من آنم
زان دم که دور ماندم از درگهت نگفتی: کاخر شکسته‌ای بد، روزی بر آستانم
هرگز نگفتی، ای جان: کان خسته را بپرسم وز محنت فراقش یک لحظه وارهانم
اکنون سزد، نگارا، گر حال من بپرسی یادم کنی، که این دم دور از تو ناتوانم
بر دست باد کویت بوی خودم فرستی تا بوی جان فزایت زنده کند روانم

باری، عراقی این دم بس ناخوشست و درهم
حال دلش دگر دم، تا چون شود، چه دانم؟ (۲)

(۱) در ۱۲ این غزل دوبار نوشته شده است (۲) در ۱۵ بجای این مقطع مقطع غزل بعد نوشته شده است.

۲ - ۵ - ۱۳

ای راحت روانم ، دور از تو ناتوانم باری ،بیا ، که جانم در پای تو فشانم(۱)
گیرم که من نگویم ،لطف تو خو نگوید: کین خسته چند نالد هر شب بر آستانم؟
ای بخت خفته ،برخیز ، تا حال من ببینی وی عمر رفته ، باز آی ،تا بشنوی فغانم
ای دوست، گاه گاهی می کن بمن نگاهی آخر چو چشم مستت من نیز ناتوانم
بر من همای وصلت سایه از آن نیفگند کز محنت فراقت پوسید استخوانم
این طرفه تر که:دایم تو بامنی ومن باز چون سایه در پی تو گرد جهان روانم
کس دید تشنه ای راغرقه در آب حیوان جانش بلب رسیده از تشنگی ؟ من آنم

خواهم که یك زمان من باتو دمی بر آرم
از زحمت عراقی آن هم نمی توانم

۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

جانا ، نظری که ناتوانم بخشا ، که بلب رسید جانم
دریاب ، که نیك دردمندم بشتاب ، که سخت ناتوانم
من خسته که روی تو نبینم آخر بچه روی زنده مانم؟
گفتی که : بمردی از غم ما تعجیل مکن که اندر آنم
اینك بدر تو آمدم باز تا بر سر کوت جان فشانم
افسوس بود که بهر جانی از خاك در تو باز مانم
مردن به از آن که زیست باید بی دوست بکام دشمنانم
چه سود مرا ز زندگانی چون از پی سود در زیانم؟
از راحت این جهان ندارم جز درد دلی کزو بجانم
بنهادم پای بر سر جان زان دستخوش غم جهانم
کاریم فتاده است مشکل بیرون شد کار می ندانم

درمانده شدم، که از عراقی
خودرا بچه حیله وارهانم؟

(۱) این غزل بجز مقطع آن باانداك اختلافات تکرار غزل پیش از اینست

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۶

کجایی،ای دل‌وجانم ؟ که‌ازغم توبجانم   بیا ، که بی رخ خوب تو بیش می‌نتوانم

بیا،ببین،نه‌همانا که زنده خواهم‌ماندن   توخودبگوی که:بی‌توچگونه‌زنده‌بمانم؟

چگونه باشد دردام مانده حیران صید   ز جان امید بریده ؟ ز دوری تو چنانم

هوات تازمن دلشده چه برد ؟ چه گویم   جفات تابمن غمزده چه کرد؟ چه‌دانم؟

ببرد این دل‌و اندرمیان بحر غم افگند   سپرد آن بکف صد بلا و رنج روانم

بلا به پیش خیال تو گفت دوش دل من   که : پای پیشترک‌نه، ز خویشتن‌برهانم

ز گوشه‌ای غم‌تو گفت: می‌خورم‌غم‌کارت   زجانبی‌ستمت گفت: غم مخور که‌درآنم

درین غمم که:عراقی‌چگونه‌خواهدمردن؟
ندیده سیررخ تو ، برای او نگرانم

۱-۲-۳-۵-۱۲-۱۳-۱۵

دلی یا دلبری ؟ یا جان و یاجانان ؟ نمی‌دانم
همه هستی‌تویی،فی‌الجمله، این‌وآن نمی‌دانم(۱)

بجز تو در همه عالم دگر دلبر نمی‌بینم
بجز تو در همه گیتی دگر جانان نمی‌دانم

بجز غوغای عشق تو درون دل نمی‌یابم
بجز سودای وصل تو میان جان نمی‌دانم

چه آرم بر در وصلت ؟ که دل لایق نمی‌افتد
چه بازم در ره عشقت ؟ که جان شایان نمی‌دانم

یکی‌دل داشتم پرخون،شدآن‌هم از کفم بیرون
کجا افتادآن مجنون ، درین دوران ؟ نمی‌دانم

دلم سر گشته میدارد سر زلف پریشانت
چه می‌خواهد ازین‌مسکین‌سر گردان ؟ نمی‌دانم

---

(۱) در۱۲ این غزل دوبار نوشته شده است

دل و جان مرا هـر لحظه بی جـرمی بیآزاری
چه‌می‌خواهی‌ازین‌مسکین‌سر گردان؟نمی‌دانم (۱)

اگر مقصود تـو جانست ، رخ بنما وجان بستان
وگر قصد دگـر داری ، من این و آن نمی‌دانم

مرا با تست پیمانی ، تـو با من کرده‌ای عهدی
شکستی عهد یـا هستی بـر آن پیمان؟ نمی‌دانم

تـرا یك ذره سوی خود هـوا خواهـی نمی‌بینم
مرا یك موی بر تن نیست کت خواهان نمی‌دانم

چه بی روزی کسم ، یارب ، کـه از تومحرومم!
چـرا شد قسمت بختم ز تـو حـرمان ؟نمی‌دانم

چـو اندر چشم هـر ذره چو خورشید آشکارایی
چـرایی از مـن حـیران چنین پنهان ؟نمی‌دانم

بـامید وصال تـو دلـم را شاد می‌دارم
چـرا درد دل خود را دگـر درمان نمی‌دانم ؟

نمی‌یابم تـرا در دل، نـه در عالم، نه در گیتی
کجا جویـم تـرا آخر ،مـن حیران ؟ نمی‌دانم

عجب تـر آنکه می‌بینم جمال تـو عیان ، لیکن
نمی‌دانـم چـه می‌بینم مـن نـادان ؟ نمی‌دانم

همی دانم که روزوشب جهان روشن بروی تست
و لیکن آفتابی یا مـه تابان ؟ نمی‌دانم

بزندان فراقت در ، عـراقی پایبندم شد
رهاخواهم شدن یانی ، ازین زندان ؟ نمی‌دانم

(۱) پیداست که این‌بیت‌وبیت‌پیش نسخه‌بدل یك‌دیگرست

۵ ـ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۵ـ۱۶

بامن دلشده گر یار نسازد چه کنم؟   دل غمگین مرا گر ننوازد چه کنم؟
برمن آنست که بافرقت او می‌سازم   وصلش ار بامن بیچاره نسازد چه کنم؟
جانم از آتش غم سوخت، نگوییدآخر   تاغمش یك نفسم جان نگدازد چه کنم؟
خود گرفتم که سر اندر ره عشقش بازم   بامن آن یار اگر عشق نبازد چه کنم؟
یاد ناورد ز من هیچ ونپرسیدمـرا   باز یك بار گیم پست نسازد چه کنم؟
چند گویندمرا: صبر کن از لشکر غم؟   برمن از گوشهٔ ناگاه بتازد چه کنم؟

من بدان فخر کنم کز غم او کشته شوم
گر عراقی بچنین فخر ننازد چه کنم؟

۵ ـ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۵ـ۱۶

شاید که بدرگاه تو عمری بنشینم   در آرزوی روی تو ، وانگاه ببینم
دریاب، که از عمر دمی بیش نماندست   بشتاب ، کـه اندر نفس باز پسینم
فریاد ! که از هجر تو جانم بلب آمد   هیهات! که دور از تو همه ساله چنینم
دارم هوس آنکـه ببینم رخ خوبت   پس جان بدهم ، نیست تمنی بجزینم
آن رفت، دریغا! که مرا دین ودلی بود   ازدولت عشق تونه دل ماندونه دینم

از بهر عراقی بدرت آمده‌ام باز
فرمای جوابی ، بـروم یابنشینم؟

۱۲

شودمیسرو گویی که درجهان بینم؟   کـه باز با تو دمی شادمانه بنشینم؟
بگوش دل سخن دلگشای تو شنوم ؟   بچشم جان رخ راحت‌فزای تو بینم؟
اگرچه درخور تونیستم ،قبولم کن   اگر بدم واگر نیك ،چون کنم؟ اینم
بسوی من گذری کن، که سخت مشتاقم   بحال من نظری که ، سخت مسکینم
زبود من اثری درجهان نبودی ، گر   امید وصل ندادی همیشه تسکینم

بدان خوشم که مرا جان بلب رسید، آری
ازان سبب دو لب تست جان شیرینم

۵ - ۱۳

نیست کاری بآنم و اینم
صنع پروردگار می‌بینم

صبر از تو نکرد دل ، والله
نیست پروای عقلم ودینم

سخنی، کز تو بشنود گوشم
خوشتر آید ز جان شیرینم

درجهان گردل از توبردارم
خودکه‌بینم، که‌بر توبگزینم؟

کرمی کن، گرم بخواهی کشت
هم بدان ساعدان سیمینم

با عراقی ، که عاجز غم تست
خرده گیری‌مکن ، که‌مسکینم

۵-۱۲-۱۳-۱۴-۱۵

مرا جز عشق تو جانی نمی‌بینم نمی‌بینم
دلم را جز تو جانانی نمی‌بینم نمی‌بینم

زخود صبری وآرامی نمی‌یابم‌نمی‌یابم
ز تو لطفی و احسانی نمی‌بینم نمی‌بینم

زروی‌لطف‌بنمارو ، که‌دردی‌را که‌من‌دارم
بجز روی تو درمانی نمی‌بینم نمی‌بینم

بیا، گرخواهیم‌دیدن که‌دورازروی‌خوب‌تو
بقای خویش چندانی نمی‌بینم‌نمی‌بینم

بگیر،ای‌یار،دستمن ، که‌درگردابی‌افتادم
که آن را هیچ پایانی نمی‌بینم‌نمی‌بینم

زراه‌لطف‌ودلداری ،بیا ،سامان‌کارم کن
که‌خودرا بی‌تو سامانی نمی‌بینم‌نمی‌بینم

عراقی‌رابدرگاهت‌رهی‌بنما، که‌درعالم
چواوسر گشته‌حیرانی‌نمی‌بینم‌نمی‌بینم

۵ - ۱۳ - ۱۵

بردریار من‌سحر مست وخراب می‌روم
جام‌طرب کشیده‌ام ،زآن‌بشتاب می‌روم

ساغری‌از می‌لبش دوش سؤال کرده‌ام
وقت سحر بکوی او بهر جواب می‌روم

ازمی‌ناب‌جزع‌او گرچه‌خراب گشته‌ام
تادهد از کرشمه‌ام باز شراب ، می‌روم

برسر خوان‌درد اودرد بسی کشیده‌ام
تا کشم از دو لعل او بادهٔ ناب می‌روم

جذبهٔ‌حسن‌دلکشش‌می‌کشدم‌بسوی‌خود
ازپی‌آن کشش‌دگر ،همچوذباب‌می‌روم

برقع‌تن زشوق اوپیش رخش گشادمی
لیك زشرم روی اوبسته نقاب می‌روم

درسربادهٔ‌می کنم هستی‌خویش‌هرزمان
خاك‌رهم ،رواست گربر سرآب می‌روم

شحنهٔ عشق هر شبی بر کندم ز خواب خوش　　در هـوس خیـال او باز بخواب می‌روم
شاید اگر هوای او می کشدم، که در رهش　　بر سر آب چشم خود همچو حباب می‌روم
بیخود اگر ز صومعه بر در میکده روم　　گر تو خطا گمان بری راه صواب می‌روم

نیست مرا ز خود خبر ،بیش ازین که: در جهان
مست و خراب آمدم ، مست و خراب می‌روم

۵ - ۱۲ - ۱۳ ۱۵

من آن قلاش و رند بی نوایم　　که در رندی مغان را پیشوایم
گدای درد نـوش می پرستم　　حریف پاکباز کم دغایم
زبند زهد و قرایی برستم　　نه مرد زرق و سالوس و ریایم
ردا و طیلسان یکسو نهادم　　همـه زنار شد بند قبایم
مگر خاکم ز می خانه سر شتند　　که هر دم سوی می خانه گرایم؟
کجایی ،ساقیا ،جامی بمن ده　　که یك دم با حریفان خوش بر آیم
مرا برهان ز خود، کز جان بجانم　　درین وحشت سرا تا چند پایم؟
زمانی شادمان و خوش نبودم　　از آنم کندرین وحشت سرایم
مرا از درگه پاکان براندند　　بصد خواری ، که رند ناسزایم
برون کردندم از کعبه بخواری　　دوران بتکده کردند جایم
درین ره خواستم زد دست و پایی　　بریدند، ای دریغا ،دست و پایم
بمانـدم در بیابان تحیر　　نه ره پیدا ، کنون ،نه رهنمایم
امیداز هر که هست اکنون بریدم　　فتاده بر در لطف خدایم
از آنست این همه بیداد بر من　　که پیوسته ز یار خود جدایم

ز بیداد زمانـه وارهم هـم
عراقی گر کند از کف رهایم

۱ - ۲ - ۵ - ۱۲ - ۱۳

ماچو قدر وصلت ،ای جان و جهان، نشناختیم　　لاجـرم در بوتهٔ هجران تـو بگداختیم

ما که از سوز دل و درد جدایی سوختیم
سوز دل را مرهم از مژگان دیده ساختیم

بسکه ما خون جگر خوردیم از دست غمت
جان ما خون گشت و دل در موج خون انداختیم

در سماع دردمندان حاضر آ ، یارا ، دمی
بشنو این سازی که ما از خون دل بنواختیم

عمری اندر جست و جویت دست و پایی می‌زدیم
عمر ما ، افسوس ، بگذشت و ترا نشناختیم

زان چنین ماندیم اندر ششدر هجرت، که ما
بر بساط راستی نرد وفا کژ باختیم

چون عراقی باغمت دیدیم خوش ، ماهمچو او
از طرب فارغ شدیم و باغمت پرداختیم

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳

ما دگر باره توبه بشکستیم
وز غم نام و ننگ وارستیم

خرقهٔ صوفیانه بدریدیم
کمر عاشقانه بر بستیم

در خرابات با می و معشوق
نفسی عاشقانه بنشستیم

از می لعل یار سر مستیم
وز دو چشمش خمار بشکستیم

شاید ار شور در جهان فکنیم
کز می لعل یار سرمستیم

چون بدیدیم آفتاب رخش
از طرب ، ذره‌وار ، برجستیم

چنگ در دامن شعاع زدیم
تا بدان آفتاب پیوستیم

ذره بودیم ، آفتاب شدیم
از عراقی چو مهر بگسستیم

این همه هست ، خود نمی‌دانیم
کین زمان نیستیم یا هستیم؟

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵

افسوس ! که باز از در تو دور بماندیم
هیهات ! که از وصل تو مهجور بماندیم

گشتیم دگر باره بکام دل دشمن
کز روی تو، ای دوست ، چنین دور بماندیم

ماتم زدگانیم ، بیا ، زار بگرییم
بر بخت بد خویش ، که از سور بماندیم

خورشید رخت بر سر ما سایه نیفگند
بی روز رخت در شب دیجور بماندیم

از بوی خوشت زندگیی یافته بودیم
واکنون همه بی بوی تو رنجور بماندیم

روشن نشد این خانهٔ تاریك دل مـا — از شمع رخت ، تا همه بی نور بماندیم

ناخورده یکی جرعه ز جام می وصلت
بنگر ،چوعراقی ،همه‌مخمور بماندیم

۱ - ۴ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

گرچه زجهان جوی نداریم — هـم سر بجهان فـرو نیاریم
زان جا که‌حساب همت‌ماست — عالم همـه حبه ای شمـاریم
خودبا دو جهان چکار مارا ؟ — ما شیفتهٔ یکی نگـاریم
کی‌صید جهان‌شویم ؟چون‌ما — در بند کمند زلف یـاریم
در دل همه مهـر او نویسیم — برجان همه‌عشق‌او نگاریـم
این‌خود همه‌هست ، بردر او — از خاك بتر هزار باریم
ما خـود خجلیم از رخ یـار — باآنکـه ز عشق زار زاریم
از کـردهٔ خود سیاه روییم — وز گفتهٔ خویش شرمساریم
رویش بکدام چشم بینیم ؟ — وصلش‌بچه روی‌چشم داریم؟
مادر خور او نه ایم ، لیکن — بـا این همـه هم امیدواریم
ای‌دوست ،گناه ما همینست — کز دیده وجانت‌دوست‌داریم
باری، ، بنظاره‌ای برون آی — بنگر که:چگونه‌جان‌سپاریم(۱)
بـر بـوی نظارهٔ جمالت — دیریست کـه مادر انتظاریم

یك ره بنگر سوی عراقی
بنگر که:چگونه‌جان‌سپاریم(۲)

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵

ما ، کانده تـو نیاز داریم — دست‌ازتو چگونه بازداریم؟
شادان بغم‌تـو چون نباشیم؟ — کـز سوز غم تو ساز داریم
با سوز تو از چه‌رو نسازیم؟ — چون‌لطف تو چاره‌سازداریم

(۱)تکرار مصراع آخرمقطع

(۲) در۱۲و۱۵و۱۶ این‌بیت‌نیست

تیمار تو گر چه جان بکاهد　　　از جانش ،چوجان ،نیازداریم
سر بـر قـدمت نهیم روزی　　　چون همت سر فـراز داریم
جانبازی مـا عجب نباشد　　　چـون مـا دل عشقباز داریم
گرجان برود ، چه‌باك مارا؟　　　جانا ، چو تـو دلنواز داریم
دریاب ، کـز آتش فراقت　　　اندیشهٔ جـان گـداز داریم
بنما ، که‌در انتظار رویت
پیوسته دوچشم باز داریم

۱ ـ ۵ـ۱۲ـ۱۳ـ ۱۵ ـ۱٦

من، که‌هر لحظه‌زارمی گریم　　　از غم روزگـار می‌گریم[1]
دلبـری بـود در کنار مـرا　　　کرد از من کنار، می گریم
از غـم غمگسار می نالـم　　　وز فـراق نگار می گریم
دوش باشمع گفتم‌از سرسوز　　　که :من‌ازعشق‌یار می گریم
ماتـم بخت خـویش می‌دارم　　　زان چنین سو کوارمی گریم
باچنین‌خنده گریهٔ‌توزچیست؟　　　کز تو بس‌دل‌فگارمی گریم
داشتم ، گفت :دلبری‌شیرین　　　زو شدم دور ، زار می گریم
چون عراقی حدیث‌او بشنید
زار تـر من ز پار می گـریم

۵ ـ ۱۳

گرزشمعت چراغی افروزیم　　　خرمن خویش رابدان‌سوزیم
در غمت‌دود آن بعرش رسد　　　آتشی، کز درون برافروزیم
آفتاب جمال بـر ما تاب　　　زانکه ما بی‌رخت سیه‌روزیم
تـا ببینیم روی خـوبـت را　　　ازدو عالم دو دیده بردوزیم
مایهٔ جان و دل بـر اندازیم　　　به‌زعشقت چه مایه اندوزیم؟

[1] در ۱۵ چون اوراق کتاب در صحافی پس‌و پیش شده یـك جابقیهٔ غزل ویك جامطلع آن‌هست .

همچو طفلان بمکتب حسنت   ابجد عشق را بیاموزیم

درغم عشق اگررود سر ما
ای عراقی، برو، که بهروزیم

۵ ـ ۱۲ـ ۱۳ ـ ۱۵ـ ۱۶

گرچه‌دل‌خونکنی، ازخاك‌درت‌نگریزیم   جز توفریادرسی کو که دروآویزیم؟
گذری‌کن، که مگربا تودمی بنشینیم   نظری کنکه‌خوشی‌ازسرجانبرخیزیم
مشت خاکیم بخون جگرآغشته همه   ازچنین‌خاك‌دریندراچه گردانگیزیم؟
هم بسوزیم ز تاب رخ تو ناگاهی   همچوپروانه‌زشمع‌ارچه‌بسی‌پرهیزیم
بیم آنست که درخون‌جگرغرق‌شویم   بسکه‌برخاك‌درت‌خون‌جگرمی‌ریزیم
تا دل گمشده را بر سر کویت یابیم   همه‌شب تابسحر خاك درت می‌بیزیم
نیك‌وبدزان‌توایم، بادگریمان مگذار   با تو آمیخته‌ایم ، با دگری نامیزیم

راه ده باز، که نزد تو پناه‌آوردیم
بو که‌ازدست‌عراقی‌نفسی بگریزیم

۱ـ ۵ـ ۱۳ـ ۱۵ـ ۱۶

نا خورده شراب می‌خروشیم   بنگرچه کنیم؟ اگر بنوشیم
از بی خبری خبر نداریم   پس بیهده‌ماچه‌می‌خروشیم ؟
تا چند پزیم دیگ سودا ؟   کزخامی خویشتن بجوشیم
دل مرده، برون کشیم خرقه   وز ماتم دل پلاس پوشیم
این‌زهدمزوری؟ که‌ماراست   کس‌می‌نخرد، چه‌می‌فروشیم؟
با آنکه بما نمی شود راست   این کار ، ولیك هم بکوشیم
باشد که ز جام وصل جانان   یك جرعه بکام دل بنوشیم

شب خوش بودیم بیعراقی
امروز در آرزوی دوشیم

۱۲

تا خورده شراب میخروشیم — خودتاچه کنیم؟ اگر بنوشیم (۱)
آنگاه شنو خروش مستان — این لحظه هنوز ما خموشیم
کوتابش می که پخته گردیم؟ — ازخامی خویش چندجوشیم ؟
چون می‌نخرند زهد و تقوی — پس بیهده ماچه می‌فروشیم؟
دل مرد ، برون کشیم خرقه — در ماتم دل پلاس پوشیم (۲)
از جام طرب فزای ساقی — یاران همه‌مست وما بهوشیم
گر غمزهٔ مست او ببینیم — هیهات! که‌بازچون‌خروشیم؟
هر چند بدو رسید نتوان — لیکن چه کنیم؟ هم بکوشیم
شب خوش‌بودیم بی‌عراقی — امروزدرآرزوی دوشیم (۲)

۱- ۵- ۱۲- ۱۳- ۱۶

خیزید ، عاشقان ، نفسی‌شوروشر کنیم — وز های وهوجهان‌همه زیر وزبر کنیم
از تاب سینه آتشی اندر جگر زنیم — وز آب دیده سینهٔ تفسیده تر کنیم
در ماتم خودیم ، بیا ، زار بگرییم — خاکستر جهان همه بر فرق سر کنیم
نعره ز جان زنیم ، همه روز تا بشب — ناله ز درد دل همه شب تا سحر کنیم
تا چندچاشت ماهمه ازخوان غم بود؟ — تا کی وجوه شام زخون جگر کنیم ؟
آهی برآوریم ، سحر گه ، زسوز دل — وین بخت خفته رادمی‌ازخواب‌بر کنیم
زاری کنان بدر که دلدار خود رویم — نعره زنان بپیش سرایش گذر کنیم
باشد که یك نفس نظری سوی ما کند — دزدیده آن نفس برخ او نظر کنیم
آن‌لحظه ازعراقی ، باشد که وارهیم — کرزو رها شویم ،سخن مختصر کنیم

---

(۱) تکرارمطلع غزل پیش با اندك تفاوت .
(۲) تکراربیت غزل پیش

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵

خیز، تاقصد کوی یار کنیم گذری بر در نگار کنیم
روی در خاك کوی او مالیم وز غمش نالهای زار کنیم
بزبانی ، که بیدلان گویند رمز کی چند آشکار کنیم
هجر اورا، که‌جان‌ماخونکرد بکف وصل در سپار کنیم
حاش لله کزو کنیم گله ! گله از بخت وروزگار کنیم
ما ، اگربر مراد او سازیم ترك تدبیر و اختیار کنیم
زود پا در بساط وصل نهیم دست با دوست در کنار کنیم
چونلب یار شکرافشان شد ما بشکرانه جان نثار کنیم
عشق‌رویش‌چو پرده‌بر گیرد گر نمیریم پس‌چه‌کار کنیم؟
ازعراقی‌چورو بگردانیم
روی‌درروی‌غمگسار کنیم

۱ـ۲ـ۵ـ۱۲ـ۱۳

تا کی ازدست فراق‌توستمها بینیم ؟ هیچ‌باشد که ترا بارد گر وابینیم ؟
دل‌دهیم، ازسرزلف توچوبویی یابیم جان فشانیم ، اگر آنرخ زیبابینیم
روی‌خوب‌تو که‌هردم‌دگران‌میبینند چه شود گر بگذاری‌تودمی‌مابینیم؟
ما که‌دوراز‌توزهجرانت‌بجان‌آمده‌ایم ازفراق توبگو : چند بلاهابینیم ؟
خورد زنگارغمت آینهٔ دل بفسوس نیست‌ممکن که‌جمال‌تودرآنجابینیم
گم‌شدآخردل ما، بردر توآمده‌ایم تا بودکان دل گم کردهٔ خودوابنییم
گربیابیم دلی ، بر سر کویت یابیم ور ببینیم رخی ، در دل بینا بینیم
روی بنمای ، که‌امروزندیدیم رخت ای بساحسرت‌واندوه که‌فردابینیم!
روی زیبای تو ،ایدوست ، بکام دل خویش
تا عـراقی بنمیـرد نـه همـا نا بینـم

۵-۱۲-۱۳ - ۱۵ - ۱۶

زغم‌زار وحقیرم ، با که گویم ؟ ‌ ‌ ز غصه می بمیرم، با که گویم ؟
ز هجر یار گریانم ، ندانم ‌ ‌ که‌دامان که گیرم؟با که گویم ؟
زجورش در فغانم ، چند نالم ؟ ‌ ‌ گذشت ازحدنفیرم،با که گویم؟
مرا از خود جدا دارد نگاری ‌ ‌ که‌نیست‌ازویگزیرم،با که گویم؟
ببوی وصل او عمرم بسر شد ‌ ‌ فراقش کردپیرم، با که گویم ؟
شب وروز آتش سودای عشقش ‌ ‌ همی‌سوزدضمیرم، با که گویم ؟
مرا خلقان توانگر می شمارند ‌ ‌ من‌مسکین‌فقیرم ، با که گویم ؟
چنان سوزد مرا تاب غم او ‌ ‌ که گویی‌درسعیرم،با که گویم؟
هر آن‌غم ، کزفراقش برمن‌آید ‌ ‌ بدیده می‌پذیرم ، با که گویم؟

بفریادم شب وروز از عراقی
بدست او اسیرم ، با که گویم ؟

۵ - ۱۲- ۱۳

ز دلتنگی بجانم ،با که گویم ؟ ‌ ‌ ز غصه نا توانم ، با که گویم ؟
ز تنهایی ملولم ، چند نالم ؟ ‌ ‌ ز بی یاری بجانم ، با که گویم ؟
بعالم در ، ندارم غمگساری ‌ ‌ نمیدارم ، ندانم با که گویم ؟
ز غصه صد هزاران قصه دارم ‌ ‌ ولی‌پیش که‌خوانم ؟با که گویم؟
چو مرغ نیم بسمل در غم یار ‌ ‌ میان‌خون‌تپانم ، با که گویم ؟
فتاده چون بود دردام صیدی ؟ ‌ ‌ زمحنت همچنانم ، با که گویم ؟
بکام دوستان بودم ، کنون باز ‌ ‌ بکام دشمنانم ، با که گویم ؟
مرا از زندگانی نیست سودی ‌ ‌ زهستی درزیانم ، با که گویم ؟

همه بیداد بر من از عـراقیست
زبودش درفغانم ، با کـه گویم ؟

۱-۴-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

ای‌دوست ، بیا ، که‌ماتراییم		بیگانه مشو ، کـه آشناییم
رخ بـاز نمای ، تـا ببینیم		در باز گشای ، تـا در آییم
هـر چند نه ایم در خور تو		لیکن چـه کنیم ؟ مبتلاییم
چون‌بی تونه‌ایم زنده یك‌دم		پیوسته چـرا زتـو جداییم؟
چون عکس جمال‌تو ندیدیم		بـر روی توشیفته چراییم ؟
آن‌کس که‌ندیده روی‌خوبت		در حسرت تـو بمرد ، ماییم
ماییم کنون و نیم جانی		بپذیر ز ما ، که بی‌نواییم
تـا دور شدیم از بـر تـو		دور از تو همیشه در بلاییم
بس‌لایق ودر خوری تو ما را		هر چند که ما تـرا نشاییم
آنچ از تو سزد بجای ما کن		نه آنچه که‌ما بدان سزاییم
هم زان توایم، هرچه هستیم		گر محتشمیم و گر گداییم

از عشق‌رخ‌تو چون عراقی
هر دم‌غزلی دگر سراییم

۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

بیا،ای‌دیده،تایك‌دم بگرییم		نیم‌چون‌خوشدل‌وخرم‌بگرییم
دمی‌برجان‌پر حسرت‌بموییم		زمانی بـر دل پر غم بگرییم
گهی‌از درد بی‌درمان بنالیم		گهی‌از زخم‌بی‌مرهم بگرییم
دل‌مامرد،بر تن‌خوش بموییم		چوعیسی‌رفت،بر مریم‌بگرییم
چوکارازدسترفت،این گریهٔما		نداردهیچ‌سودی ،هم‌بگرییم
خوشاآن‌دم که‌با مایارخوش‌بود		کنون‌درحسرت‌آن‌دم‌بگرییم
نشدجان محرم‌اسرار جانان		برآن‌محروم نامحرم‌بگرییم
تن بیمار ما در هم شد ازغم		برآن بیچارهٔ در هم بگرییم
زعمرما دو سه دم ماند باقی		بیا، کین‌یك دودم‌برهم بگرییم

عراقی را کنون ماتم بداریم
برآن مسکین درین ماتم بگرییم

١ - ٥ - ١٢ - ١٣

تا کی همه مدح خویش گوییم ؟ — تا چند مراد خویش جوییم ؟
بر خیره قصیده چند خوانیم ؟ — بیهوده فسانه چند گوییم ؟
ای دیده ، بیا ، که خون بگرییم — وی بخت ، بیا ، که خوش بموییم
ما را چو بکام دشمنان کرد — آن یار که دوستدار اوییم
نگذاشت که با سگان کویش — گرد سر کوی او بپوییم
دانم که روا ندارد آن خود — کز باغ رخش گلی ببوییم
زین به نبود ، کز آب دیده — خیزیم و گلیم خود بشوییم ؟

گردیست براه در ، عراقی
آن گرد ز راه خود برو بیم

٥ - ١٢ - ١٣

شهریست بزرگ و ما درو بیم — آبیست حیات و ما سبوییم
بویی بمشام ما رسیدست — ما زنده بدان نسیم و بوییم
بازیچه مدان ، تو خواجه ، ما را — ما از صفت جلال اوییم
چوگان حیات تا بخوردیم — در راه بسر دوان چو گوییم
تا خوی صفات او گرفتیم — نشناخت کسی که در چه خوییم ؟

می گفت عراقی از سر سوز :
مانیز برای گفت و گوییم

١-٤-٥-١٢-١٣-١٥-١٦

بگذر ، ای غافل ، ز یاد این و آن — یاد حق کن ، تا بمانی جاودان[1]
تا فراموشت نگردد غیر حق — در حقیقت نیستی ذاکر ، بدان
چون فراموشت شد آنچه دون اوست — ذاکری ، گرچه بجنبانی زبان

(١) در ا این غزل دوبار نوشته شده است .

خود نیابی چاشنی ذکر دوست　　تا کنی یاد خود و سود و زیان
چون زخود وزیاد خود فارغ شوی　　شاهد مذکور گردی بی گمان
بگذری از ذکر اسماء و صفات　　چون شود مذکور جانت را عیان
ذکر جانت را فرا گیرد ، چنانك　　نایدت یاد از دل و جان وروان
واله و مدهوش گردی آن نفس　　در جمال لایزالی ، بی نشان
هر چه خواهی آن زمان یابی ازو　　خود کسی خود را نخواهد آن‌زمان
این چنین دولت نخواهی تو مگر　　بر کنی دل را ز یاد این و آن
یاد ناید هیچ گونه حق ترا　　تا تو یاد آری ز یار وخان ومان

ای عراقی ،غیر یاد او مکن
تامگر یاد آیدت باذاکران

۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵

مبتلای هجر یارم ، الغیاث ای دوستان　　ازفراقش سخت زارم ،الغیاث‌ای‌دوستان
می‌تپم‌چون‌مرغ بسمل‌درمیان‌خاك‌وخون　　ننگرد در من‌نگارم ، الغیاث‌ای‌دوستان
ازفراق خویش‌همچون دشمنانم‌می کشد　　زانکه‌اورادوست‌دارم،الغیاث‌ای دوستان
دیده‌اید‌آخر که‌چون‌بودم‌عزیز درگهش ؟　　بنگرید اکنون‌چه‌خوارم؟الغیاث‌ای‌دوستان
غصه‌های نامرادی می کشم از دست او　　زهره‌نه کاهی برآرم ،الغیاث‌ای‌دوستان
یاد نارد از من‌مسکین ، نپرسد حال من　　هم چنین یارست یارم ، الغیاث‌ای‌دوستان
هم بنگذارد مرا تا باسگان کوی او　　روزگاری می گذارم ،الغیاث‌ای‌دوستان
قصه‌ها دارم ز جور او میان جان نهان　　با کسی گفتن نیارم ، الغیاث‌ای‌دوستان
جان فرستم تحفه نزد یار ونپذیرد زمن　　غم فرستد یادگارم ، الغیاث‌ای‌دوستان
باز پرسد از من بیچارهٔ ماتم زده　　کزفراقش سوکوارم ؟ الغیاث‌ای‌دوستان

یارمن باشید ، کزننگ عراقی وارهم
کز پی او شرمسارم الغیاث‌ای‌دوستان

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

مقصود دل عاشق شیدا همه اودان مطلوب دل وامق و عذرا همه اودان
بینایی هر دیدهٔ بینا همه او بین زیبایی هر چهرهٔ زیبا همه‌اودان
یاری ده محنت‌زده مشناس جز و کس فریادرس بی کس تنها همه‌اودان
درسینهٔ هر غمزده پنهان همه‌او بین در دیدهٔ هر دلشده پیدا همه‌اودان
هرچیز که دانی جزازو، دان که همه‌اوست یاهیچ مدان در دو جهان، یاهمه‌اودان
بر لاله‌و گلزار و گلت گر نظر افتد گلزار و گل‌ولاله‌وصحرا همه‌اودان
ورهیچ چپ و راست بینی‌وپس‌وپیش پیش‌وپس‌وراست‌وچپ وبالا همه‌اودان

ورآرزویی هست بجز دوست تراهیچ
بایست ، عـراقی ، وتمنا همـه اودان

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵

در کف جور تو افتادم ، تودان تن بهجران تو در دادم ، تودان
الغیاث! ای‌دوست، کز دست جفات در کف صد گونه بیدادم ،تودان
بـر امید آنکه بینم روی تـو لب‌ببستم، دیده‌بگشادم ، تودان
دل، که ازدیدارتو محروم ماند بـر در لطفت فـرستادم ،تودان
سالها جستم ، ندیدم روی تو ازطلب اکنون باستادم ،تودان
چون نیم نـومید ز امید بهـی بـر در امیـدت افتادم ،تودان
گر کسی حالم نداند ، گو :مدان از همه‌عالم چو آزادم ، تودان
می گدازد تابش هجـرت مـرا بر یخست،ای‌دوست،بنیادم ،تودان
گر ز نام من همی ننگ آیدت خودمبر نامم ، که‌من‌بادم،تودان
ور همی دانی که شادم زاندهت هم‌باندوهی بکن شادم ، تودان

چندنالم ، چون عراقی ، درغمت؟
روزوشب درسوز وفریادم ،تودان

۱-۵-۱۲-۱۳

رفت کار دل زدست ، اکنون تودان　　جان امید اندر تو بست ،اکنون تودان
دست و پایی می زدم ، تا بود جان　　شد،دریغا !دل زدست ،اکنون تودان
شد دل بیچاره از دست وفات　　زیر پای هجر پست ،اکنون تودان
رفت عمری کآمدی کاری ز من　　چونکه عمرم برنشست ،اکنون تودان
نیک نومیدم ز امید بهی　　حالم از بد بدترست ، اکنون تودان
از گل شادی ندیدم رنگ و بوی　　خارغم درجان شکست،اکنون تودان
چون عراقی را ندادی ره بخود
گمرهی شدخودپرست ، اکنون تودان

۵-۱۳

ماهرخان ،که دادعشق ، عارض لاله رنگشان　　هان !بحذر شوید از غمزهٔ شوخ وشنگشان
نالهٔ زار عاشقان ، اشك چو خون بیدلان　　هیچ اثر نمی کند در دل همچو سنگشان
با دل ریش عاشقان ، وه ! که چهانمی کنند؟　　ابرو چون کمانشان ، غمزهٔ چون خدنگشان
از لب وزلف وخال وخط دانه ودام کرده‌اند　　تاکه برین صفت بود،دل که برد زچنگشان؟
ماچو شکر گداخته ،زآب غم وعجبتر آنك:　　در دل ماست چون شکر غصهٔ چون شرنگشان
بیش مپرس حال من ، زآنکه بشرح می دهد　　از دل و دست ما نشان چشم و دهان تنگشان
غم مخور ،ای‌دل ،اربود یك‌دو دمی‌چودور گل　　دولت بی ثباتشان ، خوبی بی درنگشان
ابر صفت مریز اشك، از پی هجر ووصلشان　　زانکه چوبرق بگذرد مدت صلح وجنگشان
جان عراقی از جهان گشت ملول وبس‌حزین
کآهوی او رمید از آن عادت چون پلنگشان

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۶

زدل ، جانا ، غم عشقت رها کردن توان ؟ نتوان
زجای ،ان‌دوست ،مهر تو جدا کردن توان؟نتوان
اگر صد بار هر روزی برانی از بر خویشم
شد آمد از سر کویت رها کردن توان ؟نتوان

مرادردیست دور از تو ، که نزد تست درمانش
بگویی تو چنین دردی دوا کردن توان ؟ نتوان
دریغا ! رفت عمر من، ندیدم یك نفس رویت
کنون‌عمری که‌فایت‌شدقضا کردن‌توان ؟ نتوان
رسید از غم بلب جانم ، رخت بنما و جان بستان
که‌پیش‌آن رخت‌جان‌رافدا کردن توان ؟ نتوان
چه گویم باتوحال خود؟ که لطفت‌باتو خود گوید
که:با کمترسگ کویت‌جفا کردن توان ؟ نتوان
عراقی گر بدر گاهت طفیل عاشقان آید
در خود را بروی او فرا کردن توان ؟ نتوان

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵

نگارا ،ازسر کویت گذر کردن توان ؟نتوان — بخوبی در همه عالم نظر کردن توان ؟ نتوان
چو آمد در دل و دیده خیالت آشنابنشست — زملك خویش‌سلطان رابدر کردن‌توان ؟ نتوان
مرا این دوستی با تو قضای آسمانی بود — قضای آسمانی را دگر کردن توان ؟ نتوان
چوبا ابروی توچشم بپنهانی سخن گوید — ازآن معنی رقیبان راخبر کردن توان ؟ نتوان
چوچشم مست خونریزت زمژگان ناوك‌اندازد — بجز جان پیش‌تیرتو سپر کردن توان ؟ نتوان
گرفتم خود که بگریزم زدام زلف دلگیرت — زتیر غمزهٔ مستت حذر کردن توان ؟ نتوان
نگویی چشم مست‌را ، که‌خون من‌همی ریزد — زخون بی گناه اورا حذر کردن توان ؟ نتوان
بگو باغمزهٔ شوخت ، که‌رسوای‌جهانم کرد:
بپیران سرعراقی راسمر کردن توان ؟نتوان

۲-۵-۱۲-۱۴-۱۵-۱۶

عاشقی دانی چه باشد ؟ بی دل و جان زیستن — جان ودل بر باختن ، بر روی جانان زیستن
سوختن در هجر وخوش بودن بامید وصال — ساختن با درد و پس با بوی درمان زیستن
تاکی از هجران جانان ناله وزاری کنم ؟ — از حیات خود بجانم ، چند ازین‌سان زیستن؟

بس مرا از زندگانی ،مرگ کو ،تاجان‌دهم؟ — مرگ خوشتر تاچنین بادرد هجران زیستن
ای ز جان خوشتر ، بیا ، تابرتو افشانم روان — نزدتو مردن به از تو دور وحیران زیستن
بر سر کویت چه خوش باشد ببوی وصل تو — در میان خاك وخون افتان وخیزان زیستن؟
ازخودم دورافکنی ،وانگاه گویی :خوش‌بزی — بیدلان را مرگ باشد بی‌تو ، ای‌جان ،زیستن

هان! عراقی،جان‌بجانان‌ده ، گران‌جانی‌مکن
بعد ازین بی روی خوب یار نتوان زیستن

۱۰

سهل گفتی بترك‌جان گفتن — من بدیدم ، نمی توان گفتن
جان فرهاد خسته شیرینست — کی تواندبترك جان گفتن؟
دوست می‌دارمت ببانگ‌بلند — تا کی آهسته و نهان گفتن؟
وصف‌حسن‌جمال‌خودخودگوی — حیف باشد بهر زبان گفتن
تا بحدیست تنگی دهنت — که‌نشاید سخن درآن گفتن
گر نبودی کمر ، میانت را — کی توانستمی نشان گفتن؟

ز آرزوی لبت عراقی را
شدمسلم‌حدیث جان گفتن

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵

تا توانی هیچ درمانم مکن — هیچ گونه چارهٔ جانم مکن
رنج من می‌بین و فریادم‌مرس — درد من می‌بین و فرمانم مکن
جز بدشنام و جفا نامم مبر — جز بدرد و غصه درمانم مکن
گر نخواهی کشتنم از تیغ غم — مبتلای درد هجرانم مکن
وربر آن‌عزمیکه ریزی‌خون‌من — جز بتیغ خویش قربانم مکن
از من مسکین بهر جرمی مرنج — پس بهر جرمی‌مرنجانم ، مکن
گر گناهی کردم‌از من‌عفو کن — ور خطایی رفت تاوانم مکن

تا عراقی ماند در درد فراق
دردبامن گوی‌و درمانم‌مکن

۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

ماهرویا ، رخ زمن پنهان‌مکن　　چشم‌من‌ازهجرخود گریان‌مکن
زآرزوی روی خود زارم مدار　　از فراق خود مرا بی جان مکن
از مـن مسکین مبر یك بارگی　　من ندارم طاقت هجران ، مکن
بی‌کسی رابی دل و بی جان‌مدار　　مفلسی را بی سر و سامان مکن
گر گناهی کرده‌ام ازمن مدان　　خویشتن را گو ،مراتاوان‌مکن
هرچه آنکس‌درجهان‌باکس‌نکرد　　با من بیچاره هـردم آن مکن
بـا عراقی غـریب خسته دل
هرچه‌ازجوروجفابتوان‌مکن

۱ - ۱۲۵ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

بی‌رخت ، جانا ،دلم‌غمگین‌مکن　　رخ‌مگردان‌ازمن‌مسکین ،مکن
خودزعشقت سینه‌ام‌خون کرده‌ای　　از فراقت دیده ام خونین مکن
بر من مسکین ستم تا کی کنی؟　　خستگی وعجز من‌می‌بین، مکن
چند نالـم از جفا و جور تـو ؟　　بس کن‌وبر من‌جفا چندین‌مکن
هرچه‌میخواهی بکن،برمن‌رواست　　بی نصیبم زان لب شیرین مکن
بـر من خسته ، که رنجور توام　　گر نمی گویی‌دعا ،نفرین‌مکن
در همه عالم مرا دین ودلیست　　دل فدای تست ، قصد دین مکن
خواه‌با من‌لطف کن،خواهی‌جفا　　من‌نیارم گفت :کان کن،این‌مکن
با عـراقی گـر عتابی می کنی
ازطریق مهر کن ،وز کین مکن

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵

ای یار ، بیا و یاریی کـن رنجه شو و غم گساریی کن
آخـر سگك در تو بودم یادم کن‌و حق گزاریی کن
ای نیك ، ز من همه بد آمد نیکی کن و بردباریی کن
بر عاشق خود مگیر خرده ای دوست بزرگواریی کن
ای دل ، چوترا فتاد این کار رو بـر در یار زاریی کن
ای‌بخت ،بموی بر عراقی
وی‌دیده ،تونیز یاریی کن

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

ای‌رخ‌جان‌فزای تو گشته‌خجسته فال‌من بازنمای‌رخ ، که‌شدبی‌تو تباه‌حال‌من(۱)
نازمکن ، که می کند جان‌من‌آرزوی‌تو عشوه‌مده، که‌می‌دهدهجر‌تو‌گوشمال‌من
رفت دل و نمی رود آرزوی تو از دلم عمر شد ونمی شود نقش تواز خیال من
بازنگر که :می کشد بی‌تو مرافراق تو چارهٔ من بکن ، مجوبی سببی زوال من
زآرزوی جمال تونیست‌مراز خود خبر طعنه مزن ، که: نیستی شیفتهٔ جمال من
برسر کوی‌وصل تومرغ صفت پریدمی آه ! اگـر نسوختی آتش هجر بال من
آمد می بدر گهت هـر نفسی هزار بار
گر نه عراقی آمدی سد ره وصال من

۱ - ۲ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵

چه کنم کـه‌دل نسازم هـدف خدنگ او من ؟
بچه عذر جان نبخشم بـدو چشم شنگ او من ؟
بکـدام دل توانـم کـه تن از غمش رهـانم ؟
بچه حیله واستانم دل خـود ز چنگ او من ؟

(۱) در۱۶ تنهابیت آخرنوشته شده‌وبقیهٔ غزل ازنسخه افتاده‌است

چو خدنگ غمزهٔ او دل و جان و سینه خورده
پس ازین دگر چه بازم بسر خدنگ او من ؟

زغمش دو دیده خون گشت و ندید رنگ او چشم
نچشیده طعم شکر ز دهان تنگ او من

دل و دین بباد دادم بامید آنکه یابم
خبری ز بوی زلفش ، اثری ز رنگ او من

چو نهنگ بحر عشقش دو جهان بدم فرو برد
بچه حیله جان بر آرم زدم نهنگ او من ؟

لب او چو شکر آمد ، غم عشق او شرنگی
بخورم ببوی لعلش ، چو شکر شرنگ او من

بعتاب گفت : عراقی، سر صلح تو ندارم
همه عمر صلح کردم بعتاب و جنگ او من

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵

بپرس از دلم آخر، چه دل ؟ که قطرهٔ خون   که بی تو زار چنان شد که: من نگویم چون؟
ببین که پیش تو در خاك چون همی غلتد ؟   چنانکه هر که ببیند برو بگرید خون
بمانده بی رخ زیبای خویش دشمن کام   فتاده خوار و خجل در کف زمانه زبون
نه پای آنکه ز پیش زمانه بگریزد   نه روی آنکه ز دست بلا شود بیرون
کنون چه چاره ؟ که کار دلم ز چاره گذشت   گذشت آب چو از سر ، چه سود چاره کنون؟
طبیب دست کشید از علاج درد دلم   چه سود درد دلم را علاج با معجون ؟

علاج درد عراقی بجز تو کس نکند
تویی که زنده کنی مرده را بکن فیکون

۱ ـ ۲ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

چو دل ز دایرهٔ عقل بی تو شد بیرون   مپرس از دلم آخر که :چون شد آن مجنون؟
دلم ، که از سر سودا بهر دری می‌شد   چو حلقه بین که بمانده‌است بر در تو کنون
کسی که خاك در ت دوست تر ز جان دارد   چگونه جای دگر باشدش قرار و سکون؟

دلم، که حلقه بگوش در تو شد مفروش — که هیچ قدر ندارد بهای قطرهٔ خون
چورایگانست آب حیات درجویت — چرا بود دل مسکین چوریگ در جیحون؟

دل عراقی اگرچه هزار گونه بگشت
ولی ز مهر تو هرگز نگشت دیگر گون

۵- ۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

ایحسن تو بی پایان، آخر چه جمالست این؟ — در وصف توام حیران، آخر چه کمالست این؟
رویت چو شود پیدا ابدال شود شیدا — ایحسن رخت زیبا، آخر چه جمالست این؟
حسنت چو برون تازد ، عالم سپر اندازد — هستی همه در بازد ، آخر چه جلالست این؟
عشقت سپه انگیزد ، خون دل ما ریزد — زین قطره چه برخیزد؟ آخر چه قتالست این؟
در دل چو کنی منزل ، هم جان ببری هم دل — از تو چه مرا حاصل؟ آخر چه وصالست این؟
وصلت بتر از هجران ، درد تو مرا درمان — منع تو به از احسان ، آخر چه نوالست این؟
میدان دل ما تنگ ، قدر تو فراخ آهنگ — ای با دو جهان در جنگ، آخر چه محالست این؟
از عکس رخ روشن ، آیینه کنی گلشن — ایمردم چشم من ، آخر چه مثالست این؟
عقل ار همه بنگارد ،نقشت بخیال آرد، — کی تاب رخت دارد؟ آخر چه خیالست این؟
جان ارچه بسی کوشد، وز عشق تو بخروشد — کی جام لبت نوشد ؟ آخر چه محالست این؟
زلف تو کمند افکند ، وافکند دلم در بند — در سلسله شد پابند ،آخر چه عقالست این؟
آن دل، که بکوی تو ، می بود ببوی تو — خون گشت ز خوی تو، آخر چه خصالست این؟

باجان من مسکین ، چه ناز کنی چندین ؟
حال دل من می بین ،آخر چه دلالست این ؟

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳

ایدل وجان عاشقان شیفتهٔ جمال تو — هوش وروان بیدلان سوختهٔ جلال تو
کام دل شکستگان دیدن تست هر زمان — راحت جان خستگان یافتن وصال تو
دست تهی بدر گهت آمده‌ام امیدوار — روی نهاده بر درت منتظر نوال تو
خود بدو چشم من شبی خواب گذر نمیکند — ورنه بخواب دیدمی، بو که شبی وصال تو

من بغم‌توقانعم، شاد بدرد‌تو، از آنك چیره بود بخون من دولت اتصال تو
توبجمال‌شادمان، بیخبراز‌غمم‌دریغ! من شده پایمال غم ، ازغم گوشمال تو
ناز‌ز‌حد‌بدرمبر، بازنگر که:درخورست ناز ترا نیاز من ، چشم مرا جمال تو
بسکه کشید ناز‌تو، مرد عراقی، ای دریغ !
چند کشد ، توخود بگو، خسته دلی‌دلال‌تو؟

۱-۲-۳- ۵ - ۱۰-۱۲-۱۳- ۱۵- ۱۶

ایدل وجان عاشقان شیفتهٔ لقای تو سرمهٔ‌چشم‌خسروانخاك‌درسرای‌تو(۱)
مرهم‌جانخستگان‌لعل‌حیاتبخش تو دام دل شکستگان طرهٔ دلربای تو
درسر زلف‌وخال‌تورفت‌دل‌همه‌جهان کیستکه‌نیست‌درجهانعاشق‌ومبتلای‌تو؟
دست تهی بدرگهت آمده‌ام امیدوار لطف کن‌ارچه‌نیستم‌درخورمرحبای تو
آینهٔ دل مرا روشنیی ده از نظر بو که‌ببینم‌اندروطلعت دلگشای تو
جام‌جهان‌نمای‌من‌روی طربفزای تست گرچه‌حقیقت‌منست جام‌جهان‌نمای‌تو
آرزوی‌من‌ازجهان دیدن‌روی‌تست‌وبس روبنما، که‌سوختم‌زآرزوی لقای‌تو
کام دلم زلب‌بده ، وعدهٔ بیشتر مده زانکه‌وفانمیکند عمرمن ووفای‌تو
نیست عجب اگر شود زنده عراقی از لبت
کاب حیات می چکد از لب جان فزای تو

۱- ۵-۱۲-۱۳- ۱۵-۱۶

ای آرزوی جان ودلم ز آرزوی تو بیمار گشته به نشود جز ببوی تو
باری ، بپرس حال دل نا تـوان من بنگر:چگونه میتپد از آرزوی تو؟
ازآرزوی روی توجانم بلـب رسید بنمای‌رخ ، که‌جان‌بدهم‌پیش‌روی‌تو
حال دل‌ضعیف چنین زار کی‌شدی ؟ گر یـافتی نسیم گلستان کوی تو
درراه‌جست‌وجوی‌توهرجانبی دوید در ره بماند و راه نیاورد سوی تو
ازلطف توسزد که کنون دست گیریش
چون بازمانده ، گمشده‌درجست‌وجوی‌تو

(۱) در ۱۵ این غزل دو بارنوشته شده است

١ـ ٥ـ١٢ـ١٣ـ ١٥ـ١٦

ای همه میل دل من سوی تو　　　قبلهٔ جان چشم تو و ابروی تو
نرگس مستت ربوده عقل من　　　برده خوابم نرگس جادوی تو
بر سر میدان جانبازی دلم　　　درخم چوگان ز زلف و گوی تو
آمدم در کوی امید تو باز　　　تا مگر بینم رخ نیکوی تو
من جگر تفتیده بر خاك درت　　　آب حیوان رایگان درجوی تو
ای امید من ، رواداری مگر؟　　　باز گردم نا امید از کوی تو
لطف کن ،دست جفا برمن مدار　　　من ندارم طاقت بازوی تو
روزگاری بوده‌ام بر در کهت　　　چشم امیدم بمانده سوی تو
تا مگر بینم دمی رنگ رخت　　　تا مگر یابم زمانی بوی تو
چون ندیدم رنگ رویت ،لاجرم　　　مانده‌ام در درد بی داروی تو
بر من مسکین عاجز رحم کن　　　چون فروماندم ز جست‌وجوی تو
در غم تو روزگارم شد دریغ !　　　ناشده یك لحظه همزانوی تو
هم مشام جانم آخر خوش شود　　　از نسیم جان فزای موی تو
خود عراقی جان شیرین کی دهد؟
تا بکام دل نبیند روی تو

١ـ٢ـ٥ـ١٢ـ١٣ـ١٥ـ١٦

ترك من ، ای من غلام روی تو　　　جمله ترکان جهان هندوی تو
لعل تو شیرین تر از آب حیات　　　زان بگو خوشتر چه باشد ؟روی تو
خرم آن عاشق ، که بیند آشکار　　　بامدادان طلعت نیکوی تو
فرخ آن بیدل ، که یابد هرسحر　　　از گل گلزار عالم بوی تو
حیف نبود ما چنین تشنه جگر؟　　　وآب حیوان رایگان درجوی تو
دل گرفتار کمند زلف تو　　　جان شکار غمزهٔ جادوی تو
غمزهٔ خونخوار تو کرد آنچه کرد　　　تاچه خواهد کرد با ما خوی تو؟

من چو سر در پای تو انداختم   برسر آیم عاقبت چون موی تو
چون‌دل من در سر زلف تو شد   هم شود که گاه همزانوی تو
هم ببیند جان جمال تو عیان   چون نهان‌شد درخم گیسوی تو
هر زمان‌جایی دگرسازی مقام   تا نیابد کس نشان و بوی تو

هر نفس‌جایی‌دگرپی گم کنی
تا عراقی ره نیابد سوی تو

۱ـ ۵ـ۱۲ـ۱۳ـ ۱۵ـ۱٦

آن‌مونس غمگسار جان کو ؟   وآن‌شاهدجان انس‌وجان کو؟(۱)
آن جان جهان کجاست آخر ؟   و آن آرزوی همه جهان کو ؟
حیران همه مانده‌ایم و واله   کان یار لطیف مهربان کو ؟
با هم بودیم خوش ، زمانی   آن‌عیش‌وخوشی وآن‌زمان کو؟
ای دلشده ، دم مزن ز عشقش   گر عاشق صادقی نشان کو؟
گربا خبری ازو نشان چیست ؟   ور بی خبری زجان فغان کو ؟
گر یافته ای ز عشق بویی   خون‌دل وچشم خون فشان کو؟
ور همچو من از فراق زاری   دل خسته و جان ناتوان کو؟

ای دل ، منگر سوی عراقی
سر گشته مباش هم‌چنان کو

۱ـ ۵ـ۱۲ـ۱۳ـ ۱۵ـ۱٦

ساقی ، قدحی می مغان کو ؟   مطرب غزل تر روان کو؟(۲)
آن مونس دل کجا ست آخر ؟   و آن راحت جان ناتوان کو ؟
آیینهٔ سینه زنگ غم خورد   آن صیقل غم‌زدای جان کو ؟
از زهد و صلاح توبه کردم   مخمور میم ، می مغان کو؟
اسباب طرب همه مهیا ست   آن زاهد خشك جان‌فشان کو؟

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ۵۱ مقدمهٔ کتاب
(۲)در ۱۲ این غزل دوبار نوشته شده است

گر زهد تو نیست جمله تزویر   ترک بدو نیك و سوزیان کو ؟
ور از دو جهان کران گرفتی   جان ودل و دیده در میان کو ؟
با شاهد و شمع در خرابات   عیش خوش وعمر جاودان کو ؟
در صومعه چند زهد ورزیم ؟   صحرا و گل و می مغان کو ؟
چون بلبل بی نوا چه باشیم ؟   بوی خوش باغ و بوستان کو ؟
مارا چه ز باغ و بوی گلزار ؟   بوی سر زلف دلستان کو ؟
با دل گفتم : مرا نگویی   کان یار لطیف مهربان کو ؟
آن جان وجهان کجاست آخر ؟   وآن آرزوی همه جهان کو ؟ (۱)
گر با خبری ازو نشان چیست ؟   ور بی خبری ازو فغان کو ؟ (۱)
ور یافته ای ازو نشانی   خونابهٔ چشم خون فشان کو ؟
با هم بودیم روز کی چند   آن عیش کجا و آن زمان کو ؟
دل گفت : هر آنچه او ندانست   از وی چه نشان دهیم : آن کو ؟
با این همه جهد می کنم هم   باشد که دمی شود چنان کو
خواهد که فدا کند عراقی
جان دررہ او ، ولیك جان کو ؟ (۲)

۱-۵-۷-۱۳-۱۵-۱٦

ساقی ، قدحی می مغان کو ؟   مطرب ، غزل تر روان کو ؟ (۳)
آن مونس جان کجاست آخر ؟   و آن راحت جان نا توان کو ؟
آیینهٔ سینه زنگ غم خورد   آن صیقل غمزدای جان کو ؟
از زهد و صلاح توبه کردم   مخمور میم ، می مغان کو ؟
اسباب طرب همه مهیاست   آن زاهد خشك جان فشان کو ؟
گر ترك تو نیست جمله تزویر   ترك بدو نیك کن ، زیان کو ؟
ور از دوجهان کران گرفتی   جان ودل ودیده در میان کو ؟

---

(۱) تکرار بیت غزل پیش (۲) در۲ ۱ بجای این‌مقطع مقطع غزل‌بعد آمده است
(۳) همهٔ ابیات این‌غزل بجز مقطع آن‌با اندك اختلاف تکرار غزل پیش‌ازینست

وربی خبری ز دین ، عراقی
زنار بجای طیلسان کو ؟

۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱٦

مانا دمید بوی گلستان صبح گاه / کاواز داد مرغ خوش‌الحان صبحگاه
خوش نغمه ایست نغمهٔ مرغان صبح‌دم / خوش‌نعره ایست نعرهٔ مستان صبحگاه
۳۷۴۰ وقتی خوشست و مرغ دل ار نغمه‌ای زند / زیبد، که بازشد[۱] در بستان صبحگاه
از صد نسیم گلشن فردوس خوشترست / بادی که می‌وزد ز گلستان صبحگاه
درخلد هرچه نسیه تراوعده داده‌اند / نقدست این دم آنهمه بر خوان صبحگاه
خوش‌مجلسیست: دردندیم ودریغ یار / غم میزبان وما همه‌مهمان صبحگاه
جانا، بخور ساز درین بزم ، تا مگر / خوشبو کند بخور تو ایوان صبحگاه
۳۷۴۵ تا ز آتش فراق دل عاشقی نسوخت / خوشبو نشد نسیم گلستان صبحگاه
خواهی چو صبح سرز گریبان بر آوری / کوته‌مکن دو دست ز دامان صبحگاه
باشد که قلب ناسرهٔ تو سره شود / می‌سنج نقد خویش بمیزان صبحگاه
دامان صبح گیر ، مگر سر بر آورد / صبح امید تو ز گریبان صبحگاه
چون دانه‌ای، دل‌تو که چون‌جوزغم شدست / انداز پیش‌مرغ خوش الحان‌صبحگاه

شب خفته‌ماند بخت عراقی،از آن‌سبب
۳۷۵۰ محروم شد ز روح فراوان‌صبحگاه

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵

ای جمالت برقع از رخ ناگهان انداخته / عالمی‌در شور و شوری‌در جهان انداخته
عشق رویت رستخیزی از زمین انگیخته / آرزویت غلغلی در آسمان انداخته
چشم بد از تاب‌رویت آتشی افروخته / چون‌سپندی‌جان‌مشتاقان‌در آن‌انداخته
روی‌بنموده جمالت، بازپنهان کرده‌رخ / دردل‌بیچارگان شور و فغان انداخته
۳۷۵۵ دیدن‌رویت، که دیرینه تمنای دلست / آرزویی دردل این ناتوان انداخته
چندباشد بیدلی‌در آرزوی روی تو ؟ / برسر کوی توسر بر آستان انداخته
بی‌توعمرم شد، دریغا! وچه‌حاصل‌ازدریغ؟ / چون نیاید باز تیراز کمان انداخته

مانده‌ام درچاه هجران، پای در دنبال مار   دست درکام نهنگ جان‌ستان انداخته

هیچ بینم بازدر حلق عراقی ناگهان
جذبهای دلربایی ریسمان انداخته ؟

۵ ـ ۱۲ ـ ۱۴ ـ ۱۵ ـ ۱۶

ای راحت روح هر شکسته   بخشای بلطف بر شکسته
برجان من شکسته رحم آر   کاشکسته ترم ز هر شکسته
پیوسته زغم شکسته بودم   این لحظه شدم بتر شکسته
ای بار غمت شکسته پشتم   تو رخ زشکسته برشکسته
بر سنگ مزن تو سینهٔ ما   بی قدر شود گهر شکسته
ای تیر غمت رسیده بر دل   پیکان تو در جگر شکسته
بی لطف تو کی درست گردد؟   جانا دل من بسر شکسته
آمد بدرت ندیده رویت   زان‌شد دل‌من‌مگر شکسته
در کوی‌توجان‌سپرد دگربار   آن‌مرغك بال و پر شکسته

دل بندهٔ تست‌در همه حال
گرغمزده‌است و گرشکسته

۶

ای درمیان جانم گنجی نهان نهاده   بس نکتهای معنی اندرزبان نهاده
سرحکیم ما را در شوق لایزالی   درمن یزیدعشقش پیش دکان نهاده
درجلوه گاه‌معنی‌معشوق رخ نموده   دربار گاه صورت تختش‌عیان نهاده
ازنیست‌هست کرده،ازبهرجلوهٔ‌خود   وانگه نشان‌هستی بر بی‌نشان‌نهاده
روحی بدین‌لطیفی‌درچاه تن‌فکنده   سری‌بدین‌عزیزی درقعرجان‌نهاده
خود کرده‌رهنمایی آدم‌بسوی گندم   ابلیس بهر تأدیب اندر میان نهاده
خود کرده آنچه کرده،وانگه‌بدین‌بهانه   هرلحظه جرم وعصیان‌براین‌وآن نهاده
بعضی برای‌دوزخ،بعضی‌برای‌انسان   اندر بهشت باقی امن و امان نهاده
کس‌رادرین‌میانه چون‌وچرانزیبد   هر کس نصیب‌اوراهم‌غیب‌دان نهاده

عمری درین تفکر ، ازغایت تحیر
گوش دل عراقی بر آستان نهاده

۱۳

ای هردهن زیاد لبت پر عسل شده　　در هر دهن خوشی‌لب تومثل شده
آوازهٔ وصال تو کوس ابد زده　　مشاطهٔ جمال تولطف ازل شده
از نیم‌ذره پرتو خورشید روی تو　　ارواح حال گشته واجسام حل‌شده
جانها زراه‌حلق بر افگنده خویشتن　　در حلقهای زلف‌توصاحب‌محل‌شده
ترك رخت ، که‌هندوك‌اوست آفتاب　　آورده خط‌بخون‌من‌ودر عمل شده
ای‌از کمال‌روی‌تونقصان گرفته کفر　　وز کافری زلف تودردین‌خلل شده
بر توچومن بدل نگزینم ، روامدار
آبی که من خورم زتوباخون بدل‌شده

۱ - ۲ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

درصومعه نگنجد رند شرابخانه　　عنقا چگونه گنجد در کنج آشیانه؟
ساقی، بیك کرشمه بشکن‌هزار توبه　　بستان مرا زمن‌بازان‌چشم‌جادوانه
تا وارهم‌زهستی‌وزننگ‌خودپرستی　　برهم زنم‌زمستی نیك و بدزمانه
زین‌زهدوپارسایی‌چون‌نیست‌جزریایی　　ما وشراب‌و شاهد، کنج شرابخانه
چه‌خوش‌بودخرابی!افتاده درخرابات　　چون چشم یارمخمورازمستی‌شبانه
آیا بود که بختم بیند بخواب مستی　　او در کناره،آنکه‌من‌رفته‌ازمیانه؟
ساقی شراب‌داده‌هرلحظه جام‌دیگر　　مطرب سرود گفته‌هردم‌دگر ترانه
درجام باده دیده عکس‌جمال ساقی　　و آواز او شنوده از زخمهٔ چغانه
اینست زندگانی ، باقی همه‌حکایت　　اینست کامرانی، دیگر همه فسانه
می‌خانه‌حسن‌ساقی،می‌خواره‌چشم‌مستش　　پیمانه هم‌لب‌او، باقی همه بهانه
در دیدهٔ عراقی جام شراب و ساقی
هرسه‌یکیست‌واحول‌بیندیکی‌دو گانه

۱-۳-۵-۱۲-۱۳

در صومعه‌نگنجد رند شرابخانه(۱) ساقی، بده مغـی را ، در دمی مغانه
ره ده‌قلندیرا ، در بزم درد نوشان بنما مقامری را ، راه قمـار خانـه
تابشکند چو توبه، هر بتکه‌میپرستید تاجان‌نهدچوجرعه، شکرانه‌درمیانه
بیرونشود، چوعنقا، ازخانه‌سوی‌صحرا پرواز گیرد‌ازخود، بگذارد آشیانه
فارغ‌شود زهستی‌وزخویشتن پرستی بر هم زند زمستی نیك و بد زمانه
درخلوتی‌چنین‌خوش‌چه‌خوش‌بودصبوحی! بامحرمی موافق ، باهمدمی یگانه
آورده‌روی‌درروی‌باشاهدی‌شکرلب در کف می‌صبوحی، درسر می‌شبانه
ساقی‌شراب‌داده‌هر لحظه‌ازدگر جام مطرب‌سرود گفته‌هردم‌دگر ترانه(۲)
باده‌حدیث‌جانان ، باقی‌همه حکایت نغمه‌خروش مستان‌دیگرهمه فسانه

نظاره روی ساقی ، نظارگی عراقی
خم‌خانه عشق‌باقی ، باقی همه بهانه

۱ - ۱۲- ۱۵ - ۱۶

بازم ازغصه جگرخون کرده‌ای چشمم‌ازخونابه‌جیحون کرده‌ای
کارم از محنت بجان آورده‌ای جانم ازتیماروغم‌خون کرده‌ای
خود همیشه کرده‌ای برمن‌ستم آن‌نه بیدادیست‌کاکنونکرده‌ای
زیبد ارخاك درت بر سر کنم کزسرایم‌خواربیرون کرده‌ای
ازمن‌مسکین چه پرسی‌حال من؟ حالم‌ازخودپرس: تاچونکرده‌ای؟
هر زمان بهر دل مجروح مـن مرهمی ازدرد معجون کرده‌ای

چون نگریم زار ؟ چون دانم که تو
با عراقی دل دگر گون کرده‌ای

۱-۲-۱۲- ۱۵- ۱۶

تا تودرحسن وجمال افزوده‌ای دل زدست عالمی بر بوده‌ای
درجهان‌اینشوروغوغاازچه‌خاست؟ گر جمال‌خود بکس ننموده‌ای

---

(۱) تکرارمصرع اول مطلع غزل پیش
(۲) تکرار بیت غزل پیش

گوی در میدان حسن افگنده‌ای نیکوان را چاکری فرموده ای
پرده از چهره زمانی دور کن کآفتابی را بگل انـدوده ای
چون نباشم من سگ درگاه تو ؟ چون بدین نام خوشم بستوده‌ای
در جهان بیهوده میجستم ترا
خود تو در جان عراقی بوده‌ای

۱-۲-۱۲- ۱۵ - ۱۶

تا زخوبی دل زمن بربوده‌ای کمترك برجان من بخشوده‌ای
تامرا برخویش عاشق کرده‌ای روی خوب خود بمن ننموده‌ای
برمن مسکین نمیبخشی، مگر نالهای زار من نشنوده‌ای؟
از وفا و دوستی کم کرده‌ای در جفا و دشمنی افزوده‌ای
کی خبر باشد ترا ازحال من؟ من چنین در رنج و تو آسوده‌ای
کاشکی دانستمی باری که تو هیچ با من یکنفس خوش بوده‌ای؟
تادرخود بر عراقی بسته‌ای صددر ازمحنت بر و بگشوده‌ای
کاشکی دانستمی بـاری که تو
با عراقی یك نفس خوش بوده‌ای ؟

۵ - ۱۲- ۱۳- ۱۵- ۱۶

ای یار، مکن ، برمن بی یار ببخشای جانم بلب آمد ز تو، زنهار ببخشای
درکار من غمزده، ایدوست، نظر کن برجان من دلشده، ای یار، ببخشای
زان پیش که‌ازحسرت روی‌تو بمیرم بس دور بماندم زتو بیمار، ببخشای
اینك بامیدی بدرت آمده‌ام باز اینبار مکن همچودگر بار، ببخشای
مرغ دل من بی پر و بی بال بماندست در دام فراق تو نگونسار، ببخشای
آنرفت که آمد زمن دلشده کاری اکنونکه فرومانده‌ام از کار، ببخشای
از کرد عراقی خجل و خوار بماندم
مگذار چنینم خجل وخوار، ببخشای

۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

درکار من درهم آخر نظری فرمای / برحال من پرغم آخر نظری فرمای
برخوان جگرخواری وز دست غمت زاری / نابوده دمی خرم ، آخر نظری فرمای
تاکی بود این محنت؟ تاچند کشم زحمت؟ / مردم زغمت یك دم، آخر نظری فرمای
خون جگرم خوردی، جانم بلب آوردی / تاکی دهی ، ای جان ،دم، آخر نظری فرمای
بس جان ودل مرده کز بوی توشدزنده / برنه بدلم مرهم ، آخر نظری فرمای
درکار من بیدل ، نابوده بکام دل / یك لحظه درین عالم ،آخرنظری فرمای
گر زانکه عراقی نیست شایستهٔ رازتو
چون هست دلش محرم، آخرنظری فرمای

۲-۵-۱۲-۱۳

ای دوست، الغیاث! که جانم بسوختی / فریاد ! کز فراق روانم بسوختی
در بوتهٔ بلا تن زارم گداختی / در آتش عنا دل و جانم بسوختی
دانم که: سوختی زغم عشق خودمرا / لیکن ندانم آنکه چسانم بسوختی؟
می‌سوزیم درون وتودروی نشسته‌ای / پیدا نمی‌شود ، که نهانم بسوختی
زاتش چگونه سوزد پروانه؟ دیده‌ای؟ / ز اندیشهٔ فراق چنانم بسوختی
سودوزیان من، زجهان، جزدلی نبود / آتش زدی و سود وزیانم بسوختی
تاکی زحسرت توبرآرم زسینه آه؟ / کز آه سوزناك زبانم بسوختی
برخاك درگه تو تپیدم بسی ز غم / چون مرغ نیم کشته تپانم بسوختی
تا گفتمت که: کام عراقی زلب بده
کامم گداختی و زبانم بسوختی

۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

نگارا ، گرچه ازما برشکستی / زجانت بنده‌ام، هرجا که هستی
ربودی دل زمن، چون رخ نمودی / شکستی پشت من، چون برشکستی
چراپیوستی، ای جان، بادل من؟ / چوآخر دست، ازمن می گسستی
زنوش لب چو مرهم می‌ندادی / زنیش لب چرا جانم بخستی؟

ز بهر کشتنم صد حیله کردی | چو خونم ریختی فارغ نشستی
اگر چه یافتی از کشتنم رنج | زمحنت‌های من، باری، برستی

مرا کشتی، بطنز آنگاه گویی :
عراقی، از کف من نیك‌جستی !

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵

ای بتوزنده جسم‌وجان، مونس‌جان کیستی؟ | شیفتهٔ‌توانس‌وجان، انس‌روان کیستی؟
مهرزمن گسسته‌ای، باد گری نشسته‌ای | رنج‌زمن‌شکسته‌ای، راحت‌جان کیستی ؟
چونکه زمن‌جدا نه‌ای، چیست که‌آشنانه‌ای؟ | یك‌دم‌از آن‌مانه‌ای، آخر از آن کیستی؟
نز تو بمن‌رسداثر، نه‌برخت کنم نظر | از تودو کون‌بی‌خبر، پس توعیان کیستی؟
صیددلم بدام‌تو ، توسن‌چرخ رام تو | ای‌دوجهان‌غلام‌تو، جان‌وجهان کیستی؟
یافتمی بروزوشب ازلب لعل تورطب | هیچ‌ندانم ازدولب شهد فشان کیستی؟

برسر کوت چون‌سگان هرسحری کنم فغان
هیچ نگویی : ای‌فلان، تو زسگان کیستی ؟

۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

پیش ازینم خوشترك می‌داشتی | تاچه کردم ؟ کز کفم بگذاشتی
باز بر خاکم چرا می‌افگنی ؟ | چون زخاك افتاده را برداشتی
من‌هنوز ازعشق جانی می کنم | تومرا خود مرده‌ای انگاشتی
تا نیابم یك‌دم ازمحنت خلاص | صد بلا برجان من بگماشتی
تا شبیخونی کنی بر جان من | صد علم از عاشقی افراشتی
من ندارم طاقت آزار تو | جنگ‌بگذار، آشتی کن، آشتی

هان!عراقی، خون گری کامید تو
آن چنان نامد که می‌پنداشتی

۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

ای زغم فراق توجان مرا شکایتی | بر درتو نشسته‌ام ، منتظر عنایتی
گرچه بمیرم‌ازغمت‌هم‌نکنی‌بمن‌نظر | ورهمه خون کنی‌دلم، هم‌نکنم‌شکایتی

ورچه نثار تو کنم جان، نرهم ز درد تو نیست از آنکه تاابد عشق ترا نهایتی
دل ز فراق گشت خون، جان بلب آمد از غمت زحمتم آید، ار کنم از غم تو حکایتی
برد زمن هوای تو جان عزیز، ایدریغ کشت مرا جفای تو بی‌سبب جنایتی
گرچه برانی از برم باز نگردم از درت چون ز در عنایتت یافته‌ام هدایتی
خسته عراقی آن تست، دورمکن ز در گهش
تا نرود فغان کنان از تو بهر ولایتی

۱-۴-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

ای عشق، کجا بمن فتادی؟ وی درد، بمن چه رو نهادی؟
ایهجر، بجان رسیدم از تو بس زحمت و دردسر که دادی
از یار خودم جدا فکندی آخر تو بمن کجا فتادی؟
هرگز نکنم ترا فراموش ای آنکه مرا همیشه یادی
خرم بغم تو چون نباشم؟ چون تو بغمم همیشه شادی
تاچند خوری، دلا، غم جان؟ با غم همه وقت در جهادی
بگذر ز سر جهان، عراقی
انگار نبودی و نزادی

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

چه کرده‌ام؟ که دلم از فراق خون کردی؟ چه اوفتاد که درد دلم فزون کردی؟
چرا ز غم دل پرحسرتم بیازردی؟ چه‌شد که جان حزینم ز غصه خون نکردی؟
نخست ارچه بصد زاریم درون خواندی بآخر از چه بصد خواریم برون کردی؟
همه حدیث وفا و وصال می گفتی چو عاشق تو شدم قصه واژگون کردی
ز اشتیاق تو جانم بلب رسید، بیا نظر بحال دلم کن، ببین که: چون کردی؟
لوای عشق بر افراختی چنان در دل که درزمان علم صبر سرنگون کردی
کنونکه باتو شدم راست چون الف یکتا زبار محنت پشتم دو تاچونون کردی
نگفته بودی: بیداد کم کنم روزی؟ چو کم نکردی باری چرا فزون کردی؟
هزار بار بگفتی: نکو کنم کارت نکو نکردی واز بدبتر کنون کردی

بدشمنی‌نکند هیچ کس بجان کسی / که‌توبدوستی‌آن با من‌زبون کردی
بسوختی‌دل وجانم، گداختی جگرم / بآتش غمت ازبسکه‌آزمون کردی
کجابدرگه وصل توره‌توانم یافت؟ / چوتومرا بدر هجررهنمون کردی
سیاهروی دوعالم شدم ، که در خم فقر / گلیم بخت عراقی سیاه گون کردی

۱ـ ۵ـ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۵ـ۱۶

جانا ، نظری بمـا نکـردی / با خویشتن آشنـا نکردی
یکـدم بمراد مـا نبـودی / یك کار بـرای ما نکردی
یك وعدهٔ خود بسر نبردی / یك حاجت ما روا نکردی
ما را بوصال وعده دادی / وآن وعدهٔ خود وفا نکردی
هر لابه، که بردر تو کردیم / نشنیدی و گوش وا نکردی
در کوی تو آمدیم و ما را / بر خاك در تو جا نکردی
پس دردل توچگونه گنجم ؟ / چون بردر خود رهانکردی
درد دل خستهٔ عـراقـی / دیدی ، بکرم دوانکردی

۱ـ۲ـ ۵ ـ ۱۳ـ ۱۵

چه‌بدکردم؟چه‌شد؟ازمن‌چه‌دیدی؟ / که ناگه دامن از من در کشیدی
چه افتادت که ازمن برشکستی؟ / چرا یکبارگی از مـن رمیدی ؟
بهر تـر دامنی رخ می نمایـی / چرا از دیـدهٔ من نا پـدیدی ؟
تراگفتم که: مشنوگفت بدگوی / علی رغم من مسکـین شنیـدی
مرا گفتی : رسم روزیت فریاد / عفا الله نیك فریادم رسیدی !
دمی از پرده بیرون آی ، باری / که کلـی پـردهٔ صبـرم دریدی
هم از لطف تـو بگشاید مراکار / که جمله بستگی ها را کلیدی
نخستـم بر گزیدی از دو عالم / چو طفلی دربرم می پـروریدی
لب خود بر لب من مینهـادی / حیات تازه درمـن میـدمیدی

خوشا آن دم که با من شاد وخرم ‌ ‌ میان انجمن خوش می‌چمیدی
ز بیم دشمنان با من نهانی ‌ ‌ لب زیرین بدندان می گزیدی
چو عنقا، تا بچنگ آری مرا باز ‌ ‌ ورای هر دو عالم می‌پریدی
مرا چون صید خود کردی، بآخر ‌ ‌ شدی با آشیان و آرمیدی
تو با من آن زمان پیوستی، ای جان، ‌ ‌ که بر قدم لباس خود بریدی
از آن دم باز گشتی عاشق من ‌ ‌ که در من روی خوب خود بدیدی
من ار چه از تو می‌آیم پدیدار ‌ ‌ تونیز اندر جهان از من پدیدی
مراد تو منم، آری، ولیکن ‌ ‌ چووابینی تو خودخود را مریدی

گزیدی هر کسی را بهر کاری
عراقی را برای خود گزیدی

۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۱-۱۶

چه کردم؟ دلبرا، از من چه دیدی؟ ‌ ‌ که کلی از من مسکین رمیدی
چه افتادت که از من سیر گشتی؟ ‌ ‌ چرا یك بارگی از من بریدی(۱)؟
من از عشقت گریبان چاك کردم ‌ ‌ تو خوش خوش دامن از من در کشیدی
نگویی تا چه بد کردم بجایت؟ ‌ ‌ که روی نیکو ازمن در کشیدی
بسی گفتم که: مشنو گفت دشمن ‌ ‌ علی رغم من مسکین شنیدی
اگر کام تو دشمن کامیم بود ‌ ‌ بکام خویشتن، باری، رسیدی
چرا کردی بکام دشمنانم؟ ‌ ‌ نگویی تا: درین معنی چه دیدی؟
بتیر غمزه جان ودل چه دوزی؟ ‌ ‌ که از رخ پردهٔ صبرم دریدی
نچیده یك گل از بستان شادی ‌ ‌ ز غم صد خار در جانم خلیدی
مکن آزاد ومفروشم، اگر چه ‌ ‌ بخوبی صد چو من بنده خریدی

گزیدی هر کسیرا بهر کاری
عراقی را زبهر غم گزیدی

(۱) تکرار بیت غزل پیش با اندك تفاوت.

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵

آمد بدرت امیدواری — کورا بجز از تو نیست یاری
محنت زده‌ای ، نیازمندی — خجلت زده‌ای ، گناهکاری
از گفتهٔ خود سیاه رویی — وز کردهٔ خویش شرمساری
از یار جدا فتاده عمری — وز دوست بمانده روزگاری
بوده بدرت چنان عزیزی — دوراز تو چنین بمانده خواری
خرسند ز خاك درگه تو — بیچاره ببوی یا غباری
شاید ز در تو باز گردد ؟ — نومید ، چنین امیدواری
زیبد که شود بکام دشمن — از دوستی تو دوستداری؟

بخشای ز لطف بر عراقی
کوماند کنون وزینهاری

۱ـ ۵ـ۱۲ـ۱۳ـ ۱۵ـ۱۶

ای‌دل ،بنشین چو سو کواری — کان رفت که آید ازتو کاری
وی دیده ، ببار اشك خونین — بی‌کار چه مانده‌ای‌تو ،باری ؟
وی‌جان ،بشتاب بردردوست — چون‌نیست جزوت هیچ یاری
گو : آمده‌ام بدرگه تو — تا در نگری بدوستداری
گر بپذیریم : اینت دولت — ور رد کنی ،اینت خاکساری
نومید چگونه باز گردد — از درگه تو امیدواری ؟(۱)
یاد آر زمن ، که بودم آخر — در بندگی تو روزگاری
چون ازتو جدا فکندم ایام — نا کام شدم بهر دیاری
بی روی توهر گلی که‌دیدم — در دیدهٔ من خلید خاری
بی‌بوی خوشت نیایدم خوش — بوی خوش هیچ نو بهاری
بی‌دوست، کراخوش‌آیدآخر — بوی گل‌و رنگ لاله‌زاری ؟

---

(۱)در ۱۵ ازین‌بیعد ازنسخه افتاده است .

و اکنون که زجمله ناامیدم   بی روی تو نیستم قراری
دریاب، که مانده‌ام بره در   در گردن من فتاده باری
بشتاب، که بر درت گدایست
مانا که عراقیست، آری

۱-۲-۴-۵-۱۲-۱۳-۱۵

تا چند عشق بازیم برروی هرنگاری؟   چون می‌شویم عاشق بر چهرهٔ تو باری
از گلبن جمالت خاریست حسن خوبان   مسکین کسی کزان گل‌قانع‌شودبخاری!
خواهی که همچوزلفت عالم‌بهم‌برآید؟   بنمای عاشقان را از طرهٔ تو تاری
آن‌خوشدلی کجا شد؟ وان دور کو که مارا   دیدارمی‌نمودی، هرروز یك دوباری؟
مارا ز هم جدا کرد ایام ورنه مارا   با دولت وصالت خوش بود روزگاری
درپرده‌چندباشی؟ برگیربرقع ازروی   تا روی تو، ببیند یك دم امیدواری
درانتظار وصلت جانم رسید برلب   ازوصل‌توچه حاصل،مارا جزانتظاری؟
جام جهان نمایت بنمای، تاعراقی
اندر رخت ببیند رخسار هرنگاری

۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

نگارا، کی بود کامیدواری   بیابد بر در وصل تو باری؟
چه خوش‌باشد که‌بعدازناامیدی   بکام دل رسد امید واری!
بده کام دلم، مگذار، جانا   که دشمن‌کام گردد دوستداری
دلی دارم گرفتار غم تو   ندارد جز غم تو غمگساری
چنان خو کردبادل‌غم، که گویی   بجزغم‌خوردن اورانیست کاری
بیا، ای یار ودل را یاریی کن   که بیچاره ندارد جز تو یاری
بغم شادم ازان، کندر فراقت   ندارم از تو جز غم یادگاری
چه‌خوش‌باشد که جان من‌برآید   زمحنت وارهم‌یك باره، باری!

عراقی را زغم خان بر لب آمد
چه‌میخواهدغمت ازدل‌فگاری؟

۱-۲-۵-۱۲-۱۳

نگارا، ازوصال خود مرا تاکی جدا داری ؟ چوشادم می‌توانی داشت، غمگینم چراداری؟
چه‌دلداری؟ که هرلحظه‌دلم ازغم بجان‌آری چه‌غم‌خواری؟ که هرساعت تنم رادربلاداری
بکام دشمنم‌داری و گـویی : دوست مـی‌دارم چگونه دوستی‌باشد، که جانم درعنا داری ؟
چه دانم؟ تاچه اجرآرم من‌مسکین بجای تو که گر گردم‌هلاك ازغم‌من مسکین،رواداری
بکن‌رحمی که مسکینم،ببخشایم که غمگینم بمیرم گرچنین ، دانم مراازخود جدا داری
مرا گویی:مشوغمگین، که خوشدارم‌تراروزی چومیگردم‌هلاك‌ازغم‌توآنکه‌خوش‌مراداری!
عراقی کیست تالافد زعشق‌تو؟ که درهر کو
میان خاك وخون‌غلتان چواوصد مبتلاداری

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

نمی‌دانم چه بد کردم ، که نیکم زار می‌داری ؟
تنم رنجـور می‌خـواهی ، دلم بیمار مـی‌داری
ز درد مـن خبرداری ، از ینم دیـر می‌پرسی
بـزاری کـردنم شادی ، از آنـم زار می‌داری
دلم را خسته می‌داری ز تیر غم ، روا باشد
بدست هجر جانم را چرا افگار می‌داری ؟
چه آزاری ز من خـود را ؟ بآزاری نمـی‌ارزم
که باشم؟خود کیم؟ کزمن چنین‌آزار می‌داری؟
مرادشمن چه‌میداری؟ که نیکت دوست می‌دارم
مرا چون یار می‌دانـی چـرا اغیار می‌داری ؟
مرا گویی:مشوغمگین، که‌غم‌خوارت شوم‌روزی
ندانم آن ، کنون باری ، مراغم خـوار می‌داری

نهی برجان من منت که : خواهم داشت تیمارت
دلـم خون شد ز تیمارت ، نکو تیمارمیداری!

دریغا! آنکه گه گاهی بدردم یاد میکردی
عزیزم داشتی اول ، بآخر خوار میداری

بدردی قانعم از تو ، بدشنامی شدم راضی
درین هم یاریم ندهی ، چگونه یار میداری ؟

درین هم یاریم ندهی ، بدشنامی عزیزم کن
بدردی قانعم از تو ، چگونه یار میداری ؟(۱)

بهررویی که بتوانم من از تو رو نگردانم
اگر بر تخت بنشانی وگر بر دار میداری

بتو هر کس که فخر آرد ، نداری عار ازو ، دانم
عراقی نیک بدنـامست ، از آن رو عار میداری

۵ـ۱۲ـ۱۳ـ۱۵ـ۱۶

چه‌خوش باشد ، دلا ، کزعشق یار مهربان میری — شراب شوق او در کام و نامش در زبان میری
چو با تو شاد بنشیند ز هر چت هست برخیزی — چو از رخ پرده برگیرد بپیشش شادمان میری
چو عمر جاودان خواهی بروی او برافشان جان — بقای سرمدی یابی چو پیشش جان فشان میری
بمعنی زیستن باشد که نزد دوست جان بازی — حقیقت مردن آن باشد که دور ازدوستان میری
درآن لحظه که بنماید جمال خـود عجب نبود — که از حسرت سر انگشت تعجب در دهان میری
ببینی عاشقانش‌را که چون درخاك وخون خسبند؟ — تو نیز از عاشقی باید که اندر خون چنان میری
اگر توزندگی خواهی دل‌ازجان وجهان بگسل — نیابـی زندگی تـا تو ز بهر این و آن میری
مقام تو و رای عـرش و ازدون همتی خـواهی — که چون دونان درین عالم زبهرِ‌ك دونان میری
بنوعی زندگانی کن که راحت یابی از مردن — ببین چون می زیی امروز، فردا آن چنان میری
اگر مشتاق جانانی چو مردی زیستی جاوید — وگر عشقی دگر داری ندانم تـا چسان میری؟
بدو گـر زنده ای ، یابـی ز مرگ آسایش کلی — وگر زنده بجانی تو ، ضرورت جان‌کنان میری

(۱) پیداست که این بیت نسخه بدل بیت پیش ازینست

عراقی ، گفتنت سهلست ولیکن فعل می باید
وگر تو هم از آنانی بمردن هم چنان میری

۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵

چوبرقع ازرخ زیبای خود براندازی — بگو نظارگیان را صلای جانبازی
زروی خوب نقاب آنگهی براندازی — که‌جان‌جمله‌جهان‌زانتظاربگدازی(۱)
نقاب‌روی‌تو، جانا،منم که چون گویم: — رخ از نقاب برافگن ، مرا براندازی
زرخ نقاب برانداز ، گو: بسوزجهان — که‌شمع‌روشنی‌آنگه دهد که‌بگدازی
عجب‌ترآنکه‌جهان‌ازتوبرون‌انداخت — بصد زبان و تو با وی هنوز دمسازی
زنقش روی تو باهیچ کس نشان ندهد — زمان زمان زرخت نقش دیگر آغازی
رخ تو راز همه عالم آشکارا کرد — بلی، عجب نبود ز آفتاب غمازی
زرخ نقاب برانداز و پس تماشا کن — که عاشقان تو چون میکنندجانبازی؟
بتیر غمزه چرا خسته میکنی دلها ؟ — چو چارهٔ دل بیچارگان نمیسازی
دلم، که در سرزلف‌توشد ، طمع دارد — ز پای بوس تو بر گردنان سرافرازی
اگرتنست‌واگرجان، فدای‌تست همه — بهیچ وجه مرا نیست با تو انبازی
بسازبا من مسکین ، که ساز بزم توام — ز پرده ساز نباشد غریب دمسازی
صدای صوت توام ، گرچه زار مینالم — بدان خوشم که تو با ناله‌ام هم‌آوازی
ازآن‌خوشست‌چونی‌ناله‌ام‌بگوش‌جهان — که هیچ دم نزنم تا توام‌بننوازی
بهر چه مینگرم چون رخ تو می بینم — بگویم : ازهمه خوبان بحسن‌ممتازی
کمال حسن ترا چون نهایتی نبود — چگونه بر رخ زیبات برقع اندازی ؟

همای عشق عراقی چو بال باز کند
کسی بدو نرسد از بلند پروازی

---

(۱) در ۱۵ مطلع این غزل نیست و این بیت درآغاز غزل آمده است .

۱-۴-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

از کرم در من بیچاره نظر کن نفسی ... که ندارم بجز ازلطف تو فریادرسی
روی بنمای، که تا پیش رخت جان بدهم ... چه زیان دارد اگر سود کند از تو کسی؟
در سرم نیست بجز دیدن تو سودایی ... در دلم نیست بجز پیش تو مردن هوسی
پیش از آن کز تو مرا جان بلب آید ناگاه ... نظری کن تو، مرا عمر نماندست بسی
تو خود انصاف بده : بلبل جان مشتاق ... بی گلستان رخت چند تپد درقفسی ؟
آتش هجر تو پنهان جگرم میسوزد ... لیکن از بیم نیارم که برآرم نفسی

مکن ازخاك سر کوی عراقی را دور
باش، گو: کم نشود قیمت گوهر زخسی

۱-۴-۵-۱۳-۱۵-۱۶

نگارا ، وقت آن آمد که یکدم زآن من باشی
دلم بی تو بجان آمد ، بیا ، تا جان من باشی
دلم آنگاه خوش گردد که تو دلدار من باشی
مرا جان آن زمان باشد که تو جانان من باشی
بغم زان شاد میگردم که تو غم خوار من گردی
ازآن با درد میسازم که تو درمان من باشی
بسا خون جگر، جانا، که برخوان غمت خوردم
ببوی آنکه یك باری تو هم مهمان من باشی
منم دایم ترا خواهان ، تو و خواهان خود دایم
مرا آن بخت کی باشد که توخواهان من باشی؟
همه زان خودی ، جانا ، ازآن با کس نپردازی
چه باشد، ای زجان خوشتر، که یك دم آن من باشی؟
اگر تو آن من باشی ، ازین و آن نیندیشم
زکفر آخرچرا ترسم ، چو تو ایمان من باشی؟

ز دوزخ آنگهی ترسم که جز تو مالکی یابم
بهشت آنگاه خوش باشد که تو رضوان من باشی

فلك پیشم زمین بوسد، چو من خاك درت بوسم
ملك پیشم کمر بندد، چو تو سلطان من باشی

عراقی، بس عجب نبود که اندرمن بود حیران
چوخودرا بنگری‌درمن، توهم حیران من باشی

۱-۳-۴-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

خوشا دردی! که درمانش تو باشی — خوشا راهی! که پایانش تو باشی
خوشا چشمی! که رخسار تو بیند — خوشا ملکی! که سلطانش توباشی
خوشاآن دل! که دلدارش تو گردی — خوشا جانی! که جانانش تو باشی
خوشی و خرمی و کامرانی — کسی دارد که خواهانش تو باشی
چه خوش باشد دل امیدواری — که امید دل و جانش تو باشی!
همه شادی عشرت باشد، ای‌دوست — در آن خانه که مهمانش تو باشی
گل و گلزار خوش آید کسی را — که گلزار و گلستانش تو باشی
چه باك آید زکس؟ آنرا که اورا — نگهدار و نگهبانش تو باشی
مپرس از کفر و ایمان بیدلی را — که هم کفر و هم ایمانش تو باشی
مشو پنهان از آن عاشق، که پیوست — همه پیدا و پنهانش تو باشی
برای آن بترك جان بگوید — دل بیچاره، تا جانش تو باشی

عراقی طالب در دست دایم
ببوی آنکه درمانش تو باشی

۱-۳-۴-۵-۱۳-۱۵-۱۶

چه‌خوش باشد! که دلدارم تو باشی — ندیم و مونس و یارم تو باشی (۱)
دل پردرد را درمان توسازی — شفای جان بیمارم تو باشی

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ٤٩ مقدمهٔ کتاب

زشادی در همه عالـم نگنجـم   اگر یکلحظه غم‌خوارم توباشی
ندارم مونسی در غـار گیتی   بیا ، تـا مونس غارم تو باشی
اگر چه سخت دشوارست کارم   شودآسان ، چودرکارم تو باشی
اگـر جمله جهانم خصم گردند   نترسم ، چون نگهدارم توباشی
همی نالم چو بلبل در سحرگاه   ببوی آنکه گلزارم تو باشی
چوگویم وصف حسن ماهرویی   غرض‌زان‌زلف‌ورخسارم‌توباشی (۱)
اگـر نـام تو گویم ور نگویم   مراد جمله گفتارم تو باشی
ازآن دل درتو بندم ، چون عراقی
که میخواهم که دلدارم تو باشی

۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۶

الاقم ، واغتنم یوم التلاقـی   ودر بالکأس‌وارفق بالرفاقی
بده جامی و بشکن توبهٔ من   خلاصم‌ده ازین زهد نفاقـی
مشعشعة اذا اسکرت منهـا   فلا اضحوا الی یوم التلاقی
ازان باده که‌اول دادی ، ای‌دوست   بده بار دگر، گرهست باقی
وان لم یبق فی الدن الحمیا   تدارك‌بالرحیق من‌الحداقی
مراباده مده ، بوی خودم ده   که‌ازبوی‌توسرمستیم، ساقی
اما تسقی کئوس الوصل یوماً   الی کم کأس هجـران تساق
بوصلت شاد کن جانم ، کزین بیش
ندارد طاقت هجـران عـراقـی

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ۱۳ـ ۱۵ـ ۱۶

اندوهگنی چرا ؟ عـراقی   مانا که زجفت خویش طاقی
غمگین مگر ازفراق یاری ؟   شوریده مگر ز اشتیاقی ؟
خونخور، که‌درین‌سرای‌پرغم   با هجر همیشه هم وثاقی

(۱) در ۱۶ ازین پس نیست وازنسخه افتاده است .

یاران زشراب وصل سرمست مخمور تو از شراب ساقی
تا گشته دمی ز خویش فانی خواهی که‌شوی بدوست‌باقی؟
جان کن ، که نه‌لایق وصالی خون بار، که در خورفراقی

چون درخـور وصل نیست بودت
ای کاش نبودی ، ای عراقی

۵-۱۲- ۱۳ - ۱۵

فمالی لم اطا سبع الطباقی ولم اصعد علی‌اعلی المراقی
چرا خر بندهٔ دجال بـاشم ؟ چو کردم با مسیحاهم وثاقی
علی‌اعلی‌المعارج والمعـالی مطاءِ المجد اوحی کالتراق
به‌ازهشتم‌بهشت‌آید مراجای ورای این رواق هفت طاقی
و انی لم اصرح باتحاد ولکن ان فنیت اکـون باق
مگو:من‌اووا‌ومن،نیك‌میدان که‌اوراخودنباشدجفت‌وطاقی
و کیف تبـین فی ثیـار بحر قطیرات جرین من السواق

مکن فاش این سخنها همچوحلاج
بیاویزندت از دار ، ای عراقی

۵-۱۲- ۱۳- ۱۶

لقد فاح الربیع و دار ساقی وهب نسیم روضات العراق
صبا بوی عراق‌آورد گویی که‌خوش‌گشت‌ازنسیم‌او‌عراقی
الا یاحبـذا ! نفحـات ارض جوی المشتاق یشفی‌باشتیاق
دریغا! روزگارنوش بگذشت ندیمم بخت بود و یار ساقی
بلیت الآن صبحی بالبلایا الاق مرور ایام التلاقی
ز جور روزگار نا موافق جدا گشتم زیاران وفاقی
ادر، یا ایهاالساقی، ارحنی زماناً من خمار الافتراق
دلم‌راشادکن،ساقی، که‌نگذاشت جدایی برمن‌ازغم هیچ باقی
و عل لعل لطیفی نـار قلبی وقلبی من‌تراکم فی‌احتراق

بده جامی، که‌اندروی‌ببینم　　جمال دوستان هم وثاقی
جرعت من التفرق کل یوم　　واجریت الدموع من‌المآقی
بنال،ایدل،زدردوغم که‌پیوست　　گرفتار غم و درد فراقی
الا یا اهل‌العراق ، تحذقلبی　　الیکم و اشتمل من اشتیاقی
عراقی ، خوش بموی و زار بگری
که در هندوستان از جفت طاقی

۱- ۵ - ۱۲ - ۱۳

آن جام طرب فزای ساقی　　بنمود مرا لقای ساقی
در حال چوجام سجده بردم　　پیش رخ جان فزای ساقی
ننهاده هنوز چون پیاله　　لب بر لب دلگشای ساقی
ترسم که کند خرابیی باز　　چشم خوش دلربای ساقی
پیوسته چوجام در دل آتش　　در سر هوس و هوای ساقی
با چشم پر آب چون قنینه　　جان می دهم از برای ساقی
باشد چو پیاله غرقه درخون　　چشمی که شد آشنای ساقی
عمریست که می زنم در دل　　یعنی که درسرای ساقی
باشد که رسد بگوش جانم　　از میکده مرحبای ساقی
آیینهٔ سینه زنگ غم خورد　　کو صیقل غم زدای ساقی ؟
تا بستاند مرا ز من باز　　اینست خود اقتضای ساقی
باشد که شود دل عراقی
چون‌جام جهان‌نمای ساقی

۱- ۵ - ۱۲- ۱۳- ۱۴- ۱۵

جانا ، ز منت ملال تا کی ؟　　مولای توام ، دلال تا کی؟(۱)
ازحسن توبازمانده تا چند ؟　　بر صبر من احتمال تا کی ؟

(۱) در۱۲ این غزل دوبار نوشته شده‌است

بر دار ز رخ نقاب یکبار   در پرده چنان جمال تا کی؟
از پرتو آفتاب رویت   چون سایه مرا زوال تا کی؟
یکباره ز من ملول گشتی   از عاشق خود ملال تا کی؟
بی وصل تو در هوای مهرت   چون ذره مرا مجال تا کی؟
خورشید رخا، بمن نظر کن   از ذره نهان جمال تا کی؟
در لعل تو آب زندگانی   من تشنهٔ آن زلال تا کی؟
وصل خوش توحرام تاچند؟   خون دل من حلال تا کی؟
فریاد من از تو چند باشد؟   بیداد توماه وسال تا کی؟
از دست تو پایمال گشتم   آخر ز توگوشمال تا کی؟
ای‌دوست، بکام دشمنان باز   کام دل بد سگال تا کی؟
دل خونشده، جان‌بلب‌رسیده   از حسرت آن جمال تا کی؟
با دل بعتاب دوش گفتم: کایدل، پی‌هرخیال تا کی؟
اندیشهٔ وصل یار بگذار   سر گشته پی محال تا کی؟
در پرتو آفتاب حسنش   ای ذره ترا مجال تا کی؟
آشفتهٔ روی خوب تا چند؟   دیوانهٔ زلف و خال تا کی؟
از مهر رخ جهان فروزش   ای سایه، ترا زوال تا کی؟
از حلقهٔ زلف هر نگاری   بر پای دلت عقال تا کی؟
در عشق خیال هر جمالی   پیوسته اسیر خال تا کی؟
بر بوی وصال عمر بگذشت   آخر طلب محال تا کی؟
در وصل تراچونیست طالع   از دفترهجر فال تا کی؟
نادیده‌رخش بخواب یکشب   ای‌خفته، درین‌خیال تا کی؟
هرشب منم و خیال جانان   من دانم و او وقال تا کی؟
دلگفت که:حال‌من‌چه پرسی؟   از شیفتگان سؤال تا کی؟
من دانم‌وعشق، چند گویی؟   بابی خبران جدال تا کی؟

دم درکش وخون گری ، عراقی
فریاد چه ؟ قیل و قال تا کی ؟

۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

دلربایی دلزمن تاگه ربودی کاشکی — آشنایی قصهٔ دردم شنودی کاشکی
خوب‌رخساری‌نقاب ازپیش‌رخ‌برداشتی — جذبهٔ حسنش مراازمن ربودی کاشکی
ای دریغا! دیدهٔ بختم بخفتی یك سحر — تاشبی درخواب نازم رخ‌نمودی کاشکی
درپی‌سیمرغ وصلش‌عالمی دل‌خسته‌اند — بودی اورا درهمه‌عالم وجودی کاشکی
چون‌دلم‌رادردادودرمان‌وجان را مرهمست — برسردردم دگردردی فزودی کاشکی
حلقهٔ امید تا کی بر در وصلش زنم ؟ — دست‌لطفش‌این‌دربسته‌گشودی کاشکی
از پی بود عراقی زو جدا افتاده‌ام
در همه عالم مرا بودی نبودی کاشکی

۵-۱۲-۱۳

ازغم دلدارزارم، مرگ‌به‌زین زندگی — وزفراقش‌دل‌فگارم،مرگ‌به‌زین‌زندگی
عیش‌برمن‌ناخوشست‌وزندگانی‌نیك تلخ — بی‌لب شیرین‌یارم،مرگ‌به‌زین‌زندگی
زندگی‌بی‌روی‌خوبش‌بدترست‌ازمردگی — مرگ کوتاجان سپارم؟مرگ‌به زین‌زندگی
هرکسی‌داردزخودآسایشی،دردا! که‌من — راحتی‌ازخودندارم،مرگ‌به‌زین‌زندگی
کاشکی‌دیدی که‌من‌مسکین چگونه درغمش — عمرناخوش‌می‌گذارم،مرگ‌به‌زین زندگی
هردمی‌صد بار ازتن می‌برآید جان من — وزغم‌دل‌بی‌قرارم، مرگ‌به‌زین‌زندگی
کارمن جان کندنست وناله وزاری ودرد — بنگریدآخربکارم، مرگ‌به‌زین‌زندگی
درچنین‌جان کندنی‌کافتاده‌ام،شاید که‌من — نعره‌هاازجان‌برآرم،مرگ‌به‌زین‌زندگی
هیچ کس دیدی که خواهد در دمی‌صد بار مرگ؟ — مرگ‌رامن‌خواستارم، مرگ‌به‌زین زندگی
از پی آن کزعراقی مرگ بستاند مرا
مرگ‌رامن‌دوستدارم،مرگ‌به‌زین‌زندگی

۵-۱۲-۱۳-۱۵

الا، قد طال عهدی بالوصال / و مالی‌الصبر عن ذاك الجمال
بوصلم‌دست گیر، ای‌دوست، آخر / بزیر پای هجرم چند مالی؟
یضیق من‌الفراق نطاق قلبی / و یشتاق الفؤاد الی الوصال
چه‌خوش‌باشد که پیش‌ازمرگ بینم! / نشسته باتو یکدم جای خالی
فراقك لا یفارقنی زماناً / فمالی للجهر مولائی و مالی
دلا، درمان مجو، با درد خو کن / بجای وصل هجرانست، حالی
اما ترثی لمکتئب حزین / بان من النوی طول اللیالی
دلا، امیدوار وصل می باش / ز درد هجر آخر چند نالی؟
زماناً کنت لا ارضی بوصل / فصرت الان ارضی بالخیال
بدل‌نزدیکی، ارچه دوری ازچشم / دلم را چون همیشه در خیالی
احن الیك والعبرات تجری / کما حق العطاش الی الزلال

عراقی، تا بخود می‌جویی او را
یقین می‌دان که در بند محالی

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵

گر بر خسار تو، ای‌دوست، نظر داشتمی / نظرازروی خوشت بهرچه برداشتمی؟
چون‌من بی‌خبرازدوست دهندم خبری / باری، از بی خبری کاش خبرداشتمی!
درمیان آمد می چون سرزلفت با تو / از سرزلف تو گر هیچ کمر داشتمی
گر ندادی جگرم وعدهٔ وصلت هردم / کی‌دل و دیده‌پرازخون جگرداشتمی؟
گفتیم: صبر کن، ازصبر برآید کارت / کردمی صبر زروی تو، اگر داشتمی
خود کجا آمدی اندرنظرم آب روان؟ / گر زخاك درتو کحل بصر داشتمی
دل گم گشتهٔ خود بار دگر یافتمی / برسر کوی تو گر هیچ گذر داشتمی
گرز روی ولب تو هیچ نصیبم بودی / بهر بیماری دل گل بشکر داشتمی
کردمی برسر کویت گهر افشانیها / بجز از اشك اگر هیچ گهر داشتمی

گـر عـراقی نشدی پردهٔ روی نظـرم
برخ خوب تو هـر لحظه نظر داشتمی

۱ـ۲ـ۵ـ۱۳ـ۱۵

در جهان گر نه یار داشتمی — باجهان خود چه‌کار داشتمی؟
دست کی‌شستمی بخون‌جگر — گر بکف در نگار داشتمی؟
گر نبردی قـرار و آرامم — حالی ، آخر قـرار داشتمی
ور مرا عشوه کمترك دادی — قـول او استوار داشتمی
ور بکارم دمی نظر کـردی — بـه ازین کار و بار داشتمی
دل اگر در میانه گم نشدی — دلبر اندر کنار داشتمی
با سپاه غمت بـر آمدمی — با خود ار بخت یار داشتمی

با عراقی ،اگـر دلاورمی
روزو شب کارزار داشتمی

۱ـ۲ـ۵ـ۱۲ـ۱۳ـ۱۶

گر نه سودای یـار داشتمی — کی چنین ناله زار داشتمی ؟
ور نه غیرت دمم فرو بستی — ناله هر دم هزار داشتمی
بردر دوست گر رهم بودی — روز و شب زینهار داشتمی
ور وصالش بساختی کارم — بـا فراقش چه کار داشتمی؟
چه‌غمم‌بودی ؟اردرین تیمار — با غمش غمگسار داشتمی
یار در کارم ار نظر کردی — بهتـرین کار و بار داشتمی
زان فراموش عهد دشنامی — کاشکی یادگـار داشتمی
روزگارم شد ، ار نه عاقلمی — ماتم روزگار داشتمی
بی رخ یار ناخوشست‌حیات — چه‌خوشستی که یار داشتمی!

گرعراقی‌برون‌شدی‌زمیان
دلبر اندر کنار داشتمی

۱۲

ای که ازلطف سراسر جانی — جان‌چه باشد؟ که توصدچندانی
توچه‌چیزی؟چه‌بلایی؟چه کسی؟ — فتنه‌ای ؟ شنقصه‌ای ؟ فتانی ؟
حکمت‌از چیست‌روان‌برهمه کس؟ — کیقبادی ؟ ملکی ؟ خاقانی؟
بدمی زنده کنی صد مـرده — عیسیی ؟آب حیاتی ؟ جانی ؟
بتماشای تـو آید همه کس — لاله زاری ؟ چمنی ؟بستانی ؟
روی در روی تـو آرند همه — قبله ای ؟آینه‌ای ؟ جانانی ؟
در مذاق همه‌کس شیرینی — انگبینی ؟شکری ؟سیلانی ؟
گرچه‌خردی،همه‌رادرخوردی — نمکی ؟ آب روانـی ؟ نانی ؟
آرزوی دل بیمار منی — صحتی ؟ عـافیتی ؟ درمـانی ؟
که خمارم شکنی ، که توبه — می نابـی ؟ فقعی ؟ رمانی ؟
دیدهٔ مـن بتو بیند عالم — آفتابی ؟ قمری ؟ اجفانی ؟
همه خوبان بتو آراسته‌اند — کهربایی ؟گهری ؟مرجانی؟
مهر هرروز دمی‌در بنده‌ات — سحری ؟صبح‌دمی ؟خندانی ؟
همه در بزم ملوکت خوانند — قصه‌ای ؟ مثنویی ؟ دیوانی ؟

۵ـ۱۳ـ۱۵

ترسابچه‌ای،شنگی ،شوخی،شکرستانی — در هـر خم زلف او گمـراه مسلمانی
ازحسن وجمال او حیرت‌زده هرعقلی — وز ناز و دلال او والـه شده هر جانی
برلعل شکر ریزش آشفته هزاران دل — وز زلف دلاویـزش آویخته هـر جانی
چشم خوش سرمستش اندر پی‌هر دینی — زنـار سر زلفش در بنـد هـر ایمانی
بـر مائدهٔ عیسی افـزوده لبش حلوا — وز معجزهٔ موسی زلفش شده ثعبانی
ترسا بچه‌ای رعنا ،از منطق‌روح افزا — صد معجزهٔ عیسی بنمـوده‌ببـرهانی
لعلش‌زشکر خنده درمرده دمیده‌جان — چشمش ز سیه کاری برده‌دل گیهانی

عیسی‌نفسی، کزلب درمرده‌دمدصدجان … بهر چه برد دلها هر لحظه بدستانی ؟
تا سیر نیارد دید نظارگی رویش … بگماشته ازغمزه هر گوشه نگهبانی
از چشم روان کرده بهر دل مشتاقان … ازهرنظری تیری وز هرمژه پیکانی
از دیربرون‌آمد ازخوبی‌خودسرمست … هر کس که‌بدیداورا واله شدوحیرانی
شماس‌چورویش‌دیدخورشیدپرستی‌شد … زاهدهم اگردیدی رهبان شدی‌آسانی
ورزانکه بچشم من صوفی رخ‌اودیدی … خورشید پرستیدی ،دردیر ،چورهبانی
یاد لب ودندانش برخاطرمن بگذشت … چشمم گهرافشان‌شد، طبعم‌شکرستانی
جان‌خواستم‌افشاندن‌پیش‌رخ‌اودل گفت: … خاری چه محل دارد درپیش گلستانی؟
گر خاك رهش گردم هم پانهدبرمن … کی پای نهد ،حاشا ،برمور سلیمانی؟
زین پس نرودظلمی‌برآدم‌ازین‌دیوان … زیرا که سلیمان شد فرمانده دیوانی

نه‌بس که‌عراقی‌رابینی‌توزنظم‌تر
دروصف‌جمال‌اوپرداخته‌دیوانی

۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

چنانم از هوس لعل شکرستانی … که می برآیدم ازغصه هر نفس جانی
امیدبر سر زلفش بخیره می بندم … چگونه جمع کند خاطر پریشانی ؟
درآن دلی ، که ندارم ،همیشه می‌یابم … زتیر غمزهٔ تو لحظه لحظه پیکانی
بیا، که بی‌تو دل من خراب‌آبادست … جهان نمی شود آباد جز بسلطانی
چه‌جای تست دل تنگ‌من؟ولی‌یوسف … گهی‌بچه فتد و گه ببند و زندانی
چنانکه چشم‌خمارین تست مست و خراب … بسوی ما نکند التفات چندانی
چونیست در دل توذره‌ای مسلمانی … چگونه رحم کند بر دل مسلمانی ؟
زمان زمان که‌دلم‌یادچهر تو بکند … شود زعکس جمالت دلم گلستانی

اگر چه چشم عراقی بهر بتی نگرد
بجان تو ، که نداردبجز توجانانی

۱-۵-۷-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

سرعشقت کس تواند گفت ؟نی — دروصفت کس تواندسفت ؟نی (۱)
دیدهٔ هر کس بجاروب مژه — خاك در گاهت توانـد رفت ؟نی
از گلستان جمال دلگشات — هیچ بیدل را گلی بشکفت ؟نی
آفتابا ، در هوایت ذره‌ام — آفتاب از ذره رخ بنهفت ؟نی
حلقه‌بردرمی‌زدم، گفتی: درآی — اندرآن‌بودم که‌غیرت گفت:نی
آخر این بخت مرا بیداریی — هیچ‌کس‌رابخت چندین‌خفت؟نی

از برای تـو عـراقی طـاق شد
ازهمه خوبان وباتو جفت نی (۲)

۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

کی بود کین‌دردرا درمان کنی؟ — کی‌بود کین‌رنج راآسان کنی؟
کی بسازی چـارهٔ بیچاره ای ؟ — بـی دلی‌را کی دوای جان کنی؟
کی برون آیی ز پرده آشکار ؟ — چند روی خوب را پنهان کنی؟
چندرو گردانی‌ازسر گشته‌ای؟ — عاجزی راچند سر گردان کنی؟
در بیابان غمم ، وقت‌این دمست — کابررحمت برسرم باران کنی
بسکه غم‌خوردم‌زجان سیرآمدم — چند بر خوان غمم مهمان کنی؟
دود سوز من گذشت از آسمان — تاکیم در بوتهٔ هجران کنی ؟
همچو ابـراهیم از لطفت سزد — کـز میـان آتشم بستان کنی

چون‌عراقی سرنهاده بردرت
هم‌سزد گردرد اودرمان کنی

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵

نگویی باز :کای غم‌خوار چونی؟ — همیشه بـاغـم و تیمار چونی ؟
کجایی ؟ بافراقم درچه کاری ؟ — جـدا افتاده از دلدار چونی ؟

در۱۵و۱۶ ردیف‌این غزل«نه» آمده‌ودر ۱۲دوبار نوشته شده‌است .
(۲)خ ل : لطف کن ، بی تو عراقی طاق ماند — ای بخوبی در جهانت جفت نی

مـرا دانی کـه بیمارم ز تیمار ... نپرسی هیچ : کای بیمار چونی؟
نیاری یاد از من :کای زغم زار ... درین رنـج و غم بسیار چونی؟
مرا گرچه زغم جان برلب آمد ... نخواهی گفت:کای‌غم‌خوار چونی؟
تو گر چه بینیم غلتان بخون در ... نگویی آخر :ای افگار چونی؟
سحر که باخیالت‌دیده می گفت: ... که هر شب با من بیدار چونی؟
خیالت گفت : کآری نیك زارم ... زبهر تو ، که هرشب‌زار چونی؟
سگ کویت عراقی‌را نگوید
شبی:کای‌یار من،بی‌یارچونی؟

۱ ـ ۵ ـ ۷ـ ۱۲ ـ ۱۳ـ ۱۵

بیا ، تـا بیدلان را زار بینی ... روان خستگان افگار بینی
تن درماندگان رنجور یابی ... دل بیچارگان بیمار بینی
بکوی عاشقان خود گذر کن ... که‌مشتاقان خودرا زاربینی
میان‌خاك‌وخون افتاده‌حیران ... زهرجانب دوصد خونخواربینی
بسا جـان عـزیز مستمندان ... که‌برخاك درخودخواربینی
یکی انـدر دل زار ضعیفان ... نظر کن ،تاغم و تیمار بینی
نبینی هیچ شادی در دل مـا ... ولی اندوه و غم بسیار بینی
دلا ، با این همه امید در بند ... که‌هم روزی رخ‌دلداربینی
چوافتادی ،عراقی ،رومگردان
اگر خواهی که روی یار بینی

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵

ای‌خوشتر ازجان ،آخر کجایی؟ ... کی روی خوبت با مـا نمایی ؟
بی تـو چنانم کـز جان بجانـم ... هـر سو دوانم ، آخر کجایی ؟
بیمار خـود را می‌پرس که گه ... پیوسته از ما مگـزین جدایی
جانا ،چه‌باشد ؟ گردر همه‌عمر ... گـرد دل مـا یك دم بـر آیی

تا کی‌ز غمزه دلها کنی خون ؟ چند از کرشمه جان را ربایی؟
چون میبری دل ،باری، نگه‌دار بیچاره‌ای را چند آزمایی؟
در بند خویشم، بنگر سوی من
باشد که یابم از خود رهایی

۲ - ۵ - ۱۳

ای ربوده دلم برعنایی این‌چه لطفست و آن چه‌زیبایی؟
بیم آنست کز غم عشقت سر بر آرد دلم بشیدایی
از خجالت خجل شود خورشید گر تو برقع ز روی بگشایی
زیر برقع چو آفتاب منیر اندر ابر لطیف پیدایی
در جمالت لطافتیست که آن در نیابد کمال بینایی
منقطع می‌شود زبان مرا پیش وصف رخ تو گویایی
آن ملاحت که حسن روی تراست کس نبیند ، مگر که بنمایی
نیست بی روی تو عراقی را
بیش ازین طاقت شکیبایی

۱_۳_۵_۱۲_۱۳_۱۵

بود آیا که خرامان زدرم باز آیی؟ گره‌از کار فرو بستهٔ‌ما بگشایی؟(۱)
نظری کن، که‌بجان آمدم‌ازدلتنگی گذری کن ؛ که‌خیالی‌شدم‌ازتنهایی
گفته‌بودی که: بیایم، چو بجان آیی‌تو من بجان آمدم، اینك‌تو چرا می‌نایی؟
بس که‌سودای سر زلف‌تو پختم‌بخیال عاقبت‌چون‌سر زلف‌تو‌شدم‌سودایی
همه‌عالم‌بتو‌می‌بینم‌و این‌نیست‌عجب بکه‌بینم؟ که‌تو‌یی‌چشم‌مرا بینایی
پیش‌ازین گرد گری‌در‌دل‌من‌می‌گنجید جز ترا نیست کنون‌در‌دل‌من‌گنجایی
جز‌تو‌اندر‌نظرم هیچ کسی می‌ناید وین‌عجب‌تر که‌تو‌خود‌روی‌بکس‌ننمایی

(۱)حافظ فرموده است :
بود آیا که در میکده‌ها بگشایند گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایند

گفتی : ازلب بدهم کام عـراقی روزی
وقت آنست که آن وعده وفا فرمایی

۱- ۲- ۵- ۱۲- ۱۳- ۱۵- ۱۶

بیا، که بی‌تو بجان آمدم ز تنهایی … نماند صبر و مرا بیش از یـن شکیبایی
بیا، که جان مرا بی‌تو نیست برگ حیات … بیا، که چشم مرا بی‌تو نیست بینایـی
بیا، که بی تو دلم راحتی نمی یـابـد … بیا، که بی تو ندارد دو دیده بینایی
اگر جهان همه زیر و زبر شود زغمت … تراچه غم؟ که توخو کرده‌ای بتنهایـی
حجاب روی تو هم روی تست در همه حال … نهانی از همه عالم زبسکـه پیدایی
عروس حسن ترا هیچ در نمی باید … بگاه جلوه، مگر دیدهٔ تماشایـی
زبس که برسر کوی تو ناله ها کردم … بسوخت برمن مسکین دل تماشایی
ندیده روی تو، ازعشق عالمی مرده … یکی نماند، اگر خـود جمـال بنمایـی
زچهره پرده برانداز، تا سر اندازی … روان فشانـد بـرروی تو زشیدایـی
بپرده درچه نشینی؟ چه باشد ارنفسی … بپرسش دل بیچاره ای بـرون آیـی؟
نظر کنی بدل خستهٔ شکستـه دلـی … مگر که رحمتت آید، برو ببخشـایـی
دل عراقی بیچـاره آرزومنـدست
امید بسته که: تا کی نقاب بگشایی؟

۱- ۲- ۵- ۱۲- ۱۳- ۱۵

پسرا، ره قلندر سزدار بمـن نمایی … که درازودوردیدم ره زهد و پارسایی(۱)
پسرا، می مغانه دهی ار حریف مایی … که نماند بیش ما را سر زهد و پارسایـی
قدحـی می مغانه بمن آر، تابنوشـم … که دگر نماند ما را سرتوبهٔ ریـایـی
می صاف اگر نباشد، بمن آر درد تیره … که زدرد تیره یابد دل و دیده روشنایی
کم خانقه گرفتم، سر مصلحی ندارم … قدح شراب پر کن، بمن آر، چند پایی؟
نه ره و نه رسم دارم، نه دل و نه دین، نه دنیی … منم و حریف و کنجی و نوای بی نوایی

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ۰ ه مقدمهٔ کتاب

نیم اهل زهد و توبه بمن آر ساغر مـی که بصدق توبه کردم زعبادت ریایـی
تومرا شراب‌درده، که ززهد توبه کردم زصلاح چون ندیدم جزلاف وخود نمایی
ز غم زمانه ما را برهان زمی زمـانـی که‌نیافت جزبمی کس‌زغم زمان رهایی
چوزباده‌مست گشتم،چه کلیسیا،چه کعبه؟ چوبترک‌خودبگفتم‌چه،وصال‌وچه‌جدایی؟
بقمار خانه رفتم همه پاکباز دیـدم چوبصومعه رسیدم همه یافتم دغـایـی
چو شکست توبهٔ من،مشکن‌توعهد، باری بمن‌شکسته‌دل گو که: چگونه‌ای؟ کجایی؟
بطواف کعبه رفتم ، بحرم رهم ندادند که‌برون‌درچه کردی، که‌درون‌خانه‌آیی؟

در دیر می‌زدم من ،ز درون صدا برآمد
که:درآی،ای‌عراقی، که‌توخودحریف‌مایی

۱- ۲- ۵- ۱۲- ۱۳- ۱۵- ۱۶

چه بود گر نقاب‌بگشایی ؟ بیدلان را جمال بنمایی ؟
مفلسان رانظاره‌ای بخشی ؟ خستگان رادمی ببخشایی؟
عمر ما شد ،دریغ !ناشده‌ما برسر کوی تو تماشایـی
با وصالت نپخته سودایـی ازفراغت شدیم سودایـی
چه توان کرد ؟یارمی‌نشوی هیچ‌باشد که‌یارمـا آیـی؟
جان‌ما رابچهره شاد کنی ؟ دل مارا بغزه بربایـی ؟(۱)
بی‌تومان‌جان‌ودل نمی‌بایـد دل مارا بجان‌تو می بایـی
پرده بردار ، تا سراندازیم بسر کوی‌تو ، زشیـدایـی
وربرآنی که خون ماریزی غمزه‌راحکم کن،چه‌میپایی؟
مفلسانیم بر درت عاجز منتظر گشته تاچه فرمایی؟

چـون عـراقی امیـد در بسته
تا در بسته، بو کـه ، بگشایـی

---

(۱)خ ل : جان ما رابغمزه‌مست کنی دل مارا بطره بربایی

۱ـ۵ـ۱۲ـ۱۳ـ۱۶

در کوی تو لولیی، گدایی   آمد بامید مرحبایی[۱]
بر خاک درت گدای مسکین   با آنکه نرفته بود جایی
از دولت لطف تو، که عامست   محروم چراست بی‌نوایی؟
پیش که رود؟ کجا گریزد؟   از دست غمت شکسته پایی
مگذار که بی نصیب ماند   از درگه پادشه گدایی[۲]
چشمم ز رخ تو چشم دارد   هر دم بمبارکی لقایی
جانم زلب تو می کند وام   هر لحظه بتازگی بقایی
جستم همه جای را، ندیدم   جز در دل تنگ جایگایی
بی روی تو هر رخی که دیدم   ننمود مرا جز ابتدایی
دل در سر زلف هر که بستم   دادم دل خود باژدهایی
در بحر فراق غرق گشتم   دستم نگرفت آشنایی
در بادیهٔ بلا بماندم   راهم ننمود رهنمایی
در آینهٔ جهان ندیدم   جز عکس رخت جهان‌نمایی
خود هر چه بجز تو در جهانست   هست آن چو سراب یا صدایی
فی‌الجمله ندید دیدهٔ من   از تیرگی جهان صفایی
اکنون بدر تو آمدم باز   یابم مگر از درت عطایی؟
در چشم نهاده‌ام که یابم   از خاك در تو تو تیایی

در گلشن عشق تو عراقی
مرغیست که نیستش نوایی

۱ ـ ۲ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

دلی دارم ،چه دل؟ محنت سرایی   که در وی خوشدلی را نیست جایی
دل مسکین چرا غمگین نباشد؟   که در عالم نیابد دل ربایی

---

(۱) رجوع کنید بصحایف ۵۷ ـ ۵۸ مقدمهٔ کتاب ـ در ۱۲ این غزل دوبار نوشته است
(۲) خ ل : مگذار که بی نصیب ماند   ازدر که لطف تو گدایی

تن مهجور چـون رنجور نبود ؟ چه تاب کوه دارد رشته تایی ؟
چگونه غـرق خونابه نباشم ؟ که دستم می نگیرد آشنایی
بمیرد دل چو دلداری نبیند بکاهد جان چو نبود جان فزایی
بنالم بلبل آسا چـون نیابم ز باغ دلبران بوی وفایی
فتادم باز در وادی خون خوار نمی بینم رهـی را رهنمایی
نه دل را در تحیر پای بندی نه جان را جز تمنی دلگشایی
درین وادی فرو شد کاروانها که کس نشنید آواز درایی
درین ره‌هر نفس صدخون‌بریزد نیارد خواستن کس خونبهایی
دل من چشم میدارد کزین ره بیابد بهر چشمش توتیایی
روانم نیز در بستست همت که بگشاید در راحت سرایی
تنم هم گوش می‌دارد کزین در بگوش جانش آید مرحبایی

تمنامی کند مسکین‌عراقی
که‌دریابدبقا بعدازفنایی

۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

ز اشتیاق تو جانم بلب رسید ، کجایی؟ چه‌باشداررخ خوبت‌بدین‌شکسته‌نمایی؟
نگفتیم که :بیایم ،چوجان توبلب‌آید؟ زهجرجان من‌اینك بلب‌رسید کجایی؟
منم کنون‌ویکی‌جان ،بیا که‌بر توفشانم جدامشوزمن‌این‌دم، که‌نیست‌وقت‌جدایی
گذشت عمرونديدم جمال‌روی‌توروزی مراچه‌ای؟وندانم که باکس دگرآیی؟
کجانشان توجویم ؟ که‌در جهانت نیابم چگونه‌روی توبینم ؟ که درزمانه نپایی
چوخوش‌بود که‌زمانی نظر کنی‌بدل‌من؟ دلم ز غم بـرهانی ، مـرا ز غم برهایی
مرازلطف‌خود،ای‌دوست،ناامیدمگردان کامیدوار بکوی تـو آمدم بگـدایی

فتاده‌ام‌چوعراقی ،همیشه بردر وصلت
بود که‌این‌در بسته‌بلطف‌خودبگشایی؟

۲

زدو دیده‌خون‌فشانم، زغمت‌شب‌جدایی چه کنم؟ که‌هست‌اینها گل‌خیر آشنایی
همه‌شب‌نهاده‌ام‌سر، چوسگان، بر آستانت که رقیب در نیاید ببهانهٔ گدایی
مژه‌ها و چشم یارم بنظر چنان نماید که میان سنبلستان چرد آهوی ختایی
در گلستان چشمم زچه‌رو همیشه‌بازست؟ بامید آنکه شاید تو بچشم من‌در آیی
سر بر گ گل‌ندارم، بچه‌رو روم بگلشن؟ که شنیده‌ام ز گلها همه‌بوی بی‌وفایی
بکدام‌مذهبست؟ این بکدام‌ملتست این؟ که کشند عاشقی را، که توعاشقم چرایی؟
بطواف کعبه رفتم، بحرم رهم ندادند که‌برون‌درچه کردی؟ که‌درون‌خانه‌آیی؟(۱)
بقمار خانه رفتم، همه پاکباز دیدم چوبصومعه رسیدم‌همه زاهد ریایی(۲)

در دیر می زدم من، کـه یکی ز در در آمد
که:در آ، در آ، عراقی، که‌توخاص از آن‌مایی(۳)

۱ ـ ۲ـ۵ـ ۱۲ـ ۱۳ـ۱۵

زهی! جمال تـو رشك بتان یغمایی وصال تـو هوس عاشقان شیدایی
عروس حسن ترا هیچ درنمی‌باید بگاه جلوه گری دیدهٔ تماشایی(٤)
بدین‌صفت که‌تویی برجمال خودعاشق بغیر خود، نه همانا، که روی بنمایی
حجاب‌روی توهم روی‌تست درهمه حال نهانی‌از همه عالم، زبسکه پیدایی(٥)
بهر چـه می نگرم صورت تـو می‌بینم ازین میان همه در چشم من تومی‌آیی
همه جهـان بتو می‌بینم و عجب نبـود از ان سبب که تـویی دردودیده‌بینایی
ز رشك تانشناسد ترا کسی، هـر دم جمال خود بلباس دگـر بیارایی
تراچگونه‌توان‌یافت؟در توخود که‌رسد؟ که هرنفس بدگر منزل‌و دگر جایی

عراقی ازپی تودربدر همی گردد
تو خود مقیم میان دلش هویدایی

---

(۱) رجوع کنید بیت‌شمارهٔ ۴۳۱۹ (۲) رجوع کنید بیت‌شمارهٔ ۴۳۱۷
(۳) « « ۴۳۲۰ (٤) « « ۴۳۰۰
(٥) « « ۴۲۹۹

۱-۵-۱۲-۱۳

سحر کـه بر در راحت سرایی　　گذر کردم ، شنیدم مرحبایی
درون رفتم ، ندیمی چند دیدم　　همه سر مست عشق دلربایی
همه‌از بیخودی‌خوش‌وقت بودند　　همه ز آشفتگی درهوی وهایی
ز رنگ نیستیشان رنگ وبویی　　ز بـرگ بی نواییشان نوایی
ز سد ره بر تر ایشان را مقامی　　و رای عرش و کرسی متکایی
نشسته بـر سر خوان فتوت　　بهر دو کون در داده صلایی
نظر کردم ، ندیدم ملك ایشان　　درین عالم ،بجز تن ،رشته تایی
زحیرت‌درهمه گم گشته‌ازخود　　ولی در عشق هر یك رهنمایی
مرا گفتند :حالی‌چیست ؟ گفتم:
چه پرسی حال مسکین گدایی؟

۲

کشید کار ز تنهاییم بشیدایی　　ندانم‌این‌همه‌غم‌چون کشم‌بتنهایی؟
زبسکه‌دادقلم شرح‌سرنوشت‌فراق　　زسر نوشت‌قلم‌نامه گشت‌سودایی
مراتوعمرعزیزی ورفته‌ای‌زبرم　　چوخوش‌بوداگر ،ای‌عمر رفته‌بازآیی!
زبان‌گشاده، کمربسته‌ایم، تاچوقلم　　بسر کنیم‌هرآن خدمتی که فرمایی
باحتیاط گذر بر سواد دیدهٔ‌من　　چنانکه‌گوشهٔ‌دامن‌بخون‌نیالایی
نه‌مردعشق‌توبودم ازین طریق ، که‌عقل　　در آمدست بسر، باوجوددانایی
درم گشای ، که‌امیدبسته‌ام‌در تو　　درامیدکه‌بگشاید ؟ارتونگشایی
بآفتاب‌خطاب‌توخواستم کردن　　دلم‌نداد، که‌هست‌آفتاب‌هرجایی
سعـادت دو جهانست دیـدن رویت
زهی!سعادت ،اگرزان‌چه روی‌بنمایی!

۱-۵-۱۲-۱۳

همی گردم بگردهر سرایی　　نمی یابم نشان دوست جایی

وگر یابم دمی بوی وصالش نیابم نیز آن دم را بقایی
وگر یکدم بوصلش خوش برآرم گمارد در نفس بر من بلایی
وگر از عشق جانم بر لب آید نگوید: چون شد آخر مبتلایی؟
چنان تنگ آمدم از غم، که در وی نیابی، خوشدلی را جایگایی
عجب زین محنت و رنج فراوان که چون می‌باشد اندر تنگنایی؟
ازین دریای بی پایان خونخوار برون شد کی توان بی‌آشنایی؟
مشامم تا ازو بویی نیابد نیابد جان بیمارم شفایی
مرا یاریست، گر خونم بریزد نیارم خواست از وی خون بهایی

غمش گوید مرا: جان درمیان نه
ازین خوشتر شنیدی ماجرایی؟

۱ - ۲ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۶

شدم از عشق توشیدا، کجایی؟ بجان می‌جویمت جانا، کجایی؟
همی پویم بسویت گرد عالم همی جویم ترا هرجا، کجایی؟
چو تو از حسن درعالم نگنجی ندانم تا تو چونی، یا کجایی؟
چو آنجا که تویی کس را گذر نیست ز که پرسم؟ که داند؟ تا کجایی؟
تو پیدایی ولیکن جمله پنهان وگر پنهان نه‌ای، پیدا کجایی؟
ز عشقت عالمی پرشور و غوغاست چه دانم تا درین غوغا کجایی؟
فتاد اندر سرم سودای عشقت شدم سرگشته زین سودا، کجایی؟
درین وادی خونخوار غم تو بماندم بی کس و تنها، کجایی؟
دل سرگشتهٔ حیران ما را نشانی در رهی بنما، کجایی؟

چو شیدای تو شد مسکین عراقی
نگویی: کاخر، ای شیدا، کجایی؟

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵

نیم بی تو دمی بی‌غم، کجایی؟ ندارم بی تودل خرم، کجایی؟

ببویت زنده ام هرجا که هستی بر ویت آرزومندم ، کجایی ؟
نیابی نزد این رنجور یك دم نپرسی حال این‌درهم، کجایی ؟
چو روی تو نبینم هر سحرگاه بنالم زار :کای همدم، کجایـی؟
ز من هر دم بر آیـد ناله و آه چو یاد آیدرخت‌هردم، کجایی؟

در آشاد از درم : کـز آرزویـت
بجان آمد دل پر غم ، کجایـی ؟

۱ - ۲ - ۵ - ۱۲ - ۱۳

درین ره گر بترك خود بگویی یقین گردد ترا کوتو، تو اویی
سر مویی ز تو ، تا با تو باقیست درین‌ره‌در نگنجی ، گرچه‌مویی
کم خود گیر، تا جمله تو باشی روان شوسوی‌دریا،زانکه جویی
چو با دریا گـرفتی آشنایـی مجرد شو ، زسر بر کش‌دوتویی
درین دریا گلیمت شسته گردد اگریك بار دست‌ازخـودبشویی
ز بهر آبرو یك رویه کـن‌کار که آنجـا آبرو ریزد دو رویی
چوباتست آنچه می‌جویی بهرجا بهرزه گرد عالم چند پـویی ؟
نخستین گم کنند آنگاه جویند توچون‌چیزی‌نکردی گم؟چه‌جویی؟
ترا تـادردرون صد خارخارست ازین بستان گلی هرگز نبویی
پس درهمچو جادویی که پیوست میان دربسته بهر رفت ورویـی
ترا رنگی نداد‌نداز خـم عشق از آن در آرزوی رنگ وبویی
بهش نه‌پا درین وادی خون‌خوار که ره پر سنگلاخ و توسبویی
درین‌میدان‌همی‌خورزخم،چون‌تو فتاده درخم چوگان چو گویی

نیابی از خـم چـوگان رهایـی
عراقی ، تا بترك خود نگویی

۱ - ۲ - ۵ - ۱۳

درین ره گر بترك خودبگویی ببینی کان چه‌می جویی‌خوداویی

تو جانی و چنان دانی که: جسمی
تو دریایی و پنداری که جویی

تویی در جمله عالم آشکارا
جهان آیینهٔ تست و تو اویی

نمیدانم چو بحر بیکرانی
چرا پیوسته در بند سبویی؟

ز بی‌رنگی ترا چون نیست رنگی
از آن در آرزوی رنگ و بویی

بگرد خود بر آ ، یك بار ، آخر
بگرد هر دو عالم چند پویی ؟

مراد خود هم از خود باز یابی
عراقی ، گر بترك خود بگویی

۲

گر از زلف پریشانت صبا برهم زند مویی
بر آید ز ان پریشانی هزار افغان ز هر سویی

ببوی زلف تو هر دم حیات تازه می یابم
و گر نه بی تو از عیشم نه رنگی ماند و نه بویی

بیاد سرو بالایت روان در پای تو ریزم
ببالای تو گر سروی ببینم برلب جویی

چو زلفت گر بر آرم سر بسودایت، عجب نبود
چه باشد با کمند شیر گیری صید آهویی؟

ز کویت گر رسد گردی باستقبال برخیزد
ز جان افشانی صاحبدلان گردی ز هر کویی

چنان بنشست نقش دوست در آیینهٔ چشمم
که چشم عکس روی دوست می بیند ز هر سویی

رقیبان دست گیریدم، که باز از نو در افتادم
بدست بی‌وفایی، سست پیمانی ، جفا جویی

ملولی، زود سیری، نازنینی، ناز پروردی
لطیفی همچو گل نازك ولی چون سرو خودرویی

نیارد جستن از بند کمندش هیچ چالاکی
ندارد طاقت دست و کمانش هیچ بازویی

اگر چه هر سر مویم از و دردی جدا دارد
دل من کم نخواهد کرد از مهرش سر مویی

ز سودا عاشقانش همچو این گردون چوگان قد
بگرد کوی او سر گشته می گردند چون گویی

نگیرد سوز مهر جان گدازش در دل هر کس
مگر باشد چو شمع آتش زبانی، چرب پهلویی

بسودای نکو رویی اگر دل گرمیی داری
تحمل بایدت کردن جواب سرد بدخویی

۱ ـ ۵ ـ ۱۳ ـ ۱۵

نه از تو بمن رسید بـویـی   نه وصل توام نمود رویـی
اندیشهٔ هجر دردنـاکت   آویختهجـانمـن بمویـی
سودای تو در دلم فگنده   هر لحظهبتازه جستوجویی
با آنکه زگلشن وصالـت   دانـم نرسد ببنده بویی
لیکن شدهام بآرزو شاد   مآزار تو، کم زآرزویـی
سودای محال در دمـاغم   افگنده بهرزههای و هویی

داده سر خویش را عراقی
زیر خم زلف تو چو گویی

رباعیات

۱ - ۴ - ۵ - ۱۳ - ۱۶

باآنکه‌خوش آید از تو،ای‌یار ، جفا　　لیکن هرگز جفا نباشد چو وفا
با این همه راضیم بدشنام از تو　　ازدوست‌چه‌دشنام؟ چه‌نفرین؟چه‌دعا؟

۱ - ۵ - ۱۳

عیشی نبود چو عیش لولی و گدا　　افگنده کلد از سرو نعلین ز پا
پا بر سر جان نهاده ، دل کرده‌فدا　　بگذاشته از بهر یکی هر دو سرا

۵ - ۱۳

ای دوست ، بدوستی قرینیم ترا　　هرجا که قدم نهی زمینیم ترا
در مذهب عاشقی روانیست که ما :　　عالم بتو بینیم و نبینیم ترا

۵ - ۱۳

ای دوست ، فتاد با تو حالی دلرا　　مگذار ز لطف خویش‌خالی دلرا
زیبد بجمال خود بیارایی دل　　زیرا که تو بس لایق‌حالی دلرا

۵ - ۱۳

سودای تو کرد لا ابالی دل را　　عشق تو فزود غصه‌حالی دل را
هرچندز چشم زخم دوری، ای‌بینایی　　نزدیك منی چو در خیالی دل را

۶

تا با توام، از تو جان دهم آدم را　　وز نور تو روشنی دهم عالم را
چون بی توبوم ، قوت آنم نبود　　کز سینه بکام خود بر آرم‌دم را

۵ - ۱۳

تا ناظن نبری که مشکلی نیست مرا　　درهر نفسی درد دلی نیست مرا
مشکل‌تر ازین‌چیست ؟ که‌ایام‌شباب　　ضایع شد وهیچ منزلی نیست مرا

۵ - ۱۳

دل بر تو نهم، زنم بد اندیشان را   وز تو نبـرم ستیزهٔ ایشان را
گر عمر مرا در سرکار تو شود   عهد تو بمیراث دهم خویشان را

۵ - ۱۳

از بادهٔ عشق شدمگر گوهر ما؟   آمد بفغان ز دست مـا ساغر ما
از بسکه همی خوریم می‌رابر می   ما درسر مـی‌شدیم و مـی‌در سرما

۱ - ۴ - ۵ - ۱۳ - ۱۶

ای روی تو آرزوی دیرینهٔ ما   جز مهر تونیست در دل و سینهٔ ما
از صیقل آدمی زداییم درون   تا عکس رخت فتد در آیینهٔ مـا

۵ - ۱۳

گل‌صبح دم از باد برآشفت و بریخت   با باد صبا حکایتی گفت وبـریخت
بد عهدی عمر بین، که‌گل ده‌روزه   سربرزدوغنچه‌گشت‌وبشکفت‌وبریخت (۱)

۵ - ۱۳

عشق تو زدست ساقیان باده بریخت   وز دیده‌بسی خون دل ساده بریخت
بس زاهد خرقه پوش سجاده نشین   کز عشق تومی‌بر سر سجاده بریخت

۵ - ۱۳

ای جملهٔ خلق را ز بالا و ز پست   آورده‌زلطف‌خویش‌ازنیست‌بهست (۲)
بر درگه‌عدل تو چه‌درویش وچه‌شاه؟   در سایهٔ عفو توچه هشیاروچه مست؟

۱ - ۵ - ۱۳ - ۱۶

پیری ز خرابات برون آمد مست   دل‌رفته زدست و جام‌می‌بر کف دست
گفتا: می نوش، کندرین عالم پست   جز مست کسی ز خویشتن بازنرست

۱۱

گفتم:دل‌من، گفت که:خون کردهٔ ماست   گفتم: جگرم، گفت که: آزردهٔ ماست

---

(۱) منسوب بامام عمر خیام‌بدین گونه:
گل صبح دم از شاخ برآشفت و بریخت   با باد صبا حکایتی کرد وبریخت
بد عهدی عمر بین، که یك هفته زشاخ   گل‌سر زدوغنچه گشت‌وبشکفت‌وبریخت
(۲) منسوب بامام عمر خیام

گفتم که : بریز خون من ، گفت برو　　کآزاد کسی بود که پروردهٔ ماست

۵ـ۱۳

مائیم کـه بی مایی ما مـایهٔ ماست　　خود طفل خودیم و عشق ما دایهٔ ماست
فی الجمله عروس غیب همسایهٔ ماست　　وین طرفه که همسایهٔ ما سایهٔ ماست

۵ـ۱۳

آن دوستی قدیم ما چون گشتست؟　　ماندست بجای؟ یاد گرگون گشتست؟
از تو خبرم نیست کـه با ما چونی　　باری، دل من ز عشق تو خون گشتست

۱ ـ ۵ ـ ۱۳

در دام غمت دلم زبون افتادست　　دریاب، که خسته بی سکون افتادست
شاید که بپرسی و دلم شاد کنی　　چون می‌دانی که بی تو چون افتادست؟

۵ـ۱۳

هرگز بت من روی بکس ننمودست　　این گفت و مگوی مردمان بیهودست
آن کس که ترا براستی بستودست　　او نیز حـکایت از کسی بشنودست

۵ـ۱۳

معشوقه و عشق عاشقان یك نفسست　　رو هم نفسی جو ، که جهان یك نفسست
با هم نفسی گر نفسی بنشینی　　مجموع حیات عمر آن یك نفسست(۱)

۱۶

دل رفت بر کسی که بی ماش خوشست　　غم خوش نبود ، ولیك غمهاش خوشست
جان می‌طلبد ، نمی‌دهم روزی چند　　جان را محلی نیست ، تقاضاش خوشست

۱۶

عشق تو ، که سرمایهٔ این درویشست　　ز اندازهٔ هـر هوس پرستی بیشست
شوریست ، که از ازل مرا در سر بود　　کاریست ، که تا ابد مرا در پیشست

۵ـ۱۳

شوقی، که چو گل دل شکفاند، عشقست　　ذهنی ، که رموز عشق داند، عشقست

---

(۱) منسوب بخواجه نصیرالدین طوسی ؛ بیت اول :
سرمایهٔ عمر آدمی یك نفسست　　وین یك نفس از برای یك هم نفسست

مهری ، که ترا از تو رهاند ، عشقست — لطفی ، که ترا بدو رساند ، عشقست

۵_۱۳

بیمار توام ، روی توام درمانست — جان داروی عاشقان رخ جانانست
بشتاب ، که جانم بلب آمد بی تو — دریاب مرا ، که بیش نتوان دانست

۵_۱۳

این دورهٔ سالوس ، که نتوان دانست — می‌باش بناموس ، که نتوان دانست
خاکی‌شو و کبر را ز خود بیرون کن — پای همه می‌بوس ، که نتوان دانست

۵_۱۳

پرسیدم از آن کسی که برهان دانست: — کان کیست که او حقیقت جان دانست؟
بگشاد زبان و گفت : ای آصف رای — این منطق طیرست ، سلیمان دانست

۵_۱۳

کردیم هر آن حیله که عقل آن دانست — تا راه تـوان بوصل جانان دانست
ره می نبریم و هـم طمع می نبریم — نتوان دانست ، بو که نتوان دانست

۶

چشمم ز غم عشق تو خون بارانست — جان درسر کارت کنم، این بار آنست
از دوستی تو بـر دلم بـاری نیست — محروم شدم ز خدمتت ، بار آنست

۵_۱۳

اول قدم از عشق سر انداختنست — جان باختنست و با بلا ساختنست
اول اینست و آخرش دانی چیست؟ — خود را ز خودی خود بپرداختنست

۵_۱۳

از گلشن جان بی خبری ، خار اینست — میلت بطبیـعتست ، دشوار اینست
ازجهل بدان ، گر تو یکی ده گردی — درهستی حق نیست شوی ، کار اینست

۵_۱۳

باحکم خدایی ، که قضایش اینست — می‌ساز ، دلا ، مگر رضایش اینست
ایزد بکـدامین گنهم داد جـزا ؟ — توبه ز گناهی ، که جزایش اینست

۲

هر چند که دل را غم عشق آیینست ‌ ‌ چشمست که آفت دل مسکینست
من معترفم که شاهد دل معنیست ‌ ‌ اماچه کنم ؟ که‌چشم صورت بینست

۵-۱۳

ایزد، که‌جهان در کنف‌قدرت‌اوست ‌ ‌ دو چیز بتوبداد، کان سخت نکوست
هم‌سیرت آن که دوست‌داری کس‌را ‌ ‌ هم‌صورت آن‌که کس ترادارددوست

۴

دردور شراب‌وجام وساقی‌همه‌اوست ‌ ‌ درپرده مخالف وعراقی همه‌اوست
گرزانکه بتحقیق نظرخواهی کرد ‌ ‌ نامیست‌بدین وآن‌وباقی همه‌اوست

۱-۵-۱۳

هر چند کباب دل و چشم تر هست ‌ ‌ هجرتوزوصل دیگری‌خوشتر هست
توپنداری که‌بی‌توخواب‌وخورهست؟ ‌ ‌ بی‌روی‌تو خواب وخور کجادرخور هست ؟

۵-۱۳

گردنده‌فلك‌دلیرو دیرست که‌هست ‌ ‌ غرنده بسان شیرودیرست که‌هست
یاران همه رفتند و نشد دیر تهی ‌ ‌ مانیز رویم دیرو دیرست که‌هست

۲

ابر آمدودوش برسر سبزه گریست ‌ ‌ بی‌بادهٔ گلرنگ نمی‌بایدزیست(۱)
این‌سبزه، که امروز تماشاگه‌ماست ‌ ‌ تا سبزهٔ خاك ما تماشاگه کیست؟

۱-۵-۱۳-۱۶

بی‌آنکه‌دو دیده‌برجمالت نگریست ‌ ‌ در آرزوی روی تو خونابه گریست
بیچاره بمانده‌ام، دریغا ! بی تو ‌ ‌ بیچاره کسی که‌بی‌تواش‌بایدزیست

۵-۱۳

اندر ره‌عشق دی و کی پیدانیست ‌ ‌ مستان شده‌اند وهیچ می پیدانیست
مردان‌رهش زخویش پوشیده روند ‌ ‌ زان بر سر کوی عشق‌پی پیدانیست

۱-۴-۵-۱۳

ای‌دوست بیا، که‌بی‌تو آرامم نیست ‌ ‌ دربزم طرب‌بی تومی‌و جامم نیست

(۱) منسوب بامام عمر خیام

کام دل و آرزوی من دیدن تست　　جز دیدن روی تو دگر کامم نیست

۱-۵-۱۳

دل سوختگان‌را خبر از عشق تونیست　　مشتاق هوارا اثـر از عشق تونیست
در هردو جهان نیك نظر كرد دلم　　زان هیچ مقام برتر از عشق تونیست

۱۳-۵-۴

رخ عرضه کنیم، گوی: این زر سره نیست　　جان پیش کشیم، گوی، گوهر سره نیست
دل نپسندی، کـه مایهٔ ناسره است　　هر مایه که قلبست عجب گر سره نیست!

۵-۱۳-۱۶

عشق توزعالم هیولانی نیست　　سودای توحد عقل انسانی نیست
مارابتو اتصال روحانی هست　　سهلست گر اتفاق جسمانی نیست

۱۳-۵

بگذر زچراغ مسجدودود کنشت　　بگذرزز یان دوزخ وسود بهشت[1]
پس برسر لوح شو، که استادقلم　　اندر ازل آنچه بودنی بودنوشت

۱۳-۵

دیشب دل من خیال تومهمان داشت　　برخوان تکلف جگری بریان داشت
از آب دودیده شربتی پیش آورد　　بیچاره خجل گشت ولیکن آن داشت

۱-۲-۵-۱۳

افسوس! که ایام جوانی بگذشت　　سرمایـهٔ عیش جاودانی بگـذشت
تشنه بکنار جوی چندان خفتم　　کز جوی من آب زندگانی بگذشت

۱-۵-۱۳-۱۶

دردا! که دلم خبر زدلدار نیافت　　از گلبن وصل توبجز خار نیافت
عمری بامید حلقه زد بر دراو　　چون حلقه برون در، دگر بار نیافت

---

(۱) منسوب بامام عمرخیام بدین گونه :

تا کی زچراغ مسجد ودود کنشت ؟　　تاچند زیان دوزخ وسود بهشت ؟
رو برسر لوح بین ، که استاد قلم　　اندر ازل آنچه بودنی بودنوشت ؟

۲

عالم ز لباس شادیم عریان یافت با دیـدهٔ پر خون و دل بریان یافت
هر شام که بگذشت مرا غمگین دید هر صبح که خندید مرا گریان یافت

۱ ـ ۵ ـ ۱۳

زنجیر سر زلف تو تاب از چه گرفت؟ و آن چشم خمارین تو خواب از چه گرفت؟
چون هیچ کسی برك گلی بر تو نزد سر تا قدمت بوی گلاب از چه گرفت؟

۵ ـ ۱۳

در عشق توام واقعه بسیار افتاد لیکن نه بدین سان که ازین بار افتاد
عیسی چو رخت بدید دل شیدا شد از خرقه و سجاده بزنار افتـاد

۵ ـ ۱۳

چون سایهٔ دوست بر زمین می‌افتد بر خاك رهم ز رشك کین می افتد
ای دیده، تو کام خویش، باری، بستان روزیت که فرصتی چنین می افتد

۵ ـ ۱۳

غم گرد دل پر هنران می گردد شادی همه بر بی خبران می گردد
زنهار! که قطب فلك دایره وار در دیدهٔ صاحب نظران می گردد

۵ ـ ۱۳

از بخت بفریادم و از چرخ بدرد وز گردش روزگار رخ چون گل زرد
ای دل، ز پی وصال چندین بمگرد شادی نخوری ولیك غم باید خورد

۶

گر من روزی ز خدمتت گشتم فرد صدبار دلم از آن پشیمانی خورد
جانا، بیکی گناه از بنده مگرد من آدمیم، گنه نخست آدم کرد

۶

نرگس، که ز سیم بر سر افسر دارد با دیدهٔ کور باد در سـر دارد
در دست عصایی ز زمـرد دارد کوری بنشاط شب مکرر دارد

۱ ـ ۵ ـ ۱۳ ـ ۱۶

حسنت بازل نظر چو در کارم کرد   بنمود جمـال وعاشق زارم کرد
من خفته بدم بناز در کتم عدم   حسن تو بدست خویش بیدارم کرد

۱ ـ ۵ـ ۱۳

دل در غم توبسی پریشانی کرد   حال‌دل من چنانکه می دانی کرد
دور از تونماند درجگر آب مرا   ازبسکه دوچشم گهرافشانی کرد

۱ ـ ۵ ـ ۱۳

بازم غم عشق یار در کار آورد   غم‌دردل‌من،بین، که‌چه گل‌بارآورد؟
هر سال بهار ما گل آوردی بار   امسال‌بجای گل همه خار آورد

۵ـ ۱۳ ـ ۱۶

دل درطلبت هردو جهان می بازد   وزهردو جهان سود وزیان می‌بازد
مانندهٔ پروانه ، که بر شمع زند   برعین توجان خود چنان می‌بازد

۵ ـ ۱۳

آنجا که‌تویی‌عقل کجا درتورسد ؟   خودزشت بود که عقل ما درتورسد
گویند:ثنای‌هر کسی برترازوست   توبر تر از آنی که ثنا درتو رسد

۱ـ ۵ ـ۱۳ـ ۱۶

مسکین‌دل‌من ! که‌بی‌سرانجام‌بماند   دربزم طرب بی‌می وبی جام بماند
درآرزوی یاربسی سودا پخـت   سوداش بپخت وآرزو خام بماند

۵ـ۱۳

از روز وجودم شفقی بیش نماند   وز گلشن جانم ورقی بیش نماند
از دفتر عمرم سبقی باقی نیست   دریاب ، که‌از من رمقی بیش‌نماند

۴ـ ۵ـ ۱۳ـ ۱۶

یك عالم ازآب‌وگل بپرداخته‌اند   خود رابمیان ما در انداخته اند
خود گویند راز وخود میشنوند   زین آب وگلی بهانه‌برساخته‌انـد

۱ـ ۵ ـ۱۳

در سابقه چون قرار عالم دادند مانا که نه‌بر مراد آدم دادند (۱)
زان قاعده‌وقرار ، کان دور افتاد نی‌بیش بکس‌دهند و نی کم دادند

۱۵ ـ ۱۳ ـ ۱۶

زان پیش که‌این‌چرخ معلا کردند وز آب و گل‌این نقش‌معما کردند
جامی زمی‌عشق تو برمـا کردند صبروخرد ما همه یغما کردند

۱ـ ۵ـ۱۳

بی روی‌توعاشقت رخ گل چه کند؟ بی بوی‌خوشت‌ببوی سنبل چه کند؟
آن کس که‌زجام‌عشق‌توسرمستست انصاف بده ، بمستی مل چه کند ؟

۵ـ۱۳ـ۱۶

هر کتب‌خرد، که‌هست،اگر برخوانند در پردهٔ اسرار شدن نتوانند
صندوقچهٔ سر قدم بس عجبست در بند وگشادش همه سر گردانند

۵ ـ ۱۳

قومی‌هستند ، کز کله موزه کنند قومی‌دیگر، که‌روزه‌هرروزه‌کنند
قومی دگرند ازین عجب تر ما را هرشب بفلك روند و دریوزه کنند

۵ ـ ۱۳

در کوی تو عاشقان درآیندوروند خون‌جگر ازدیده‌گشایند و روند
ما بردر تو چو خاك مانديم مقيم ورنه دگران چوباد آیند و روند

۱ـ ۴ـ۵ـ ۱۳

ملك دو جهان را بطلب کاردهند وین سود وزیان را بخریداردهند
بویی که‌صبا ز کوی جانان آورد وقت سحـر آنرا بمـن زار دهند

۱ ـ ۵ ـ۱۳ - ۱۶

دل جز بدو زلف مشکبارش‌ندهند جان جز بدو لعل آبدارش ندهند
در بارگه وصل ،جلالش می گفت: این سر که‌نه عاشقست بارش‌ندهند

---

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ٦٤ مقدمهٔ کتاب

۱ ـ ۵ ـ ۱۳

در بند گره گشای می باید بود — ره گم‌شده ، رهنمای می‌باید بود
یکسال وهزار سال می باید زیست — یك‌جای و هزارجای‌می باید بود

۵ ـ ۱۳

مازار کسی ، کز توگزیرش نبود — جز بندگی تو در ضمیرش نبود
بخشای‌بر آن کسی، که‌هر شب‌تاروز — جز آب دو دیده دستگیرش نبود

۵ ـ ۱۳

ای‌جان‌من،ازدل‌خبرت‌نیست،چه‌سود؟ — درعالم‌جان‌رهگذرت‌نیست،چه‌سود؟
جزحرص‌وهوی، که‌بر توغالب‌شده‌است — اندیشهٔ‌چیزدگرت نیست، چه‌سود ؟

۱ ـ ۵ ـ ۱۳ ـ ۱۶

حاشا ! که‌دل ازخاك‌درت دورشود — یاجان ز سر کوی تومهجور شود
این دیدهٔ تاریك من آخر روزی — از خاك قدمهای تو پر نور شود

۵ ـ ۱۳

دل‌دیدن رویت بدعا می خواهد — وصلت بتضرع از خدا می‌خواهد
هستند شکر لبان درین ملك بسی — لیکن دل‌دیوانه ترا می خواهد

۱ ـ ۵ ـ ۱۳

ای از کرمت مصلح ومفسد بامید — وزرحمت‌توببندگان داده نوید
شد موی سفیدومن رها کرده‌نیم — درنامهٔ‌خود بجای یك موی سفید

۱ ـ ۵ ـ ۱۳

یاری که نکو بخشد و بدبخشاید — گرناز کندو گر نوازد شاید
روی تونکوست،من بدانم خوشدل — کز روی نکو بجز نکویی ناید

۱۱

عالم ز لباس شادیم عریان دید — بادیدهٔ گریان‌ودل بریان دید(۱)
هرشام، که‌بگذشت‌مراغمگین‌یافت — هرصبح ، که‌خندیدمرا گریان‌دید

---

(۱) رجوع کنید بابیات٤٥٦٩و٤٥٧٠

۱-۵-۱۳

این عمر، که برده ای تو بی‌یار بسر — تا کـرده دمی بردر دلـدار گـذر
جانا، بنشین وماتم خود می‌دار — کان رفت که آید ز تو کاری دیگر

۱-۵-۱۳

افتاد مرا باسر زلفین تـو کار — دیوانه‌شدم، بحال‌خویشم بگذار
دل درسر زلفین تو گم کردستم — جویای‌دل‌خودم،مرا باتوچه‌کار؟

۵-۱۳

اندیشهٔ عشقت دم‌سرد آرد بار — تخم هجرت زمیوه درد آردبار
ازاشك، رخم زخاك‌نمناك‌ترست — هرخار، که‌روید گل‌زرد آردبار

۵-۱۳

در واقعهٔ مشکل ایـام نگر — جامیست‌تراعقل،درآن‌جام‌نگر
ترسم که ببوی دانه دردام شوی — ای‌دوست،همه دانه‌مبین‌دام‌نگر

۵-۱۳

ای درطلب توعالمی‌درشروشور — نزدیك تودرویش‌وتوانگرهمه عور[1]
ای‌باهمه‌درحدیث‌و گوش‌همه کر — وی‌باهمه‌درحضوروچشم‌همه کور

۵-۱۳

انـدرهمه عمرخود شبی وقت نماز — آمـد بـرمـن خیال معشوق فراز
برداشت زرخ نقاب ومی گفت‌مرا: — باری، بنگر، که از که می‌مانی باز؟

۱-۵-۱۳

دل زآرزوی تو بی‌قرارست هنوز — جان در طلبت بـرسر کارست هنوز
دیده بجمالت ارچه‌روشن‌شد، لیك — هم برسر آن گریهٔ زارست هنوز

۱-۴-۵-۱۳

بیزارشد ازمن شکسته همه کس — من مانده‌ام‌اکنون‌وهمان‌لطف‌توبس
فریادرسی ندارم، ای جان و جهان — درجمله جهان بجز تو ، فریادم رس

---

(۱) منسوب بامام‌عمرخیام واوحدالدین کرمانی وافضل‌الدین‌الدین‌کاشانی و ابوسعیدابوالخیر

۵_۱۳

ای‌دل، سروکار باکریمست، مترس لطفش چوخداییش‌قدیمست ، مترس
از کرده و ناکرده و نیك وبد ما بی‌سودوزیانست ، چه‌بیمست؟ مترس

۵_۱۳

ای دل ، قلم نقش معما می‌باش فراش سرا پردهٔ سودا می باش
مانندهٔ پرگار بگردسرخویش می گرد وبطبع پای برجامی‌باش

۵_۱۳

امشب چوجمال داده‌ای خب‌می‌باش مه‌طلعت‌و گل‌رخ‌وشکرلب‌می‌باش
ای‌شب، چومن ازتوروزخودیافته‌ام تاصبح قیامت بدمد شب می‌باش

۱_۴_۵_۱۳

آمد بسر کـوی تومسکین درویش باچشم پـرآب وبـادل پـارهٔ ریش
بگذار که درپای تو انـدازد سر کو بی‌رخ‌خوب توندارد سرخویش

۱_۴_۵_۱۳_۱۶

در دل همه خار غم‌شکستیم دریغ! وز دست غم عشق نـرستیم دریغ !
عمری بامید یار بردیـم بسر با یار دمی خوش ننشستیم دریغ !

۵_۱۳

حاشا! که کند دل بدگـرجا منزل اورا زرخ که گرددازعشق‌خجل(۱)
گردیده بکس درنگرد عیبی‌نیست کـوشاهد دیده‌است واو شاهد دل

۱_۵_۱۳

خاك سر کوی آن‌بت مشکین‌خـال می بوسیدم شبی بامید وصـال
پنهان زرقیب‌آمد ودر گوشم گفت: می‌خور غم ما و خاك برلب می‌مال

۱_۵_۱۳_۱۶

در کوی خرابات نه نو آمده ام یـاری دارم زبهر او آمـده‌ام
گریار مرا کوزه کشی فرماید من‌هم بکشیدن سبو آمـده‌ام

---

(۱) دراصل چنینست وتصحیح آن ممکن نشد

١_ه_١٣_١٦

ای‌جان وجهان، ترا زجان می‌طلبم سرگشته ترا گرد جهان می‌طلبم
تو دردل من نشسته‌ای فارغ ومـن ازتـو ز جهانیان نشان می‌طلبم

١_ه_١٣

عمریست که در کوی خرابی رفتم در راه خطا و ناصوابی رفتم
کار من سربسر پریشان شده را دریاب، که گر تو درنیابی رفتم

ه_١٣_١٦

ای یار رخ توکـرده هردم شادم یك دم رخ تو نمی‌رود از یادم
با یادتو، ای‌دوست،همی‌بودم‌خوش زاندم که ز نزدیك تو دور افتادم

ه_١٣

آن وصل توباز آرزو می کنمم گفتن بتو راز آرزو می کنمم
خفتن ببرت بناز تاروز سپید شبهای دراز آرزو می کنمم

١_ه_١٣

بی‌روی‌تو، ای‌دوست، بجان‌درخطرم درمن نظری کن، که زهر بد بترم
جانا، تو بیك بارگی از من بمبر کز لطف تومن امید هرگز نبرم

ه_١٣

دل نزد تواست، اگرچه‌دوری‌زبرم جویای توام، اگر نپرسی خبرم
خالی نشود خیالت از چشم تـرم درکوزه ترا بینم اگر آب‌خورم

١_ه_١٣_١٦

دل پیشکش نرگس مستت آرم جان تحفهٔ آن زلف چوشستت آرم
سرگردانم زهجر، معلومم نیست درپای که افتم که بدستت آرم؟

١٦

امشب نظری بروی ساقی دارم ای‌صبح، مدم، که عیش باقی دارم
شاید که برافلاك‌زنم‌خیمه، از آنك بـا همدم روح هم وثاقی دارم

۱-۴-۵-۱۳-۱۶

امشب نظری بروی ساقی دارم[(۱)] وز نوش لبش حیات باقی دارم
جانا، سخن وداع در باقی کن کین باقی عمر باتو باقی دارم

۱-۴-۵-۱۳

ای دوست، بیا، که باتو باقی دارم باهجر تو چند هم وثاقی دارم؟
درمن نظری کن، که مگر بازرهم زین درد که از درد عراقی دارم

۱۶

درسر هوس شراب وساقی دارم تا جام جهان نمای باقی دارم
گر بردر میخانه‌روم،شاید، ازانك با دوست امید هم وثاقی دارم

۱-۵-۱۳-۱۶

جانا، زدل ار کباب خواهی؟ دارم وزخون جگر شراب‌خواهی؟ دارم
با آنکه ندارم ازجهان برجگر آب چندان که زدیده آب‌خواهی دارم

۱۶

اندر غم تونگار، همچون نارم می سوزم ومی‌سازم و دم برنارم
تادست بگردن تو اندر نارم آگنده بغم چو دانه اندر نارم

۵-۱۳

یارب، بتو درگریختم بپذیرم در سایهٔ لطف لایزالی گیرم
کس‌راگذر ازجادهٔ تقدیر تونیست تقدیر تو کرده‌ای، تو کن تدبیرم

۵-۱۳

چون قصهٔ هجران و فراق آغازم ازآتش دل چوشمع خوش بگدازم
هرشام که بگذشت‌مراغمگین دید می‌سوزم و در فراقشان می‌سازم

۴-۵-۱۳

بگذار، اگرچه رندم و اوباشم تا خاك سر کوی تو بر سر پاشم
بگذار که بگذرم بکویت نفسی درعمر مگر یاك نفسی خوش باشم

---

(۱) تکرار مصرع اول رباعی پیشین

۵-۱۳

پیوسته صبور و رنج کش می‌باشم ونـدر پی‌عاشقان ترش مـی‌باشم
دل در دوجهان هیچ نخواهم‌بستن باآنکه مراخوشست خوش مـی‌باشم

۱-۵-۱۳

بانفس‌خسیس در نبردم ، چه کنم؟ وز کردهٔ‌خویشتن‌بدردم،چه کنم؟(۱)
گیرم که بفضل درگـزاری گنهم باآنکه‌تودیدی که‌چه کردم،چه کنم؟

۱-۵-۱۳-۱۶

آوازهٔ حسنت از جهان می‌شنوم شرح غمت ازپیر و جوان می‌شنوم
آن بخت ندارم‌که ببینم رویت باری ، نامت زاین وآن می‌شنوم

۵-۱۳

آزاده دلی زخویشتن می‌خواهم وآسوده کسی زجان وتن می‌خواهم
آن‌به که‌چنان‌شوم که اومی‌خواهد کین‌کارچنان نیست که من‌می‌خواهم

۱-۵-۱۳

درعشق تو زارتر زموی تـو شدیم خاك قدم سگـان کـوی تـو شدیم
روی‌دل هر کسی بروی دگریست ماییم که بت پرست روی تـوشدیم

۵-۱۳

وقتست که برلاله خروشی بزنیم برسبزه و گل خانه فروشی بزنیم
دفتر بخرابـات فرستیم بمـی برمدرسه بگـذریم ودوشی بزنیم

۱-۵-۱۳

امروز بشهر دل پریشان ماییم ننگ همه‌دوستان وخویشان ماییم
رندان و مقامران رسوا شده را گرمی‌طلبی ، بیا ، که ایشان ماییم

۱-۵-۱۳-۱۶

چون دردنداری، ای دل‌سرگردان رفتن ببر طبیب بـی فایده دان
درمان طلبد کسی کـه دردی دارد چون‌نیست‌ترادرد چه‌جویی درمان؟

---

(۱) منسوب بامام عمرخیام

۱-۵-۱۳

هر دم‌شب‌هجران‌تو، ای‌جان‌و جهان　　تاریك ترست و مـی‌نگیرد نقصان
یا دیدهٔ‌بخت من‌مگر کور شدست ؟　　یانیست شب هجر ترا خود پایان ؟

۱-۵-۱۳-۱٦

هرشب بسر کوی تو آیم بفغان　　باشد کـه کنی درد دلم را درمان
گر بردر تو بار نیابم ، باری　　ازپیش سگان کوی خویشم بمران

۵-۱۳-۱٦

تاچند مرا بـدست هجران دادن ؟　　آخر همه عمر عشوه نتوان دادن
رخ بازنمای ، تا روان جان بدهم　　درپیش رخ تو می‌توان جان دادن

۵-۱۳

هان ! راز دل خستهٔ ما فاش مکن　　بایار عزیز خویش پرخاش مکن
آن‌دل که بهردو کون سر درناورد　　اکنون که اسیر تست رسواش مکن

٦

خورشیدرخا ، زبنده تحویل مکن　　این وصل مرا بهجر تبدیل مکن
خواهی که جداشوی زمن بی‌سببی؟　　خود دهرجدا کند، توتعجیل مکن

۱-۵-۱۳

ای نفس‌خسیس ، روتباهی میکن　　تاجان خسته است روسیاهی میکن
اکنون چوامید من‌فکندی برخاك　　خاکت‌بسرست، هرچه‌خواهی‌میکن

٦

آخر بدمد صبح امید ازشب من　　آخر نه بجایی برسد یارب‌من ؟
یا در پایت فگنده بینم سرخویش　　یا برلب تو نهاده بینم لب من

۱-۵-۱۳

ای یـادتو آفت سکون دل من　　هجر وغم تو ریخته خون دل من
من دانم ودل کـه در فراقت چونم　　کس‌را چه خبر زاندرون دل من؟

۵ـ۱۳

ای‌دل ، پس زنجیر تـو دیوانه نشین — در دامن درد خویش مردانه نشین
زآمد شد بیهوده‌تو خود رایی کن — معشوق چو خانگیست درخانه نشین

۵ـ۱۳

گرزانکه بـود دل مجاهد با تو — همرنگ شود فاسق وزاهد با تو
تو از سر شهوتی ، که داری ، برخیز — تا بنشیند هزار شاهد با تو

۱۱

ای مـایهٔ اصل شادمانی غـم تو — خوشتر ز حیات جاودانی غم‌تو
از حسن تورازها بگوش دل‌من — گوید بزبان بی زبانی غم تو

۱ ـ ۵ـ۱۳

ای زندگی توو توانم همه تو — جانی‌ودلی،ای‌دل‌وجانم‌همه‌تو (۱)
توهستی من‌شدی ،ازآنم‌همه‌من — من‌نیست‌شدم‌در تو،ازآنم‌همه‌تو

۱ـ۵ـ۱۳

آن کیست‌که‌بی‌جرم‌گنه‌زیست؟بگو — بی‌جرم‌و گناه‌در جهان کیست؟بگو (۲)
من بـد کنم و تو بد مکافات کنی — پس فرق میان من‌و تو چیست ؟بگو

۵ـ۱۳

درعشق‌تو‌بی‌توچون‌توان‌زیست؟بگو — وآرام دلم‌جز تودگر کیست ؟بگو
بامات‌خوداین‌دشمنی ازبهرچه‌خاست؟ — جز دوستی تو جرم ما چیست ؟بگو

۵ـ۱۳ـ۱۶

دارم دلکی بتیغ هجران‌خسته — از یار جدا و باغمش پیوسته
آیا بود آنکه بار دیگر بینم — با یار نشسته وزغم وارسته؟

(۱) منسوب‌بامام‌عمرخیام وافضل‌الدین کاشانی‌وفریدالدین عطارو فخرالدین عزیزفرید

(۲) منسوب‌بامام عمرخیام واوحدالدین کرمانی‌و مولاناجلال الدین بلخی‌وسرمد کاشانی ،در رباعیات امام‌عمرخیام بیت‌اول بدین گونه‌است :

ناکرده گناه‌درجهان کیست؟بگو — وآنکس که گنه‌نکردچون‌زیست؟بگو

۱۱

چندان که خم‌باده پرستست بده — چندان که درتوبه نبستست بده
تااین‌قفس جسم‌مرا طوطی عمر — درهم نشکستست ونجستست بده

۱-۵-۱۳-۱۶

دل در طلب دنیی دون هیچ منه — بر دل غم‌او کم و فزون هیچ منه
خواهی که ببارگاه شاهی برسی — از کوی طلب پای‌برون هیچ منه

۱ - ۵ - ۱۳ - ۱۶

آنم که توام ز خاك بر داشته ای — نقشم بمراد خویش بنگاشته‌ای
کارم بمراد خود چو نگذاشته ای — می‌رویم‌ازآنسان که‌توام‌کاشته‌ای

۵-۱۳

ای‌لطف‌تودستگیر هربی‌سروپای — احسان تو پایمرد هرشاه و گدای
من‌لولیکم ، گدای‌بی‌برگ‌ونوای — لولی گدای را عطایی فرمای

۱ - ۵ - ۱۳ - ۱۶

پیری بدر آمد ز خرابات فنای — درگوش‌دلم گفت که :ای‌شیفته‌رای
گر می طلبی بقای جاوید مباش — بی بادهٔ روشن اندرین تیره سرای

۵-۱۳

عشقی نبود چوعشق لولی و گدای — افگنده کلاه ازسرونعلین ازپای(۱)
پابر سر جان‌نهاده ،دل کرده‌فدای — بگذاشته از بهر یکی هردو سرای

۵-۱۳

عیشی نبود چو عیش لولی و گدای — اورانه‌خرد،نه‌ننگ ونه‌خانه،نه‌جای
اندر ره عشق می‌دود بی سر و پای — مشغول یکی وفارغ ازهردو سرای

۱ - ۵ - ۱۳

نی‌برسر کوی تودلم یافته‌جای — نی‌در حرم وصل نهاده جان‌پای
سرگشته‌چنین‌چنددوم گرد جهان؟ — ای‌راه نما ،مرا بخود راه نمای

---

(۱) رجوع کنید بابیات ۴۴۷۷ و ۴۴۷۸

۱۳_۵

ای کاش! بسوی وصل راهی بودی یا در دلم از صبر سپاهی بودی
ای‌کاش! چودرعشق تومن کشته‌شوم جز دوستی توأم گناهی بودی

۶

با یار ببوستان شدم رهگذری کردم نظری سوی گل از بی بصری
آمد برمن خیال، در گوشم گفت: رخسار من‌اینجا و تودر گل نگری؟

۱۳_۵

خورشیدی وبرطرف‌چمن می‌گذری کردم نظری سوی گل ازبی‌خبری
آمدبرمن نگار و درگوشم گفت: رخسارمن‌اینجاست،تودر گل‌نگری؟

۱_۵_۱۳_۱۶

نی کرده شبی بر سر کویت گذری نی بوی خوشت بمن رسیده سحری
نی یافته از تو اثری، یا خبری عمرم بگذشت بی تو، آخر نظری

۶

بردی دلم، ای ماهرخ بازاری زان در پی‌تو ناله کنم، با زاری
جان نیز بخدمت تو خواهم دادن تا بوکه دل بردهٔ من باز آری

۱۳_۵

چون‌دردلت‌آن بود که گیری یاری بر گردی ازین دلشده بی‌آزاری
چون روز وداع بود بایستی گفت تا سیر ترت دیده بدیدی، باری

۱۳_۵

ای منزل‌دوست، خوش‌هوایی داری پیداست که بوی آشنایی داری
خاك کف توچوسرمه در دیده کشم زیرا که نشان از کف پایی داری

۱_۵_۱۳

درعشق، اگر بسی ملامت ببری تاظن نبری جان بقیامت ببری
انصاف ده‌ازخویشتن، ای‌خام طمع عاشق شوی و جان بسلامت ببری؟

۱ـ پیداست که این‌رباعی نسخه بدل رباعی پیش‌ازینست.

۱-ه-۱۳

از آتش غم چند روانم سوزی ؟ وزناوك غمزه چند جانم دوزی ؟
گویی که: مخورغم،چه کنم گر نخورم؟ چون نیست مراز تو بجز غم روزی

۱-ه-۱۳

هر لحظه زچهره آتشی افروزی تا جان من سوخته دل را سوزی
چون دوست نداری‌تو بد آموزانرا ای‌نیك، تواین بدز که می‌آموزی ؟

ه-۱۳

هم دل بدلستانت رساند روزی هم جان بر جانانت رساند روزی
ازدست مده دامن‌دردی که تراست کین درد بدرمانت رساند روزی

۱-ه-۱۳

آیا خبرت شود عیانم روزی ؟ تا بر دل خود دمی نشانم روزی
دانم که‌نگیری، ای دل‌وجان، دستم درپای توجان و دل فشانم روزی

۱-۴-ه-۱۳-۱۶

ای کرده بمن غم تو بیداد بسی درباب، که نیست جز توفریادرسی
جانا ، چه زیان بود اگر سود کند ازخوان سگان سر کویت مگسی؟

ه-۱۳

گر شهره شوی بشهر شرالناسی ور گوشه گرفته‌ای،تودر وسواسی[1]
به زان نبود ، گر خضر والیاسی کس‌نشناسد ترا ، تو کس نشناسی؟

٦

چون‌خاك زمین اگر عناکش باشی و ز باد هوای دهر ناخوش باشی
زنهار!ازدست ناکسان آب حیات برلب ننهی ، گر چه درآتش باشی

---

۱ - این‌رباعی بنام‌امام‌عمرخیام وابوسعید ابوالخیر وافضل‌الدین کاشانی با اندك اختلاف نیز آمده‌است ومحمد صالح بدخشی دررسالهٔ «احوال اکابربلخ» این رباعی رابنام عثمان بن‌علی غزنوی ساکن ومدفون در شهربلخ ضبط کرده‌است .

۱۳_ه

ای‌کاش! بدانمی کـه من کیستمی ؟ تـا در نظـرش بهتر ازین زیستمی
یاجمله‌تنم‌دیده‌شده ، تا شب وروز در حسرت عمر رفته بگـریستمی

۱۳_ه

گر مونس و همدمی دمی یافتمی زو چاره و مـرهمی همی یافتمی
از آتش دل سوختمی سر تاپـای از دیده اگـر نمی نمی یافتمی

۱۳_ه

گرمن‌بصلاح خویش کوشان بدمی سالار همه کبـود پـوشان بدمی
اکنون که اسیرورندومی‌خوارشدم ای کاش ! غلام می فروشان بدمی

۱_ه_۱۳

حـال من خستهٔ گدا مـی دانـی وین درد دل مـرا دوا مـی دانی
با تو چـه کنم قصهٔ درد دل ریش ؟ ناگفته چو جمله حال ما می‌دانی

۱۳_ه

درعشق ببر از همه ، گـر بتوانی جانـا طلب کسی مکن ، تا دانی
تا با دگرانت سرو کاری بـاشد با مـا سرو کارت نبود ، نـادانی

۱۳_ه

گفتم که: اگر چه آفت جان منی جان‌پیش کشم ترا ، که جانان منی
گفتا که : اگر بندهٔ فـرمان منی آن‌دگران مباش ، چوی ز آن منی

۱۳_ه

ای کرده‌غمت بادل من روی بروی زلف تو کند حال دلـم موی بموی
اندر طلبت چو لولیان می گـردم دوراز در تو ، در بدرو کوی بکوی

۱_ه_۱۳_۱۶

تـو واقف اسرار من آنـگاه شوی کز دیده و دل بندهٔ آن ماه شوی
روزیت اگـر بـروز من بنشانـد از حالت شبهای من آگـاه شوی

۱-۵-۱۳-۱۶

۴۸۰۵ هر بوی که از مشك و قرنفل شنوی / از دولت آن زلف چو سنبل شنوی
چون نغمهٔ بلبل ز پی گل شنوی / گل گفته بود هرچه ز بلبل شنوی

۵-۱۳

ای لطف تو دستگیر هر رسوایی / وی عفو تو پرده پوش هر خود رایی
بخشای بدان بنده، که اندر همه عمر / جز درگه تو دگر ندارد جایی

عشاق نامه یا ده نامه

۵ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶ ـ ۱۷

هر که جان دارد وروان دارد　　واجبست آنکه درد جان دارد
حمد بی حد کردگار احد　　صمد لم یلد و لم یولد
آنکه ذاتش بریست از آهو　　الذی لا الـه الا هو
مالك الملك قادر بی عیب　　صانع عالم شهادت و غیب
ربنا جل قدره و علا　　آنکه از بدو فطرت اولی
خلق در دست قدرت او بود　　قدرتش دستبرد صنع نمود
صانعی ، کز مطالع ابداع　　او بر آرد حقایق انواع
پس چهل طورشان در آن اشکال　　برد از جا بجا وحال بحال
روحها داد روح را زان راح　　بصبوحی اربعین صباح
امر او بر طریق کن فیکون　　هم چنان کاف نا رسیده بنون
آفرینندهٔ زمان و مکان　　در جهات طبایع و ارکان
خلق را در جهان کون و فساد　　هست او مبدأ و بدوست معاد
زان پدر هفت کرد و مادر چار　　تا سه فرزند را بود اظهار
صنعش از آب وخاك و آتش و باد　　جسم را طول و عرض وعمق او داد
زان طرف روشنی و نزدیکی　　زین طرف بعد بود و تاریکی
چون شد از خاك تیره طینت تن　　کرد امرش بنور جان روشن

اندر جوهر انسان

مبدأ امر جوهر انسان　　قابل علم کرد در پی آن

آلتی از کـرم بدو بخشید   که بدان نیك را ز بد بگزید
دادش ایجاب وسلب هر تحقیق   در جهان تصور و تصدیق
چون رقم بروجود انسان راند   «اعملوا صالحاً» بر یشان خواند
ما همـه ناقصیم و اوست تمام   ابداً ذو الجلال والاکـرام
وحدت او مقدس از تمثیل   صنعت او منزه از تحلیل
من نگویم که جان جانست او   هر چه گویم ورای آنست او
اومبراست از «هنا» و «هناك»   ز اول فکر و آخر ادراك
نیست سوی حقیقت الله   نفی و اثبات «لا» و «هو» راراه
هر چه ادراك آن کند افهام   یا بـود در تصور اوهام
گر همه مغز هست و گر همه پوست   هر چه موجود، ازوست بل همه اوست
جز وجود خدای در دو جهان   دومین نقش چشم احـول دان
امـر را اوست اول و آخـر   خلق را اوست باطن و ظاهر
خانهای تن از دریچهٔ جان   هست روشن بنور «الرحمن»
هست او نور آسمان و زمین   پـرتو نـور اوست روح امین
هر کرا در میان جان نورست   مغز جانش برای آن نورست
کند اندر زجاجهٔ مصباح   شام مشکوة را بدل بصباح
جان چو بانور هم نشین باشد   آهن از آتش آتشین باشد
دوست تشبیه نور کرد بنار   نیك از آن روز گشت ماراکار
چون که معشوق روی بنماید   بصرم را بصیرت افزاید
هیچ کس زان نظر سبق نبرد   تا بنـور خدای می نگـرد
گر تو کردی بچشم خویش نگاه   « انه ناظراً بنور الله »
چون تقرب کنی بطاعت دوست   چشم و گوش و زبان و مغز تو اوست
چون بدو گویی و بدو شنوی   پیش هستی او تو نیست شوی
چون ز خورشید شد ضیا پیدا   چون نگردد ستاره نا پیدا ؟

هیچ طالب بخود درو نرسید　　روی او هم بدو توانی دید
خاک‌را نیست ره بعالم پاک　　جان‌مگر هم بجان کند ادراک
در ثنایش کسی که خاموشست　　نیش اندیشه در دلش نوشست
گنگ گشتم درو و «ما احصی»　　«و ثناء علیه لااحصی»

در تصفیهٔ نهاد گوید

سر او در سر یقین و گمان　　مایهٔ کفر دان و هم ایمان
حسن او راست آینه عالم　　روی او شد وجود وپشت عدم
روی آینه را چه داری تار؟　　نیست آیینه بهر آینه دار
آهن خویش را بآینه ساز　　روی آیینه را نگر ز آغاز
زنگ از آیینهٔ درون بزدای　　پس بایوان شاه حسن در آی
همچو آیینه دیده شو همه تن　　تا کنی چشم جان بدوروشن
پشت برخویش کن ،مگر باوی　　شوی ،آیینه خوی، روی‌بروی
مثلی گوش کن بدیع و غریب :　　مثل خورشید دان تونورحبیب
دل عاشق چو جرم مه صافی　　ذوق پیش آمده بوصافی
ماه را نور بی حساب بود　　چون برابر بآفتاب‌بود
زین‌صفت‌هر که‌قرب‌دیدبدوست　　دیدهٔ او دریچهٔ دل اوست
دیده‌ای را که روشنی نفزود　　ز آفتابش‌نصیب گرمی بود
نور خورشید در جهان فاشست　　گنه از دیده های خفاشست
آفتابی چنین ، که می تابد　　چشم خفاش در نمی یابد
دیدهٔ ما ، اگر چه بی نورست　　دان که‌نزدیک‌بین هر دورست
ساکنست او ، مگر تو بشتابی　　در نیابد ، مگر تودریابی
من نیارم شدن بپای منی　　مگر این راه را تو قطع کنی
زانکه هرگز بچشم بینایان　　زین بیابان ندید کس پایان
چشم ما را تعلق از لیست　　نقد بازار ملك لم یزلیست

در فضایی که هست در دوجهان　　نقد جود وجود اوست روان
عرش در جنب قدرتش موری　　عقل نزدیك وحدتش دوری
بر درش عالمان عامل خوی　　«رب انی ظلمت نفسی» گوی
در ره او بلا و محنت و حلم　　پیشهٔ « الذین اوتوا العلم »
فعل وفعال و وجد و ماهیت　　محو دان در ره الهیت
دیده را نیز روی آن نورست　　کز کثافت لطافتش دورست
گیر کز عشق بایدت کم عقل　　عشق بیرون بود زعالم عقل
ورترا نور ازین چراغی نیست　　در تجاویف هر دماغی نیست
کی کنی سرعاشقان را فهم؟　　تا نیابی فراز قلهٔ وهم
از شواغل دماغ خالی کن　　خیز و سودای لاابالی کن
تا کی آخر ببند برهانی؟　　خویشتن را ز بند نرهانی؟
بستر الواح این طبایع را　　کن رقم ابجد شرایع را

در نعت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم

نقل کن از وبال کفر بدین　　مصطفی را دلیل مطلق بین
خاتم انبیا ، رسول هدی　　صاحب جبرئیل ، امین خدا
قصد ومقصود و آخر و اول　　اولین خلق و آخرین مرسل
پادشاه دیار جود و وجود　　مقصد علم و عالم مقصود
حافظ صفحهٔ معانی دل　　چشمهٔ آب زندگانی دل
صوفی خانقاه الرحمان　　عالم علم « علم القرآن »
آنکه پوشیده خلعت «اولاك»　　وز بلندیش پست شد افلاك
خواجهٔ بارگاه کونین اوست　　سالك‌راه قاب قوسین اوست
تیر دینش چو برنشانه زدند　　پنج نوبت بهفت خانه زدند
شرعش از علم گستریدفنون　　در نواحی چرخ بوقلمون
چاکرش آفتاب و بنده سهیل　　روی‌او«والضحی»ومو«والليل»

در نعت خلفای راشدین

چار یارش، که مرشد دینند / همه انـدر مقام تحسینند
دوستـان پیمبرنـد همه / خلفای مطهرند همه
ای فضولـی، چرا ز نادانی / یار اینی و دشمن آنی؟
دوهوایی اگـر نورزی به / سه طـلاق خیال فـاسد ده
توچه‌دانی درین میانه چه‌بود؟ / کین‌چرا پیش‌ازان خلیفه نبود؟
توچه دانی مصالح این کار؟ / چه بخود راه میدهی انکار؟
همه‌را نیك‌دان، مباش فضول / جز نکو کی بود رفیق رسول؟
صدهزاران دریچه‌از رضوان / مفتتح در مضاجـع ایشان

در نصیحت

تا کی، ای‌مست‌خواب‌غفلت‌وجهل / گوش سوی مقلد نا اهل؟
تا بمقصد دریـن طریق تـرا / کی رساند دلیل نابینا؟
سازده، یـار گیر دانش و عقل / رخت بربند ازین سراچهٔ نقل
نفسی از همـه تبرا کـن / ساعتی چشم خـویشتن واکن
لحظه‌ای‌در گذرازین پس‌وپیش / لمحه ای در نگر بعالم خویش
چند مانی تو این چنین خفته؟ / همره از راه منزلی رفته؟
بطلب در جهان چه می پویی؟ / چوتو گم گشته‌ای،چه‌می‌جویی؟
دیده بگشای، ای که درخوابی / خویشتن را طلب، مگر یـابی
چند ازین اشتغال بی حاصل؟ / دیگران را وخود زخود غافل؟
تا تـو در خـویشتن نظر نکنی / وانگه از خویشتن گذر نکنی
نرسانـی نظر بعـین کمال / نشناسی فراق را ز وصال
ایـزد آخـر نیافریدت تـن / همه از بهر خـوردن و خفتن
انـدرین صورت ضعیف اساس / جان‌معنیست، سعی کن، بشناس
تا کی، ای همچو گاوسر درپیش / طعمه‌ای گرگ‌نفس‌را چون‌میش؟

تن تـو خاك تیره را شد فـرش دل و جان تو تاج و قبهٔ عرش
صورتی‌را، که جان معنی هست منجنیق اجل اگر بشکست
مغز او را ز پوست به بیند باز گشتن بـدوست به بیند
ای که غافل زحال خود شده‌ای چون بدانجا روی که آمده ای
از تـو آخر بپرسد ایـزد پاك گوید : ای جرم کـردهٔ نا پاك
کرده بودی بمردمی دعـوی حاصلت کو ز صورت و معنی ؟
روزی انـدر سراچـهٔ شاهی کار نا کرده مزد میخواهی ؟
هر که دل در امور سفلی بست ببلا های جـاودان پیوست
هردلی کو هوای دنیا خواست درتن افزود ، لیك ازجان‌کاست
هر که در ملك جان امین نبود خازن نقد مـاءِ و طین نبود
گوهـری پیش مفلسی ننهند این بلندی بهر کسی نـدهند
عاشقان راست ایـن مقام، آری عاشقان را سزد چنین کاری

سبب نظم کتاب

جان من چـون بعالم دل شد باصفا جمع گشت وحامل‌شد
گشت حاصل ز فیض ربانـی در وجـودم جنین روحانی
چون‌محبت بشوق تسویه داد قابلهٔ عشق یافت چون‌می‌زاد
دیدمش، چون‌زغیب روی‌نمود قـرة العین نیك موزون بود
در مهاد هواش پیوسته بقماط هوس فـرو بسته
داد پستان فکر من ، بصفـا شیر « حولین کاملین » او را
شب وروزش غذا زاشواقست گرچه‌طفلست، پیرعشاقست
صورتش همچو معنیش زیبـا خالی ازحشو وصافی از ایطا
هیچ‌چشمی ندیده درخوابش رخ ندید آفتاب و مهتابش
راه خور از دریچه نـا داده سایه اش بـر زمین نیفتاده
ساکن حجرهٔ امانت بـود در پس پـردهٔ صیانت بـود

نقش اورا، زصانعی که ببست ... ازمعانی هر آنچه خواهی هست
مستم از بادهٔ هوایش، مست ... که جگر گوشهٔ لطیف منست
منزل او شریف جایی بود ... زانکه در کوی آشنایی بود
راستی هست مونسی خوش‌خوی ... نیک خاموش، لیک شیرین کوی
لفظ ومعنی او همه مطبوع ... عشق را بیتهای او ینبوع
فصل او را هزار نوع بهار ... که بود گلستان و که گلزار
غزلیات و مثنویاتش ... چون حکایات او بغایت خوش
بی قدم در جهان همی پوید ... بی‌زبان مدح خواجه می گوید

درمدح صاحب دیوان

حق تعالی میان هر عصری ... از سعادت بنا کند قصری
اندر آن جایگه نهد گاهی ... بر نشاند بمسندش شاهی
صحن عالم ازو کند مأمن ... چشم دولت بدو کند روشن
سایه اش نور مرحمت باشد ... چار دیوار وشش جهت باشد
دولت ملك و دین تمام کند ... کار آفاق با نظام کند
زیر تخت حکم شاه شود ... پشت اسلام را پناه شود
تا ازو در زمانه وا گویند ... دایمش مردوزن دعا گویند
خودبین ظاهرش درین دوران ... حضرت صاحب زمین و زمان
سرور سروران روی زمین ... خواجهٔ روزگار شمس الدین
صدر اسلام، صاحب اعظم ... افتخار عرب، جمال عجم
آصف روزگار، صدرجهان ... شاه را خواجه، صاحب دیوان
آنکه اندرسرای کون وفساد ... مثل او مادر زمانه نزاد
فلك مملکت بدو معهود ... سعد اکبر ز طالعش مسعود
دین و دولت بصحبت او شاد ... ملك حکمت بهمتش آباد

سایهٔ او چو قبهٔ خضرا / هست هجده هزار عالم را
عدلش آراسته جهان چو ارم / هم بانصاف وهم بجود وکرم
جود او عاشقست بر سایل / کرمش سابقست بر مایل
بکفش نسبتی چو کرد سحاب / زان شد آبستن او بدر خوشاب
ذات او گوهرست وملك صدف / از کف جود اوست کان چون کف
دل مستغنیش ببخشش وجود / ازخزاین بسی نماند وجود
نظر لطف او مرارت سم / انگبین کرده بر لب ارقم
طبع موزون او سرشته زنور / از مناهی و از ملاهی دور
ذات پاکش، که از علوم غنیست / ازصفات و مدیح مستغنیست
زانکه دروصف او هنرمندان / هرچه گویند هست صدچندان
خوبرو را چه حاجت زیور ؟ / وصف خود خویشتن کند گوهر
چیست کان نیست ذات پاکش را؟ / تا بخواهم من از خدا بدعا
گوهر کان و بحر معدلتست / پایهٔ او ورای منزلتست
ای چوخورشید نوروزجلال / وی چو بدرمنیرمحض کمال
هست رای تو نور امن وامان / که بدوروشنست جمله جهان
درگه تو چومجمع فضلاست / سایهٔ حق ز نور تو پیداست
هرخدنگی، که شست قهر کشاد / هدفش جان دشمنان تو باد
چشم معنی زصورتت روشن / تا شود کور دیدهٔ دشمن

در نصیحت ملوك

گفت استاد عالم عاقل : / از دو حالست آدمی کامل
اولین اکتساب علم خدا / که حیاتست نفس ناطقه را
زنده کردن روان خود بعلوم / بزدودن ز روح زنك ظلوم
ازمناهی دین حذر کردن / میوهٔ شاخ «واتقوا» خوردن
دوم از ملك تا شدن غافل / هم نشینان صالح و عاقل

کامران بودن از طریق عدول　　لطف وقهری بجای هر معمول
خاطر اهل دل طلب کـردن　　دور بودن ز مردم آزردن
رتبت اهل حق بجان جستن　　آشـکارا و از نهـان جستن
این‌صفت‌ها، که‌سیرت‌سلفست　　صاحبـان خلیفه را خلـفست
انـدر ایام او بحمد الله　　خواجه دارد همه بدولت شاه
آن مشار الیه اهـل هـنر　　آن سرشته ز نـور پا تـا سر
علم علم بـا نهـایت عقـل　　رایـت اوست در ولایت عقل
علم علم بـی نهـایت ملك　　آب‌وآتش‌که‌دیده‌دریك‌سلك؟
چشم‌بدّدورازآن‌جمال و کمال　　دایمش پایدار باد اقبال

حکایت

چـون سکندر ز منزل عـادات　　شد مسافر بعـزم آب حیات
اندر آن عزم و آن‌طلب، بانی　　بـود بـا او حکیـم یونانی
نیز گـویند کو وزیـرش بود　　در قضایای ناگزیرش بـود
کرد ارسطو بـر سکندر یاد　　که : شه ما همیشه باقی باد
چون مسخر شد ست باد تـرا　　تا جهانست عمر باد تـرا
چون سکندر ازو شنید دعـا　　گفت در پاسخش که : ای‌دانا
این دعـا بیست معتبر ، لیکن　　ای دریغا ! که هست نا ممکن
بسکندر چنان نمود حکیم　　که : بمانی تو در زمانـه مقیم
هر که بدشد فعال او «قدمات»　　کـه نکو نام یابد آب حیات
نیست مخلوق آنکه‌دایم زیست　　هر که باقیست ذکراو باقیست
عاقل از پایهٔ معانی دهـر　　کی خورد آب زندگانی دهر ؟
هـر کـه او نیك نامی اندوزد　　در جهان کسوت بقا دوزد
هر کرا علم وملك ودین باشد　　عین آب حیات این باشد
مصطفی گفت ویاد می گیرند :　　در جهان مؤمنان نمی میرند

سرمه‌ای کش زخاك کوی حبیب — وآبحیوان طلب زجوی حبیب(۱)
التفاتی بکن بمجلس ناز — نفسی شو بآستان نیاز
بندگانت پرند ، حر بطلب — هست دریا بـر تو ، در بطلب
خاطـرم در این معانی سفت — نکته‌ای بس مفید وموجز گفت
از کـم و بیش وازپس و پیشی — آخـرست آنکه اول اندیشی

اندر ابتدای کتاب

صاحبا ،راز اندرون ز نهفت — تا نپرسی زمن ،نخواهم گفت
بنده را خاطریست ناخرسند — عاشق هجر یار ، لیك بیند
که پسندد چومن هنرمندی — لب ببسته ، اسیر در بندی ؟
بندهٔ را شاعری نپنداری — زین گدایان خام نشماری
چون‌در گنج‌دوست‌وا کردند — بمن‌این شیوه‌را عطا کردند
روز وشب درد درد می نوشم — در خروشم ،اگر چه‌خاموشم
از تلطف بمن نما گل را — در حدیث اندر آر بلبل را
تا نوایـی ز عشق آغازم — وین چنین تحفها بپردازم
کلما تیست از مخارج اصل — اندرو هست مندرج ده فصل

فصل اول

حبـذا عشق و حبـذا عشاق — حبذا ذکـر دوست را عشاق
حبذا آن زمان که در ره عشق — بیخود از سر کنند پا عشاق
نبرند از وفا طمع هـر گز — نگریـزند از جفا عشاق
خوش‌بلاییست‌عشق ،ازآن‌دارند — دل و جـان را درین بلا عشاق
آفتاب جمال او دیدند — نور دارند از آن ضیا عشاق
داده اند اندرین هوا جـانها — چون‌شکستند ازآن هوا عشاق
ای عراقی ، چو تو نمی دانند — این چنین درد را دوا عشاق
نگشادنـد در سرای وجـود — دری از عالـم صفا عشاق

(۱)در ۱۵ازین‌بعد ازنسخه افتاده است

مثنوی

عاشقان ره بعشق می پویند — درس تنزیل عشق می گویند
از می‌عشق اگرچه بی‌خبرند — راه جانان بجان همی سپرند
از شراب الست مستانند — تا ابد جمله می پرستانند
ازمی‌شوق دوست مست شدند — همه در پای عشق پست شدند
خویشتن رازدست‌از آن‌دادند — کاندر آن کوی رخت بنهادند
از می نیستی چو بی خبرند — راه عشقش بسرچگونه برند ؟
عشق را رهگذر دل و جانست — اولش طعنه در دل و جانست
دلم این مستی از الست آورد — این‌طلب‌زان هوا بدست‌آورد
دوست آنجانظرچو برما کرد — اثر آن ظهور پیدا کرد
این صفا زان نظر پدید آمد — عشق از آنجا مگر پدیدآمد
آرزومنـد آن‌نظـر مـاییم — روز و شب انـدرین تمناییم
شده در هـر دلیش پیونـدی — کرده در پای هر یکی بندی

غزل

بی جمال تو، ای جهان افروز — چشم عشاق تیره بینـد روز
دل بـایوان عشق بـار نیافت — تا بکلی ز خود نکرد بروز
در بیـابـان عشق ره نبرد — خانه‌پرورد«لایجوز»و«یجوز»
چه بلا بود کان بمن نـرسید ؟ — زین‌دل‌جان گداز درد اندوز
عشق می گویدم که : ای عاشق — چاک‌زن‌طیلسان وخرقه بسوز
دیگراز‌فهم‌خویش‌قصه‌مخوان — قصه خواهی، بیا ز مـا آموز
بنشان،ای‌عراقی، آتش‌خویش — پس چراغی ز عشق ما افروز

مثنوی

دل ما ، چون چراغ عشق افروخت — خـرمن خویشتن بعشق بسوخت
انجـم افـروز انـدرون عشقست — علت حکـم کاف و نون عشقست

چون ز قـوت سوی کمال آمـد   کـرسی تخت لایزال آمد
عشق معنی صراط عشاقست   عشق صـورت ربـاط عشاقست
تا ازیـن راه بـر کـران نشوی   در خور خیل صادقـان نشوی
چون تویی صورت و تویی معنی   مکن از عشق خویشتن دعـوی
خویشتن را مبین، چوعشق آمد   شربـت عشق بـی خـود آشامد
هر که زین باده جرعه‌ای بخورد   بتن و جان خویش کی نگرد؟
انـدرونی کـه درد او دارد   هرگز اورا زیاد نـگذارد
هر محبت، که در دلی پیداست   بی شك آن انقطاع غیر خداست
ابجد عشق، هر که‌خواند نخست   زآنچه آموخت لوح ذهن بشست
چون دلت تخته را فروشوید   بـا تو این راز خود دلت گوید
ای دل، ای دل، خمیر مایه‌تویی   طفل را هست شیر و دایه تویی
جای عشقی و جای معشوقـی   همگـی از بـرای معشوقی
مـی روی در سرای خسته دلان   این کرم بین تو با شکسته دلان
منزلش دل شد و هـوایش عشق   دوستش دل شد، آشنایش عشق

غزل

دل من، چون بعشق‌مایل شد   عشق در گردنش حمایل شد
چون دل و عشق متفق گشتند   دل من عشق گشت و او دل‌شد
گاه بر رست چون‌نبات‌از گل   از دلم عشق و گاه نازل شد
روی‌بنمود ودل ببرد و نشست   کار من در فراق مشکل شد
من نمیدانـم این بـلا، دل را   ازچه‌افتاده وزچه حاصل شد؟
ای عـراقی، مکن شکایت دل   این‌بس اورا که‌عشق منزل‌شد

مثنوی

آفت عـاشقی نـه از سر مـاست   این بلا خـود ز انبیا بـرخاست
داشت بـر یـوسف و زلیخا دست   در جهان‌خودزدست‌عشق که رست؟

تا دلم را هــوای باطل بــود   جانم از ذوق عشق عاطل بود
چون زسیمرغ دید شهپر عشق   همچو داود می زند در عشق
بـا دلش مهر خود بیامیزد   پس بمویی دلش بیاویزد
عشق چــون دستبرد بـنماید   انبیا را ز کیش برباید
اندرین کوی از آرزوی غزال   خوکبانی همی کنند ابدال
عاشق ار راز خود بپوشاند   وز ورع شهوتش فرو ماند
بحقیقت مرید عشق بود   چون بمیرد شهید عشق بود
بعد ازین‌دست ما و دامن عشق   ماشده‌خوشه چین خرمن‌عشق

فصل دوم

بود در کنج خانه صبح دمی   خاطرمن‌بخودفتاده دمی (۱)
غزلی دلپذیــر مــی گفتم   درراز عشق دوست می‌سفتم
نفسی وصف یار مــی‌راندم   ساعتی‌لوح‌دوست میخواندم
دل زاحوال نیك و بد آزاد   هر زمانم نتیجه ای می‌داد
عقل گردون‌نورد گردنکش   جمع کرده‌دل‌ازچهاروزشش
فکر عالم نمای معنی خوان   در دماغ خیال سر گردان
ذوق لذت شناس شاهد باز   کرده در عشق نغمها آغاز
طبع‌رعنا گرای شیرین کار   کرده‌حسن‌عروس‌فکر نگار
کلك‌نقاش‌خوی معنی جوی   کرده‌معنی‌روان،چوآب‌بجوی
خامهٔ نقشبند چابـك دست   بتکی چند را صور می‌بست
آمد از عالـم خفا بظهور   یك یك از دل معانی مستور
درچنان‌حالتی که‌جان‌لرزد   دوست ناگاه حلقه بردر زد
صوت بردرزنان، زقرع هوا   ازره گوش هوش گفت مرا :
خیزوبگشای‌در، که‌یار آمد   میوه از شاخ عمر بــار آمد

۱ - در ۱۵ پس ازین بواسطهٔ صحافی پس وپیش شده است .

بی خبر گشت عقل سر مستم — بیخودازجای خودبرون جستم
بگشودم درش، چو رخ بنمود — در جنت بـروی من بگشود
اندر آمد ، زمـاه تابان تـر — ز سهی سروبس خـرامان تر
سایـهٔ غم بـرفت از سر من — کآفتاب انـدر آمد از درمن
بر رخش همچو مـوی آشفتم — مست‌وحیران‌شدم،بدو گفتم :
وه! که‌بس‌خوب‌و دلکش‌آمده‌ای — مرحبا! مرحبا! خوش‌آمده‌ای
بس لطیفی و نیك زیبایـی — حوری و از بهشت مـی‌آیی
آدمی را چنین نباشد نـور — ملکی؟یا پری؟ بتی؟ یاحور؟
تـا جهانست ، مثل تـو قمری — در نیامد بدلبری ز دری
چه ملك پیکری ! بنام ایـزد — کآفریدت ز روح تام ایزد
مـاه رویـی و آفتاب جبین — آدمی زاد کسی ندید چنین
لب لعلش ، کزو زنـم لبیك — کرداشارت که:«السلام علیك»
گفتمش: صد دلت فدای سلام — « وعلیك‌السلام والاکرام»
از شراب غرور خـوبی مست — موزه بر کند و ساعتی بنشست
سوی اشعار گفته مـی‌نگرید — این‌غزل بر‌ورق نوشته بدید :

غزل

ای ملامت کنان بی حاصل — سعی کمتر کنید در باطل
هستم‌آشفته‌بررخی، که‌برو — شد پری واله و ملك مایل
هست‌وصف جمال‌ونعت‌لبش — بر تراز فکر سامع وقایل
دل دیوانـه در سر زلفش — کی‌بزنجیر هاشود عاقل ؟
هر که یك‌باردرهمه عمرش — التفاتی کند ، شود مقبل
ازخیالش‌چه‌شا کرم! کونیز — نیست ازحال‌عاشقان غافل
ای صبا، ای‌صبا، غلام توام — گر گذاری کنی‌بدان‌منزل
حال بیچاره گان بادیه را — بـرسانـی بیار در محمل

گو: عراقی در آرزوی رخت / جان همی داد و حسرت اندر دل

مثنوی

چون بدید این غزل بدین سان خوب / ملتفت شد بطالب آن مطلوب
دست یازید و بر گرفت و بخواند / در بدو نیك این سخن میراند
چون بآخر رسید خوش بگریست / گفت: بیچاره این عراقی کیست؟
گفتم: ای جان جان، من مسکین / در بیابان عشق گفته‌ام این
گفت: آنگه شود مرا باور / که بدین قافیت یکی دیگر
بر بدیهه بگویی اندر حال / باشد این در فراق و آن ز وصال
آن غزل در فراق جانان بود / وین یکی در وصال باید زود
گفتم: ای مایهٔ سخن گفتن / از تو بنوشتن و ز من گفتن
گفت: کو کاغذ و دوات و قلم؟ / دادمش: تا نوشت این غزلم:

غزل

ای ز روی تو آفتاب خجل / وز لبت آب زندگی حاصل
عاشقان را خیال عارض تو / در شب تیره نور دیده و دل
زانکه روی ترا ز غایت لطف / برگ گل شرمسار ولاله‌خجل
ز آرزوی قد تو سر و سهی / خشك بر جای مانده پا در گل
ای لبت را اسیر آب حیات / وی رخت را غلام شمع چگل
از برای کمند گیسویت / رشتهٔ جان عاشقان مگسل
رمقی بود باقی از جانم / که تو ناگه بدو شدی واصل
وای اگر خاطرت بجانب ما / لحظه‌ای دیر تر شدی مایل
اتفاقی عجب: عراقی و وصل! / زانکه آشفته گم کند منزل

مثنوی

آن غزال این غزل چو زیبا دید / بکرشمه بسوی من نگرید
زد چو طوطی یکی شکر خنده / گفت: ذوقت مزید و پاینده

کندر آماج نطق معنی جوی / تیر فکر تو می شکافد موی
گر چه بسیار می نواختمت / بحقیقت کنون شناختمت
انعم الله نعمت عشقت / بچنین شعر و حکمت عشقت
زین صفت درها که طبع تو سفت / خوب گفتی ونیك خواهی گفت
گفتمش :مثل این نگفته کسی / گفت :ازین نوع گفته‌اند بسی
شعر ، در عالمی که مردانند / بازی کودکان همی خوانند
شاعری منقطع کند نورت / خاصه دعوی گری درین صورت
نشنیدی تو این حدیث صواب ؟ / از نبی : « کل مدع کذاب»
شعر آن به که خود ندانندش / زانکه«حیض الرجال»خوانندش
رو بتحصیل علم شو مشغول / که‌جز آن‌جمله فاضلست‌وفضول
ورنه ،دعوی مکن ،بمعنی کوش / رو بکنجی درون‌نشین ، خاموش
در مقامات عاشقان مست آی / ورنه بنشین و خویشتن مستای
خود ستوده‌است هر که‌اهل بود / خود ستایی نشان جهل بود
یا سوار آی در سخن رانی / یا خطی باز ده بنادانی
یا درون شو بتابخانهٔ عشق / یا برون نه قدم ز خانهٔ عشق
بس که گفتند هریك ازهوسی / غزل و قطعه و قصیده بسی
گر تو پر مایه‌ای درین بازار / نمطی تازه و غریب بیار
گفتم : ای نور چشم نا خفته / همه گفتند ، چیست نا گفته ؟
ای ببوی تو زنده جان و تنم / من کیم ؟تا کجا رسد سخنم ؟
گفت:هی‌هی،نه‌اینچنین،نه‌چنان / خویشتن را حقیر مایه مدان
سخن دل ز شاعری دورست / نثر منظوم و نظم منثورست
منشأ این سخن هم از جاییست / موجب عشق حسن زیباییست
در جهان هیچ کس مشوش عشق / نشد ، الا ز سوز آتش عشق
هر زبانی سخن نداند گفت / هر بصیری گهر نداند سفت

همه‌رانیست، گرچه‌جان و تنست   جان‌معنی ، که‌در تن سخنست
مرد ، اگر بر فلك رسانندش   تا نگوید سخن ، ندانندش
سخنی کز سر صفا گویند   آن‌نکو تر که برملا گویند
تونه‌آنی کز اصل دیده‌نه‌ای   شربت وصل را چشیده نه‌ای
از صفا خاطر تو دارد نور   هستی‌از«حب‌ماسوی‌الله»دور
باز مانده نه‌ای بصورت وبس   فرق دانی میان عشق وهوس
باز دانسته ای حقیقت عشق   زانکه‌ورزیده‌ای‌طریقت عشق
اندرین شیوه تحفه‌ای بردار   نزد عشاق یادگار بیار
پای در نه بجادهٔ تحقیق   از تو آغاز و از خدا توفیق
از عراقی سلام بر عشاق   ازجگر خستگان دردفراق

فصل سوم

آن غریبان منزل دنیی   آن عزیزان جنت الماوی
محرمان سراچهٔ قدسی   لوح خوانان سر نه کرسی
سالکان طریقهٔ علیا   راه داران جادهٔ سفلا
زنده جانان مرده در غم یار   مست حالان جان ودل هشیار
پادشاهان تخت روحانی   غوطه خواران بحر نورانی
شاهبازان در قفس مانده   پیش بینان باز پس مانده
از حدود وجود گم گشته   وز عقول و نفوس بگذشته
بکسیشان ، زدوست پروا ، نه   سوخته ، چون‌زشمع ، پروانه
همچو پروانه زاشتیاق رخش   خویشتن را فگنده درآتش
در ره دوست پا ز سر کرده   ابجد عشق را ز بر کرده
چون‌ز کتاب دهر جیفه شده   بن سریر صفا خلیفه شده
یار خود دیده در پس پرده   تن‌بجان‌مانده، جان‌فدا کرده
می نخورده شده ببویی مست   دوست‌نادیده‌دل‌بداده‌زدست

بـر ره یار منتظر مانده نمـك شوق بـر دل افشانده
بار محنت کشیده چون ایوب زهر فرقت چشیده چون یعقوب
نظر جان ز جسم بگسسته صدق «میعاد» باز دانسته
کرده از جان بسوی کوش چو روی «لیس فی جبتی سوی الله» گوی
جان «اناالحق» زنان و تن بر دار فارغ از جنت و گذشته زنار
علم اتحاد بـر بسته لشکـر خشم و آز بشکسته
بن و بیخ خیال بـر کنده گشته آزاد و هم چنان بنده

غزل

جنت قرب جای ایشانست نور رضوان صفای ایشانست
جان من در هوای ایشانست تن من خاك پای ایشانست
عقل کل هست گنگ و لا یعقل هر کجا ماجرای ایشانست
آفتابی ، که عرش ذرهٔ اوست مطلعش بر سمای ایشانست
بازل ، چون قبول یافته‌اند ابد اندر بقای ایشانست
همه در عشق خود فنا طلبند که بقا در فنای ایشانست
حلم و ترك و حیا نشانهٔ شان علم و تقوی لوای ایشانست
از جناب خدای در دو جهان این مراتب برای ایشانست
این مراتب بذات ایشان نیست کین کرم از خدای ایشانست
هر چه اندر جهان عراقی یافت اثری از عطای ایشانست

مثنوی

آنکه ایشان بر و نظر کردند اولش عاشقی خبر کردند
عشق در هر دلی که جای گرفت دست بر داندرون و پای گرفت
عشق در هر دلی که سر برزد خیمه از عقل و علم بر ترزد
هـر دلی کو بعشق بینا شد منزلش زیر بود و بالا شد
هر دلی را که عشق روی نمود هر زمانی ارادتش افزود

هر ارادت کـه عشق را شاید از رضا و مـوافقت زاید
هر ارادت کـه از محبت شد یا ز انعام یا ز رایت شد
اولش عام و آخـرش خاصست محض لطفست وعین اخلاصست
در کلام خـدای می خوانی کـه : « علیك محبـت منی »
چون محبت رسد بعین کمال در دل و جـان والـهـان جمال
عشق نامش نهند اولوالاشواق چون رسد آن بحـد استغراق
اندرین بحر اگـر غریق شوی تو خود استاد این طریق شوی
گـر شنیدی و شد تـرا معلوم رو بخوان تا نکـو شود مفهوم

حکایت

بـود معـروف زاده‌ای عاقل مستعد و محصل و فاضل
کرده تحصیل علم حکمت وشرع طـالب اصل کار و تارك فـرع
مرد سالك ، جوان صاحب درد رخ سوی خانقاه شبلی کرد
بارادت در آمـد از در او تا رهاند ز بار خـود سر او
شیخ شبلی ز عالم تجرید عشق فـرمود اولا بمـرید
گفتش: اول بحسن عاشق شو وندر آن عشق نیك صادق شو
پس بیا ، چون صفات شد حاصل تـا رسانم تـرا بعالـم دل
چون مرید آن سخن شنید ازشیخ این اشارت بجان خرید ازشیخ
امر شیخش چو آن چنان آمد بخرابات عاشقان آمد
گوش کن تا : چها مقدر فرد در کرامات شیخ تعبیه کرد
چونکه از خانقه برون آمد بوی شوقش بانـدرون آمد
در گذر گه کسی که‌اول دید دل بدو داد و عشق او بخرید
حسن او را بچشم عشق بدید عشق او بر وجود خویش گزید
زو دماغ دلش معطر شد در دلش عشق او مقـرر شد
گشت ناگاه از هوای دلش بسته در دام عشق پای دلش

وانکه بربود ناگهان دل وی　　بخرابات رفت و او در پی
بخرابات رفت و سر بنهاد　　با خراباتیان خراب افتاد
قرب سالی مرید عاشق مست　　در خرابات بود باده بدست
ز آتش عشق دوست می‌جوشید　　بادهٔ عشق او همی نوشید
چون خودی خودش زیاد برفت　　خرمنش جملگی بباد برفت
عشق « اوبی » اوو از بربود　　او نه معدوم ماند و نه موجود
شیخ شبلی بچشم حال بدید　　که بغایت رسید کار مرید
از خرباتیش طلب فرمود　　نقد آن عشق را عیار افزود
زان مجازش حقیقتی بنمود　　قفل غم از در دلش بگشود
زان میانش بخلوتی بنشاند　　کندرآن لوح سرعشق بخواند
مرد عاشق چو پیر خلوت شد　　از می مهر مست حضرت شد
چونکه در راه عشق صادق شد　　مقتدای هزار عاشق شد

مثنوی

« انما العاشقون مذبوحون »　　«عندباب الحبیب مطروحون »
عاشقان کشتگان زنده دلند　　ز آتش عشق دوست مشتعلند
عاشق را نه دود و نه عودست　　نالهٔ عشق لحن داودست
دل عاشقان ز عشق بیمارست　　نالهٔ زیر عاشقان زارست
وصف معشوق را ز عاشق پرس　　حسن عذرا ز چشم وامق پرس
وصف شیرین بنزد خسرو گوی　　مهر لیلی ز طبع مجنون جوی
سوز پروانه شوق پروین دان　　اصل سودای ویس رامین دان
همه عالم ، اگر پر از هوسست　　بشر را اشتیاق هند بسست
جان‌فرهاد ، اگرچه شیرین‌بود　　عاقبت هم برای شیرین بود
هر که او را دلی بود ، باری　　ناگزیرش بود ز دلداری
ای که‌عاشق نه‌ای ، حرامت باد　　زندگانی ، که می دهی بر باد

غزل

هر دلی کان بعشق مایل نیست	حجرهٔ دیو دان، که آن دل نیست
زاغ، گو: بی‌خبر بمیر از عشق	که ز گل عندلیب غافل نیست
دلی بی عشق چشم بی نورست	خود ببین حاجت دلایل نیست
بیدلان را جـز آستانهٔ عشق	در ره کوی دوست منزل نیست
هر که مجنون شود درین سودا	ای عراقی، مگو که عاقل نیست

مثنوی

هر که بر خوان این هوس خامست	نیست معنی درو، همه نامست
هر که از عشق بی‌خبر باشد	اندرین ره بسان خر بـاشد
بی خبـر در بـریدن منزل	قندبر دوش و کاه وجود در دل
روز و شب، سال و ماه آواره	در بیابـان نفس اماره
هر که عاشق نگشت درمعنی	آدمی صورتست و خر معنی

حکایت

آن شنیدی که عاشقی جانباز	وعظ گفتی بخطهٔ شیراز؟
سخنش منبع حقایق بود	خاطرش کاشف دقایق بود
روزی آغاز کرد بر منبر	سخنی دلفریب و جان پرور
بودعاشق، زد از نخست سخن	سکهٔ عشق بر درست سخن
مستمع عاشقان گرم انفاس	همه مستان عشق بی می و کاس
گرم تازان عرصهٔ تجرید	پاکبازان عالم توحید
عارفی زان میان بپا برخاست	گفت: عشاق را مقام کجاست؟
پیر عاشق، که در معنی سفت	از سر سوز عشق با او گفت:
نشنیدی کـه ایزد وهاب	گفت: «طوبی لهم و حسن مآب»؟
این بگفت و براند از سر شوق	سخن اندر میان، بغایت ذوق
ناگهان روستایی نادان	خالی از نور دیدهٔ دل و جان
ناتراشیده هیکلی نا راست	همچو غولی از آن میان برخاست

لب‌شده خشك‌و دیده‌تر گشته — پا ز کار اوفتاده، سر گشته
گفت: کای‌مقتدای اهل‌سخن — غم کارم بخور، که‌امشب من
خر کی‌داشتم، چگونه خری؟ — خری آراسته بهر هنری
خانه زادو جوان وفربه ونغز — استخوانش، زفربهی، همه‌مغز
من و او چون برادران شفیق — روزوشب‌همنشین‌ویارورفیق
یك‌دم آوردم‌آن سبك رفتار — بتفرج میانهٔ بازار
ناگهانش ز من بدزدیدند — ازجماعت‌بپرس: اگر دیدند؟
مجلس گرم وغرقه دراسرار — چون‌در آن معرض‌آمداین گفتار
حاضران خواستندش آزردن — خر ز مسجد بپاگه آوردن
پیر گفتا بدو که: ای‌خرجو — بنشین یك‌زمان وهیچ مگو
نطق در بند و گوش باش‌دمی — بنشین و خموش باش دمی
پس‌ندا کرد سوی مجلسیان: — کندرین‌طایفه، زپیروجوان
هر کـه با عشق در نیامیزد — زین میانه بپای بر خیزد
ابلهی، همچو خر، کریه‌لقا — چست برخاست، (ازخری)، برپا
پیر گفتا: تویی که‌در یاری — دل‌نبستی بعشق؟ گفت: آری
بانگ‌برزد، بگفت: ای‌خردار — هان! خرت یافتم بیارافسار
ویحك! ای بی‌خبر زعالم‌عشق — ناچشیده حلاوت غم عشق
خرصفت، بارکاه و جو برده — بی خبر زاده، بی‌خبر مرده
از صفاهای عشق روحانی — بی‌خبردرجهان، چوحیوانی
طرفه دون‌همتی و بی خبری — کـه ندارد بدلبری نظری
هرحرارت، که‌عقل‌شیدا کرد — نورخورشید عشق پیدا کرد
هرلطافت، که‌در جمال افزود — اثر عشق پاکبازان بود
گرتو پاکی، نظر بپاکی کن — منقطع از طباع خاکی کن
سوز اهل صفا ببازی نیست — عشقبازی خیالبازی نیست

رو ،در عشق آن نگارین زن　　　که‌توازعشق اوشدی احسن
هر که‌عشقش نپخت‌وخام‌بماند　　　مرغ جانش اسیر دام بماند
عشق‌ذوقیست، همنشین‌حیات　　　بلکه‌چشمست بر جبین‌حیات
عشق افزون‌زجان‌ودل‌جانیست　　　بلکه‌در ملك‌روح سلطانیست
گاه‌باشد که‌عشق جان گردد　　　گاه‌در جان‌جان‌نهان گردد(۱)
گاه‌جان‌زنده‌شد،حیاتش‌عشق　　　گاه‌شدچون‌زمین،نباتش‌عشق
آب در میوهٔ خرد عشقست　　　بلکه‌آب حیات‌خود عشقست
لذت عشق عاشقان دانند　　　پاکبازان جان فشان دانند

فصل پنجم

مطربا ، نغمهٔ حزین بر دار　　　یك زمانم دماغ جان تردار
از نه آهنگ خردهٔ عشاق　　　نغمه ای گو ، ز پردهٔ عشاق
مردم‌ازهجر دوست، یك‌دمه‌ای　　　دل‌من زنده کن بزمزمه‌ای
تا من اندر سماع عشق آیم　　　مجلس عاشقان بیارایم
نفسی‌بگذرم ازین‌پس وپیش　　　ساعتی بنگرم‌بهستی خویش
چونکه‌پی گم کنم ازین‌هستی　　　راه یابم بعالم مستی
همچو مستان سماع بر گیرم　　　نعرهٔ شوق دوست در گیرم
ساعتی همچو آرزومندان　　　ز اشتیاق حبیب در میدان
مرغ‌بسمل صفت ،زنم‌پر و بال　　　وآیم از روزگار حال بقال
شرح‌عشق‌محب وحسن‌حبیب　　　بدهم‌یك بیك‌علی الترتیب :
روز اول ، چو جوهر انسان　　　مایل عشق‌بود وخالی از آن
واهب اهل آلتی بخشید　　　که بدو نیك را زبد بگزید
در زمانه بدید تو بر تو　　　حسن با قبح و زشت بانیکو
گشت ناظر بصورت هردو　　　ز صفا و کدورت هر دو

(۱) در ١٥ ازین پس دیگر نیست و از نسخه افتاده و پس از آن دیوان قصاید و غزلیات شروع میشود .

چون شد اندردلش صفا غالب   نشد او جز جمال را طالب
روی زیبا ز روی بد بگزید   بدنخواهد کسی، چونیکو دید
هر کجا حسن دلربایی دید   چشم‌جانش همی درونگرید
هردمش کسوتی لطیف نمود   هر زمانش ارادتی افزود
هر که عاشق بدیدهٔ جان‌شد   گلخنی‌وار پیش سلطان‌شد:

حکایت

بود مردی همیشه در گلخن   گلخنش بودسال ومه گلشن
گرد حمام نفس می گردید   گلخن جسم را همی تابید
زان مقامش ملال پیدا شد   بتفرج بسوی صحرا شد
یك دم‌از گلخن بدن بپرید   گردصحرای‌روح‌می گردید
دید آب روان و سبزه و گل   مرده‌درپای حسن گل ،بلبل
گرد آن مرغزار می گردید   باز دانست پاك را ز پلید
گفت‌باخویشتن که:این گلشن   هست‌بسیار خوشتر از گلخن
ناگهان دلبری فرشته لقا   اندر آن مرغزار شد پیدا
مرکب حسن را سوار شده   صد چو یوسف رکابدار شده
از رخ خوب وعارض پرنور   رشك‌صد آفتاب ومنظرحور
صد دل شاهد شکر گفتار   برده از ره بطرهٔ طرار
صد ستاره مهش عرق کرده   آفتابی ز نو بر آورده
صد هزاران دلی بغم خسته   برده ، در دام زلفها بسته
چشم مستش‌چو ابروی‌دلکش   خوب‌باخوب‌دیده‌خوش‌باخوش
قطرهٔ ژاله بر گل خندان   نسبتی دان بدان‌لب ودندان
تن‌و جانش چنان مطهر وپاك   که‌توگفتی‌نداشت‌بهره‌زخاك
عزم نخجیر گاه کرده ومست   تیرش‌اندر کمان، کمان‌دردست
راست گویی مگربغمزهٔ خود   عاشقان را بتیر خواهد زد

گلخنی بی نوا و ناموزون از بن گلخن آمده بیرون
عارضی آن چنان منور دید شاهزاده چوسوی او نگرید
زورش ازپا برفت ودل ازدست شددرو، ازشراب حیرت، مست
خون‌زسودای دل‌زچشمان‌ریخت بس‌بغربال‌چشم‌خون‌می‌بیخت
جامهٔ گلخنی ز تن بدرید در پی آن پسرهمی گردید
شاهزاده چو سوی او نگرید بوی‌عشقش زخون دل بشنید
از تعجب بحال او نگران باد پا را فرو گذاشت عنان
سوی نخجیر گاه شد بشتاب گلخنی‌اوفتاده‌مست‌وخراب
ناوك فرقتش جگر خسته وز ملاقات امید بگسسته
دل بداده ز دست و شوریده از تن و جان امید ببریده
بادلی خسته ودرونی ریش غرقه‌درخون‌ز اشك‌دیدهٔ‌خویش
روزدیگر، چوشاه واگردید گلخنی‌را هنوز درخون‌دید
مست‌مست‌اندرو نگاهی کرد گلخنی‌دوست‌دیدوآهی‌کرد
آن‌نگارین ره‌حرم برداشت گلخنی‌رابدان‌صفت‌بگذاشت
وامقی گشته در پی عذرا گاه در شهر و گاه درصحرا
گاه سودای آن پری پختی گاه با خویشتن همی گفتی:
چه خیالست؟ پادشاهی را بگدایی کجا بود پروا؟
گر بپرسد کسی ز من‌حالم من‌چه گویم که از که‌مینالم؟
نیست یارای گفتنم: با کس که‌دلم‌رابوصل کیست هوس؟
منزلم دور و بس گرانبارم چون کنم؟چیست چارهٔ‌کارم؟
جگرش سوخته، دلش‌بریان سال‌ومه‌خسته، روزوشب گریان
باطنش‌مست وظاهرش هشیار در پی یارو بی خبر ز اغیار
گر بشهر آمدی، بهرایام نزدی جز بکوی دلبر گام
پیش هیچ آفریده ندریده پردهٔ راز آن پسندیده

بانم چشم واشك چون باران   راز یاران نهفته ز اغیاران
باسگ کوی دوست همدم‌شد   بچنین فرصتی چه خرم شد؟
کرده‌درچشم‌جان، ببوی‌حبیب   خاك‌پای سگان کوی حبیب
مدتی با دل ز غم بدو نیم   بود در کوی آن‌نگار مقیم
نا غلامی برو شبیخون کرد   زان‌مقامش‌بزوربیرون کرد
بی دل وجان همی دوید بسر   تا بجای سگان آن دلبر
چون دو هفته بر آمد ازایام   آن‌نگارین ،دوهفته‌ماه‌تمام
صف نخجیر را مطول کرد   عزم نخجیر گاه اول کرد
عاشق مستمند بیچاره   بود در کوه و دشت آواره
دیده پرخون ، دماغ پرسودا   جان ز آشوب عشق درغوغا
غم هجران تنش چو مو کرده   در میان وحوش خو کرده
در بیابان عشق سرگردان   همچو مجنون‌مشوش‌وعریان
گشته فارغ زگلخن وحمام   آشنایی گرفته بادد و دام
ناگهان دل فگار شد آگاه   که بنخجیر خواهد آمدشاه
آهویی‌دید کشته ،بخروشید   پوست‌بر کندازو ودرپوشید
پوست درسر کشید آهووار   تا بتیرش مگر زند دلدار
شاهزاده ،چودر رسید ازراه   کرد گرد شکار گاه نگاه
صورتی دید همچو آهویی   غافل از عادت تگ وپویی
گفت:غافل‌نشسته‌است‌این‌دد   اندر آورد تیر و بر وی زد
گلخنی زخم تیردردل‌خورد   جان‌و تن نیزدر سردل کرد
بیخودآنپوست دور کردزتن   گفت:دستت درست‌باد، بزن!
تیر کز شست دلبران آید   هدفش جان عاشقان آید
چشمهٔ‌خون روانش‌ازدل‌ریش   رقص‌میکردازطرب، بیخویش
ذره چون آفتاب را بیند   در هوایش ز رقص ننشیند

در رگش چون نماند خون برجا / سست شد ، اندر اوفتاد زپا
بر گذرگاه دوست برخون خفت / جان همی داد واینغزل میگفت:

غزل

در هوای تو جان و تن بارست / جان فدا کرد عاشق و وارست
صید خود راچرا زنی تو بتیر؟ / کو بدام تو خود گرفتارست
در هلاك دلم چه می کوشی ؟ / چونکه بیچاره خوددرین کارست
دل بسی در غمت بخون غلتید / لیکن این بار خود سبکبارست
ای شبم روز با تو ، بی رخ تو / روز روشن مرا شب تارست
عاشقان پیش چون تو صیادی / جان فدا میکنند و ناچارست
من ز تیرت امان نمی‌طلبم / لیکنم آرزوی دیدارست

مثنوی

آن‌پری، بعداز آنکه‌تیر انداخت / گلخنی زخم‌خورده رابشناخت
اندر آمد ز اسب پیشش شد / مرهم اندرون ریشش شد
نفسی راه لطف پیش گرفت / سر او بر کنار خویش گرفت
عاشقان را بلطف بنوازند / دلبران ، بعد از آنکه اندازند
تا خدنگی ندوختش بر جان / نگرفتش بناز بر سر ران
تاب وصلش نداشت آن پر درد / جان بداد و وداع جانان کرد
گر تو از عاشقان قلاشی / کم از آن گلخنی چراباشی؟
عاشقی با بلاکشی باشد / کار مجنون مشوشی باشد
چونکه توی تو شد بدل بصفا / خواه تیر جفا و خواه وفا
هدفی را که بیم سر نبود / خوردن تیر را خطر نبود
تیر معشوق را هدف شایی / از دل و جان اگر برون آیی
همگی روی تا نیارد دوست / بتو تیری نمی‌زند بر پوست

غزل

تیری،ایدوست، بر کش‌از ترکش / پس‌بابروی چون کمان‌در کش

هان ! دلم گر نشانه می خواهی / زدن از تست وازمن آهی خوش
کی ز تیرت الم رسد ؟ که مرا / دیده در حیر تست ودل در غش
یابم از دیدن تو آب حیات / ور بسوزانیم تو در آتش
خواه نوشست و خواه زهر آلود / شربت‌ازدست‌دوست‌خوش‌درکش
ور دهد غیر شربت نوشت / نیش دان‌و بخاك ریز و مچش
بعراقی مگو : بیا بر من / خویشتن را بگوی ، ای دلکش

مثنوی

هر کرانیست‌عیش‌خوش‌بیدوست / این‌مناجات میکند :کای دوست
جان ما گوهریست بیش بها / کالبد های ما چو مزبلها
اندرین مزبله چه می‌پاییم ؟ / روی بنمای ، تا برون آییم
گر چه از توببوی خرسندیم / هم بدیدارت آرزومندیم
عاشقا ، راز عاشقان بشنو / هم ز بیدل حدیث جان بشنو
گوش کن سر این فسانه ز من / گلخنی جان تست و گلخن تن
گر چه در جان تست کان علوم / در تنت هست گلخنی ز ظلوم
آنکه در جان ترا اصول نهاد / لقب جسم تو جهول نهاد
تا تو از خویشتن برون نایی / دیدهٔ دل بدوست نگشایی
چون برون آمدی ، فدا کن‌جان / نا بینی مگر رخ جانان

فصل ششم

ساقیا ، بادهٔ صبوح بده / عاشقان را غذای روح بده
بادهٔ عشق ده بما مستان / می بده «مای» ماز ما بستان
در دلم نه حلاوت مستی / تا شود نیستی من هستی
زان‌صراحی ، که‌جام رضوانست / باده‌ای‌ده ، که جرعه‌اش جانست
ای که بر یاد لعل دلجویت / باده ناخورده ، مستم از بویت

نفسی باز پرس مستان را   راحتی بخش می پرستان را
سوختم،سوختم ،در آتش شوق   بیخودم کن دمی ببادهٔ ذوق
عجب آید مرا زباده پرست   بادهٔ عشق نا چشیده و مست
در بیابان ، بفصل تابستان   چون ببارد بتشنه ای باران
گرچه یك لحظه زآن بیاساید   هم بآب اشتیاقش افزاید
می‌بیفزا ، چوشوقم افزودی   روی‌پنهان‌مکن ،چوبنمودی
باز مخمور عشق را می ده   چون مدامم دهی ، پیاپی ده
تا دگر بار مستی آغازم   وبی‌غزل راانیس خود سازم:

غزل

دل و جانیست با من مشتاق   بتو نزدیك و تن اسیر فراق
روی زیبا زمن چرا پوشی ؟   «این تحریمه علی العشاق»؟
تو طبیبی و ما چنین بیمار   تو ملولی و ما چنین مشتاق
بر دلم ساحران غمزهٔ تو   «رامیات با سهم الاماق»
مست‌شوق توایم وبادهٔ وصل   نرسیدست هم چنان بمذاق
از محیط غم تو جان نبرند   غوطه خواران‌بحراستغراق
در بیابان عشق تو دل ما   «صارحیران‌مشرق‌الاشراق»

مثنوی

نکند جز که شوق دیدارت   خانهٔ صبر عاشقان غارت
آرزوی تو هردم ازدل ریش   راتبی می‌برد بعادت خویش
نه فراغی بخسب حال منت   نه مجالی که بشنوم سخنت
سخنی کان‌ازآن لب‌دلجوست   بادجانش فدا، که‌جان‌داروست
عالم عاشقان ز حیرت او   دربدر می‌روند و کوی بکو
گرچه‌دردیست،عشق،بی‌درمان   هست درمان درد ما جانان
راه تو موضع سرم گردد   طالبم ، کر میسرم گردد

تا بسودای تو گـرفتارم   کافرم، گر ز خود خبردارم
تـا بگوشم حکایت تو رسید   دیگر از دیگران سخن نشنید
حسنت آوازه در جهان افگند   هر دلی، کان شنید، جان افگند
خیل حسن تو ملك جان بگرفت   صیت حسنت همه جهان بگرفت
آرزوی تـو آشکار و نهـان   می‌دواند مـرا بگرد جهان

حکایت

پسری داشت شحنهٔ تبریـز   حسن او دلفریب و شورانگیز
خلعت ذات او، ز موزونی   صورت لطف وصنع بیچونی
شیخ عالـم، امـام غـزالی   آن جهان علوم را والی
گشت آگاه زان گزیده خصال   صفتش فهم کرد از استدلال
خبر حسن او بشیخ رسید   صبر و آرام از دلش برمید
اسب عزم از زمین ری زین کرد   میل دیدار آن نگارین کرد
از مـی اشتیاق او شد مست   پای در ره نهاد و دل بردست
چون بنزدیك شهر رفت فقیر   عرضه کردند حال او بامیر
گفت شحنه که: باشد آن سالوس   بامید آمد و شود مایوس
شیخ صورت پرست وزراقست   شهرهٔ شید اندر آفاقست
مگذارید اندرین شهرش   تا رود باز پس، کشد زهرش
قاصدی شد زشهر برسر راه   کرد از آن حال شیخ را آگاه
چونکه بشنید شیخ صاحب درد   در دو فرسنگ شهر منزل کرد
چون بجیب افق فروشد هور   روشنی شد ز صحن عالم دور
شد بخر گه، هوای بستر کرد   دامن خیمه پرز گوهر کرد
شحنه‌را نیز خواب درپیچید   گوش کن تا که او بخواب چه دید:
دید درخواب، کش رسول خدا   دادمشتی مویز و گفت اورا:
بستان این مویز و رو حالی   خود ببر پیش شیخ غزالی

چون‌در آمد بصبح شحنه زخواب — بر گرفت آن مویز و کرد شتاب
شیخ چون دید شحنه را از دور — درپی افتاده آن سرشته زنور
پیش‌از آن کش بنزدخویش‌آورد — طبق پر مویز پیش آورد
کانچه امشب نبی بر تو گذاشت — هان! نشانش ازین طبق برداشت
مثاله روان راه اله — بمویزی جهان برند از راه
حسن را صورتی مبین و مدان — بمویزی ز راه باز ممان
باصره، چونکه با کمال بود — لذتش راتب جمال بود
گر طبیعت چشیدنش خواهد — بیند و هم رسیدنش خواهد
سیب سیمین برای چیدن نیست — زو نصیب تو غیر دیدن نیست(۱)

فصل هفتم

ما مقیمان آستان توایم — عندلیبان بوستان توایم
گر رویم ازدرت و گرنرویم — از توگوییم وهم ز تو شنویم
چون که در دام تو گرفتاریم — از تو پروای خویش‌چون داریم؟
چون دم از آشنایی تو زنیم — میل بیگانگی چگونه کنیم؟
سرما و آستانهٔ در تو — منتظر تا رویم در سر تو
تو مپندار کز در تو رویم — بسر تو، که در سر تو رویم
تا زعشق تو جرعه‌ای خوردیم — دل بدادیم و جان فدا کردیم
تا بکوی تو راهبر گشتیم — جز تو، از هرچه بود بر گشتیم
تا ز جان با غم تو پیوستیم — رخت هستی خویش بر بستیم
تا ز شوق تو مست و حیرانیم — ره بهستی خود نمی دانیم
چون بسودای تو گرفتاریم — سر سودای خود کجا داریم؟
تاب حسن تو آتشی افروخت — دل ما را بدان بخواهد سوخت

غزل

گر ز شمعت چراغی افروزیم — خرمن خویش را بدان سوزیم

۱- در۱۷ ازین پس ۱۸ بیت که مربوط بپایان کتابست چاپ شده

در غمت دود از آن بعرش رسد آتشی کـز درون بـر افروزیم
آفتاب جمال بر ما تـاب زآنکه ما بی رخت سیه روزیم
تـا ببینیـم روی خـوبت را از دو عالم دو دیده بر دوزیم
مایهٔ جـان و دل بـر اندازیم به ز عشقت چه مایه اندوزیم؟
همچو طفـلان بمکتب عشقت ابجد عشق را بیامـوزیـم
در غم عشق اگـر رود سرمـا ای عراقی، بیا، که فیروزیم

مثنوی

تا غمت با من آشنایـی کـرد دلم از جان خود جدایی کرد
تا غـم تـو قبول کـرد مـرا هستی خـود ملول کـرد مرا
درسماع توام، چو حال گرفت از وجود خـودم ملال گـرفت
آیت عشق تو چو بر خـواندم مایهٔ جان و دل بـر افشانـدم
هر کجا آفتاب حسن تو تافت عاشقان را بجست و نیك بیافت
اگر، ای آفتاب جان افروز شب ما از رخ تـو گردد روز
اندر آن بس بود ز روی توتاب گو: دگر آفتاب و ماه متاب
ای ز عشاق گـرم بـازارت بـه ز من عـالمی خریـدارت
من کیم، تازنم ز عشق تو لاف؟ نیست‌دعوای این سخن‌ز گزاف

حکایت

یکی از عـاشقان جـمالت را بود نجم اکابـر کبری
آن معین شریعت احمد آن قرین دل و قریب احـد
بود بر چـرخ انجم اخـیار آفـتاب مـعانـی اسرار
آن گره سالکان، که ره بردند اقتباس کـمال ازو کردند
بربـود از مقـام آزادی دل او حسن مجـد بغـدادی
بربـودش بتی چنان مقبل ناگـهـان از مـقام عـالی دل
حسن زیباش خیل عشق‌آورد صبر و آرام او بغـارت برد
گفت: آیا بر من آریدش؟ هست جان او، بر تن آریدش

در زمان نزد شیخش آوردند — خاطر شیخ گشت رسته زبند
زو بپرسید: تاچه دارددوست ؟ — وآن‌چه‌باشد که‌دوست‌عاشق‌اوست؟
در دمش چون ازو بپرسیدند — میل شطرنج باختن دیدند
شیخ‌شطرنج‌خواست،وقت گزید — با حریف ظریف می بازید
چونکه مغلوب کرد خیلش را — همگی جذب کرد میلش را
حب شطرنج از دلش بربود — بازیی چند بس نکوش نمود
فرس دولتش چو بازین شد — بیدق همتش بفرزین شد
شاه نفسس ازان عری برخاست — ماهرخ عرصه‌ای نکوترخواست
دستها باز داشت زین دستان — پیل او کرد یاد هندستان
چند روزی بخلوتش بنشاند — کندر آن لوح سرعشق بخواند
چون زذوق صفاش بی‌هش کرد — همه در عشق او فرامش کرد
هست‌عشق آتشی ،که شعلهٔ آن — سوزد از دل حجاب هر حد ثان
چون بسوزد هوای پیچا پیچ — او بماند چو زو نماند هیچ
او سرا پای تخت انوار ست — او مطایای رخت‌اسرارست
او رساند ز شوق روحانی — بجمال و جلال رحمانی
عشق زاوصاف کرد گاریکیست — عاشق وعشق وحسن یاریکیست
بود معبود خالق رزاق — نفس خود را بنفس خود مشتاق
آن جمیلی، که‌اوجمال آراست — « کنت کنزاً » بگفت‌وآنکه خواست
تا در گنج ذات بنماید — بکلید صفات بگشاید
چون باوصاف خاص ظاهرشد — پیش انسان بذات حاضر شد
بجمال صفا تجلی کرد — عشق را یار اهل معنی کرد
یافتش عاشق از ظهور صفت — علمش ازعلم وقدرت ازقدرت
سمعش از سمع و هم‌بصرزبصر — در کلام از کلام شد بخبر
وز ارادات ارادتش‌حاصل — وز حیاتش حیات شد واصل

از جمالش جمال روی نمود　　وز بقایش بقای عشق فزود
از محبت محبتش بشناخت　　وز تجلی عشق عشقش باخت
زین صفتها چوبوی دوست‌شنید　　خویشتن را ندید و او را دید
مظهر روی دوست را بنهفت　　« لیس فی‌جبتی سوی‌الله » گفت
چونکه بر کند جبه را وارست　　جبه بر کن ، که پات بردارست
«ما به الاشتراك» را بنشان　　«ما به الامتیاز» را بر خوان
چون ز«سبحان» شدی‌تو « اعظم‌شان»　　گرد هستی خود ز خود بنشان

فصل هشتم

ای هوای تو مونس جانم　　مایهٔ درد و اصل درمانم
مرغ‌جان تابیافت دیدهٔ باز　　در هوای تو می کند پرواز
گفت‌وگوی‌نوروزوشب‌یارم　　جست وجوی توحاصل‌کارم
دلم از عشق تست دیوانه　　تا تو شمعی ، تراست پروانه
نیك در کار خویش حیرانم　　درد خود را دوا نمی دانم
در غم دوستان مهر گسل　　دشمنان رابسوخت برمن دل
ما همه مشتری بی پایه　　او و کالای او گران‌مایه
ای ز سوداییان درین بازار　　فارغ از مثل من هزار هزار
خواب‌خواهم‌من‌از خدابدعا　　تا ببینم مگر بخواب ترا
نکند خود بخاطرت گذری　　که کنی سوی بیدلی نظری
چون سرماست خاك‌سودایت　　فرصتی ، تا نهیم در پایت
می سزد جز بوقت دل بردن　　التفاتی ببیدلی کردن
بتلطف ز ما ربودی دل　　بتکبر کنون زیاد مهل
توبخودعاشقی،زهی مشکل!　　که ز ما بگذرد ترا در دل
تو سبق برده‌ای ز نیکویان　　ما زعشق تواین‌غزل گویان :

غزل

ای‌شده چشم جان من‌بتوباز　　از تودر دل‌نیاز ودر جان‌آز

شب اندوه من نگردد روز ‌ ‌ ‌ تا نبینم جمال روی تو باز
تو ز ما فارغی و ما داریم ‌ ‌ ‌ بر درت سر بر آستان نیاز
در دلم آرزوی عشق ترا ‌ ‌ ‌ نیست انجام، اگر بود آغاز
مرغ جانم ز آشیانهٔ تن ‌ ‌ ‌ جز بکویت کجا کند پرواز؟
بیش ازینم زخویش دورمدار ‌ ‌ ‌ تا نگردد دریده پردهٔ راز
آخر، ای آفتاب جان افروز ‌ ‌ ‌ سایه ای بر من ضعیف انداز
از تو مارا گذر نخواهد بود ‌ ‌ ‌ گر اهانت کنی و گر اعزاز
در غمت هر نفس عراقی را ‌ ‌ ‌ با خیالت حکایتیست دراز

مثنوی

ای غم تو مجاور دل من ‌ ‌ ‌ وز زمانه غم تو حاصل من
تا دلم باد ، مبتلای تو باد ‌ ‌ ‌ دایماً بستهٔ بلای تو باد
دیده را دیدن تو می باید ‌ ‌ ‌ و گرم قصد جان کنی شاید
دل مارا فراغت ازجانست ‌ ‌ ‌ زندگانی ما بجانانست
عشق، روز یکه در دمن بفزود ‌ ‌ ‌ شدحقیقی اگر مجازی بود
در ترقیست کار ما در عشق ‌ ‌ ‌ بلکه اخلاص شد ریا در عشق

حکایت

بود صاحبدلی بدانش و هوش ‌ ‌ ‌ در نواحی فارس تره فروش
از قضای خدا و صنع اله ‌ ‌ ‌ می گذشت او براه خود ناگاه
پیش قصری رسید و در نگرید ‌ ‌ ‌ صورت دختر اتابك دید
صورتی خوب دید و حیران شد ‌ ‌ ‌ دل مجموع او پریشان شد
قرب سالی زعشق می نالید ‌ ‌ ‌ که رخ خوب دوست باز ندید
دایم از گریه دیده پر خون داشت ‌ ‌ ‌ چشمها چشمه‌های جیحون داشت
بجز اوصاف او نخواند و نگفت ‌ ‌ ‌ دایم ازحسرتش نخورد و نخفت
با سگ کوی او همی گردید ‌ ‌ ‌ سگ کویش بر آدمی بگزید

تا بدو خادمی پیام آورد — کین گذشت ازحکایت آن کرد
سر خود گیر و گوش کن سخنی — چون تویی‌را کجا رسد چومنی؟
گر تو سودای عاشقی داری — شاید ار قصر شاه بگذاری
تو کجایی و ما کجا ؟ هیهات ! — در بیابان و آرزوی فرات ؟
لیك اگر صادقی درین معنی — راه بر گیر و بگذر از دعوی
بفلان کوه رو ، مقامی ساز — کنج گیر و مگوی با کس راز
طاعت کردگار عادت کن — صانع خویش را عبادت کن
روزگاری بدین صفت می باش — خود شود طاعت نهانی فاش
در تو مردم ارادت افزایند — بتبرك بخدمتت آیند
هیچ چیزی ز کس قبول مکن — نیز با هیچ کس مگوی سخن
چون شوی در میان خلق علم — باتابك رسد حدیث تو هم
چون اتابك ترا مرید شود — اندهت را فرح پدید شود
چونکه عاشق پیام دوست شنید — امر او را بجان و دل بگزید
شد بکوهی که او اشارت کرد — چلر دیوار کی عمارت کرد
وندرآنجا، چنانکه دختر گفت — از عبادت نیارمید و نخفت

غزل

عاشقی ترك خواب وخور کرده — جای خود را ز گریه تر کرده
حیرت حسن دوست جانش را — از تن خویش بی خبر کرده
دایم اندر نماز و روزهٔ عشق — درس عشاق را زبر کرده
پیش تیر ارادت معشوق — جگر خویش را سپر کرده
کارش از دست خود بدررفته — یارش از کوی خود بدر کرده
در ره کوی دوست بی سر و پا — دل و جان داده ، پا زسر کرده
همت عالیش عراقی را — سفر راه پر خطر کرده

مثنوی

عاشقی بی قرار ، از سر درد ‌‌ ‌ بریا مدتی چو طاعت کرد
از ریا دور بود اخلاصش ‌‌ ‌ برد سوی عبادت خاصش
بوی تحقیق از آن مجاز شنود ‌‌ ‌ دری از عاشقی برو بگشود
دایماً مشتغل بذکر خدای ‌‌ ‌ نه بشه راه داد و نی بگدای
نه‌شنید از کسی، نه با کس گفت ‌‌ ‌ در عبادت بآشکار و نهفت
هم رعیت مرید و هم شاهش ‌‌ ‌ همه از ساکنان درگاهش
شبی، آن‌مه، چوجمله‌خلق بخفت ‌‌ ‌ زد در شیخ ودرجوابش گفت :
آنکه معشوق تست؟ گفت : آری ‌‌ ‌ گرتو آنی من آن نیم ، باری
زد بسی در ولیك سود نداشت ‌‌ ‌ نگشود و بر خودش نگذاشت
شاه خوبان ، چو دید آن حالت ‌‌ ‌ متأثر شد از چنان حالت
در خود از درد عشق دردی دید ‌‌ ‌ باز گردید و جای می نگزید
چونکه‌درقصرخویش‌منزل کرد ‌‌ ‌ با هزاران هزار انده و درد
سینه پر سوز ازو و دل بریان ‌‌ ‌ جان بدریا غریق و تن بکران
گشت‌بیمار، چون‌نخورد ونخفت ‌‌ ‌ دایماً باخود این‌سخن می گفت:
طالبم را نگر ، که شد مطلوب ‌‌ ‌ یا محب مرا ، که شد محبوب
ای پدر ، بهر من طبیب مجوی ‌‌ ‌ رو ، زبیمار خویش دست بشوی
کو نداند دوا عنای مرا ‌‌ ‌ چاره مردن بود بلای مرا
درد دل را مجو دوا ز طبیب ‌‌ ‌ به نگردد ، مگر ببوی حبیب
چونکه درد من از طبیب افزود ‌‌ ‌ هیچ دارو مرا ندارد سود
نیست در دل ز زهر غم آن درد ‌‌ ‌ که بتریاق دفع شاید کرد
من خود این درد را دوا دانم ‌‌ ‌ لیکن از شرم گفت نتوانم
چون بیك بار گی برفت از کار ‌‌ ‌ باتابك رسید این گفتار
گفت اتابك که: محرم او کیست؟ ‌‌ ‌ باز پرسید ازو بخفیه که: چیست؟

سر عنقاست ؟ یا دماغ نهنگ ؟   زیر دریاست ؟ یا بهفت اورنگ؟
چون بپرسید محرمش ، بنهفت   رازخودرا ، چنانکه بود، بگفت
عشق نقلی و چاره سازی او   بر غم خویش و بی نیازی او
وآنکه آن شب برفت وواگردید   که چه بی التفاتی از وی دید
بتنی خسته و دلی پر غم   همه تقریر کرد با محرم
چونکه محرم شنید ازو این راز   گفت در خدمت اتابك باز
گفت،اتابك چواین سخن بشنید: باید این درد را دوا طلبید
با بزرگان عهد او برشیخ   بتضرع بخواست از در شیخ
تا گشاید برو طریق وصول   کند از راه خادمیش قبول
زین نمط پیش او بسی راندند   قصهٔ راز پس فرو خواندند
رقتی در میانه پیدا شد   اثر عشق او هویدا شد
شیخ ، از راه حق ، فراغت را   برضا گفت آن جماعت را :
این بنا بر مراد من منهید   لیك اورا مراد او بدهید
پس اتابك گرفت اورا دست   پیر عقد نکاح او دربست
پیش دختر ازآن خبر بردند   همدمش ساعتی بیاوردند
یار محبوب و پس محب مرید   چونکه در آستان شیخ رسید
زد سر انگشت بردرش در حال   باردادش ، کنون که بود حلال
عفت عشق و صدق یار نگر   حسن تدبیر و ختم کار نگر
نیست دلرا، بهیچ نوع، ازدوست   آن صفا کز معاملات نکوست
چونکه بنیاد را بر اصل نهاد   بر دل خود در مراد گشاد
عشق اورا چوخانه روشن کرد   خاندانش جهان مزین کرد

فصل نهم

مرحبا ! مرحبا ! محبت دوست   کزدرون آمدی ، نه ازره پوست
دلم از جز تو خانه خالی کرد   با تو سودای لاابالی کرد

تا غمت ساکن دل من شد   ازچراغ توخانه روشن شد
ما گرفتار دام عشق توایم   همه سرمست جام‌عشق توایم
ای که‌حسن‌رخت دل‌افروزست   شب ما با خیال تو روزست
حسنت‌ازروضهٔ جنان خوشتر   یادت‌ازهرچه درجهان‌خوشتر
هر که‌درصورت‌توحیران‌نیست   صورتش‌هست،لیکنش جان‌نیست
من چو در عارض تو حیرانم   لوح محفوظ عشق می خوانم
دیده‌ای کان جمال دیده بود   مهر رویت بجان‌خریده بود
باخود، از بیخودی، ترا بینم   گرتو بامن نه‌ای چرا بینم؟
چون نظر بررخ تو می‌فگنم   میبرد از دیار جان وتنم
بکسی گفتن این نمی یارم :   که ترا نیك دوست می‌دارم

غزل

آشکارا نهان کنم تا چند؟   دوست‌میدارمت‌ببانگ‌بلند(۱)
دلم‌ازجان‌خویش‌دست‌بشست   بعداز آن‌دیده‌بررخ‌توفکند
عاشقان تو نیك معذورند   زانکه نبود کسی ترا مانند
دیده‌ای کورخ تو دیده بود   بخیال تو کی شود خرسند؟
روی بنما ،نظر تو باز مگیر   از من مستمند زار نژند
برتن‌ماتو حاکمی ،ای‌دوست   خواه‌راحت‌رسان‌وخواه‌گزند
ای ملامت کنان مرادر عشق   گوش‌می‌نشنود ازینسان پند
گرچه من‌دور مانده‌ام‌زبرت   باخیال تو کرده‌ام پیوند
آن چنان دردلی ، که‌پندارم   ناظرم در تو دایم ، ای‌دلبند
توکجایی وما کجا ؟هیهات!   ای عراقی ،خیال خیره‌مبند

مثنوی

دیده‌ای پاك بین همی باید   تا که حسنش جمال بنماید
حسن‌جانان بجان توان‌دیدن   نه بهر دیده آن‌توان دیدن

(۱) این‌غزل تنهادر ۱۷ آمده ودر ۵و۱۳ و۱۶ نیست .

ای که خوانی بعشق مغرورم هیچ عیبم مکن ، که‌معذورم
گر جمال بتم نظاره کنی بدل سیب دست پاره کنی
گرتو شکل و شمایلش بینی قد و گیسو حمایلش بینی
همچومن ،دل اسیر اوشودت بت پرستیدن آرزو شودت
کیست کورا دوچشم‌بینا بود پس‌رخ‌خوب اودلش نربود؟
هیچ کس دیدهٔ بصیر نداشت که‌دل‌وجان‌بحسن‌اونگذاشت
از جمالش نمی شکیبد دل میبرد عقل و می‌فریبد دل
آن لطافت که حسن اودارد دل صاحبدلان بـدام آرد
عشق رویش‌همی کند پیوست حلقه در گوش‌عاشقان الست

حکایت

پیر شیراز ، شیخ روز بهان آن بصدق وصفا فرید جهان
اولیـا را نگین خاتـم بـود عالم جان و جان عالـم بود
شاه عشاق و عارفان بـود او سرور جمله واصلان بود او
چون بایوان عاشقی بـر شد روز به بود و روز به تر شد
سالها بـا جمال جان افـروز روزشب کرده بودوشبهاروز
داشت او دلبری فرشته نهاد که‌رخش دیده‌راجلا می‌داد
اتفاقاً مگـر سفیهی دیـد کان پری پای شیخ می‌مالید
رفت تا درگه اتابك سعد تیز روتر زسیر برق از رعد
گفت :ای‌پادشاه‌دین ،فریاد! پای خودشیخ دین‌بامرد داد
سعدزنگی، زاعتقاد که‌داشت در حق شیخ افترا انگاشت
کرد روزی‌مگر عیادت شیخ دید حالی که بود عادت‌شیخ
دلبری دید، همچو بدر منیر چست دربر گرفته پای‌فقیر
چون‌اتابك بچشم‌خویش‌بدید از حیا زیرلب همی خندید
بـود نزدیك شیخ سوزنده منقلی پـر ز آتش آکنده

پایها از کنار آن مهوش — چست در زد بمنقل آتش
گفت: چشمم اگرچه حیرانست — پای را پیش هردو یکسانست
آتش از تن نصیب خود طلبد — سوزش مغز بی خرد طلبد
گل آتش بپیش ابراهیم — وز تجلی نسوخت جسم کلیم
نظر ما بچشم تو جانیست — میل دل رانتیجه روحانیست
نظری، کز سر صفا آید — بطبیعت مگر نیالاید
گر ترا نیست با غمش کاری — دایما من مقیدم، باری

غزل

نیست کاری بآنم و اینم — صنع پروردگار می‌بینم
حیرتم غالبست و دل واله — نیست پروای عقل، یا دینم
سخنی کز تو بشنود گوشم — خوشتر آید ز جان شیرینم
درجهان، گر دل از تو بردارم — خود که بینم؟ که بر تو بگزینم؟
کرمی کن، گرم نخواهی کشت — هم بدان ساعدان سیمینم
در جهان غیر عشق نپرستم — عشق بازیست رسم و آیینم
باعراقی، که عاجز غم تست — خرده گیری مکن، که مسکینم

مثنوی

ای خوش وفارغ، از غم ما پرس — عاشقان ضعیف را وا پرس
عجز من بین، دعای من بپذیر — می توانی، بلطف دستم گیر
داری از عاشقان خویش ملال — خون ایشان چراست بر تو حلال؟
بکسی التفات کن نفسی — که ندارد بجز تو هیچ کسی
فارغی از درون صاحب درد — مکن، ای دوست، هرچه بتوان کرد
گر تو خوبی وما ضعیف وفقیر — تابت، ای خور، زذره باز مگیر
رخ بما می‌نما و جان می بخش — بر دل ریش عاشقان می بخش

فصل دهم

عاشقان در کمین معشوقند — ساکنان زمین معشوقند

عاشقان را ز دوست نگزیرد ... بلبل اندر هوای گل میرد
اندرین ره ، اگر مقامی هست ... هست ماوای عاشقان الست
چونکه حسن آمد از عدم بوجود ... عشق در نور او ملازم بود
جان، چو مامور شد بامر احد ... منتظر یافت عشق بر سر حد
گر تو از عشق فارغی ، باری ... من ندارم بغیر ازین کاری
هست جانم چنان بعشق غریق ... که ندارد گذر بهیچ طریق

غزل

ای ربوده دلم برعنایی ... این چه لطفست واین چه زیبایی؟
بیم آنست کز غم عشقت ... سر بر آرد دلم بشیدایی
از جمالت خجل شود خورشید ... گر تو برقع ز روی بگشایی
زیر برقع ، چو آفتاب منیر ... اندر ابر لطیف پیدایی
در جمالت لطافتیست ، که آن ... در نیابد کمال بینایی
آن ملاحت، که حسن روی تراست ... کس نبیند ، مگر تو بنمایی
منقطع می شود زبان مرا ... پیش وصف رخ تو ، گویایی
روز و شب جان بعاشقان دادن ... از برای تو و تو خود رایی
نیست بی روی تو عراقی را ... بیش ازین طاقت شکیبایی

مثنوی

عکس هر مویت ، ای بت رعنا ... در دماغم رگیست از سودا
از وصال قد تو ای دلدار ... نیست جز گیسوی تو برخوردار
فرق کردن بچشم سر نتوان ... موی فرق ترا ، ز موی میان
شد دلم ، تا شدم گرفتارت ... بطمع طره های طرارت
موی زلفت فراز عارض خوش ... سوخت مارا ، چو موی در آتش
ای ربوده دلم بپیشانی ... الحق آن نیز هم بپیشانی
نور ماهست ، یا شعاع جبین ؟ ... شمع پروانه سوز ؟ یا پروین ؟

مانده زان غمزه در شگفتم من ... هست بیمار ومست ومرد افگن
رخ تو خسته جان تواند دید ... چون‌بدین دیده آن‌تواند دید؟
لب لعلت، که روح بخش دلست ... برگ گل ازلطافتش خجلست
عاشقان تو پاکباز انند ... صید عشق تو شاهبازانند

حکایت

شیخ الاسلام امام غزالی ... آن صفا بخش حالی و قالی
واله حسن خوبرویان بود ... در ره عشق دوست جویان بود
بود چشم صفای آن صادق ... برنگاری ، بجان ، چنان عاشق
که همی شد سوار اندر ری ... وز مریدان فزون زصد در پی
دلبری دید همچو بدر تمام ... که برون آمد از یکی حمام
کرده ازلطف و صنع ربانی ... تاب حسنش جهان نورانی
شیخ را چون نظر برو افتاد ... صورت دوست دید ، باز استاد
از دل وجان دروهمی نگرید ... هرنظر او بروی دیگر دید
شده مردم بشیخ در، نگران ... شیخ در روی آن پری حیران
صوفیان جمله منفعل گشتند ... همه بگذاشتند و بگذشتند
لیك پیری، که بود غاشیه دار ... شیخ راگفت : بگذر و بگذار
تبع صورت از تو لایق نیست ... شرمت ازین‌همه خلایق نیست؟
شیخ گفتش: مگوی هیچ سخن ... «رؤیة الحسن راحة الاعین»
گر نیفتادمی بصورت زار ... بودیم جبرئیل غاشیه دار
عاشقانی که مست و مدهوشند ... باده از جام عشق می نوشند
ز اندرون غافلست بیرون بین ... روی لیلی بچشم مجنون بین
حسن صورت چو آلتست ترا ... پس بکاری حوالتست ترا
مغز خودز اندرون پوست‌ببین ... زان شعاعی زنور دوست ببین
گر تو بی مغز نام دوست بری ... باشی ازعشق روی دوست بری

هر که‌ازدوست دوست‌می‌خواهد — جوهرش را عرض نمی کاهد
اگرت هست قوت مردان — اینك اسب وسلاح واین میدان
هست آرام جان من مهرش — هست سود و زیان من مهرش
دلم از حسن او لقا خواهد — دیده‌ام دید ، دل چرا خواهد؟
پای دل را بدام او بستم — وز می اشتیاق او مستم
فارغست او زما و ما جویان — ز اشتیاق رخش غزل گویان:

غزل

دل دیوانه باز بر در عشق — بدمی در کشید ساغر عشق
باز جانم بمهر در بندست — مهره گرد آمده‌بششدرعشق
کرد بازم مشام جان‌خوشبو — نکهتی ازبخور مجمر عشق
وه! که‌نا که‌بسر بر آید باز — دیگ‌سودای‌ما بر آذر عشق
نامهٔ دوست زیر پر دارد — درهوای دلم کبوتر عشق
حسن روی تو می‌رباید دل — ورنه دلرا نبود خود سر عشق
گر عراقی بدی خریدارت — لایق وصل‌بودودر خور عشق

مثنوی

اگر، ای‌آرزوی جان که تویی — باز بینم ترا چنانکه تویی
شوم از قید جسم و جان فارغ — بتو مشغول وز جهان فارغ
گر تو روزی بگفتن سخنی — التفاتی کنی بمثل منی
چون حدیث تو بشنود گوشم — رود از حال خویشتن هوشم
دیده را دیدن تو می باید — دیدنت گرچه شوق افزاید
بستهٔ عقل و هوش را زین پس — چشم جادو و خال شوخ تو بس
هرنفس چشم‌شوخت ، ازپی ناز — شیوهٔ تازه می‌کند آغاز
لبت آب حیات جان منست — شوق پیدا غم نهان منست
با لبت ،کو حیات شد جان را — قدر نبود خود آب حیوان را

مشکن دل، چنانکه عادت تست　　که دلم مخزن محبت تست
نـه فراغت بحسب حال منت　　نه مجالی که بشنوم سخنت
گـر بسالیت نـوبتی بینم　　بود احیای جان مسکینم
با تو بینم رقیب ومن گذران　　دیده بر هم نهاده ،دل نگران
جان ما را تعلقی کـه بتست　　باخود آورده‌ایم ،آن ز نخست
هر چه دل را بدان نباشد آز　　دیده فارغ بود ز دیدن باز
دل بخواهد که دیده رابیند　　دیده حیران، که تا کجا بیند؟
اندران ره کز و نشان جویند　　سر فدا کرده، ترك جان گویند

غزل

سهل گفتی بترك جان گفتن　　من بدیدم ،نمی توان گفتن
جان فرهاد خسته شیرینست　　کی تواند بترك جان گفتن؟
دوست میدارمت ببانگ بلند　　تا کی آهسته و نهان گفتن؟
وصف حسن جمال خود خود گو　　حیف باشد بهر زبان گفتن
تا بحدیست شکر دهنت　　کـه نشاید سخن در آن گفتن
گر نبودی کمر ، میانت را　　کی توانستمی نشان گفتن ؟
ز آرزوی لبت عـراقی را　　شد مسلم حدیث جان گفتن

مثنوی

جز حدیث تـو من نمیدانم　　خامشی از سخن نمیدانم
در کمند غـم تـو پـا بستم　　وز می اشتیاق تو مستم
دیدهٔ ما ،اگر چه بی نورست　　نیك نزدیك بین هر دورست
ساکنست او ، مگر توبشتابی　　در نیابد ، مگر تـو دریابی
گر چه ماخود نه مرد عشق تو ایم　　لیك جویان درد عشق تو ایم
طـالبان را ره طلب بگشای　　راه مقصود را بما بنمای
دل ودنیای خویش در کویت　　همه دادم بدیدن رویت
یارب ، این دولتم میسر باد　　که بدیدار دوست گردم شاد

حکایت ماضیه

چون در آمد بشهر دوست فقیر — کرد اوصاف حسن او تقریر(۱)
اندر آمد بمسجد جامع — زو کرامات اولیا لامع
بعداز آن‌چون‌نماز جمعه بکرد — با جماعت ، فقیر صاحب درد
از مصلی فراز منبر شد — مجلس عاشقان منور شد
بر زبان سری از حقیقت راند — که از آن فهم خلق عاجز ماند
گفت : کافهام اگر چه در ماند — آخر این چوب پاره می‌داند
منبر ازجای خویشتن برخاست — وز زمین‌در هوا همی شد راست
شیخ گفتش : ادب نگه می‌دار — حرکت را بعاشقان بگذار
منبر ، آنجا که بود ،باز استاد — قرب پنجاه مجلسی جان داد
شیخ گفت:آنکه‌نورمجلس‌ماست — چون‌بمجلس‌نیامدست کجاست؟
مجلسم بی لقاش تاریکست — سخن عشق نیز باریکست
عذر دارد هر آنکه باریکی — در نیابد میان تاریکی
صحن جان‌را چراغ پیدا نیست — مگر آن‌دل شکار اینجا نیست ؟
چون نیامد بمجلس عشاق — جان بدادند عاشقان ز فراق
یاد او بر زبان با برکت — چون نبخشد جماد را حرکت ؟
داند آن کس کزو نشان دارد — که ز شوقش جماد جان دارد
عاشقانش چو در حدیث آیند — در و دیوار گوش بگشایند
عاشق از هجر او همی میرد — چوب منبر هوا همی گیرد
گر ندانی تو این سخن بیقین — رو سریرش بصحن مسجد بین

خاتمة‌الکتاب

مرحبا ! مرحبا ! نسیم صبا — خبراز دوست‌چیست ؟بازنما
حال ما بین درین پریشانی — باز گو تا ازو چه می‌دانی ؟
این چنینم هنوز بگذارد ؟ — یا عزیمت بدین طرف دارد؟

---

(۱) در۱۷این ۱۹ بیت بجز بیت شماره ۵۸۲۲ پس از بیت شمارهٔ ۵۴۷۷ چاپ شده است

گوییا تخم مهر ما کارد یا خود از ما فراغتی دارد
سخن بیدلان بیاد آرد ؟ یاخود او این سرود نشمارد؟
باشدش هیچ میل ورغبت ما ؟ یا فراموش کرده صحبت ما ؟
گوییا در دلش وفا باماست یا هنوزش سر جفا با ماست
خاطرش هیچ سوی ما نگرد ؟ یا دگر نام بیدلان نبرد ؟
هیچ داند که حال ماچونست ؟ یازما خود دلش دگرگونست ؟
دوری از ما هنوز می‌جوید ؟ یاز ما خود سخن نمی گوید؟
از جمالش اگر چه محرومم هرچه خواهد کند ، که مظلومم
جز مرادش مرا مرادی‌نیست غیر او خاطری و یادی نیست
هست جانم چنان بدو مشغول که ندانم فراق را ز وصول
خود ندانم که در چه‌کارم من ؟ باوی از خود خبر ندارم من
در کمندش چنان گرفتارم که خلاصی طمع نمی دارم
گر چه او خود نمی بردنامم تا برفت او ، برفت آرامم
هر که جانش زروی دوست‌بود میل جانش بسوی دوست بود
دیده ، کو طالب جمال توشد باعشش قوت خیال تو شد

غزل

دل چو در دام عشق منظورست دیده راجرم‌نیست، معذورست(۱)
ناظرم بر رخت بدیدهٔ جان گر چه از چشم ظاهرم دورست
از شراب الست روز وصال جان مستم هنوز مخمورست
دست از عاشقی نمی دارد دایم از یارا گر چه مهجورست
جان آشفته بر رخت فاشست شعلهٔ نار پر تو نورست
چشم مستت بلای عشاقست خاك پای تو تاج فغفورست
حکم داری بهر چه فرمایی که‌عراقی مطیع و مأمورست

(۱) این غزل در۵و۱۳ و۱٦ نیست وتنها در۱۷ آمده‌است

مثنوی

از تو مهرم چو در نهاد بود من کیم ؟ تا مرا مراد بود ؟
جزمرادت مرا مرادی نیست غیر ازین خاطری و یادی نیست
هر که‌او در غم تو دل بنهاد آرزوها بآرزوی تو داد
شوق دلها ارادت تو بود ذوق جانها عبادت تو بود
تا که خاك درت پناه منست آستان تو سجده گاه منست
من ز کویت بدر ندانم رفت زانکه زین در کجا توانم رفت؟
زین سخنها خلاصه‌دانی چیست ؟ آنکه :دوراز تو من ندانم‌زیست
گرچه داری چو من هزار هزار ختم گشت این سخن برین گفتار

کتاب لمعات

۴ـ۱۷ـ۱۸

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمدلله الذی نوروجه‌حبیبه‌بتجلیات الجمال ، فتلالو نوراً وابصر فیه غایات الکمال، ففرح به‌سروراً وصدره‌علی‌یده وصافاه وآدم لم‌یکن شیئاً مذکورا و لاالقلم کاتباً ولااللوح مسطورا ،فهو کنزالوجود ومفتاح خزاین‌الجود وقبلة الواجد والموجود وصاحب لواء الحمد والمقام‌المحمود ، الذی لسان مرتبته یقول :عمربن‌الفارض:

وانی کنت بن آدم صورة　　فلی فیه معنی شاهد بابوتی

شعر

گفتا : بصورت ار چه‌ز اولا آدمم　　از روی مرتبت بهمه حال برترم
چون‌بنگرم‌درآیینه‌عکس‌جمال‌خویش　　گردد همه جهان بحقیقت مصورم
خورشید آسمان ظهورم ، عجب مدار　　ذرات کاینات اگر گشت مظهرم
ارواح قدس چیست ؟ نمودار معنیم　　اشباح انس چیست ؟ نگهدار پیکرم
بحر محیط رشحه‌ای از فیض فایضم　　نور بسیط لمعه‌ای از نور از هرم
از عرش تا بفرش همه ذره‌ای بود　　در پیش آفتاب ضمیر منورم
روشن شود ، ز روشنی ذات‌من ،جهان　　گر پردهٔ صفات‌خود ازهم فرو درم
آبی، که‌زنده گشت از وخضرجاودان　　آن‌آب‌چیست؟قطره‌ای ازحوض کوثرم
آن دم کزومسیح همی مرده‌زنده کرد　　یك نفحه بود از نفس روح پرورم
فی‌الجمه مظهر همه‌اشیاست ذات من　　بل اسم اعظم ،بحقیقت چو بنگرم

صلوات‌الله‌علیه وعلی اصحابه وصحبه‌اجمعین .

اما بعد ، کلمه‌ای چند در بیان مراتب عشق، بر سنن «سوانح» بزبان وقت املاء کرده میشود، تا آینهٔ معشوق نمای هر عاشق آید ، با آنکه رتبت عشق برتر از آنست که بقوت عقل وفهم و بیان گرد پیرامون سراپردهٔ اجلال او توان گشت ، یا بدیدهٔ کشف و عیان بجمال حقیقت او نظر توان کرد ، شعر :

تعالی العشق عن همم الرجال — وعن وصف التفرق و الوصال
متی ما جل شیء من خیـال — یجل عن الاحاطة و المثال

تتق عزت محتجبست و بکمال استغنا متفرد ، حجب ذات او صفات اوست و صفـاتش مندرج در ذات و عاشق جمال او جلال اوست و جمالش مندمج در جلال، علی الدوام خود با عشق خود بازد و با غیر خود نپردازد، هر لحظه از روی معشوقی پرده براندازد و هر نفس از راه عاشقی نغمه آغازد ، نظم :

عشق در پرده می نوازد ساز — عاشقی کو که بشنود آواز؟
هر نفس نغمه‌ای دگـر سازد — هر زمان زخمه‌ای کند آغاز
همه عالـم صدای نغمهٔ اوست — که شنید این چنین صدای دراز؟
راز او از جهان برون افتاد — خود صدا کی نگـاه دار دراز؟
سر او از زبان هـر ذره — خود تو بشنو، که من نیم غماز

هر زمان بهر زبان راز خود باسمع خود گوید، هر دم بهر گوش سخن از زبان خود شنود، هر لحظه بهر دیده حسن خود را بر نظر خود جلوه دهد ، هر لمحه بهر روی وجود خود را بر شهود عرضه دهد ، وصف او ازمن شنو ، نظم :

یحدثنی فی صامت ثم ناطق — وغمز عیون ثم کسر الحواجب

دانی چه حدیث میکند در گوشم ؟ غزل :

عشقم، که در دو کون مکانم پدید نیست — عنقای مغربم ، که نشانم پدید نیست
ز ابرو و غمزه هر دو جهان صید کرده‌ام — منگر بدان که تیر و کمانم پدید نیست
چون آفتاب در رخ هـر ذره ظاهرم — از غایت ظهـور عیانم پـدیـد نیست
گویم بهر زبان و بهر گـوش بشنـوم — وین طرفه‌تر که گوش و زبانم پدید نیست

چون هر چه هست درهمه عالم همه منم | مانده در دو عالم از آنم بد نیست

مقدمه: بدان که در اثنای هر لمعه‌ای ازین «لمعات» ایمایی کرده می آید، بحقیقتی منزه از یقین، خواه حبش نام نه، خواه عشق، «اذلامشاحة فی الالفاظ» واشارتی نموده می‌شود، بکیفیت سیر او در اطوار وادوار وسفر او در مراتب استقرار واستبداع و ظهور او بصورت معانی وحقایق وبروز او بکسوت معشوق وعاشق و بازانطوای عاشق در معشوق عیناً وانزوای معشوق در عاشق حکماً واندراج هر دو درسطوت وحدت اوجمعاً، «وهنالك اجتمع الفرق والارتتق الفتق واستتر النور فی النور وبطن الظهور فی الظهور ونودی من وراءِ سرادقات العزة»، شعر:

الا کل شیء ماخلاالله باطل | و کل نعیم لامحالة زایل

و غابت العین لارسم ولااثر | و برزوالله الواحد القهار

لمعهٔ اول

اشتقاق عاشق و معشوق از عشقست وعشق درمقر عزخود ازیقین منزه ودرحریم عین خود ازبطون وظهور مقدس، بلی بهر اظهار کمال، از آن روی که عین ذات خودست وصفات خودرا در آیینهٔ عاشقی ومعشوقی برخودعرضه کردو حسن خودرا برنظرخود جلوه داد، از روی ناظری ومنظوری نام عاشقی ومعشوقی پیدا آمد، لغت طالبی و مطلوبی ظاهر گشت، ظاهر را بباطن نمود وآوازهٔ عاشقی بر آمد، باطن رابظاهر بیاراست، نام معشوقی آشکارا گشت، قطعه:

یك عین متفق که جزو ذره‌ای نبود | چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده

ای ظاهر تو عاشق و معشوق باطنت | مطلوب را که دید طلب کار آمده؟

عشق ازروی معشوقی آینهٔ عاشقی آمد، تادروی مطالعهٔ جمال خود کند وازروی عاشقی آینهٔ معشوقی آمد، تادر واسماء وصفات خودبیند، هرچند دردیدهٔ شهودیك مشهود بیش نیامد، اماچون یك روی بدوآینه نمایدهر آینه درهر آینه روی دیگر پیدا آید، باآنکه درحقیقت جزیکی نبود، شعر:

وماالوجه؟ الاواحدغیر انه | اذاانت عددت المرایا تعددا

بیت :

غیری چگونه روی نماید؟ چو هر چه هست عین دگر یکیست پدیدار آمده

لمعهٔ دوم

سلطان عشق خواست که خیمه بصحرا زند ، در خزاین بگشود ، گنج بر عالم پاشید ، شعر :

چتر بـرداشت ، بر کشید علم تـا بهم بـرزند وجود وعدم
بی قراری عشق شور انگیز شر و شوری فگند در عالم

ورنه عالم با بود و نا بود خود آرمیده بود ودر خلوتخانهٔ شهود آسوده ، آنجا که «کان الله ولم یکن معه شیء» ، رباعی :

آن دم، که زهر دو کون آثار نبود بر لوح وجود نقش اغیار نبود
معشوقه و عشق وما بهم می بودیم در گوشهٔ خلوتی که دیار نبود

ناگاه عشق بی قرار، از بهر اظهار کمال ، پرده از روی کار بگشود و از روی معشوقی خودرا بر عین عاشق جلوه فرمود ، شعر :

پرتو حسن او چو پیدا شد عالم اندر نفس هویدا شد
وام کرد از جمال خود نظری حسن رویش بدید و شیدا شد
عاریت بستد از لبت شکری ذوق آن چون بیافت گویا شد

باز فروغ آن جمال عین عاشق را ، که عالمش نام نهی ، نوری داد ، تا بدان نور آن جمال بدید ، چه او را جز بدو نتوان دید ، که : «لایحمل عطا یاهم الامطایاهم». عاشق چون لذت شهود یافت ، ذوق وجود بچشید ، زمزمهٔ قول «کن» بشنید ، رقص کنان بر در میخانهٔ عشق دوید و گفت ، رباعی :

ای ساقی، از آن می، که دل و دین منست پر کن قدحی ، که جان شیرین منست
گر هست شراب خوردن آیین کسی معشوقه بجام خوردن آیین منست

ساقی بیك لحظه چندان شراب نیستی در جام هستی ریخت که ، شعر :

از صفای‌می و لطـافت جام		درهم آمیخت رنك جام ومدام
همه جامست‌ونیست گویی‌می		یامدامست و نیست گویی جام
تـاهوا رنك آفتاب گـرفت		رخت بر داشت از میانه ظلام
روزو شب باهم آشتی کردند		کار عالم ازآن گرفت نظام

صبح ظهور نفس زد ،آفتاب عنایت طلوع کرد ،نسیم هدایت بوزید ، دریای‌وجود درجنبش آمد، سحاب فیض چندان‌باران «ثم‌رش علیهم‌من‌نوره» برزمین‌استعدادات بارانید که «واشرقت الارض بنور ربها »، عاشق سیرآب آب حیات شد ،ازخواب عدم برخاست ،قبای وجود درپوشید ، کلاه شهود برسر نهاد ، کمر شوق برمیان بست ، قدم‌درراه‌طلب‌نهاد ،مصراع :فلم‌انظر بعینی غیر عینی .

عجب‌کاری !مصراع : چون من همه‌معشوق شدم‌عاشق کیست ؟

این جا عاشق عین معشوق‌آمد ،چه‌اورا از خود بودی نبود ،تا عاشق‌تواند بود ، او او هنوز « کمالم یکن »در عدم بر قرار خودست و معشوق « کمالم یزل» درقدم برقرار خود و«هوالآن‌علی‌ماعلیه‌کان » بیت :

معشوق و عشق و عاشق هـرسه یکیست اینجا
چون وصل در نگنجد هجران چـه کار دارد ؟

لمعهٔ سیم

عشق هر چند خود را دایم بخود می دید ،خواست که‌در آیینهٔ‌جمال‌معشوقی خود مطالعه کند ،نظر درآینهٔ عین‌عاشق کرد ،صورت خودش در نظر آمد ، گفت ، عربیـه :

أانت‌ام انا هذاالعین فی‌العین؟		حاشای،حاشای ،من‌اثبات‌اثنتین؟

عاشق‌صورت‌خود گشت ودبدبهٔ «یحبهم‌و یحبونه» درجهان‌انداخت وچون‌درنگری، بیت :

بر نقش خودست فتنه نقاش		کس‌نیست‌درین‌میان،توخودباش

ماه آیینهٔ آفتابست ،هم‌چنان که ازذات خورشید درماه‌هیچ چیز نیست ، کذلـك

«لیس فی ذاته من سواه شیء ولافی سواء من ذاته شیء» و چنانکه نورمهر رابماه نسبت کنند صورت محبوب را بامحب اضافت کنند والا ، رباعی :

هر نقش، که بر تختهٔ هستی پیداست — آن صورت آن کسیست کان نقش آراست
دریای کهن چو بر زند موجی نو — موجش خوانند ودر حقیقت دریاست

کثرت واختلاف صور امواج بحر رامتکثر نگرداند، اسماء مسما رامن کل الوجوه متعدد نکند ، دریا نفس زند بخار گویند ، متراکم شود ابر خوانند ، فرو چکد بارانش نام نهند، جمع شود وبدریا پیوندد، همان دریا بود که بود ، قطعه :

فالبحر بحر علی ما کان فی قدم — ان الحـوادث امـواج و انهار
لا یعجبنك اشکال تشاکلهـا — عمن تشکل فیها فهی استار

قعر این بحر ازلست وساحلش ابد، مصراع : ساحلش قعرست و قعرش بی کران . و برزخ تویی جز یکی نیست ،امااز تویی موهوم تو دومی نماید ، اگر توخود را فرا آب این دریا دهی برزخی ، که آن تویی تست ، از میان برخیزد ، بحر ازل بابحرابد بیامیزد ، اول برنك آخر بر آید وآخر برنك اول ، بیت :

امروز وپریروزی و فردا — هرچاریکی بود، توفردا

آنگاه چون دیده بگشایی همه تاباشی وتودر میان نه ، بیت :

همه خواهی که باشی،ای او باش — رو،بنزدیك خویش هیچ مباش

لمعهٔ چهارم

غیرت معشوقی آن اقتضا کرد که عاشق غیراو رادوست ندارد وبغیراو محتاج نشود، اوبود ، بیت :

غیرتش غیردر جهان نگذاشت — لاجـرم عین جمـله اشیا شد

و آدمی هیچ چیز راچنان دوست ندارد که خود را ، اینجا بدان که تو کیستی ؟ رباعی :

تاظن نبری که هست این رشته دوتو — یك توست خوداصل وفرع، بنگرتونکو

این اوست همه، ولیك پیداست بمن		شك نیست که این جمله منم، لیك بدو

چون آفتاب در آینه تابد آینه خودرا آفتاب پندارد، لاجرم خودرا دوست گیرد، چه همه چیز مجبولست بردوستی خود وحقیقت «اوبی» او آفتابست، چه ظهور اوراست، آینه قابلی بیش نیست، شعر:

ظهرت شمسها فغیبت فیها		فاذا اشرقت فذاك شروقی

اوست که خودرا دوست میدارد در توو ترا ازین جامعلوم شود که «لا یحب الله غیر الله» چه معنی دارد؟ مفهوم گردد که «لا یری الله غیر الله» چه اشارتست؟ روشن شود که «لا یذکر الله الا الله» چرا گویند؟ مبرهن گردد که مصطفی، صلوات الله علیه، بهرچه میفرماید: «اللهم متعنی بسمعی وبصری» مگر میفرماید: «متعنی بك»، چه سمع و بصر من تویی و «انت خیر الوارثین»، شعر،

تبارك الله وارث عینه حجب		فلیس یعلم الا الله ماالله
خذ حیث شئت فان الله ثم وقل		ماشئت عنه فان الواسع الله

اظهار چنین اسرار، هرچند تازگی دارد، امامعذور دار که، بیت:

خود گفت حقیقت وخود اشنید		زان روی که خود نمود وخود دید

شیخ جنید، رحمة الله علیه، گفت: «سی سالست تا باحق سخن میگویم وخلق می پندارند که جنید باایشان میگوید». بسمع موسی هم او شنید، که بزبان شجره سخن گفت که، «انی انا الله رب العالمین»، بیت:

خود میگویند راز وخود می‌شنوند		وز ما و شما بهانه بر ساخته‌اند

لمعهٔ پنجم

محبوب درهر آینه هر لحظه رویی دیگر نماید وهردم بصورتی دیگر برآید، زیرا که صورت، بحکم آینه، هردم دگر گون می‌شود وآینه، بحکم اختلاف صورت، هر نفس بحسب احوال دگر گون میگردد و بر یك قرار نمی ماند،

قطعه :

درهر آیینه روی دیگر گون | می نماید جمال او هـر دم
گـه بر آید بکسوت حـوا | گه در آید بصورت آدم

ازین جاست که هرگز دریك صورت دوبار روی ننماید ودر دو آینه بیك صورت پیدانیاید، ابوطالب مکی ، رحمةالله علیه ، می‌فرماید که:«لایتجلی فی صورة مرتین ولایتجلی فی‌صورةلاثنین» ، قطعه :

چون‌جمالش صدهزاران روی‌داشت | بود در هر ذره دیداری دگر
لاجرم هـر ذره را بنمود بـاز | از جمال خـویش رخساری دگر
چون یکست اصل عدد از بهر آنك | تا بود هردم گرفتاری دگر

لاجرم هرعاشقی ازو نشان دیگردهد وهرمحبی عبارتی دیگر گوید وهر محققی اشارتی‌دیگر کند وسخن‌همه‌اینست ، شعر :

عباراتنا شتی و حسنك واحد | و کل الی ذاك الجمال یشیر

قطعه :

نظارگیان روی خوبت | چون‌درنگرند از کرانها
درروی توروی‌خویش‌بینند | زین جاست تفاوت نشانها

دانی که برین‌شهود کرا اطلاع دهند ؟ «لمن کان‌له‌قلب‌اوالقی السمع وهو شهید» آنرا که‌بتقلب خوددراحوال تقلب اودرصورت مطالعه کند واز آن مطالعه‌فهم‌تواند کرد که مصطفی،صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم، چرا می‌فرماید : «من‌عرف نفسه فقدعرف ربه» ؟ و جنید ، رحمةالله‌علیه ، بهر چه گفت : «لون‌الماءلون انائه» ؟ می گوید: صورت،بحکم‌اختلاف‌آینه ،هردم بصورت دگر مبتدل می‌شود چنانکه دل، بحسب تنوع‌احوال ودرخبرست که: «مثل‌القلب کریشةفی‌فلاةیقلبهاالریاح‌ظهرالبطن» ، اصل این ریاح آن ریح تواند بود کـه مصطفی ، فـرمود : «لا تسبواالریح ، فانها من نفس الرحمن»، اگر می‌خواهی که از نفحات آن نفس بویی بمشام تو رسد ،

در کارستان «کل یوم هوفی شأن» نظاره شو ، تاعیان بینی که: تنوع تو دراحوال از تنوع اوست درشئون وافعال ، پس معلوم کنی که «لون الماء لون انائه»، این جا همان رنگ دارد که«لون المحب لون محبوبه» پس گویی ، شعر :

رق الزجاج و رقت الخمر فتشابها و تشاکل الامر
فکانما خمر ولا قدح و کانما قدح ولا خمر

لمعهٔ ششم

نهایت این کار آنست که محب محبوب را آینهٔ خودبیند وخودرا آینهٔاو ، قطعه :

هردم که درصفای رخ یار بنگرد گردد همه جهان بحقیقت مصورش
چون باز درفضای دل خودنظر کند ببیند چوآفتاب رخ خوب دلبرش

گاه این شاهداو آیدواو مشهود این و گاه اوناظر این گرددو این منظور او و گاه این برنك اوبرآید و گاه او بوی این گیرد ، قطعه :

عشق مشاطه ایست رنگ آمیز که حقیقت کند برنگ مجاز
تا بدام آورد دل محمود بترازد بشانه زلف ایاز

گاه عاشق را حلهٔ بها و کمال خودپوشد و بزیور حسن و جمال خودش بیاراید ، تا چو در خود نظر کند همه رنگ معشوقی بیند ، بلکه خود را همه او بیند ، گوید : «سبحان مااعظم شانی من مثلی وهل فی الدارین غیری ؟ » و گاه لباس عاشقی درمعشوقی خودپوشد ، تاازمقام کبریا نزول فرماید وباعاشق لابه گری کند :

انی و حقی لك محب فبحقی علیك کن لی محبا

گاه دست طلب این بدامن او در آویزد که : «الا، طال شوق الابرار الی لقائی » و گاه شوق او از گریبان این سر برزند که : « انی والیهم لاشد شوقاً» ، گاه این بینایی او شود تا گوید : « رایت ربی بعین ربی ، فقلت : من انت ؟ فقال: انتا»و

گاه او گویایی این آید که «فاجره حتی یسمع کلام الله» ، درعشق چنین بوالعجبی ها باشد .

لمعهٔ هفتم

عشق در همه ساریست و ناگزیر بر همه اشیاست و « کیف ینکر العشق و ما فی الوجود؟ الاهو ولولاه ،ماظهر ماظهر وماظهر فمن الحب ظهر وبالمحب ظهر والحب سارفیه ، بل هو الحب کله» ، حب ذات محبست وعین او محالست که مرتفع شود، بل تعلق اونقل می‌شود از محبوبی بمحبوبی ، شعر :

نقل فؤادك حیث شئت من الهوی　　　و ماالحب الاللحبیب الاول

هر کرا دوست داری اورا دوست داشته باشی وبهر چه روی آری روی بدو آورده باشی ، اگر چه ندانی ، شعر :

فکل معزی بمحبوب یدین له　　　جمیعهم لك قددانوا وما فطنوا

قطعه :

میل خلق جمله عالم تا ابد　　　گر بدانندواگر نه ،سوی تست
جز ترا چون دوست نتوانداشتن　　　دوستی دیگران بر بوی تست

غیر اورا نشاید که دوست دارند ، بلکه محالست ، زیرا که هر چرا دوست دارند ، بعداز محبت ذاتی، که موجبش معلوم نبود ، یا بهر حسن دوست دارند، یا بهر احسان واین هر دو راغیر اونشاید ،　　　شعر :

فکل ملیح حسنه من جمالها　　　معارله بل حسن کل ملیحة

الا آنست که پس پردهٔ اسباب وچهرهٔ احباب محتجبست ،نظر مجنون هر چند بر جمال لیلیست، اما لیلی آینه‌ای بیش نیست ولهذاقال النبی، علیه السلام: «من عشق وعفو کتم ومات مات شهیداً » . نظر مجذون بر حسن لیلی بر جمالیست که جز آن جمال همه قبیحست ،اگر چه مجنون نداند ،«ان الله جمیل یحب الجمال» ، غیراورا نشاید که جمال باشد .　　　بیت :

آنرا که بخود وجود نبود   او را ز کجا جمال باشد؟

چون غیر اورا درحقیقت ظهور نیست جمال چگونه تواند بود؟«وهو یحب الجمال»، چه جمال محبوب لذاته اوست ، که بچشم مجنون نظر بجمال خود می کند درحسن لیلی وبدو خودرا دوست می‌دارد ، بیت :

مردعشق توهم تویی ، که تویی   دایماً بر جمال خـود نگران

پس برمجنون قلم انکار نرود ، اگرنظرش درآینهٔ حسن لیلی برجمال مطلق آید ، بیت :

این چنین عاشقی که مـی‌شنوی   در همـه آفتاب گـردش نیست
دعوی عشق مطلق مشنوزنسل آدم   کان‌جا که‌شهر عشقست‌انسان‌چکاردارد؟

هرچه هست آینهٔ جمال اوست ، پس هرچه باشد جمیل باشد ، لاجرم همه را دوست دارد وچون درنگری خودرا دوست داشته باشد، خودهرعاشقی که بینی جزخود رادوست ندارد، زیراکه درآینهٔروی‌معشوق جزخود را نبیند، لاجرم جز خودرا دوست‌نگیرد ، «المؤمن مرآت‌المؤمن واللّه‌المؤمن» بیان این‌همه‌می کند، بیت :

رودیده بدست‌آر، که هرذرهٔ خاك   جامیست‌جهان‌نمای، چون‌درنگری

آنکه بینی که محب در آینهٔ ذات خود صورت محبوب بیند ، آن محبوب بـاشد که صورت خودرا درآینهٔ‌محب بیند،زیراکه شهود محب ببصر بود وبصر اوبحکم «کنت سمعه وبصره ویده ولسانه» عین‌محبوبست ، پس‌هرچه عاشق بیند و داند و گوید وشنود همه عین محبوب‌آمد، «فانمانحن به وله» پس‌محب ومحبوب وطالب ومطلوب‌ومسمع‌وسمیع‌ومطاع‌ومطیع، ازروی ظهور، همه یکی‌اند، امافهم‌هر کس اینجا نرسد ، شعر :

هر گدایی مرد سلطان کی شود ؟   پشه ای آخر سلیمان کـی شود ؟
بس عجب اینست کین مـرد گدا   چونکه‌سلطان‌نیست‌سلطان کی شود ؟
بوالعجب کاریست ، بس نادر رهـی   ایی چو عین‌آن بود ، آن کی شود ؟

لمعهٔ هشتم

محبوب یا در آینهٔ صورت رخ نماید ، یادر آینهٔ معنی ، یا ورای صورت و معنی، اگر جمال را بر نظر محب در کسوت صورت جلوه دهد ، محب ازشهود لذت تواند یافت واز ملاحظه قوت تواند گرفت ، خود این جاسر «رایت ربی فی احسن صورة» با او گوید، «فاینما تولوافثم وجه الله» چه معنی دارد؟، «الله نور السموات والارض» بااو درمیان نهد، که بیت :

جهان را بلندی و پستی تویی　　　ندانم چه‌ای هرچه هستی تویی

درچشم من آیید ودرونگرید تامعلوم کنید که عاشق چرا گفت؟ رباعی :

یاری دارم، که جسم وجان صورت اوست　چه جسم وچه جان؟جمله جهان صورت اوست
هر صورت خـوب و معنی پـاکیزه　کندر نظـر من آید ، آن صورت اوست

عربیه :

سبحان من اظهر نـاسوته　　　سر سنا لاهـوته الثاقب
ثم بدا فی خلقه ظاهراً　　　فی صورت آلا کل و الشارب

وگر جلال او از درون پردهٔ معنی تاختن آرد ، محب نه لذت شهود یابد و نـه ذوق وجود بشناسد، این جا فنای «من لم یکن» وبقای « من لم یزل» باوی نماید ، که ، شعر :

ظهرت لمن ابقیت بعد فنائه　　　فکان بلا کـون لانـك کنته

چگونه باشد وگر محبوب حجاب صورت ومعنی ازپیش جمال و جلال برافگند ، سطوت ذات این‌جا بامحب همه این گوید ؛ بیت :

درشهر بگوی یاتوباشی یا من　　　کاشفته بود کار ولایت بدو تن

رخت بربند، که سخن افلاطون حکیمست، کـه در زمان عیسی علیه‌السلم ، گفت : «اذاجاء نهرالله بطل نهر عیسی» .

حکایت : پشه پیش سلیمان از بادبفریادآمد ، فرمود که : خصم خودراحاضر

گردان . گفت : اگر مرا طاقت مقاومت او بودی ، خود ازو بفریاد نیامدمی

بیت :

خلق را روی کی نماید او ؟ در کدام آینه در آیداو ؟

لمعهٔ نهم

محبوب آینهٔ محبست، درو بچشم خود جز خود را نبیند ومحب آینهٔ محبوب ، که درو جز صورت اسماء وصفات وظهور احکام آن نبیندوچون محب اسماء وصفات‌او راعین او یابد ، لاجرم گوید ، شعرعربیه :

شهدت نفسك فينا وهي واحدة كثيـرة ذات اوصـاف واسماء
و نحن فيك شهدنـا بعد كثرتنا عيناً بها اتحد المرائی والرائی

چنین می گوید ، بیت :

جام جهان نمـای من روی طرب فـزای تست
گـر چه حقیقت منست جـام جهان نمای تـو

گاه این آینهٔ او بود و گاه اوآینهٔ این ، آنگاه که محبوب آینه بود ، محب نظر کند، اگر درو صورت باطن ومعانی خودرابیند ، متشکل بشکل خود، نفس خود رادیده باشد ، بچشم خود واگرصورتی بیند، جسدی غیر شکل خـود ورای آن چیزی داند که هست ، صورت‌محبوب دیده باشد، بچشم محبوب . اما اگـر محب آینه بود، نظر کند ، اگر صورت مقیدست ، بشکل‌آینه ، حکم اورا بـاشد ، که «لون‌الماءلون انائهٔ » و اگر باقی باشد ، براطلاق خود، بدان که مصورست ، که محیطست بهمه صورت،«والله من‌ورائهم محیط» وچون محب از عالـم صورت قدم فراتر نهد ، همتش محبوب متعالی صفت خواهد، سر بمحبوب فرونیارد ، که مقید بود ، بقید شکل، جملهٔصور ازشهود او محو شود ، محبوب رابی واسطهٔ صوربیند، زیرا که «انما يتبين‌الحق عنداضمحلال الرسوم» ، شعر :

در تنگنای صورت معنی چگو نه گنجد ؟ در بنگه گدایان سلطان چه کار دارد؟
صورت پرست غافل معنی چه داند آخر ؟ گو: با جمال جانان پنهان چه‌کاردارد؟

لمعهٔ دهم

ظهور دایم صفت محبوبست وخفاو کمون صفت محب، چون صورت محبوب در آینهٔ عین محب پیدا شود ، بحسب حقایق ، خودظاهر را حکمی بخشد، چنانکـه ظهور ظاهر را اسمی ، شعر عربیه :

ولدت امی اباها ان ذامن اعجبات   وابی شیخ کبیر فی حجور المرضعات

اینجا منی و مایی پیدا آید ، تویی واویی آشکارا گردد ، مادام که محب راشهود جمال محبوب در آینهٔ صورت روی نماید ، لذت با الم صورت بندد واندوه وشادی ظاهر شود ، خوف ورجا گرد گردد، قبض وبسط دامن گیرد ، اما چون لباس صورت بر کشد و در محیط احدیت غوطه خورد ، اورانه از عذاب خبر بود ونه از نعیم ، نه ازامید داند ونه ازبیم ، نه خوف شناسد ونه رجا ، نـه ماضی بود ونـه مستقبل واو دربحری غرقست ، که آنجا نه ماضی بود ونه مستقبل ، جمله حالست درحال،

شعر:

کسی کندر نمك زار اوفتد گم گردد اندر وی
من این دریای پرشور از نمك کمتر نمیدانم

ونیز غایت خوف یا ازحجاب بود، یا از رفع حجاب واین جاازهردوایمنست،زیرا که حجاب میان دوچیز فرض توان کرد واینجا جزیکی نتواند بود ، ازرفع حجاب هم باك ندارد، چه ازرفع حجاب کسی را باك بود که ترسد که ازتاب سبحات جلال سوخته گردد ، «ومن هوالنار کیف یحترق؟» ، بیت :

نیست را کعبدو کنشت یکیست   سایه را دوزخ وبهشت یکیست

شعر :

اذا طلع الصباح لنجم راح   تساوی فیه سکران و صاحی

بیت :

نزدآن کس که دید جوهر خود   چه‌قبول‌وچه رد؟ چه‌نیك وچه‌بد؟

نور نور رانسوزد ، بلکه درو مندرج شود ، پس اهل حدیث را نه خوف باشد ونه

رجا ، نه‌نعیم بود ونه عذاب ، ابویزید ، رحمة‌الله‌علیه ، را گفتند : « کیف‌اصبحت؟ »
گفت : «لاصباح عندی ولامساءِ» بیت :

آنجا ، که منم ، نه بامدادست ونـه شام نه بیم و نـه امید ، نه جای ونه مقام

«انماالصباح‌والمساء لمن یتعبد بالصفةوانالاصفةلی» ، مصراع : چون‌نیست‌مراذات، صفت چون باشد ؟

لمعهٔ یازدهم

بدان که میان صورت وآینه نه اتحاد ممکن بود ونه حلول ، بهیچ وجه ، بیت :

گویـد آن کس درین مقام فضول کـه تجلـی نداند او ز حـلول

حلول واتحاد دردوذات صورت نبندودر چشم شهود ، درهمه وجود ، جزیك‌ذات مشهود نتواند بود، شعر:

العین واحـدة والحکـم مختلف و ذاك سرلاهـل العـلم ینکشف

صاحب کشف کثرت دراحکام‌بیند ، نه درذات ، چه‌داند که تغیر احکام در ذات‌اثر نکند ، چه ذات راکمالیست که قابل تغیر وتأثرنیست ، نور بالوان آبگینه‌منصبغ شود ، اما چنان نماید ، شعر:

لالون فی‌النور ، لکن فـی‌الزجاج بدا شعاعه فترایء فیه‌الوان

واگر ندانی که چه می گـویم ، مصراع : درچشم من آی و پس‌نظر کن ، تابینی . بیت:

آفتابی در هـزاران آبگینه تافته پس برنك هریکی تابی‌عیان انداخته
جمله یك‌نورست،لیکن‌رنگهای‌مختلف اختلافی در میان این و آن انداخته

لمعهٔ دوازدهم

برهر که بحقیقت‌این دربگشایند ودرخلوتخانهٔ بود و نابود خود نشیند وخود را و دوست رادرآینهٔ یك دیگرمی‌بیند، بیش سفرنکند ، که «لاهجرةبعدالفتح»،بیت:

آینـهٔ صـورت از صفت دورست کان پذیرای صورت از نـورست

خود ازین خلوتخانه سفر نتوان کرد، «فاین تذهبون؟» ، ازین جا غربت ممکن نیست ، «لاسیاحة فی امتی» ، این جا راه برسد، طلب نماند، قلق بیارامد ، ترقی اضافت ساقط گردد ، اشارت مضمحل شود ، حکم « من‌والی ؟» طرح شود ، چه وجود را ابتدا و انتها نیست، تاطرف تواند بود ، اینجا زبان صاحب خلوت همه این گوید ، شعر:

خلوت بمن اهوی فلم یك غیرنا　　ولوکان غیری لم یصح وجود ها

بلی ، بعد ازین اگر سفری بود درو بود ودر صفات او ، ابویزید، رحمة‌الله علیه ، این آیت بشنید : «یوم‌نحشر المتقین الی الرحمن وفداً» ، نعره‌ای‌زدو گفت: «من یکون عنده‌الی این یحشر؟» . دیگری گفت : «من‌اسم‌الجبار الی‌اسم‌الرحمن ومن القهار الی الرحیم» .

لمعهٔ سیزدهم

محبوب هفتادهزارحجاب ازنور وظلمت بروی‌فرو گذاشت، تامحب خوی فرا کند واورا پس پردهٔ اشیاء می‌بیند، تاچون دیده آشناشود وعشق سلسلهٔ شوق بجنباند ، بمدد عشق وقوت شوق پرده ها یکان‌یکان فرو گشاید، آنگاه پرتو سبحات غیریت موهوم را بسوزد و او بجای اوبنشیند و همگی عاشق شود ، چنانکه گوید، بیت :

هر چه گیرد ازو بدو گیرد　　هرچه بخشد بدو ازو بخشد

مگر اشارت رسول ، صلوات‌الله‌علیه ، درین حدیث که :«صلوةسواك خیرمن‌سبعین صلوة بغیرسواك» بچنین‌چیزی بود، یعنی که یك‌نماز توبی تو،به‌ازهفتاد نماز توباتو، زیرا که تاتوباتست این هفتادهزار حجاب مسدول بود و چون تو بی‌تو باشی این هفتاد هزار حجاب کرا محجوب گرداند ؟ وهم‌چنین سر «فان لم‌تکن‌تراه» چنان تواندبود کهاگر تونباشی‌اورابحقیقت بینی، گفته‌اند که : این‌حجاب صفت‌آدمیست نورانی ، چنانکه علم ویقین و احوال و مقامات و جمله اخلاق حمیده وظلمانی ، چنانکه جهل و گمان و رسوم وعادات وهمه اخلاق ذمیمه ، بیت :

پرد های‌نورو ظلمت را زعجز　　در گمان ودر یقین دانسته اند

لیکن اینجا حرفیست ، اگر چنانکه حجب این صفات آدمی بودی سوخته گشتی،

زیرا که « اذلو کشفها لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره من خلقه »، های ضمیر «بصره» عاید باخلق تواند بود ، یعنی اگر خلق واوصاف خلق ادراك سبحات کنند سوخته شوند و می‌بینیم که بارؤیت نمی‌سوزند ، حجب دایم مسدود و مسدول می‌یابیم ، پس حجب اواسماء وصفات او تواند بود ، حجب نورانی: چنانکه ظهور ولطف وجمال وظلمانی : چنانکه بطون وقهر وجلال ، نشاید که این حجاب مرتفع شود ، چه اگر حجاب اسماءِ وصفات مرتفع شود، احدیت ذات ازپردهٔ عزت بتابد، اشیاء بکلی متلاشی شود، چه اتصاف اشیاء بوجود بواسطهٔ اسماء وصفات تواند بود، هرچند وجود اشیاء بتجلی ذاتست، اما تجلی‌ذات پس‌پردهٔ اسماء وصفات اثر کند. پس حجب‌اواسماء وصفات‌اواند، چنانکه صاحب قوت‌القلوب فرموده است: «حجب الذات بالصفات وحجب الصفات بالافعال» و اگر بحقیقت نظر کنی حجاب اوهم او تواند بود ، بشدت ظهورمحتجبست و بسطوت نورمستتر، شعر:

لقد بطنت فلم تظهر لذی‌بصر   و کیف یدرك من بالعین مستتر؟

می‌بینیم و نمی‌دانیم که چه می‌بینیم ، لاجرم می گوییم ، قطعه :

حجاب روی‌تو هم روی‌تست درهمه‌حال   نهانی از همه عالم ، زبسکه پیدایی
بهر که می نگرم صورت تو می بینم   ازین میان همه درچشم من تومی‌آیی
زرشك تا نشناسد ترا کسی ، هردم   جمال خود بلباس دگر بیارایی

نشاید که غیری اورا حجاب آید ، چه حجاب محدود را باشد و اورا حد نیست ، هرچه بینی درعالم صورت ومعنی‌اوست واوبهیچ صورت مقیدنه ، درهرچه اونباشد آن چیز نباشد ودرهرچیز که اوباشدآن چیزهم نباشد ، قطعه :

تو جهانی ، لیك چون آیی پدید   جمله جانی ، لیك چون‌گردی نهان
چونکه پیدایی چو پنهانی مدام   چون نهان گردی چو پیدایی عیان
هم عیانی ، هم نهان ، هم هردویی   هم نه اینی ، هم‌نه‌آن، هم این‌وآن

لمعهٔ چهاردهم

محب ومحبوب را یك‌دایره فرض کن، آن را خطی بدونیم کرده باشد، برشکل‌دو

کمان ظاهر شود ، اگر این خط ، که می‌نماید که هست و نیست، وقت منازله از میان طرح شود ، دایره چنانکه هست یکی نماید ، سرقاب قوسین پیدا آید ، قطعه :

می نماید که هست و نیست جهان جز خطی در میان نور و ظلم
گر بخوانی تو این خط موهوم بشناسی حدوث را ز قدم

هر که این خط را بخواند بداند که ، مصراع: همه هیچند هیچ، اوست که اوست . اما اینجا حرفیست : بدان که اگرچه خط از میان محو شود صورت دایره چنان نشود که اول بود ، حکم خط زایل نگردد ، اگرچه زایل شود اثرش باقی ماند ، بیت :

خیال کژ مبر این جا و بشناس هر آن کو در خدا گم شد خدا نیست

زیرا که هر وحدانیت ، که از اتحاد ودوگانگی حاصل آید ، فردا نیتش نگذارد که سراپردهٔ احدیت گردد ، شعر :

و من بعد هذا تدق صفاته وما کتمه احظی لدیه واجمل

احدیت از روی اسمای احدیت کثرت تواند بود واز روی ذات احدیت عین ودر هر دو صورت اسم از و واحد آید، احد در اسماء همچنان ساریست که واحد در اعداد ، که اگر واحد نباشد اعیان اعداد ظاهر نشود ، قطعه :

گر جمله تویی جهان همه چیست؟ ور هیچ نیم، پس این فغان چیست؟
هم جمله تویی و هم همه تو آن چیز که غیر تست آن چیست؟
چون هست یقین که نیست جز تو آوازهٔ این همه گمان چیست ؟

وحدت او از وحدت او توان شناخت، زیرا که تو یکی واو را ندانی، جز بدان یکی، پس نفس خود را شناخته باشد و تو و او درمیان نه ، توحید تو بدین حرف درست می‌شود و کم کسی داند وبدان که : «افراد الاعداد فی الواحد واحد» بیت :

یکی اندر یکی یکی باشد نه فراوان ، نه اندکی باشد

وازین حرف توحید ثابت می‌شود و کم کسی داند .

لمعهٔ پانزدهم

محب سایهٔ محبوبست ، هرجا که رود درپی او رود ، مصراع : سایه ازنور کی جدا باشد ؟

وچون درپی اورود بحکم «ان ربی علی صراط مستقیم» کژ نرود ، چه ناصیهٔ او بدست اوست ، جز براه او نتواند رفت و «مامن دابة فی الارض الاهو آخذ بناصیتها» .

شعر :

فلاعبث والخلق لم یخلقوا سدی | وان لم تکن افعالهم بالسدیدة
علی سمة الاسماء تجری امورهم | وحکمة وصف الذات للحکم اجرة

ازجنید ، قدس سره ، پرسیدند که : «ماالتوحید ؟» گفت : از مطربی شنیدم که می گفت ، شعر :

وغنی لی منی قلبی وغنیت کماغنی | وکنا حیث ماکانوا وکانوا حیثما کنا

حلاج را پرسیدند که : «برچه مذهبی ؟» گفت : «برمذهب خدا» ، بیت :

آن کس که هزار عالم از رنگ نگاشت | رنك من و تو کجا برد ؟ ای نا داشت
این رنك همه هوس بـود ، یا پنداشت | او بی رنگست ، رنگ او باید داشت

اگر از ناهمواری زمین سایه کژ نماید، آن کژی عین راستی او بود ، چه راستی (۱) ابرو در کژیست ، مصراع : از کژی راستی کمان آید .

«والحقیقة کالکرة» ، بر هرجا که انگشت نهی ، حاق وسط اوباشد ، هیهات ! کجا افتادم ؟ بدان که آفتاب محبت از مشرق غیبت بتافت، محبوب سراپردهٔ سایهٔ خود بر صحرای ظهور کشید ، آنگاه محب را گفت :چرا تماشای سایهٔ من نکنی ؟ «الم تر الی ربك کیف مدالظل ؟» ، آخر نظری کن بسایهٔ من ودر امتداد اومرا نبینی ،مصراع: کز خانه بکدخدای ماندهمه چیز .

«قل کل یعمل علی شاکلته» اعتبار نکنی ، که اگر حرکت شخص نباشد . سایه متحرك

(۱)در ٤ تا اینجا از نسخه افتاده است وازین پس با افتادگی دیگر آغاز می شود ،منتهی کاتب بخطا شماره‌های هرلمعه را یکی کمتر نوشته است

نشود «ولوشاءلجعله ساکناً» و اگر خود آفتاب احدیت ما از مطلع عزت نتابد، از سایه خود اثر نماند، چه هر سایه که همسایهٔ آفتاب شود، آفتابش بحکم «ثم قبضناه الینا قبضاً یسیراً» دربر گیرد، بیت :

روی صحرا چو همه پرتو خورشید گرفت نتواند نفسی سایه بدان صحرا شد

عجب کاریست؟ هر کجا که آفتاب بتابد، سایه نماند و سایه خودرا بی آفتاب وجود نیست، هرچیزی را ذاتیست وسایه را ذات جز شخص نیست، پس حرکت سایه بحرکت شخص باشد، مثنویات :

تا جنبش دست هست مادام سایه متحرکست ناکام
چون سایه ز دست یافت مایه پس نیست خود اندر اصل سایه
چیزی که وجود او بخود نیست هستیش نهادن از خرد نیست
هستی که بحق قوام دارد او نیست و لیك نام دارد

شیخ الاسلام، رحمة الله علیه، گفت : «هر گه که مخلوقی بنامخلوقی قایم گردد، آن مخلوق در آن نا مخلوق متلاشی شود و چون حقیقت صافی شود منی عاریت بود، منی چیست؟ گفتن «من» و «تو»، اگر توی بحقیقت، پس حق کو؟ و اگر حقست حق یکی بود، نه دو» بیت :

من و تو کرد آدمی را دو بی من و تو تو من بدی، من تو

لمعهٔ شانزدهم

یك استاد پس پردهٔ ظل و خیال چندین صور مختلف واشکال متضاد می نماید، حرکات وسکنات واحکام و تصرفات، همه بحکم اوو اوپس پرده پنهان، چون پرده براندازد ترا معلوم شود که حقیقت آن صورو افعال چیست وصورو افعال اوست، شعر :

و کل الذی شاهدته فعل واحد بمفرده لکن بحب الاکنة
اذا ما ازل الستر لم تر غیره ولم یبق بالاشکال اشکال ریبة

سر «ان ربك واسع المغفرة» آن اقتضا میکند که جملهٔ کاینات ستر او باشند،

آفتابیست حضرتش، که دو کون پیش او سایه بان هم یابم

واوفاعل؛ پس این سایه‌بان « وهم‌لا یشعرون » ، که اگر سر « والله خلقکم و ما تعملون» با ایشان غمزه زدی ، لطفاً وقهراً ، همه را معلوم شدی که ، بیت :

نسبت اقتدار و فعل بما هم‌ازآن روی بود کو ما شد

پس معلوم گشتی که :

آن‌راکه بخودوجودنبود خود فعل کجا تواندش بود؟

واقتدار کی تواند بود؟ بیت :

هم ازودان که‌جان‌سجود کند ابرهم زآفتاب جود کند

اصل‌فعل یکیست ، الا آنست که درهرمحلی رنگی دیگر نماید و در هر جایی نامی دیگرباشد ، « یسقی بماء واحد ونفضل بعضها علی بعض فی الاکل» .

لمعهٔ‌هفدهم

معشوق هرلحظه از دریچهٔ هرصفتی با عاشق روی دیگر نماید ، عین‌عاشق ازپرتو روی اوهرلحظه روشنایی دیگر یابد ونفس بینایی‌دیگر کسب کند ، زیراهرچند جمال بیش‌عرضه کند ، عشق غالب‌ترآید وعشق هرچند مستولی تر گردد ، جمال خوب تر نماید وبیگانگی معشوق ازعاشق بیشتر شود ، تا عاشق ازجفای معشوق درپناه عشق میگریزد و از دوگانگی دریگانگی می‌آویزد ، گفته اند : « ظهور انوار بقدر استعدادست وفیض بقدر قابلیت» ، تا گفته‌اند ، مثنوی :

گرزخورشید بوم بی‌نیروست ازپی‌ضعف‌خود ، نه ازپی اوست

هرچه روی دلت مصفاتر زو تجلی ترا مهیا تر

این خود لطیفه‌ایست وروشنست ، ولیکن « یا مبتدئاً بالنعم قبل استحقاقها» بیان می کند که‌چون محبوب‌خواهد که خودرا برعین عاشق جلوه دهد، نخست از پرتو جمال خود عین اورا نوری عاریت دهد ، تا بدان نور آن جمال ببیند وازوتمتع

گیرد وچون بدان نور از آن شهود حظی تمام بستد باز فروغ روی او عین عاشق را نوری دیگـر دهد ، تا بدان ملاحظه نوری روشن‌تر از اول کسب کند و علی هذا برمثال تشنه‌ای که آب دریاخورد ، هرچند که بیشتر خورد تشنه‌تر گردد، هرچند یافت بیشتر، طلب بیشتر، قال النبی ، علیه‌السلام : « رب ، زدنی تحیراً فیك»، بیت:

همه چیز را تا نجویی نیابی   جز آن دوست‌را، تانیابی‌نجویی

بیت :

هرچند که بیش در رخت می‌بینم   بیشست بدیدار تو میل نظرم

تشنهٔ این آب هرگز سیراب نشود ، شعر :

مایرجع الطرف عنه‌عندرؤیته   حتی یعود الیه‌الطرف‌مشتاقا

معاذ رازی ، رحمة‌الله علیه ، بابویزید نوشت که ، بیت:

مست‌ازمی‌عشق‌آن‌چنانم، که‌اگر   یك‌جرعه‌ازین‌بیش‌خورم‌نیست‌شوم

بایزید، قدس‌سره ، درجواب نوشت که ، شعر:

شربت الحب کأساً بعد کاس   فما نفد الشراب و لا رویت

شعر:

گر درروزی هزاربارت‌بینم   درآرزوی‌بارد گرخواهم بود

ابوبکر وراق، رحمة‌الله علیه، گفت : « لیس بینی وبین ربی فرق ، الا انی تقدمت بالعبودیة »، گفت : افتقار واستعداد من مفتاح خزاین جوداوست. دیگری‌بشنید ، گفت: «من‌اعدی‌الاول؟» ، پس‌مفتاح نخستین چبود؟«وعنده مفاتیح‌الغیب لایعلمها الاهو». ابوالحسن‌خرقانی، رحمة‌الله علیه، این‌جارسید، فریادبرآوردو گفت : «انا اقل‌ربی‌بسنتین». ابوطالب‌مکی، رحمة‌الله عایه، گفت: «هوخالق‌العدم، کماهوخالق الوجود» . دیگری گفت: « مشیت در استعداد اثر نکند ، حقیقت استعداد دگر نشود» ، بلی اثر او درتعیین محلی خاص باشد ، مر استعداد خاص‌را ، حاصل این گفتار اینست که : حق تعالی درعالم غیب ، حکم تجلی باطنی‌را ، درحقیقت‌بنده، بصورت استعداداصلی ، ظاهر گرداند ، تا بدان تجلی وجود عینی قبول کند وچون

این حاصل شد، آنگاه بواسطهٔ آن تجلی استعداد دیگر یابد، درعالم‌شهادت، که بدان استعداد تجلی شهودی وجودی قبول کند وبعدازآن، بحسب احوال، هردم استعدادی دیگرش حاصل می‌شود و در تجلیات بی‌نهایت برو گشاده می‌شود و چون تجلیات‌را نهایت نیست وهر تجلی‌مستلزم‌علمیست، پس علم اورا نهایت‌نباشد، لاجرم «قل: رب، زدنی علماً». اصحاب رای پنداشتند که: چون واصل شدند، غرض حاصل گشت وبغایت مراد رسیدند وبالیه ترجعون‌پیوستند. هیهات! «منازل طریق الوصول لاتنقطع ابدالابدین» و چون رجوع، نه ازآنجا بود، که صدور بود، سلوك کی منقطع‌شود؟ راه کی برسد؟ اگرمرجع عین مصدر باشد پس آمدن چه فایده‌دهد؟ نوری رحمة‌الله علیه، از دوری وبی‌نهایتی این راه چنین خبرداد،

شعر:

شهدت‌ولم اشهدلحاظاًلحظته وحسب لحاظ شاهد غیر مشهد

اگر واصلان را شوق باعث نیاید، درطلب اولی واعلی، برآن قدر که یافتند اقتصار کنند و درمقام قصور «ثم ردوهم الی قصورهم» بمانند، «خالدین فیها لا یبغون عنها حولا».

لمعهٔ هژدهم

عاشق بابود ونابودآرمیده بود، هنوز روی‌معشوق‌نادیده که نغمهٔقول «کن» اورا ازخواب عدم برانگیخت وازسماع‌آن نغمه اورا وجدی‌ظاهرشد وازآن‌وجد وجودی یافت، مصراع:

ذوق آن نغمه درسرش‌افتاد.

گفت، بیت:

عشق شوری در نهادمانهاد جان ما دربوتهٔ سودا نهاد

مصرع: والاذن یعشق قبل‌العین احیاناً.

بیت:

هرچند ندیده‌ام بدین دیده‌ترا نادیده‌چودیده‌دوست‌می‌داشتمت

عشق مستولی شد، سکون ظاهر وباطن را بترانهٔ، مصرع: « ان المحب لمن یهواه زوار» برقص وحرکت معنوی درآورد، که تا ابدالابدین نه آن نغمه منقضی شود ونه آن رقص منقرض، چه مطلوب نامتناهیست، اینجا زمزمهٔ عاشق همه این باشد که، نظم:

تاچشم باز کردم نوررخ تودیدم　　　تاگوش برگشادم آواز تو شنیدم

پس عاشق دایم برقص وحرکت معنویست، اگرچه بظاهر ساکن نماید(۱) « وتری الجبال تحسبها جامدة وهی تمرمر السحاب »، خود چگونه ساکن تواند بود؟ که هرذره، ازذرات کاینات، محرك اوست، چه هرذره کلمه‌ایست وهر کلمه را اسمی وهر اسمی رازبانی وهرزبانی راقولی وهر قولی را ازمحب سمعی وچون نیك بشنوی قایل وسامع یکی باشد، زیرا که: « السماع طیر یطیر من الحق الی الحق » . جنید باشبلی، قدس سرهما، عتاب کرد که: « سری که ما درسردابها پنهان می گفتیم توبر سر منبر آشکارا کردی »، گفت: « ما ابالی انا اقول وانا اسمع وهل فی الدارین غیری ؟ »،

رباعی:

هر بوی، که ازمشك وقرنفل شنوی　　　ازدولت آن زلف چوسنبل شنوی
چون نالهٔ بلبل از پی گل شنوی　　　گل گفته بود، گرچه ز بلبل شنوی

لمعهٔ نوزدهم

عاشق را دلیست، منزه ازتعین، که مخیم قباب عزتست و مجمع بحر غیب وشهادت واین دل را همتیست که، بیت:

اگر بساغر دریا هزار باده کشد　　　هنوز همت او بادهٔ دگر خواهد

لاجرم سعت او بمثابه ایست که آنکه درهمه عالم نگنجد، جملهٔ عوالم در قبضهٔ او ناپدید بود، سراپردهٔ فردانیت درساحت وحدانیت اوزند، بارگاه سلطنت اینجا سازد، کارها اینجا پردازد، حل وعقد وقبض و بسط وتلوین وتمکین، همه این جا ظاهر گرداند، شعر:

(۱) در٤ ازین جا تا آغاز لمعهٔ بیست ودوم ازنسخه افتاده است .

فاذا قبض اخفی ما ابدی   واذا بسط اعاد ما اخفی

بیت :

بتی کز حسن در عالم نمی گنجد ، عجب دارم
که دایم در دل تنگم چگونه خانمان سازد ؟

ابویزید، قدس سره ، ازسعت دایرهٔ دلخود چنین خبرداد که : «اگر عرش و آنچه دروست ، در گوشهٔ دل عارف گذر کند عارف از آن خبر نیابد» . جنید گفت : «چگونه خبر یابد ؟ که : المحدث اذا اقترن بالقدیم لم یبق له اثر» . ابو یزید ، چون نظر درچنین دل کند ، که محدث را درو اثر نبود ، همه قدیم بیند ، لاجرم «سبحانی» گوید :

تمثیل : یکی ازیخ کوزه‌ای ساخت وپر آب کرد ، چون آفتاب بتافت کوزه وآب را یك چیز یافت، گفت، مصراع : لیس فی الدار غیرنا دیار .

بیت :

صیادهمو، صیدهمو، دانه‌همو   ساقی وحریف ومی و پیمانه همو

عجب کاری ! « وسعنی قلب عبدی ، والقلب بین اصبعین من اصابع الرحمان » ، او در دل ودل قبضهٔ او ، بنگر بزبان ترجمان بیان این چگونه میکند ؟ قطعه :

گرچه در زلف تست جای دلم   دایماً در دل خراب منی
تا بدانی که از لطافت خویش   هم تو دربند زلف خویشتنی

همه دربند خود بود ، پروای غیر ندارد ، جز درخود نگنجد ، یگانگی جز در یگانگی قرارنگیرد ، فردانیت جز دروحدانیت آرام نیابد ، ازین حرف حقیقت دل معلوم شود و کم کسی داند، صاحبدلی باید، مناجات دل چنین خبرداد که ، رباعی:

گفتم که: کرا یی‌تو بدین زیبایی؟   گفتا: خودرا، که‌خودمنم یکتایی
هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم   هم آینه، هم جمال وهم‌بینایی

لمعهٔ بیستم

عشق سلطنت واستغنا بمعشوق‌دادومذلت وافتقار بعاشق، عاشق مذلت‌ازعزت عشق کشد، نه ازعزت‌معشوق، چه بسیارباشد که بنده بود، « یاعبادی، اشتقت‌الیکم» ،

علی کل حال غنا صفت معشوق آمد وفقر صفت عاشق، پس عاشق فقیری بود که «یحتاج الی کل شیء ولا یحتاج الیه شیء»، او بهمه اشیاء محتاج بود وهیچ بدو محتاج نه، اما آنکه او بهمه اشیاء محتاج بود آنست که نظر محب برحقیقت اشیاء آید، درهرچه نگه کند رخ او بیند، لاجرم بهمه اشیاء محتاج بود، بیت:

از بس که دو دیده در خیالت کردم　　　درهرچه نگه کنم ترا پندارم

«الفقر احتیاج ذاتی من غیر تعیین حاجة» و اما آنکه هیچ بدو محتاج نبود، آنست که احتیاج بموجود توانَد بود وعاشق در حال تجرید و مقام تفرید، خلعت هستی و توابع آن، که درنزد او امانتست، بحکم، «ان الله یأمر کم ان تؤدوا الامانات الی أهلها»، بآن محبوب باز گذاشته است و او باسر خرقهٔ نایافت خودرفته، «وهوالان مع الله کما هوفی الازل» حال او آمد، درچنین حال هیچ چیز بدو محتاج نتواند بود و درفقر مقامیست، که فقیر نیز بهیچ چیز محتاج نباشد، چنانکه آن فقیر گفت: «الفقیر لا یحتاج الی الله»، زیرا که احتیاج صفت موجود باشد وفقیر، دربحر نیستی چون غوطه خورد، احتیاجش نماند، فقرش تمام شود. و «اذا تم الفقر فهوالله»، زیرا که: «الشیء اذا جاوز حده انعکس ضده» والله، سبحانه وتعالی درهیچ چیز بهیچ چیز محتاج نیست، بیت:

هیچ باشی چو جفت فردی تو　　　همه باشی، چوهیچ گردی تو

پس رتبت فقیری که «یحتاج الی کل شیء ولا یحتاج الی شیء»، آنکه محتاجست بهمهٔ اشیاء، مطلوب را پس پردهٔ اشیاء می یابد وآنکه در خلوتخانهٔ بود ونابود بایافت و نایافت بساخت فهو کما قال الجنید، قدس سره: «الفقیر لا یفتقر الی نفسه ولا الی ربه» وقال الشیخ علی الجریری: «الفقیر عندی من لاقلب له ولارب له»، درین حال که فقیر از سروجود خود برخاست و با عدم خود بساخت، اگر بچشم خود نظری بجمال دوست کند، عکس ظلمت نابود خودش درنظر آید، خودرا بیند، برقع «سوادالوجه فی الدارین» برروی افگنده، نه درسرای وجود خودرا نوری بیند، که بدان سپیدروی

گردد ونه درسرای عدم‌ظهوری، که ازسیاهرویی‌خلاص یابد ، «کادالفقران‌یکون کفراً» ، بیت :

درمذهب ماسواد اعظم اینست کورا ز سوادفقر لبسی باشد

آنست که سواد فقرپوشد، بدان که توانگر غالباً در غایت قرب بعیدست و درویش درغایت بعد قریب ، شعر :

متی عصفت ریح الولاقصفت اخا غناء ولو بالفقر هبت لرتب

دانی چه می گوید ؟ اگر توانگری و درویشی قصد عالم عشق کند ، مثلادر دست توانگر چراغی بود افروخته و در دست درویش هیـزم نیم سوخته ، نسیمی که ازآن عالم بوزد، چراغ توانگررا بنشاند وهیزم درویش رابرافروزاند،بحکم سرچوگان «اناعندالمنکسرة قلوبهم وعندالمندرسة قبورهم» ، مصراع : بـردند شکستگان ازین میدان گوی .

لمعۀ بیست ویکم

عاشق باید که بی‌غرض بامعشوق صحبت دارد، خواست از میان بردارد وکار بمراد او گذارد ، ترك طلب کند ، چه‌طلب سدراه اوست ، زیرا که هرمطلوب ، که پس ازطلب‌یافت شود،آن بقدر حوصلۀطالب باشد ، فی‌الجمله‌ترك‌طلب ومراد خود گیرد وکار بمراداو گذردوهرچه درعالم واقع شودمرادخود انگارد،تاآسوده وشادمان بمـاند ، بیت :

تاترك مرادخودنگیری صدبار یك بار مراد در کنارت ناید

واگر واقع نامرضی باشد در دفع وتغییر آن ، چندان که تواند ، جهد کند،باشد که واقع غیرآن بود ومحبوب آن خواسته باشد واگرمحب مکاشف باشد،چنانکه درهرصورتی روی دوست‌عیان بیند،باید که درهرصورتی نامرضی ، اگرچه وجه‌او بیند ، رضا ندهد، چه وجه‌او درنامرضی آنست که راضی نیست ، «ولا یرضی‌لعباده

الکفر» ، محبی که حق را بحق بیند وعالم راهمه اوبیند ، برمنکرات انکار کند، بحق برحق برای حق وحجتش قایم‌بود، چه درهرچه شرعاً حرامست آن حرام را وجه حق بیند، لاجرم از آن اجتناب‌نماید ، بلکه در آن طبعاً رغبتش نبود ، اینجا شبهه‌ای‌زحمت می‌دهد که: اوچون‌محکوم‌تجلیست وتجلی‌همه اشیاء شاملست‌تجلی را ، پس تجلی را ازنظر خودچگونه دفع‌تواند کرد ؟ گوییم : تجلی‌دو گونه است: تجلی ذات وتجلی‌اسماء وصفات، پس تجلی‌قهری تواند که بتجلی لطفی دفع کند ودر هرچه نامشروع باشد نشان قهروجلال بیند و در هرچه مرضیست نشان‌لطف و جمال یابد ، این‌جا گوید : «اعوذبرضاك من‌سخطك» ودرتجلی ذات گوید :«اعوذ بك منك» بیت :

گراز تو بتو در نگریزم چه کنم؟ پیش که روم ؟ قصه بدست که دهم؟

لمعهٔ بیست ودوم

(۱) شرط عاشق آنست که هرچه معشوق‌دوست دارد ، اونیز دوست داردوا گرهمه بعد وفراق بودوغالباً محبوب فراق وبعد محب خواهد ، تـاازجفای اوپناه‌بعشق برد، «النار سوط یسوق اهل‌الله الی الله» اشارت بچنین چیزی تواند بود،پس‌محب رابعد دوست باید داشت و بفراق تن‌در داد ، شعرعربی :

ارید وصاله ویرید هجری فا ترك ما ارید لما یرید

اما فراق رابعینه دوست‌ندارد ، بل از آن روی کـه محبوب محبوبست ، مصرع :
و کل مایفعل‌المحبوب محبوب،مسکین چه کند جزآنکه گوید ؟ بیت :

خواهی بفراق کوش‌وخواهی بوصال من فـارغم ازهردو ، مرا عشق توبس

بلکه باید که‌فراق رادوست‌تر دارداز وصال وبعدخوشتراز قرب‌آید ، چـون‌داند که‌دوست آن دوست میداردوخودبعدش‌مقرب‌تربود ازقرب و هجرش سودمندتراز وصل،زیرا که‌درقرب ووصال‌بصفت مرادخودست‌ودربعد وفراق‌بصفت‌مرادمحبوب ،

بیت :

۱ ـ ازین‌جا تاپایان کتاب در ٤ هست

هجری که بود مـراد محبوب   از وصل هـزار بار بهتر

شعر :

لانی فی‌الوصال عبید نفسی   وفی الهجران مولی للموالی
وشغلی بالحبیب بکل وجه   احب الی من شغلی بحالـی

واگر محبی بود که محبوب صفت‌او شده باشد، اگـر بعد دوست دارد محبوب را دوست داشته باشد واین‌غایت‌وصل‌باشد ، درعین‌بعد وفهم‌هر کس‌این‌جا راه نبرد، بدان که موجب بعداوصاف محبست و اوصاف او عین محبوبست ، بمقتضای « کنت سمعه وبصره » ، لاجرم«اعوذبك منك» می گوید، تابداند که ، بیت :

دامنش چون بدست بگرفتم   دست او انـدر آستین دیـدم

چگونه باشد؟ گویی : «لااحصی ثناء علیك، انت کما اثنیت علی نفسك» .

لمعهٔ بیست وسیم

(۱) عشق آتشیست که چون در دل‌افتد ، هرچه‌دردل یابد همه رابسوزاند،تاحدی که صورت معشوق را ازدل محو کند ، مگرمجنون درین سوزش بـود ، گفتند : «لیلی‌آمد». گفت:«من‌خودلیلیم»، سربگریبان فراغت فروبرد ، لیلی گفت: «سر بردار، که محبوب و مطلوب توام» ، مصراع : آخر بنگر که از که می‌مانی باز ؟ مجنون گفت ، مصراع : «الیك‌عنی فان‌حبك قد شغلنی عنك» ، بیت :

آن شد که بدیدار تو می‌بودم شاد   ازعشق تو پروای توأم نیست کنون

در دعا، نبی ، صلوات الله علیه ، ازین مقام‌چنین خبرداد که : «اللهم ، اجعل‌حبك احب الی من‌سمعی وبصری» ، هم درین مقام‌تواند بود ، مگرمی گـوید: ای آنکه شنوایی وبینایی من‌تویی ، بیت :

خواهم که چنان کنی بعشقم‌مشغول   کز عشق تو هم با تو نپردازم بیش

وعجب‌تر آنکه‌محبوب‌نیز بحکم‌اشارت«فنسیهم» باتو نماید که محبوب مغلوب‌عشق

---

۱ - در٤ و١٨ کاتب این‌لمعه را اینجا ننوشته‌است ودر اشعةاللمعات‌جامی‌هم نیست ودرهرسه نسخه بجای لمعهٔ ۲٦ است

چگونه‌شود؟ «فهم من فهم و عرف من عرف و لم یذق لم یعرف» جملگی شرح این رموز است، که عشق بحکم «احببت» نخست سر از گریبان عاشقی برزند، آنگاه بدامن معشوقی درآویزد و چون هردو را بسمت دویی و کثرت موسوم یابد، نخست روی عاشق از معشوق بگرداند و روی معشوق از عاشق، آنگاه لباس دویی ازسر هر دو بر کشد و هردو را برنگ خود، که یگانگی صرفست، برآرد، بیت:

این همه رنگهای پر نیرنك   خم وحدت کند همه یك رنك

لمعهٔ بیست و چهارم

طلب وجستجوی عاشق نمونهٔ طلب وجستجوی معشوقست، خود هر صفت، که عاشق بدان متصف شود، چون حیا وشوق و فرح وذوق وضحك، بل هر صفت، که بدان عاشق مجبولست، باصالت صفت محبوب تواند بود، پیش محب امانتست، اورا درآن هیچ شرکتی نیست، چه مشارکت درصفات دلیل کند برمباینت دوذات ودرچشم شهود، درهمه وجود، بحقیقت جزیك ذات مشهود نتواند بود، بیت:

اشیا اگرصدست و گرصد هزار بیش   جمله یکیست، چون بحقیقت نظر کنی

پس صفات جمله محبوب راباشد، محب را ازخود هیچ صفت نتواند بود، عدم صفت وجودی چگونه باشد؟ اما اگر ازراه کرم محبوب درخانهٔ محب قدم نهد و خانه را بجمال خودمنور گرداند وصاحب خانه رابکسوت صورت خود مشرف کند و خود رادر لباس محب بر خود جلوه دهد، محب را در خود بغلط نباید افتاد، که، بیت:

همه‌هیچند هیچ، اوست که اوست   که همه هستها ز هستی اوست

شیخ الاسلام خواجه عبدالله انصاری رحمة الله علیه گفت: «حق تعالی خواست که صنع خودظاهر کند، عالم آفرید، خواست که خودرا ظاهر کند آدم راآفرید»، بیت:

آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم   پوشید دلق آدم، ناگاه بردر آمد

لمعهٔ بیست و پنجم

(۱) محب خواست که بعین الیقین جمال دوست بیند، عمری درین طلب سر گشته می گشت، ناگاه بسمع سر او این ندا آمد، بیت:

آن چشمه که خضر خورد از و آب حیات — در منزل تست لیکن انباشته‌ای

چون بعین الیقین در خود نظر کرد، خود را گم یافت، آنکه دوست را باز نیافت، چون نیك نگه کرد خود عین او بود گفت، رباعی:

ای دوست، ترا بهر مکان می جستم — دایم خبرت ز این و آن می جستم
دیدم بتو خویش را، تو خود من بودی — خجلت زده‌ام کز تو نشان می‌جستم

این دیده هر دیده وری را حاصلست، الا آنست که نمی داند که چه می بیند؟ هر ذره، که از خانه بصحرا رود، ضرورت آفتاب را بیند، اما نداند که چه می بیند. عجب کاری! همه بعین الیقین جمال او بینند، چه در حقیقت جز احدیت مجرد نیست، اما نمی دانند که چه می بینند؟ لاجرم لذت نمی یابند، لذت آن یابد که بحق الیقین بداند که چه می بیند؟ و بچه می بیند؟ و از بهر چه می بیند؟ ولکن «لیطمئن قلبی» مگر اشارت بچنین یقینی تواند بود، اطمینان قلب و سکون نفس جز بحق الیقین حاصل نیاید. از سهل بن عبدالله تستری، رحمة‌الله‌علیه، پرسیدند که: «ما الیقین؟»، گفت: «الیقین هو الله»، پس تو نیز «واعبد ربك، حتی یاتیك الیقین»، بیت:

درین ره گر بترك خود بگویی — یقین گردد ترا کو تو، تو اویی

لمعهٔ بیست و ششم

(۲) محب چون خواهد که مراقب محبوب باشد، چارهٔ او آن بود که محبوب را بهر چشمی مراقب باشد و بهر نظری ناظر، چه او را در هر عالمی صورتیست و در هر صورتی وجهی، پس درهمه اشیاء ظهور او را مراقب باشد، چه ظاهر همه اشیاءِ چنانکه

---

(۱) در ٤ لمعهٔ بیست و سیوم و در ۱۸ واشعة اللمعات لمعهٔ بیست و چهارم

(۲) در ٤ لمعهٔ بیست و چهارم، در ۱۸ واشعة اللمعات لمعهٔ بیست و پنجم

باطن اوست ، «هو الظاهر والباطن» ، هیچ چیز نبیند که اورا پیش از آن یا پس از آن، یا در آن ، یا با آن نبیند ، محب این جا بیش خلوت نتواند نشست و عزلت نتواند گزید ، چه محبوب را عین اشیاء بیند ؛ مقامی بر مقامی نگزیند واز هیچ چیز عزلت نتواند گرفت ، چه غایت عزلت آن بود که در خلوتخانهٔ بود و نابود خود نشیند واز جمله اسماء و صفات حق و خلق عزلت گزیند ، لیکن پس از آنکه ناظری او خورای منظوری دوست آمد و دانست که مرتبهٔ معشوقی را بعاشقی او تعلق گونه هست ، عزلت چگونه کند ؟ «الربوبیة لغیر العبودیة محال» ، اینجا عاشق هم بحسابی در می آید ، چه اگر عاشق کرشمهٔ معشوقی را قابل نیاید تهی ماند ، «ان للربوبیة سر الوظهر لبطلت الربوبیة » ، هر چند معشوقی را حسن و ملاحت بکمالست واز روی کمال هیچ در نمی باید ، بیت :

نی حسن تر اشرف ز بازار منست ؟ بت را چه زیان که بت پرستش نبود؟

اما از روی معشوقی نظارهٔ عاشق در باید ، از سهل تستری پرسیدند که : « ما مراد الحق من الخلق ؟ » . گفت : «ماهم علیه » ، حریت این جا از جانبین متعذر می نماید، چه هر جا که نسبت آمد حریت رفت، بیت :

آزادی و عشق چون نمی آید راست بنده شدم و نهادم از یك سو خواست

حریت مطلق در مقام غنای مطلق یافت شود ، والا از روی معشوقی ، هم چنانکه نیاز و عجز محب را ناز و کرشمهٔ معشوقی در باید ، هم چنین کرشمه و ناز او را طلب و نیاز عاشق بکار آید ، این کار بی یك دیگر راست نیاید ، این جا صفات معشوقی با نعوت عاشقی همه این گوید ، شعر :

نحن فی اکمل السرور ولکن لیس الا بکم یتم السرور

بیت :

مرا مکش ، که نیاز منت بکار آید چو من نباشم حسن تو با که ناز کند؟

دانی که چه گفت و شنید می رود؟ می گوید : هر چند ، بیت :

تشریف دست سلطان چوگان بر دو لیکن بی گوی روز میدان چوگان چه کار دارد؟

شعر :

نی غلط گفتم، که اینجا عاشق و معشوق اوست گرچه ما از عشق او اندر جهان افسانه‌ایم
ما که‌ایم ؟ از ماچه آید ؟ تا نپنداری که ما روی او را آینه ، یا زلف او را شانه‌ایم

لمعهٔ بیست و هفتم

(۱) عاشق را طلب شهود بهر فناست از وجود ، دایم قدم در عدم از بهر آن زند که در حال عدم آسوده بود ، هم شاهد بود و هم مشهود ، بیت :

زان قبل بود شاهد و مشهود که بنزدیك خویش هیچ نبود

چون موجود شد ، غطای بصر خود گشت واز شهود محروم ماند ، چه بصر او بحکم « کنت سمعه و بصره » عین معشوق آمد و « اوبی » او غطای این بصر ، « انت الغمامة علی شمسك ، فاعرف حقیقت نفسك » ، اگر این غطا ، که « تو یی » تست ، از پیش بصر کشف شود ، محبوب محبوب را بیند و محب درمیان ، آنگاه بسمع سر تواین ندا آید ، که شعر :

بدالك سر طال عنك اکتتامه ولاح صباح کنت انت ظلامه
فانت حجاب القلب عن سر غیبه ولو لاك لم یطبع علیه ختامه

آنکه گویی که ، رباعی :

روزت بستودم و نمی دانستم شب با تو غنودم و نمی دانستم
ظن برده بدم بمن که من من بودم من جمله تو بودم و نمی دانستم

اینجا دعای عاشق همه این بود که : « الهم ، اجعلنی نوراً » ، یعنی مرا درمقام شهود بدار ، تا بتو بینم ، که من توام ، آنگاه گویم : « من رآنی فقد رای الحق » وتو گویی : « من یطع الرسول ، فقد اطاع الله » ، که اگر من باشم ترا نبینم ، لاجرم گویم : « نور ، انی اراه » ، بیت :

خلق را روی کی نماید او ؟ در کدام آینه در آید او ؟

« وماقد روا الله حق قدره » .

---

(۱) در ٤ لمعهٔ بیست و ششم

لمعهٔ بیست و هشتم

(۱)محبوب چون خواهد که محب را بر کشد ، نخست هر لباسی ، که از هر عالمی با او همراه شده باشد ، ازوی بر کشد و بدآن خلعت صفات خویش در پوشاند ، پس بهمه نامهای خودش بخواند و بجای خـودش بنشاند ، آنجا در موقف الموقفش مـوقوف گرداند ، تا بعالمش ، بهر تکمیل ناقصان ، باز گرداند و چون بعالمش باز گرداند، لباس آن عالم ، کـه از وی بر کشیده ، اکنون بـرنگ خود درو پوشاند ، عاشق چون لباس نگرد ، خودرا برنگ دیگر بیند گوید ، بیت :

این چه رنگست بدین زیبایی؟ چه لباسست بدین یکتایی؟

ازخود «تویی» دیگر یابد ، باخود گوید ، شعر :

اشم منك نسيماً ، لست اعرفه اظن لمياء جرت فيك اردانا

درخود نگرد ، همگی خودرا او بیند ، گوید بیت :

انا من اهوى و من اهوى انا نحن روحان حللنا بدنا

درهر چه نگه کند ، وجه دوست بیند ، متحیر ماند ، شعر :

اکؤس تلالات بمدام ؟ ام شموس تهللت بغمام ؟

این جا معلوم کند که : « کل شیء هالك الاوجهه» چه وجه دارد ؟ چرا شاید که های «وجهه» عاید با «شیء» باشد ؛ بهر چه شیء هالکست ، از روی صورت وازروی معنی باقی و بچه وجه معنی آن وجه ظهور حقست ، که « یبقی وجه ربك ذوالجلال والاکرام». ای دوست ، چودانستی که معنی وحقیقت اشیاء وجه اوست ، پس «ارنا الاشیاء کماهی» می گو ، تا ببینی که ، شعر :

ففي كل شيءٍ له آية تدل على انـه واحد

«قل لمن الارض ومن فيها سيقولون لله ، فانمانحن بدوله» ، سخن مستانه میرود معذور دار ، که ، شعر :

---

(۱) در ٤ لمعهٔ بیست وهفتم

من کل معنی لطیف احتسی قدحاً و کل ناطقة فی الکون تطربنی

بیت :

مرا چو دل بخرابات می‌رود دایم بگرد اهل مناجات و زهد کی گردد؟

در بحری افتاده‌ام که کرانش پدید نیست، بیت :

حریفی می کنم با هفت دریا اگر چه زور یك شبنم ندارم

اگر چه معانی این کلمات بنسبت با بعضی فهوم مکرر نماید، معذورم، که هر چند میخواهم که خودرا بساحل اندازم ، ساحل یافت نمی‌شود و تا خبر ست بازموجم در ربوده است، بلجه‌ای افگنده ، شعر :

الحمد لله عنی اننی کضفدع ساکنة فی الیم
ان هی فاهت ملات فاها اوسکتت ماتت من الغم

وچندان که خودرا ملامت می کنم ، که ، بیت :

آنجا که بحر نامتناهیست موج زن شاید که شبنمی نکند قصد آشنا

بازهمت می گوید : ناامیدی شرط نیست ، شعر :

اندرین بحر بی کرانه چو غوك دست و پایی بزن ، چه دانی ؟ بوك

دل نیز در بحر امید دست و پایی می‌زند و باجان بلب رسیده خطابی می کند، بیت:

کندرین بحر اگر چه آن نکنی دست و پایی بزن ، زیان نکنی

شعر :

کی بود ما زما جدا مانده ؟ من و تو رفته و خدا مانده

الحمدلله رب العالمین علی الاتمام .

***

پایان نسخهٔ ٤: «قدتمت اللمعات ظهر یوم الخمیس غرة شهر المبارك محرم الحرام، علی یدی اضعف عباد الله الغنی علی بن حکیم الترمذی لسنة ست و ثلثین و ثمانمائة الهجریه» .

متن اصطلاحات فخرالدین عراقی علیه الرحمه

شکر وسپاس موجودی را که اعیان اشیاء رابظهور نور خود بنواخت ، کـه «الله نورالسموات والارض» وعلم عشق در کشور عاشقی و معشوقی برافراخت ، که «یحبهم ویحبونه» واثرغیر ازملك هستی بپرداخت ، که «لااله مع‌الله» و صلوات غیرمتناهی برحضرت‌افضل‌الرسل‌واکمل‌السبل، محمدمصطفی‌صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم واهل‌بیت واصحاب اوباد .

امابعد : این کلماتی‌چندست ، ازمصطلحات‌مشهور، که درمیان‌طایفهٔ‌متصوفه، ایدهم‌الله بتوفیقه ، درنثرونظم وارد وواقعست واین برسه مطلب بناافتاد :

مطلب اول

در کلماتی که اکثر آن مخصوص بمحبوبست وبعضی از آن متعلق بمحب :

میل : رجوع را گویندباصل‌خود ، بی‌شعور وآگاهی‌ازاصل ومقصد،همچون رجوع‌طبیعی ، مثل جمادات بطبایع اربعه، که بی‌اختیار مایل‌اصلند،همچون‌طبایع باصل‌خود ، بی‌اختیار .

آرزو : میلست باصل خود، باندك آگاهی وعلم ببعضی ازاصل ومقصد.

دوستی : دوستیی راگویند ، بی سبب وعلاقه و بی حرکتی ، باحق‌سبحانه وتعالی .

محب : صاحب‌محبت‌راگویند، وقتی که مستغنی‌ازدوستی دانند، باحق‌تعالی، اعم ازآنکه طلب‌مقارن آن‌باشد یا نه ، حق را گویند ، وقتی که مستغنی‌ازدوستی دانند اورا ، بی‌قیدی .

محبوب : حق را گویند ، اعم از آنکه دوست دارند یا نه ، بلکه بیشتر از عبدیت وعبودیت بود .

طالب : جوینده را گویند، ازراه عبودیت ومحمدت کمال، نه از روی دوستی.

مطلوب : حق تعالی را گویند، که جوینده عاجز تر از آن بود که بدوستی منسوب بود .

عشق : محبت مفرط را گویند .

سر : جذبهٔ الهی را گویند، گاه سلوك برو مقدم و گاه او برسلوك .

پیر : دوستی حق تعالی را، وقتی که طلب بحد تمام بود، ازان جهت که مستحق دوستی اوست ، از جمیع وجوه .

شوق : انزعاج را گویند، درطلب معشوق، بعد از آنکه یافت اورا وبازفقدان، بشرط آنکه اگر نیابد معشوق راانزعاج ساکن شود ولیکن عشق هم چنان باقی باشد.

اشتیاق : کمال انزعاج را گویند ، درمیل کلی و طلبی تمام وعشقی مدام ، بطریقه‌ای که یافت ونایافت یکسان شوند ، نه دریافت ساکن ونه درنایافت زیاد : بلکه حالی سرمد الی الابد واین مرتبه‌ایست نه دراتصال مشاهده و نه درافتراق مجاهده .

حسن : کمالات را گویند ، دریك ذات و این جزحق تعالی را نبود .

جمال : ظاهر کردن معشوق کمالات را گویند ، بجهت زیادتی رغبت وطلب عاشق .

جلال : ظاهر کردن بزرگی معشوقست ، ازجهت استغنا ازعاشق ونفی غرور عاشق واثبات بیچارگی اوبرروی معشوق.

لقا : ظهور معشوق را گویند ، چنانکه عاشق رایقین حاصل شود که اوست .

شکل : وجود حق تعالی را گویند .

لطف : پرورش دادن عاشق را گویند ، بطریق مشاهدت ومراقبت .

ملاحت : بی‌نهایت کمال الهی را گویند، که هیچ کس بنهایت آن نرسد ، تا مطمئن نشود .

ظهور : انوار اوست ازراه مشاهده ومجرد ازماده .

شنگی : احکام طوالع ولوامع انوارست، ازحضرت‌الله تعالی ، در ماده .

تشنگی : کثرت التفات را گویند .

شیوه : جمالیات وجلالیات را گویند .

شمایل : اندك جذبهٔ الهی را گویند، درهرحالتی که ساکن باشد، لیکن گاه باشد و گاه‌نه ، تاسالك مغرور مغلوب شود .

مکر : غرور دادن معشوقست عاشق‌را، گاه‌بطریق لطف و گاد بطریق‌مخالفت وقهر .

فریب : استدراج الهی را گویند .

وفا : عنایت ازلی را گویند، بی‌واسطهٔ عمل‌خیرواجتناب ازشر .

جفا : پوشانیدن دل سالك را گویند، ازمعارف ومشاهدات.

جور : بازداشتن سالك را گویند ازعروج.

ناز : فریب دادن معشوقست عاشق را .

خشم : ظهور صفات قهررا گویند .

کین: تسلط صفات قهررا گویند .

جنك : امتحانات الهی‌را گویند ، بانواع بلاهای ظاهر وباطن .

صلح : قبول‌اعمال وعبادات را گویند ووسایطقریب.

پرده : مانعی را گویند که میان‌عاشق ومعشوق باشد و ازلوازم طریق باشد، ازجهت معشوق .

حجاب : مانعی را گویند که عاشق را ازمعشوق بـازدارد، بنوعی از انواع، ازجهت عاشق .

نقاب : مانعی‌را گویند که‌عاشق را ازمعشوق‌بازدارد ، بحکم ارادت‌معشوق.

بام : محل تجلیات را گویند .

خانه : خودی خودرا گویند، که غیبت وجودست .

مستوری : تقدس کنه‌ماهیت‌الهی را گویند ، ازادراکات کافهٔ عالمیان ، حتی که‌از انبیا ، علیهم‌السلام ،وازاولیا پوشیده‌است .

تبری : رد کردن اعمال عبادرا گویند .

سلطانی : جریان احوال‌واعمال راگویند .

سرکشی : مخالفت ارادت ومراد سالك را گویند ، بحکم‌ارادت الهی .

تندی : صفت‌قهاری‌را گویندبرعاشق، چنانکه‌حکم‌الهی‌باشد،نه برمقتضایی.

امیری : ارادت سالك رامقدم داشتنست برسالك .

توانایی : صفت فاعل مختارست .

توانگری : حصول‌جمیع صفات کمالات را گویند .

دستگاه : حصول جمیع صفات کمالست ، باوجودقدرت برهمه‌صفتی .

تواری : احاطت واستیلای الهی را گویند .

تاختن : اتیان‌الهی را گویند .

ترکتاز : جذبهٔ‌الهی را گویند ،وقتی که‌سلوك مقدم باشد وبزحمت‌ومجاهدهٔ بسیار کاری گشاده شود ،ناگاه جذبه‌ای دررسد و کرده‌های اورا قبول کند وباقی احوال اوتمام بمقصد رساند .

غارت : جذبهٔ‌الهی را گویند ،بی‌واسطهٔ سلوك واعمال مقدم‌باشد بطریقه‌ای که‌سالك مقهور باشد ، تابمقصد،اگر چه‌از اوامرو اعمال بروی‌جاری باشد .

تاراج : اختیار سالك را گویند درجمیع احوال ظاهری وباطنی .

آشنایی : تعلّق رقبهٔ‌ربوبیت را گویند ، که بموجودات پیوسته است ، چون تعلق خالقیت بمخلوقیت .

بیگانگی : اشتغال عالم الوهیت‌را گویند ، که‌بهیچ وجه تقصیر وبهیچ چیز مشابهت ومماثلت ندارد .

تکبر : بی‌نیازیست ازانواع اعمال‌سالك .

شهر : وجود مطلق را گویند .

دیه : وجود مستعار را گویند .

کوی : مقام عبودیت را گویند.

محله : متصف شدن بصفات کمال را گویند .

آستان : اعمال و عبادت را گویند.

در: مطاوعت را گویند .

یار : صفت الهی را گویند ، که صوریست کافهٔ مخلوقات را وهیچ اسم موافق تر ازین نیست مر سالك را ، زیرا که کلمهٔ توحید برین اسم دایرست .

غمگسار : صفت رحمانی حق تعالی را گویند ، که شمولی و عمومی دارد .

غمخواری : صفت رحیمی حق تعالی را گویند ، که خصوصیتی دارد .

مهربان : صفت ربوبیت را گویند .

دلدار : صفت باسطی را گویند وسرورومحبت دردل .

دلبر : صفت قابضی را گویند ، باندوه ومحبت دردل .

جانان : صفت قیومی را گویند ، که قیام جمله موجودات بدوست ، که اگر آن دقیقه پیوستهٔ موجودات نبودی هیچ چیز موجود نشدی وبقانیافتی .

جانی : صفت باقی ابدی را گویند ، که فنا رابدو راه نیست .

استوار : استیلای الهی را گویند ، بر محبت سالك .

قامت : سزاواری پرستش را گویند ، که هیچ کس را ، جزحق تعالی سزاوار نیست .

قدراست : سبق الهی را گویند ، برمحبت سالك.

زلف : غیبت هویت را گویند ، که هیچکس رابدان راه نیست .

موی: ظاهر هویت را گویند ، یعنی وجود ، که همه کس را بمعرفت وجوداو علم حاصلست وبدان راه نیست .

گیسوی: طریق طلب را گویند .

پیچ زلف: اشکال الهی را گویند .

تاب‌زلف: اسرار الهی را گویند .

پیشانی: ظهور اسرار الهی را گویند .

فرق : صفت‌حیات الهی را گویند .

سر : صفت‌ارادت الهی را گویند .

ابرو : اهمال کردن وسقوط‌سالك را گویند ،ازدرجات ،بواسطهٔ‌تقصیری که ازو در وجود آید .

کمان‌ابرو : عرض کردن سقوط سالکست ، از درجه و مقام ، بسبب تقصیر وباز گشتن بمقصداو ،بحکم‌جذبه وعنایت ،بمقام‌ودرجه‌ای که‌بود .

طاق‌ابرو : اهمال کردنست درسقوط‌سالك ،از درجه ومقام ،بسبب تقصیر و گذاشتن سالك‌را در آن .

مژه: اهمال کردن اعمالست مرسالك‌را ،بحکم حکمت الهی .

تیرمژه: اهمال‌نا کردن سالکست ،سراوجهراً .

چشم : صفت‌بصر الهی‌را گویند .

دیده : اطلاع‌الهی را گویند ،درجمیع احوال ،ازخیروشر .

چشم‌مست : ستر کردن‌الهی را گویند ،بر تقصیر سالك‌وغیر اونیز ، چنانکه هیچ کس‌را بر آن اطلاع‌نباشد و آن معفوباشد .

چشم‌خمار : ستر کـردن‌تقصیر سالك‌را گویند ، ازسالك ،لیکن کشف آن بر ارباب کمال ، که ازو اکمل واعلی واجل باشند ، گاه‌روشن بزبان ایشان‌باشد وگاه نه .

چشم‌آهوانه: ستر کردن الهی‌را گویند ،تقصیرات سالك‌را ، بر غیر سالك ولیکن‌آگاه کردن‌سالك رااز آن تقصیر ، که کرده باشدوبحقیقت‌این غایت‌عنایت باشد ، که‌سالك ازتقصیر بازایستاده‌باشد وتدارك‌تقصیر کند .

مطلب دویم

اسامی که‌میان عاشق‌ومعشوق مشتر کست وواردودر اطلاق اسمی‌خصوصیت

ندارد ولیکن ازروی معانی گاه خصوصیت گیرد و گاه نه :

مجلس : آیات واوقات حضور وفراقت را گویند ، بتمامی .

عشرت : لذت انسست ، باحق تعالی وسرور دل در آن .

عیش: لذت انسست باحق وشعور و آگاهی در آن لذت .

شراب : غلبات عشق را گویند ، باوجود اعمال ، که مستوجب ملامت باشد و آن اهل کمال را باشد ، که اخص اند ، درنهایت نهایات سلوك .

شراب خم : عیش ممزوج را گویند ، یعنی مقارن عبودیت .

شراب پخته : عیش صرف را گویند ، مجرد ازماده .

شرابخانه : عالم ملکوت را گویند .

می : غلبان عشق را گویند ، باوجود اعمال ، که بسلامت باشد واین اهل کمال راباشد ، که خواص اند در توسط سلوك .

میخانه : عالم لاهوت را گویند .

میکده : قدم مناجات را گویند .

خمخانه : مهبط غلبات عشق را گویند ، که عالم قلبست .

باده : عشق را گویند ، وقتی که ضعیف باشد واین عوام رانیز باشد ، دربدایت سلوك .

ساقی : شرابدار را گویند .

قدح : وقت را گویند .

جام : احوال را گویند .

صراحی : مقام را گویند .

خم : موقف را گویند :

جرعه : اسمای صفات را گویندواحوال را ، که درسلوك سالك راپوشیده باشد.

مستی : فرو گرفتن عشقست ، جمیع صفات درونی و برونی راو آن عبارت از سکر اولست .

مست‌خراب : استغراق را گویند ، بی‌هیچ آگاهی ازهیچ وجه .

نیم‌مستی : آگاهی استغراق را گویند ونظر داشتن براستغراق خود .

خرابات : خرابی را گویند .

هشیاری : آفاتست ازغلبهٔ عشق صفات درونی و برونی را و عبارت از صحو اولست .

خمار : رجعت را گویند ، ازمقام وصول بقهر ، نه‌بطریق انقطاع .

رندی : قطع نظرست ، ازانواع اعمال درطاعت .

قلاشی : معاشرات ومباشرات اعمالست ، چنانکه اقتضای احوالست .

اوباشی : ترك ثوابست ، هم‌از کردن طاعت و هم از اجتناب معصیت ، در غلبهٔ محبت .

لا ابالی : باك نداشتنست ، ازهرنوع که پیش‌آید و گوید و کند .

شمع : نورالله را گویند .

کباب : پرورش دلست در تجلیات .

صبوحی : محادثه را گویند .

غبوقی : مشافهه را گویند

شاهد : تجلی را گویند .

نقل : کشف معانی‌را گویند واسرار آن .

شبانگه : ملك شدن احوال را گویند .

روز : تتابع انوار را گویند .

شب : عالم‌غیب را گویند وبرعالم جبروت‌نیز اطلاق کنند واین‌عالم‌خطیست ممتد میان وجود وعدم‌وبعضی گویند : میان عالم‌خلق وامر و بعضی گویند: میان عالم عبودیت وربوبیت .

شب قدر : بقای سالك راگویند، که درعین‌استهلاك بود بوجود حق تعالی .

شب یلدا : نهایت الوان را گویند که سواداعظمست .

عید : مقام جمع را گویند .

نوروز : مقام تفرقه را گویند .

کافر : صاحب مقام اعمال تفرقه را گویند .

کفر : تاریکی عالم تفرقه را گویند .

ترسا : معانی‌وحقایق را گویند، وقتی که دقیق باشد .

دیر : عالم انسانی را گویند .

کلیسیا : عالم حیوانی را گویند .

بت : مقصودومطلوب را گویند .

ناقوس : یاد کرد وذکر مقام تفرقه را گـویند .

چلیپا : عالم‌طبایع‌را گویند .

توبه : باز گشتن ازچیزی را گویند وروی‌آوردن بچیزی کامل عالی .

ایمان : مقدار دانش را گویند ، بحضرت حق تعالی .

اسلام : اعمال و متابعت را گـویند .

دین : اعتقادی را گویند ، که ازمقام تفرقه سربر کرده باشد .

زهد : اعراض‌راگویند ، از زیـادتی وفضولی‌دنیا، لیـکن وقتی که‌نفس رادر آن شوقی باشد .

عبادت : اجتهاد سالك را گویند .

نماز : مطاوعت را گویند .

روزه‌وامساك : قطع التفات را گویند .

زکوة : ترك وایثار را گویند وتصفیه را نیز گویند .

کعبه : مقام وصل را گویند.

حج : سلوك الی‌الله را گویند .

بیابان : قاطع طریق را گویند .

طامات : معارف را گویند .

خرقه : صلاحیت را گویند وعلامت صورت را نیز گویند .

سجاده : سدباطن را گویند، یعنی هرچه روی دل در آن باشد .

فروختن : ترك تدبیر واجتهاد را گویند، باخدای عزّوجلّ .

وام : مقادیر اختیاری را گویند .

گرو کردن : تسلیم وجود است، بحکم مقادیر و ترك تدبیر و اجتهاد باختیار خود .

بدل کردن : عدول را گویند ازچیزی بچیزی تحقیقی وغرضی از اغراض.

درباختن : محو کردن اعمال ماضیه را گویند ازنظر .

ترك کردن : قطع امل را گویند از چیزی .

رفتن : عروج را گویند ازعالم بشریت، بعالم ارواح .

برخاستن : قصد وعزیمت را گویند .

نشستن : سکینه را گویند .

آمدن : رجعت را گویند بعالم بشریت، ازعالم ارواح تاعالم استغراق وسکر.

درون : عالم ملکوت را گویند .

عقل : آلت تمیز راگویند ، میان خیروشر .

فهم : آلت دریافتن را گویند .

بیرون: عالم ملکوت را گویند .

پاییز : مقام جمودت راگویند .

بهار : مقام علم راگویند .

تابستان : مقام معرفت راگویند .

زمستان : مقام کشف را گویند .

گلزار : گشادگی را گویند مطلقاً، پس بهرچه اضافت کنند بآن بازخوانند .

بستان: محل گشادگی را گویند ، اعم از آنکه بچیزی مخصوص باشد ، یانه .

نرگس: نتیجهٔ علم‌را گویند ، که درعمل پیداشود، ازطرب وفرح‌مزید .

گل: نتیجهٔ علم‌را گویند ، که دردل پیداشود .

لاله: نتیجهٔ معارف را گویند، که مشاهده کنند .

شکوفه: علومرتبه را گویند .

بنفشه: نکته‌ای را گویند که قوت درآن کارنکند .

ریحان: نوری را گویند که ازغایت تصفیه وریاضت حاصل شود .

نشو: ترقی را گویند .

نما: عزت یافتن‌را گویند ازپرورش ربوبیت .

زردی: ضعف سلوك را گویند .

سرخی: قوت سلوك را گویند .

سبزی: کمال مطلق را گویند وباقی مجموع را برین قیاس‌باید کرد، ازهر قبیل که‌باشد، تادلیل ازآن گیرند.

ابر: حجابی را گویند، که سبب وصول شهود باشد،بواسطهٔ اجتهاد که بنمایند .

باران: نزول رحمت راگویند .

جویبار: مجاری عبودیت را گویند .

سفیدی: یك رنگی‌را گویند ، که بتوجه تمام بیابند وقطع ماسوی .

کبودی: تخلیط محبت‌را گویند، بهرچه غیرمحبت باشد .

آب‌روان: فرح دل را گویند .

سیل: غلبهٔ احوال را گویند .

بوی: آگاهی ازعلاقه و پیوستگی دل راگویند، که در اصل بوده‌است، در مقام جمع‌اول واکنون درحالت دیگر تفرقه افتاده باشد .

نسیم: بادآور عنایت را گویند .

مطرب: آگاه کننده را گویند .

ترانه: آیین محبت را گویند .

نالهٔ زار: جستن محبت را گویند .

نالهٔ زیر: عین محبت را گویند .

سماع: مجلس را گویند .

پای کوفتن: توجه را گویند .

دست زدن: محافظت و مراقبت را گویند ،باقی سازهارا ،از چنگ و رباب و غیر آن بر آن قیاس کن و دقیق نظر را رسد که : هریك علی الانفراد بمعنی تاویل این مقدار برسبیل اختصار گفته ،بعضی بتاویل حاجت دارد وغیر اینها برظاهر رانند، بلکه معنی صحیح بیشتر بخواطر متعلق باشد ،تا از آنها چه حکم کنند .

چشم شهلا: ظاهر کردن احوال و کمالات وعلومرتبهٔ سالك بر سالك وغیر او، منبع شهرت ازین مقام خیزد و این ازمکر خالی کم باشد .

چشم ترك: ستر کردن احوال و کمالات سالك و علو مرتبهٔ او را گویند ،ازوو غیر او واورا جز خدای تعالی نداند و این کمال مستوریست .

چشم نرگس: سر احوال و کمالات وعلومرتبهٔ سالك را گویند ،چه از خود ، که مردم دانند که ولیست واوخود نداند وچه خود ولایت داند ولیکن او را ندانند واین دو قدم از یك جنسست .

روی: مرآت تجلیات را گویند .

ماه روی: تجلیات را گویند ، در ماده ، وقتی که در خواب باشد ، یا در باخودی وعقل .

چهره: تجلیات را گویند ، که بر کیفیت آن مطلع شود وعلم آن درباقی .

رخ: تجلیات مخصوص را گویند .

چهرهٔ گلگون : تجلیات را گویند ، وقتی که درغیر ماده باشد ، یادرخواب ، یادر بیخودی .

خال سیاه : عالم غیب را گویند .

خط: عالم الغیب را گویند .

لب : کلام را گویند .

لب لعل : بطون کلام را گویند .

لب شکری : کلام منزل را گویند ، که انبیا را باشد ، بواسطهٔ ملك واولیا را بواسطهٔ تصفیه .

لب شیرین : کلام بی واسطه را گویند ، بشرط ادراك وشعور .

دهان : صفت متکلمی را گویند، ظاهراً .

دهان کوچک : صفت متکلمی را گویند ، بطریق تقدیس ازفهم و وهم انسانی.

سخن : اشارات وانتباه الهی را گویند مطلقاً .

درسخن : مکاشفات را گویند واسرار واشارات الهی را ، درماده وغیرماده ، محسوس ومعقول .

سخن چون در : اشارات واضحه را گویند ، در ماده وغیر ماده ، محسوس ومعقول .

غمزه : اشارات مدرکه را گویند .

زبان : اسرار را گویند .

زبان تلخ: امری را گویند ، که موافق تقدیر باشد .

ذقن: امری را گویند ، که موافق طبع سالك باشد .

زنخ : محل لذات را گویند .

خد: محل ملاحظه را گویند.

چاه زنخ: مشکلات اسرار را گویند ، درمشاهدات .

بنا گوش : دقیقه را گویند .

سلسله : اعتصام خلایق را گویند ،بحضرت الهی ،جل جلاله ، بطریق عموم.

دوش : صفت کبریای حق تعالی را گویند .

سینه : صفت عالم الهی را گویند .

برچون سیم: پروردن سالك را گویند ، وقتی که پرورش موافق طبع سالك باشد وقطعاً مخالفت ظاهر نشود که تکلیف وکلفت در آن ازمخالفت پرورش باشد ، باطبع سالك .

میان : سابقه را گویند ،که در میان طالب و مطلوب مانده ،از سیر و مقام وحجاب وغیر آن .

میان باریك: حجاب وجود سالك را گویند،وقتی که حجاب دیگر نباشد .

موی میان : نظرسالك را گویند برقطع حجب ازخود وغیره .

دست : صفت قدرت را گویند .

انگشت: صفت احاطت را گویند .

ساعد : صفت قوة را گویند .

بازو : مشیت را گویند .

هدیه : نبوت وولایت را گویند وهر نوع که باشد از اصطفا واجتبا .

بعثت : وحی را گویند ،بالهام صریح .

سلام ودرود : محمدت را گویند .

پیام: اوامر ونواهی را گویند ، که خلایق بدان عمل کنند وآن بطریق وجوب باشد ،ان شاءالله توفیق رفیق باشد .

مطلب سیوم

درکلماتی چند که مخصوص بعاشق واحوال اوست واگر چه بعضی درنوعی بمعشوق تعلق گیرد :

وصال : مقام وحدت را گویند ، مع الله درسر اوضرا .

کنار : دریافت اسرار ودوام مراقبت را گویند .

بوس : استعداد قبول کیفیت کلام‌را گویند ،علمی‌وعملی وصوری‌ومعنوی.

فراق: غیبت‌را گویند ،ازمقام‌وحدت .

هجران : التفات بغیرحق را گویند، درونی‌وبیرونی .

غم : بنداهتمام طلب‌معشوق را گویند .

اندوه : حیرت‌را گویند ،درکاری که‌ندانند .

وجدو فقدان حسن : حالتی‌را گویند که‌دردل پدیدآید وباعث‌طلب‌باشد ، باهتمام‌تمام ومتاسف ازمفارقت .

کلبهٔ‌احزان : وقت‌حزن‌را گویند .

غم‌گزار : مقام‌مستعدی را گویند .

محنت : زحمت و المی را گویند ، که‌از سبب معشوق بعاشق رسیده باشد ، اختیاری وغیراختیاری .

میدان : مقام‌شهرت را گویند .

چوگان : تقدیرجمیع امور را گویند ،بطریق جبروقهر .

گوی: مجبوری‌ومقهوری را گویند ،بحسب‌حکم‌تقدیر .

تظلم : استعانت و استغاثـه است ،بحضـرت الهـی ،از شیطان نفس ، یـا از تقصیرخود .

ناله: مناجات را گویند .

فریاد: ذکر بجبر راگویند .

واله : علامت کمال‌عاشق راگویند ، که‌زبان ازآن‌قاصر باشد وبحقیقت ،نه ازراه مجازبود ،بلکه‌ازغایت اضطرار باشد .

فغان : ظاهر کردن احوال‌درون را گویند .

رنج : وجودامری را گویند ، که‌برخلاف ارادت‌دل‌بود .

درد : حالتی را گویند کـه از محبوب طـاری شود ومحب طـاقت حمـل آن‌ندارد .

بیمار : قلق‌وانزعاج را گویند .

مردن : طردو واماند گی‌را گویند ،ازحضرت حق‌تعالی .

راحت : وجودامری را گویند ، که‌موافق ارداتدل باشد .

زندگی : قبول واقبال راگویند ، از حضرت حق تعالی باشد واین زندگی بتدریج ابدی‌شود .

تندرستی : برقرارماندن دل‌راگویند وقوای درون‌وبیرون .

ناتوانی : بی‌قوتی ودست نارسی‌را گویند ،بهرچه مرادومقصود باشد .

افتادگی : ظهور حالت راگویند وعدم قدرت بر عبودیت ، بسزای آن حضرت .

خرابی : قطع‌تصرفات وتدبیرات عقل‌را گویند ،بتوجه وتسلیم‌تمام .

بیهوشی : مقام‌طمس راگویند ، که‌محو صفات‌باشد .

باهوشی : استهلاك ظاهر وباطن راگویند ، درعشق‌ودیوانگی .

طغرا : احکام‌عشق راگویند ، برصفات عاشق‌دراعمال ، که‌محفوظست .

بندگی : مقام تکلیف راگویند .

آزادی : مقام‌حیرت راگویند .

بی‌نوایی : ناتوانی راگویند .

فقیری : عدم‌اختیار راگویند ، که‌علم‌وعمل ازو مسلوب شده‌باشد .

سعادت : خواندن‌ازلی راگویند .

دوری : شعوربمعارف و کیفیات عالم‌تفرقه را گویند .

نزدیکی : شعوربمعارف اسماء وصفات وافعال راگویند ،مرامرالهی‌را .

کاهلی : بطیءالسیر راگویند واین گاه باشد که سبب طریق باشد ، سالك را و کمال سالك باشد واین‌چنین سیرا کمل سیرهاباشد ، که‌برجعت محتاج‌نباشد وگاه‌باشد که بسبب‌تقصیرعبور کند واین‌سیر نازل‌ترین سیرهاباشد .

شتاب : سیری راگویند ،بی‌شعور بمعرفت ودقایق مقامات واین سیر گاه

بحکم جذبه باشد و گاه بحکم اجتهاد سالك، در اعمال و ریاضیات و عبادات و تصفیه .

پاکبازی : توجه خالص را گویند ، که در اعمال نه ثواب خواهد و نه علو مرتبه، بلکه خالص خدای را کند .

حضور : مقام وحدت را گویند .

غیبت : مقام اثنینیت را گویند .

گرمی : حرارت محبت را گویند .

سردی : برودت نفس را گویند و اینهانهایت مقام محبتست .

خواب : فنای اختیاری را گویند ،در بشریت ، از افعال .

بیداری : عالم صحو را گویند ،جهت عبودیت .

شتر : انسانیت را گویند .

قطار: نوعیت را گویند.

محمل : آرام تکلیفی را گویند .

علف : شهوات و مشتهیات را گویند و هر چه نفس را در آن حظی باشد و راهنمای را گویند .

زر : ریاضت را گویند ومجاهده را .

سیم : تصفیهٔ ظاهری و باطنی را گویند .

شستشوی : برداشتن خردها را گویند ، که از تقصیر در وجود آمده باشد وصفای حضور عاشق و معشوق .

جستجوی : خرده گیری را گویند ،از هر طرف که باشد .

گفتگوی : عتاب محبت را گویند .

گوهر : معانی وصفات را گویند و بالله التوفیق والاعانه .

***

پایان نسخهٔ شمارهٔ ۱۸ : « قدتمت هذه النسخة الشریف (!) بعون الله الملك

اللطیف ، علی ید الضعیف النحیف ، احقر عبادالله ، اقل خلق الله ، المحتاج الی رحمة الله الغنی ، ابن جلال الدین الدرجزینی ، بهاءالدین ، غفر الله تعالی ذنوبهما و ستر عیوبهما ، فی غرة شهر ذی الحجة الحرام ، فی سنة سبع و تسعین والف من هجرة النبویة المصطفویة ، علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات ، حسب الفرمودهٔ (!) رفعت و معالی پناه ، عزت و عوالی دستگاه ، مخدومی ، صاحبی ، ندرمحمد بیک میرزاباشی ، ضاعف الله تبارک و تعالی عمره و اقباله ، سمت تحریر یافت و بالله التوفیق و علیه التکلان» .

فهرست اصطلاحات تصوف درین رساله

(بترتیب حروف هجا - ارقام نمایندهٔ صحایف این کتابست برای‌خود داری از تکرار رقم ۴۰۰ حذف شده‌است)

فهرست نام های خاص

غلطنامه

صحیفه	سطر	نادرست	درست
۳	۱۳	میرخواند	خوندمیر
۶	۵	کمیچجان	کیمجان
۱۶	۱۶	سی	وسی
۱۷	۱۲	کرمان	کرمان‌در
۱۹	۱۶	شدعراقی	عراقی
۲۰	۱۲	چامی	جامی
۲۳	۱	کمان	کمال
۲۳	۱۵	نبریزی	تبریزی
۲۳	۲۴	ج‌ص	ج۲ص
۲۴	۲۲	قخرالدین	فخرالدین
۲۴	۲۳	رقتار	رفتار
۲۶	۱۸	غمناک‌شد	غمناک‌نشد
۲۸	۱۷	صدراندین	صدرالدین
۲۸	۲۴	سلجوفیان	سلجوقیان
۲۹	۱	ظاهراً	ظاهراًبرادر
۳۰	۱۳	میرخوند	خوندمیر
۳۱	۸	اور	اورا
۳۱	۱۴	صاحیدیوان	صاحبدیوان
۳۴	۲۳	فرهنگستان	فرهنگستان
۳۸	۱۲	شیفتکی	شیفتگی
۴۰	۱۸	بپادشاهی	بپادشایی
۴۰	۱۹	شکسته	شکسته
۴۲	۵	رج	رخ
۴۶	۱۸	مضطفی	مصطفی
۴۸	۴	امرالمؤمنین	امیرالمؤمنین
۴۸	۲۳	میخواند	میخواند
۴۹	۱۸	نظر کرد	نظر کرد
۵۱	۴	ران	وان
۵۱	۱۶	مستوفی	مستولی
۵۷	۱۶	زمان	زمانی
۵۸	۱۳	التقات	التفات
۵۸	۲۰	روای	راوی
۶۰	۲	مسافحه	مصافحه
۶۱	۷	بسع	بسمع
۶۱	۲۰	الاخره	آخره
۶۲	۱۱	پیاده‌ودر	پیاده‌در
۶۳	۱	کفشگرای	کفشگری
۶۴	۶	باردات	بارادت
۶۵	۶	بدعوها	یدعوها
۶۸	۵	بره	برده
۶۸	۷	ساخت	ساحت
۶۸	۱۹	مستهتراً	مستهتراً
۶۹	۶	افصال	افضال
۷۰	۱۸	حجل	خجل
۷۴	۷	آرید	آید
۷۴	۱۴	سجان	سبحان
۷۵	۵	خال	خاک
۷۶	۱۹	بصاحب	صاحب
۷۷	۴	خامان	خادمان
۷۷	۹	بینید	بینند
۷۷	۱۶	حهان	جهان
۸۳	۱۱	وو	وز
۸۴	۳	ایوانس	ایوانش
۸۹	۱۵	بودم‌ار	بودم‌از
۹۱	۵	الفته	تافته
۹۱	۱۱	خلالت	جلالت

صحیفه	سطر	نادرست	درست
۹۱	۱۳	تاآ	تاب
۱۰۰	۱۹	کسترده	گسترده
۱۰۲	۴	حضو	حضور
۱۰۲	۲۲	یابد	یابی
۱۰۴	۲۳	ذر	در
۱۰۶	۱۵	سعادی	سعادت
۱۱۱	۱۹	پال	بال
۱۱۴	۱۷	خوی	خون
۱۱۶	۲	بررسم	بررسیم
۱۱۶	۵	ترتو	پرتو
۱۱۷	۲	نیابیم	نیابیم
۱۲۱	۴	سافیا	ساقیا
۱۲۶	۲	استوار	استوا
۱۲۸	۸	نقوس	نقوش
۱۲۸	۲۰	جان	جام
۱۳۰	۱	اندر	آن‌در
۱۳۰	۱۷	کثر	کثیر
۱۳۱	۱۶	بودم	بودیم
۱۳۲	۱۱	هیمشه	همیشه
۱۳۳	۱۳	بنقاس	بنقاش
۱۳۴	۲۰	کوشم	گوشم
۱۳۷	۱۱	چاودانی	جاودانی
۱۳۸	۸	حوش	جوش
۱۴۱	۱۳	اخر	آخر
۱۴۷	۸	زلف	زلفش
۱۴۹	۲۱	صبج	صبح
۱۵۰	۶	فغال	فغان
۱۵۱	۱۵	توامی	نوامی
۱۵۱	۲۳	ذون	ذوق
۱۵۲	۱	خیر	خبر
۱۶۱	۱۸	یاز	یار
۱۶۲	۱۳	قلاس	قلاش
۱۷۲	۲۰	یارصل	باوصل
۱۷۲	۱۵	نیت	بیت
۱۷۶	۲۳	بگذزد	بگذرد
۱۷۹	۸	نشود	نشنود
۱۸۰	۱۳	عراقی	عراقی‌هیچ
۱۸۴	۱۳	نانوان	ناتوان
۱۸۶	۱۹	گیری	گیر
۱۸۷	۳	بادن	بادهٔ
۱۹۰	۲	(۲)	(۱)
۱۹۳	۳	بافتند	یافتند
۱۹۵	۹	طراز	طرار
۱۹۵	۱۲	طلب	طلبد
۱۹۷	۱۷	قراقش	فراقش
۱۹۸	۴	خوشدل	خوشادل
۱۹۹	۱	می‌برد	می‌برود
۲۰۳	۱۹	جاتم	جانم
۲۰۴	۲۱	ندیده	ندید
۲۰۶	۱۹	ابنهمه	این‌همه
۲۰۶	۲۳	هستیه	هستیم
۲۰۹	۱۱	آپ	آب
۲۲۷	۲۰	تشینم	نشینم
۲۳۰	۵	خاك	خان
۲۳۱	۲۳	نیابی	نیابی
۲۳۲	۲۴	بیش	بیت
۲۳۳	۲۳	پس؟	پس،
۲۳۵	۱	کرامت	کرمت
۲۳۸	۱۲	باتوانم	ناتوانم
۲۴۰	۹	ازتو	ازوصل‌تو
۲۴۱	۲۱	نظری که،	نظری کن، که
۲۴۳	۱۶	دوران	درون
۲۴۹	۱۹	بنییم	ببینیم
۲۵۱	۲۴	ژعمر	زعمر
۲۵۵	۲۳	زجای	زجان
۲۷۷	۱۱	ببیند	ببینند

صحیفه	سطر	نادرست	درست
۲۹۱	۱۰	زیر	زیرا
۲۹۸	۲۰	چو	چه
۳۰۲	۲	نیابی	نیابی
۳۰۵	۲۱	تاناظن	تاظن
۳۲۱	۲۲	فربدالدین	فریدالدین
۳۲۳	۸	خبری	خبری (۱)
۳۳۰	۱۸	حافط	حافظ
۳۳۲	۲۱	صورتش	صورتش
۳٤٦	٦	اوواز	اوازو
۳٤٦	۱٦	عاشق	عاشقان
۳٤٦	۱۷	عاشقان	عاشق
۳٤۷	۳	عیدلیبت	عندلیب
۳٤۹	۲۱	اهل	اصل
۳۵۲	۵	ناغلامی	تاغلامی
۳۵۲	۸	نخجیر	نخجیر
۳۵٤	۱۷	جاتان	جانان
۳۵۵	۸	وبی	وین
۳۵۵	۲۰	بخسب	بحسب
۳۵٦	۲٤	موبر	مویز
۳۵۹	۸	نفس	نفش
۳۵۹	۲٤	ارادات	ارادت
۳٦۲	۱٤	چلر	چار
۳٦٤	۱۵	دخنر	دختر
۳٦٦	۱۷	اتفاقاً	اتفاقاً
۳۷٦	۳	کشت	گشت
۳۷۷	٤	سیرااو	سیراو
۳۷۷	٤	استفرار	استقرار
۳۷۷	۷	الارتنق	ارتنق
۳۷۹	۱۱	بود،او	بود،
۳۸۰	۱۵	تاباشی	توباشی
۳۸۳	۹	یببند	بیند
۳۸۵	۲٤	ابی	این
۳۸۷	۱۸	اثائهٔ	اثائه
۳۸۷	۱۸	بدان	بداند
۳۸۷	۱۸	که	که‌آن
۳۸۸	۲٤	حدیث	احدیت
۳۹۳	۲۲	نباشد.	نباشد،
۳۹٤	۵	سایه‌خودرا	سایه‌راخود
۳۹٤	۲۲	ادا	اذا
۳۹٤	۲۲	ازل	ازال
٤۱٤	٤	عبادت	عبادات
٤۱٤	۱٦	کویند	گویند
٤۱٦	۱۰	غلبان	غلبات
٤۲۵	۱	یمار	بیمار
٤۲۵	۳	اردات	ارادت